



کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی
غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و
پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای
محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : مرهم تنهایی

نویسنده : Nastaran hamzeh کاربر انجمن رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام: @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

مرهم تنهایے

Nastaran hamzeh

تھیہ شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

مرهم تنهایی

باسمه تعالی

مقدمه

به اطراف می نگرم.

مبهوت و ناباور!

صدایی در هیاهو، پرخروش بانگ می زند:

اینجا زمین خداست؟

زمین آفریننده ی آفریده ها؟

گوش هایم در خواهش شنیدن گفته ای، ولوله به راه می اندازد.

نگاهم اما، ثابت است و مات!

گرگ ها هجوم می آورند.

گرگ های تنهایی و بی کسی!

گرگ های زشتی!

گرگ های بیم و خوف!

می لرزم! می لرزم و مرهم تمنا می کنم.

مرهم تنهایی!

آوایی از هفت آسمان، گوش هایم را به عشق آذین می دهد:

مالک کائنات مرهم است.

مرهم است و مرهم آور.

دستت را دراز کن بنده ی مالک!
 دستانم را بلند می کنم و...
 همینجاست که روزگار نگاهش به من می خورد.
 همینجاست که زندگی گوشه چشمی نشان می دهد.
 و این من هستم که فخر می فروشم به عالمیان از حس وجود خالقم!
 پوزخندی به اندازه ی تمام پوزخندهای زندگی بر لبانم می نشیند.
 و این است داستان من!
 داستان زمین خوردن های من، و دست گرفتن های پروردگارم!

خسته از جا به جایی اسباب خانه، آن هم یک تنه و بدون کمک، کمر دردناکش را مالید. با پشت دست، عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و نگاهی کلی به خانه انداخت. چیدن مبل های یکدست قهوه ای، به شکل دایره، یک جورهایی سخت ترین بخش کار بود که با نوال انجام دادند. بقیه ی کارها هم، اعم از مکت کاری و گذاشتن دکورها در جای مخصوص به خودش، کمی وقت گیر بود، اما چندان سخت نبود. دست به کمر زد و فکر کرد اگر کف خانه سرامیک بود زحمت پهن کردن موکت ها از دوشش برداشته می شد. حیف که پولش به اندازه ی اجاره ی یک خانه با کف سرامیک نبود. نفسی کشید و پشت گردنش را خاراند. اگر بهم ریختگی اتاق نوال را فاکتور می گرفت، تقریباً نیمی از اثاث جا به جا شده بود. نظری به ساعت روی دیوار افکند و به طرف آشپزخانه، راه کج کرد. تا آمدن نوال

چیزی نمانده بود. دومین روز مدرسه اش بود و حسایی بهانه گیر شده بود به خاطر جدا شدن از دوستانش!

بسته ی ماکارانی را از توی کابینت درآورد و یادش آمد یخچال را هم هنوز به راه نینداخت.

هوفی کشید. باید حمام هم می رفت. با این اوضاع پیش آمده، یکی دو روز دیگر را هم باید سخت کار می کرد. قابلمه را زیر شیر آب گرفت و شیر را باز کرد.

باید یک سری هم به مدرسه های اطراف می زد برای سرویس گرفتن. هر چند که در آژانس بانوان هم کار می کرد. اما خب، زندگی بود و خرج هایش! صدای پیای پی اف اف، لبخند پرمحبتی روی لب هایش نشانده. عجول خانومش هم آمده بود.

با شنیدن صدای در، سرش را برگرداند. از دیدن چهره بشاش نوال، ابرو بالا انداخت و در حالی که صدایش ردی از خنده داشت، گفت:

-چی شده نوال خانم امروز اخمو نیست؟

نوال لبخند عریضی زد و همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

-حدس بزن چی شده؟

سیب زمینی های نگینی شده را به همراه گوشت چرخ کرده و فلفل دلمه ای، توی تابه ریخت.

-حتما یکی از معلما تشویقت کرده.

این را مادرش اشتباه حدس زده بود. کوله‌ی مشکی رنگش را روی این آشپزخانه گذاشت و همزمان، سری به نشانه منفی تکان داد.

-نوچ! یک چیز خیلی بهتر.

با خنده سر تکان داد.

-با یکی دوست شدی.

دختر بود و همین حدس گلبرگ می توانست هیجانش را سر شوق آورد. دستانش را بهم کوبید و آفرین بلند بالایی گفت.

-حالا این دوستت چجوریه که انقدر تو رو شاداب کرده؟

با دستان کوچکش، ناخنکی به سیب زمینی توی تابه زد و با هیجان به حرف آمد.

-اسمش هانی. البته اسم اصلیش نه ها، اسم فرعیش. اسم اصلیش مرضیه ست. خیلی خوبه ماما! حرف هاش خیلی جالبه. می گه هر آدمی باید علاوه بر اسم اصلیش یک اسم فرعی هم داشته باشه. خیلی هم جسوره. تقریبا نصف بچه ها ازش می ترسن و جرات ندارن رو حرفش حرف بزنن. وای ماما، نمی دونی چه دختریه.

گوش هایش تیز شد و چیزی مانند هشدار در سرش زنگ زد. اسم فرعی؟ جسور؟ نصف بچه ها از او می ترسیدند؟ آنوقت نوال به چنین دختری می گفت خوب؟ نکند او داشت زود قضاوت می کرد؟

به نوال نگاه کرد که چشم های قهوه ای رنگش، ستاره باران بود.

این دوست تازه از راه رسیده، کمی زیادی دخترش را مجذوب خود نکرده بود؟

محتویات درون تابه را با قاشق چوبی توی دستش هم زد.

- حالا چطوری باهاش آشنا شدی؟

نوال، دست به دکمه های مانتوی نیلی رنگش برد.

-زنگ تفریح اول پیش آبخوری نشسته بودم که دیدم هانی و چند تا از دوستاش به سمتم میان. اول فکر کردم می خوان بشینن فقط، ولی هانی انقدر مهربون که وقتی دید تهام، اومد پیشم. بعدشم کلی باهام حرف زد و چیزهای بامزه تعریف کرد.

مانتویش را از تن خارج کرد.

-کل چهار زنگ رو با هم بودیم. خیلی خوش گذشت.

گلبرگ لبخند ملایمی زد. نباید با افکارش، دخترکش را هم حساس می کرد. بهترین کار این بود که بعد از سر و سامان دادن به اوضاع خانه، سری به مدرسه اش می زد. در حال آبکش کردن ماکارانی گفت:

-تا تو دست و صورتت رو بشوری و یکم وسایل اتاقت رو جمع و جور کنی ماکارانی هم آماده می شه.

نوال چینی به بینی اش انداخت.

-ام... باشه. ولی دست به کارتون ها نمی زنم. فقط کتاب هام رو جا به جا می کنم.

سالاد را هم روی سفره گذاشت و صدایش زد.

نوال با دیدن سفره ی پهن شده، کف آشپزخانه، غرغرکنان گفت:

-مامان! چرا تو آشپزخونه پهن کردی؟

به کارتون های روی هم چیده شده ی توی پذیرایی اشاره کرد.

-می خواستی تو اون آشوب بازار غذا بخوری؟

نوال لب های صورتی رنگش را کج کرد و بی قید گفت:

-خیلی خب! بیخی، همین جا می خورم.

سرش را بلند کرد و متعجب به دخترش نگاه کرد. چه گفته بود؟ بیخی؟ این

دیگر چه نوعش بود.

سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. خشونت بی مورد، فقط وضعیت را بهم

می ریخت.

-تو چی گفتی نوال؟

به مادرش نگاه کرد. مگر چه گفته بود؟

-هیچی. گفتم بیخی، همین جا می خورم.

گلبرگ جدی شد.

-این اصطلاحات چیه که به کار می بری؟ بیخی یعنی چی؟ مگه لاتی که

اینجوری حرف می زنی. دیگه نیمنم با این ادبیات صحبت کنی ها!

نوال با تعجب کمی نگاه کرد و سپس گفت:

-ولی هانی و دوستاش اینجوری حرف می زنن.

لب هایش را جلو داد.

-مگه چه ایرادی داره؟

پس همه چیز زیر سر همان دوستان تازه بود. این دوست و دوستی حتما به پیگیری نیاز داشت. هنوز هیچی نشده، ادبیات حرف زدنش را تحت تاثیر قرار داده بودند.

نگران بود. نگران دختر چهارده ساله اش که ظاهر هر چیزی را به سادگی باور می کرد.

به چهره ی بغ کرده اش خیره شد.

-می دونی اشکالش کجاست؟ اینطور حرف زدنت در درجه ی اول به شخصیت خودت صدمه می زنه. فکر کن بین یک خانم دکتر یا یک وزیر، می تونه از این طرز حرف زدن استفاده کنه؟ به نظرت دیگه کسی به اون اندازه که باید، بهش احترام می ذاره؟ مسلما نه! این رفتار خود آدماست که درجه ی احترام رو مشخص می کنه. تو اگر به این طرز حرف زدن ادامه بدی فقط باعث ضعف خودت می شی. من دوست دارم تو همیشه در نظر دیگران محترم باشی. و ازت می خوام که دیگه از اینجور کلمات و اصطلاحات استفاده نکنی.

دخترک، در فکر فرو رفته، چشم آرامی گفت و چنگالش را در بشقاب ماکارانی اش فرو برد.

ارسالان، کفش هایش را از پا کند و وارد خانه شد. پلاستیک های حاوی مواد غذایی را در دستانش جا به جا کرد و بلند صدا کرد.

-اردلان؟ اردلان؟

به طرف آشپزخانه راه کج کرد. وسایل توی دستش را روی میز چوبی آشپزخانه گذاشت.

-بله داداش؟

با صدای اردلان به طرفش برگشت. از دیدن گوشی توی دستش، چشم غره ای به او رفت.

-صدات کردم بیای وسایل رو از دستم بگیری. اون گوشی رو هم بنداز کنار. به جای اینکه سرت یکسره تو اون سگ مصب باشه یکم به درس و دانشگاهت برس! عزیز کجاست؟

اردلان گوشی را در جیبش فرو برد.

-پروین خانم اینا جلسه قرآن داشتن، رفت اونجا. سری تکان داد.

-خیلی خب! آقا پرویز نیومد پولش رو بگیره؟

باید قضیه را با برادرش در میان می گذاشت، نه؟ دست به سینه شد و به دیوار ورودی آشپزخانه تکیه داد.

-نه! ولی...

کمی جا به جا شد و با دقت بیشتری، به صورت مرد روزهای سخت نگاه کرد.

-دم صبحی عمه اوامده بود اینجا!

ارسلان، سیب ها را در سینک خالی کرد و همزمان شیر آب را باز کرد.

-خب؟

پا به پا شد. امان از اسم های ساده، اما سخت!

-نرگس هم باهاش بود.

ارسلان مکشی کرد و سپس با بی تفاوتی به شستن سیب ها ادامه داد.

-خوش اومدن!

-نمی خوای بدونی برای چی اینجا بودن؟

شانه بالا انداخت.

-لابد اومدن به عزیز سر بزمن!

-نه!

نگاه بالا آمده برادرش را که دید، ادامه داد:

-نرگس ماشین شوهرش رو داغون کرد. از قضا شوهرشم رو ماشینش خیلی

حساسه. نرگسم پول کافی نداشت بیره مکانیکی. با عمه اومدن اینجا تا عزیز

واسطه بشه تو ماشین رو درست کنی؛ اونم قسطی پولت رو بده.

پوزخند سیاه رنگی زد.

-اونوقت عزیز چی گفت؟

شیر آب را بست و رویش را برگرداند.

-چه سوالیه که من می پرسم. اگه به اون عزیزه که مطمئنا قبول کرده.

اردلان پیش رفت و آرام گفت:

-می خواستم بگم نه، ولی در حضور عزیز امکانش نبود. خودت بهم گفتی

تا بزرگتر هست کوچیکتر حرف نمی زنه.

لبخندی زد و موهای خرمایی رنگش را بهم ریخت. برادرش داشت کم کم دستمزد تربیتش را پس می داد.

حالا مگر مهم بود که نرگس، ماشین شوهرش را پیش او تعمیر می کرد؟ اردلان خودش را از زیر دستانش بیرون کشید.

-نکن داداش! صدبار گفتم موهام رو بهم نریز. مگه بچم؟

دوباره موهایش را بهم ریخت و با لبخند خوش طعمی گفت:

-نکنه فکر کردی چون پشت لبات سبز شده بزرگ شدی؟

اردلان لبخند مرموزی زد و با شیطننت عقب عقب رفت.

-نه داداش! موهاش داره سفید می شه. این باعث می شه بفهمم بزرگ شدم.

کج خند تردی زد و پدرسوخته ای حواله اش کرد.

-راستی داداش!

نگاهش کرد. این راستی های اردلان یعنی یک خبر تازه در چنته داشت.

-یک تازه وارد اومد. دیدی؟

روی صندلی آشپزخانه نشست.

-خبرت بیات شد. دیروز داشتم می رفتم سرکار شنیدم آقا کمال می گفت

خونه اش رو اجاره داده.

-ولی آمارشون رو که نداری، داری؟ می دونی که فقط یک مادر و دختر

تنهان؟

ابروانش به آبی، بهم پیوند خورد.

-زشته پسر! چه دلیلی داره زاغ سیاه ناموس مردم رو چوب بزنی. به ما چه ربطی داره که تنهان.

از جا برخاست و شستش را به گوشه ی لبش کشید.

-انقدر که دنبال آمار مردمی، اگر یک ذره دنبال درس و مشقت بودی الان باید موشک هوا می کردی.

اردلان دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد.

-باشه داداش! من که چیزی نگفتم. فقط خواستم بدونی.

جوابی به حرفش نداد که اردلان برای پرت کردن حواسش گفت:

-عزیز قول فردا رو به نرگس داده. منتهی ماشین رو وحید میاره تعمیرگاه.

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد.

یک دست انسان ها بودند که نیاز به خط زدن نداشتند. خودشان طوری خودشان را خط می زدند که گویی از ازل نبودند.

شالش را روی سر مرتب کرد و سویچ را از روی جاکلیدی برداشت.

-نوال بدو دیرت می شه. من تو ماشین منتظرم.

از در خانه بیرون زد و کفش هایش را پا کرد. نگاهی به ساعت انداخت که

هفت و سی و هشت دقیقه را نشان می داد. دیر شده بود و این نوال هم

جدیدا نسبت به زمان بی خیال شده بود. به گام هایش سرعت بخشید و

چند پله ی موجود را به تندی گذراند.

دوباره نوال را صدا کرد و دروازه را باز کرد.

همزمان قفل ماشین را زد و سوار شد.

دستکش های سفید رنگ را که برای پیشگیری از زبری دستانش استفاده می کرد، دست کرد و استارت زد.

نیم استارتی که خورد چشمانش را درشت کرد. دوباره استارت زد که همان نتیجه عایدش شد. دستکش ها را درآورد و از ماشین پیاده شد. عصبی فکر کرد "این دیگه چه مصیبتیه سر صبحی."

کاپوت ماشین را بالا زد و چشمی به اجزای موتور انداخت. هیچ از مشکل ماشین سر در نمی آورد و همین هم عصبانی اش کرده بود. دستی به پیشانی اش کشید و با دقت بیشتری نگاه کرد. صدای تکی که از دروازه آمد متوجه اش کرد که نوال رسیده و حتما هم دیرش شده.

نظری به سوی نوال انداخت و متفکر، لب روی هم فشرد.
 -چی شد مامان؟ من دیرم شده ها!
 سری از روی استیصال تکان داد و پول کیفش را از توی داشبرد برداشت.
 -تو با تاکسی برو! بخوای با من بری امکان داره دیرت بشه.
 نوال سرش را بالا و پایین کرد و بعد از گرفتن پول و خداحافظی مختصر، به راه افتاد.

گلبرگ نفسی گرفت و بار دیگر به سراغ ماشین رفت.
 در نهایت تلاشش نتیجه ای حاصل نشد و همین امر او را به شدت عصبی کرد.

پرحرص، لگدی به سپر ماشین زد و با خشم زمزمه کرد:

- از پراید قراضه بیشتر از این نمی شه انتظار داشت.
نگاه بیچاره واری به ساعت مچی اش انداخت و لعنتی ای نثار ماشین بدقلقش کرد.

گوشی را از جیبش درآورد تا از صد و هجده شماره ی یک مکانیکی نزدیک را بگیرد که دو بوق متوالی حواسش را پرت کرد.
با تعجب رویش را برگرداند. با دیدن مرد نشسته پشت ماشین، شالش را جلوتر کشید و اخم کرده، سر پایین انداخت.
همینش مانده بود سر صبحی مزاحمش شوند.

صدای باز و بسته شدن در اتومبیل، ابروانش را جمع تر کرد.
کاپوت را بست و خواست سوار ماشین شود که صدای مرد غریبه بلند شد:
- مشکلی پیش اومده خانم؟

گلبرگ، موقر "نه" آرامی گفت. مرد غریبه توضیح داد:
- اگر مشکلی برای ماشین پیش اومده بنده می تونم کمکتون کنم.
سپس برای اینکه خیال گلبرگ را آرام کند ادامه داد:
- مکانیک هستم. این محل من رو می شناسند.

گلبرگ، سرش را بالا برد و نظری به چهره ی مرد مقابلش انداخت.
نگاه دوخته شده ی مرد به پایه های ماشین، می توانست دلیلی برای اطمینان باشد، نه؟

لب هایش را با زبان خیس کرد.

- تا دیشب سالم بود. امروز صبح هر چی استارت زدم روشن نشد. ممنون می شم اگه یک نگاهی بهش بندازید.

ارسلان سر تکان داد و با گفتن با اجازه ای، کاپوت را بالا زد. آستین های پیراهن خاکستری رنگش را بالا زد و با باریک بینی به جستجوی دلیل خرابی گشت. گلبرگ به در ماشین تکیه داد و به او که با ریزینی در حال کنکاش بود نگاه کرد.

در این یک ماه و اندی که اینجا زندگی می کرد تا به حال این مرد را ندیده بود. هر چند، چندان عجیب هم نبود این ندیدن! تقریباً فقط چند نفر از افراد ساکن در این محل را می شناخت.

ارسلان دست از نگاه کردن به اجزای موتور کشید و به طرف ماشین خود رفت. ابزارش را از توی صندوق عقب ماشین درآورد و دوباره به کارش مشغول شد.

در این میان، گلبرگ داشت فکر می کرد "کاش از خدا چیز دیگه ای می خواستم."

در تمام مدتی که ارسلان به کار مشغول بود، او به دستانش نگاه می کرد تا شاید بتواند برای دفعه ی بعد خودش از پس تعمیر این قراضه بر بیاید.

- چند وقت به چند وقت سرویسش می کنید؟

گلبرگ از فکر بیرون آمد و با حساسی سرانگشتی گفت:

- تقریباً هر دو ماه یکبار. آخه زیاد رو به راه نیست ماشینم. اصولاً هر چند وقت یکبار یک بازی ای در میاره. حالا الان مشکلش جدیه؟ منظورم این که چقدر زمان می بره تا درست بشه؟

- یک ربعی طول می کشه. فقط این شمعش هم مشکل داره باید ببرین مکانیکی یک دستی بهش بکشه. مکانیکی من دو تا خیابون بالاتره، اگه خواستین فردا یک سر بزنین می گم بچه ها یک نگاهی بهش بندازن.

گلبرگ لبخندی زد و تشکر کرد. درونش اما، پر از حرص بود و آرزو از اینکه هر ماه باید یک تعمیر اساسی روی ماشینش انجام می داد کفری بود. بودجه ی کافی هم برای تعویضش نداشت و این از نظر او، خودش یک معضل به حساب می آمد.

....

آز: مترادف حرص

دانش آموزان را مقابل مدرسه پیاده کرد و ماشین را به راه انداخت. هنوز چند کیلومتری دور نشده بود که آوای زنگ تلفن همراه اش، فضای ماشین را پر کرد.

همانطور که نگاهش به رویرو بود گوشی را از روی داشبورد برداشت. چشمش که به صفحه ی گوشی خورد ابروانش بالا پرید.

این که شماره ی زهره بود. عجیب نبود؟

با حیرت، ماشین را در گوشه ای پارک کرد و تماس را برقرار کرد.

سکوت ایجاد شده، به تعجبش افزود. دوبه شک زمزمه کرد:

-زهره؟

صدایی که از پشت خط با تردید سلام کرد، مطمئنش کرد که حدسش درست بود. پاسخ سلامش را به آرامی داد و منتظر شد بلکه ببیند علت این تماس غیر منتظره چیست.

- می دونم از تماسم تعجب کردی. خب! راستش بهت حق می دم. به هر حال منم جزء کسانی بودم که تو وضعیت نامناسب بهت پشت کردم و... گلبرگ به میان کلامش پرید و سعی کرد خونسرد باشد.

- بهتره درباره ی چیزی که گذشته حرف نزیم. می خوام بدونم دلیل زنگ زدنت بعد از این همه مدت چیه!

- حق با تونه! گذشته ها گذشته. برات خبر دارم گلبرگ! نمی دونم چرا دارم بهت می گم. تو بذار پای ادای دینی که به خاطر رفاقت تو بچگی هامون داشتیم. هر چی نباشه یک روزی هم بازی بودیم.

گلبرگ، نیشخند تلخی روی لب نشانده و دلش با افسوس زمزمه کرد "رفاقت بچگی را گرگ های سرنوشت بردند."

- می دونی که احمق نیستم دختردایی!

خنده ی آرام و طعنه آمیزی کرد.

- گذشت اون دوران که به اسم من بردین و به رسم خودتون خوردین.

لحن دستپاچه ی زهره، لبانش را کج کرد. چرخ زمانه که می گفتند همین بود.

-منظورت چیه از این حرفا! من فقط قصدم کمک بود. انقدر تو اتفاق چند سال پیش من رو مقصر ندون! خودت هم می دونی که تنها هدفم حفظ آبروی عمه بود.

حفظ آبرو؟ ای امان از دست این انسان های نادان! خودشان را که گم می کردند به هر واژه و اسمی چنگ می زدند تا تبرئه شوند.
تمسخرآمیز گفت:

-راست می گی! هر چی نباشه کم کمش ده پونزده سال با هم راه رفتیم. نامردی بود اگه برای حفظ آبروی مادرم قدم بر نمی داشتی.

-از این حرف های کنایه آمیز دست بردار گلبرگ! من زنگ نزدم که بحث گذشته رو پیش بکشم، زنگ زدم تا بهت خبر بدم بهروز داره میاد. از خواهرش شنیدم. مهتاب می گفت می خواد دنبال نوال بگرده.
دنبال نوال؟ دخترش را می گفت؟

یک وهله ای از زندگی بود که انسان را از هر چه آدمیزاد، بیزار می کرد.
و این نقطه از زمان، درست همان لحظه بود.

دست راستش را دور فرمان حلقه کرد و با قدرت فشرد.
پوزخند تیره ای زد.

-چه خبر جالبی! خوشحال شدم از شنیدن خبری که بهم دادی. فقط یک چیزی رو یادت رفت عزیزم!

مکت کرد و سپس محکم ادامه داد:

-یادت رفت یک گل دوست، بدتر از هزار سنگ دشمنه. دوستیت رو نخواستم زهره جان! ترجیح می دم خبرها بهم نرسه. تو هم نمی خواد دایه مهربان تر از مادر بشی. به اون مهتاب هم بگو لازم نیست برای اخطار به من، یکی دیگه رو واسطه کنه.

شالش را باز کرد و نفس هایش را عمیق تر بیرون فرستاد.

-امیدوارم دیگه شماره ات رو روی گوشیم نینم.

تماس که قطع شد گوشی را روی صندلی شاگرد پرتاپ کرد.

دکمه ی اول ماتتویش را باز کرد و با قدرت بیشتری عمل دم و بازدم انجام داد.

دستانش را دور فرمان حلقه کرد و سرش را به آن تکیه داد.

این بشر چه بود که گاهی همچون ماری هفت خط به هزاران رنگ درمی آمد و چندین زندگی را در لحظه بهم می ریخت.

خنده ی آرامی کرد. خنده ای که طعمش از خون بود و تلخی! خنده ای که گریه پیشش کم می آورد.

ذهنش به صدا درآمد و افکارش را به جنبش انداخت. می خواست به دنبال

نوال بگردد؟ به دنبال دختر او؟ آن هم بعد از این همه سال؟

ای دنیا! گاهی نامردی ات اندازه نداشت. آدم هایت هم که از خودت نامردتر

بودند. حرف از پیروزی که می شد عقب می کشیدند و صحبت از شکست

که می شد همگی دست به دست هم می دادند و متحد می شدند برای

زمین زدنت!

چه کسی باورش می شد زمین خدا همینجاست. همان خدایی که از دوستی و محبت می گفت. همان خدایی که مهربانی اش همتا نداشت. مگر اصلاً قابل باور بود؟

سر بلند کرد و آه کشید. هیچ یک از این ها مهم نبود. مهم خدا بود و دست گرفتن هایش.

مگر چهارده سال پیش که تنها و بی کس آواره ی شهر غریب شده بود چه کسی پشتش بود؟

مگر همان خدا، سی و یک سال تمام محافظش نبود؟

پس غصه چرا؟

داشتن آفریدگاری به آن عظمت کافی بود، نبود؟

به همان خداوندی خدا قسم که کافی بود.

لبخند شیطنت آمیزی زد و به مقدار، آب درون لیوان نگاه کرد. حجم آب تا نصف لیوان می رسید و این از نظر اردلان، برای بیدار کردن برادرش، آن هم در صبح جمعه بست بود.

پاورچین پاورچین بالای سر ارسالان رفت و ریز خندید. کارش خبیثانه بود.

اما به سرحال شدن بعدش می ارزید، نه؟

موهای پخش شده و درهم ریخته ی ارسالان با دهان نیمه بازش، تصویر خنده داری از او ساخته بود که تنها یک لیوان آب می طلبید برای کامل کردن سوژه خنده ی چند روزش! لب هایش را جمع کرد تا صدای خنده اش بلند نشود.

لیوان را بالا برد و با یک دوسه ی آرامی که در دل گفت سر و ته اش کرد.
 خالی شدن آب همانا و فریاد عمیق و چهره ی مبهوت ارسلان همانا!
 چشمان گرد شده و نگاه مبهوتش، نشان از شوکه شدنش می داد.
 همان صورت بهت زده و گنگ، کافی بود تا اردلان، بند خنده اش را رها کند
 و از ته دل قهقهه بزند.

ارسلان که خنده های عمیق برادر بدجنسش را دید، در حالی که هنوز به
 خودش نیامده بود انگشت اشاره اش را به سویش گرفت.

-تو که اینکار رو نکردی، کردی؟

از این سوال، غش غش خندیدن های اردلان بلندتر شد و همین امر باعث
 شد تا مرد بیچاره درک کند قضیه از چه قرار بوده.

و چه کسی می گفت مردها، کودک درون ندارند؟

اصلا چه کسی می توانست ادعا کند مردها شیطنت نمی کنند؟

ارسلان فریاد پرحرصی کشید و از تخت فلزی اش پایین پرید.

فریادش به اندازه ای بود که اردلان را وادار کرد دو پای دیگر قرض کند و
 گزینه ی فرار را برگزیند. با قهقهه های شاد و بلند، راه پذیرایی را پیش گرفت
 و مبل ها را سنگر خود قرار داد.

-اگه مردی وایستا!

اردلان با شعف خندید.

-نامردم و نمی ایستم.

ارسلان تهدیدآمیز هشدار داد.

-بهتره خودت وایستی. من بگیرم برات گرون تموم می شه.

-جون داداش راه نداره. یا خودت بگیر یا...

صدایش پر از خباثت شد.

-یا اگه توانش رو نداری و مفاصلت درد می گیره بی خیالم شو!

ارسلان سر تکان داد. برادر بی نوایش، با جمله ی آخرش، خودش کار خودش را ساخته بود. جری شده، در یک عمل غیرمنتظره و آنی به سمت مبل سنگر شده ی اردلان دوید و و با یک پرش بلند، خودش را به او رساند. حالا او مانده بود و اردلانی که هاج و واج، گردنش شکار دست برادرش شده بود.

-حالا کی مفاصلش درد می گیره؟

فشاری به پشت گردنش وارد کرد و ادامه داد:

-با یک دوش آب سرد چطوری؟ گزینه ی شکستن گردنت هم راهکار خوبی به نظر می رسه.

اردلان آرام خندید و مظلومانه گفت:

-جون داداش فکر نمی کردم با این سن بتونی عین یوز پلنگ بدویی.

فشار دستان ارسلان که بیشتر شد، تند تند کلمه ردیف کرد.

-بابا عجب پرشی زدی. دمت گرم داداش! شرط می بندم تو مسابقات دو میدانی مقام اول میاری.

آرام تر گفت:

-چند می گیری بی خیالم بشی؟

پس گردنی که نثارش شد زبانش را چرخاند:

- بگم غلط کردم چی؟ راه نداره؟

- راه نداره.

اردلان لحظه ای سکوت کرد و سپس فریاد زد:

- عزیز! عزیز بیا نجاتم بده، پسرت زورش بهم چربیده داره ضعیف کشی می کنه.

ارسلان تندی جلوی دهانش را گرفت و لگدی به ساق پایش زد.

- کارت تمومه! باید یک نیم ساعتی زیر دوش آب سرد بمونی.

همانطور با پس گردنی به طرف حمام هدایتش می کرد که انیسه خاتون از اتاق خود بیرون آمد.

- باز چیکار کردی مادر؟

اردلان چهره اش را مظلوم کرد و با چشم و ابرو اشاره کرد که مادرش چیزی بگوید برای خلاصی از دست برادرش!

انیسه سری از روی تاسف تکان داد و سپس رو به پسر بزرگش کرد.

- این بچگی کرده مادر، تو ببخش! ببین چطور پشیمونه!

ارسلان نگاه چپی به برادرش انداخت و دستش را از پشت گردنش برداشت.

- برو که صدقه سر عزیز اینبارم بخشیدمت!

اردلان لبخند روشنی زد و دستی به گردن خود کشید.

- خیلی مردی!

درحالی که از او دور می شد و به طرف مادرش می رفت ادامه داد:

-هر چی سنت می گذره عاقل تر می شی!

ارسلان با غیظ مشتش را نشان داد.

-بین عزیز! پسرت برام شاخ و شونه می کشه. نبودی ببینی عزیز. با این

سنش همچین از روی مبل پرید تا پنج دقیقه تو شوک بودم.

انیسه به پس کله اش زد که لب های ارسلان به خنده ی نرمی باز شد.

-چرا می زنی عزیز؟

-انقدر به پسرمن نگو پیر! سی و شیش سال که سنی نیست. تازه اول جوونیشه!

اردلان مرموزانه خندید.

-آره. اول جوونیش، اونم از نوع پیر پسرانه اش!

چشم غره ی مادرش باعث شد عقب نشینی کند. راهش را به طرف

آشپزخانه کج کرد و گفت:

-باشه بابا! دیگه نمی گم. من برم صبحانه بخورم تا روده بزرگ و کوچیک با

هم درگیر نشدن.

انیسه لبخند شیرینی به ارسلان زد.

-عاقبت به خیر بشی پسرمن!

ارسلان جواب لبخندش را داد و سرش را پسرانه ب*و*سید.

-نوکر انیسه خاتون هم هستم.

کلید را در قفل دروازه چرخاند که با صدای زری خانم، همسایه روبرویی،

به عقب برگشت. زری خانم بعد از احوالپرسی معمول، صدایش را آرام کرد

و گفت:

- راستش خانم سرمدی، صبحی داشتم دم در رو آب و جارو می کردم که یک خانمی اومد به طرفم، از شما پرسید.

گلبرگ با تردید گفت:

- از من؟ حالا چی پرسید؟

زری خانم چادر گلدارش را کمی جلوتر کشید.

- به نظرم قصدش امر خیر بود. آخه از اینکه چند مدت اومدی اینجا و چطور آدمی هستی و از اینجا چیزها پرسید. از بچه اتم پرسید.

لبخندی زد و با گشاده رویی گفت:

- منم تا تونستم از شما و خوبی هاتون تعریف کردم.

گلبرگ لبخندش را بیخودی کش داد. یک زن؟ امر خیر؟ از نوال هم پرسیده بود؟

- مشخصات ظاهری اون خانم رو یادتونه؟

- آره مادر! به از شما نباشه یک خانم خوش بر و رو بود با موهای رنگ کرده. همین هم سن و سال شما...

درنگی کرد و ادامه داد:

- حالا کمتر بیشترش رو نمی دونم. یک خال هم روی گونه اش داشت.

یکه خورده لبخندش محو شد و رنگش پرید. این مشخصات! خدایا خودت به خیر کن!

- چیزی شده گلبرگ جان؟ حالت خوبه دخترم؟

لبخند مصلحتی ای زد و سرش را تکان داد.

-چیزی نشده. ممنون بابت خیرتون! لطفتون رو فراموش نمی کنم.

-ان شالله خوشبخت بشی دخترم! کاری بود خبرم کن حتما!

گلبرگ بار دیگر تشکر کرد و وارد خانه شد.

وارد خانه شد و با احساس بدی که در دلش جوانه زده بود، کنار در، روی

زمین نشست.

حالا چه می شد؟ چه در انتظار او و دخترش بود؟ چطور به این زودی

توانسته بودند از محل زندگی اش با خبر شوند؟ چطور به همین راحتی

توانسته بودند تا جلوی در خانه اش بیایند؟

این قضیه چه حکمتی داشت؟

خدا با او بود. مگر نه؟

-چرا اینجا نشستی مامان؟

با شنیدن صدای نوال، به طرفش برگشت. اگر دخترش می فهمید که پدرش

برگشته، چه عکس العملی نشان می داد؟

صدای دوباره ی نوال او را به خود آورد. از جا برخاست و لبخند زد. مطمئنا

دخترش او را انتخاب می کرد تا پدری را که چهارده سال هیچ اثری از او

نبود.

-هیچی نیست عزیزم! برنج رو گرم کردی؟

نوال سرش را خاراند و کمی شرمنده، لب فشرد.

-یادم رفت گرم کنم. آخه... آخه نه که درس می خوندم، حواسم پرت شد.

-عیب نداره! خودم الان گرم می کنم. فردا امتحان داری؟

باید چه جوابی به مادرش می داد؟ خودش را تکان داد و به ناچار لب زد:
-آره! امتحان علوم دارم.

مکشی کرد و سپس گفت:

-مامان می شه بیست هزار تومن بهم بدی؟ فردا باید ببرم مدرسه!
گلبرگ آنقدر ذهنش آشفته بود که بدون پرسیدن دلیل پول خواستن نوال،
خواسته اش را پذیرفت.

-صبح داری می ری یادم بنداز بهت بدم. فردا هم با تاکسی برو! من جایی
کار دارم نمی تونم برسونمت.

با خیالی ناراحت، مقداری خورشت قیمه روی برنجش ریخت و با بی میلی
شروع به خوردن کرد.

فکر و خیال، لحظه ای راحتش نمی گذاشت. ثانیه ای به خود امیدواری می
داد که چیزی نمی شود و ثانیه ای دیگر، دلش شور فردا را می زد.

سر بلند کرد که نوال را درحال بازی کردن با غذایش دید. اخم هایش جمع
شد. چرا دخترکش امشب یک طوری بود؟

-چرا با غذات بازی می کنی؟ حالت خوبه؟

نگاه نوال دو دوزد. چرا حس می کرد برای دخترش اتفاقی افتاده و او خبر
ندارد.

-اشتها ندارم. آخه قبل از اینکه تو بیای کلی میوه خوردم.

دخترش که دروغ نمی گفت، می گفت؟ چرا چشم های قهوه ای رنگش
صاف نبود؟

شاید او حساس شده بود. ولی آخر...

-دستت درد نکنه مامان! سیرم، دیگه نمی خورم.

پاسخ تشکرش را داد و بعد از رفتنش، کلافه، دست روی صورتش گذاشت.

همه چیز در ذهنش بهم ریخته بود و همین امر، دلیلی بود تا او هم دست از

غذا بکشد و بدون خوردن چیزی، سفره را جمع کند.

خواب آلود، پهلوی به پهلوی شد و آب دهانش را قورت داد تا کمی از تشنگی

اش رفع شود. اما شدت تشنگی به اندازه ای بود که ناچاراً برخاست و به

سمت آشپزخانه رفت.

بعد از نوشیدن آب، خواست به رخت خوابش برگردد که با شنیدن صدا، از

اتاق نوال، به ساعت نگاه کرد.

عقربه های ساعت، دو و نیم را نشان می داد و همین برایش عجیب بود.

کنجکاو، به طرف اتاق دخترش، راه کج کرد. صدا، در حد یک نوای ضعیف

بود که فقط چند ثانیه بود و سپس سکوت برقرار می شد.

متعجب و کاوش کننده، در اتاق را باز کرد.

تصویر پیش رویش، ناباورانه تر از هر چیزی بود که در ذهن می گنجید.

تپش های قلبش، بی امان بالا رفت و بالا!

زمین چرخید. زمان چرخید. آسمان ناله سر داد.

آی بیایید! بیایید که یک مادر هم اکنون، در سرایش گریه سر داد.

طوفان ناباوری به سویش حمله ور شد و او...

آری همان او، میان بهتی سهمگین لب زد "خدا کاب*و*س باشد"

تکرار زمزمه ی آرامش، در جهان منعکس شد. منعکس شد و شاید این ثانیه ها خواب بود. فقط شاید!

دستش را به در گرفت تا مانع از افتادنش شود.

صدای برخورد دستش با در، نوال را به خود آورد. با ترس به طرف در برگشت. به طرف در برگشت و با دیدن چهره ی مبهوت مادرش، چشمانش وحشت زده، درشت شد.

دلش پر تپش زمزمه کرد "زمان! به عقب برگرد که ثانیه های پیش رو عجیب ترسانکند."

آوای کثیفی که از لب تاب بلند شد، گلبرگ را به حقیقت رساند. حقیقتی، سیاه و زشت که درد پوچی تربیت چهارده ساله اش را به رخ می کشاند. نوال، بیچاره وار به گریه افتاد و حتی ذهنش کار نمی کرد تا لب تاب را خاموش کند.

چه توضیحی باید می داد؟ اصلا مگر این معصیت، قابل توضیح بود؟ گلبرگ، پاهای ناتوانش را حرکت داد و به طرف میز رفت. دندان فشرد و جوان مرگ شد تا آن دستگاه کذایی را خاموش کرد.

مسکوت، سیدی را از درون لب تاب خارج کرد و با دستانی که به شدت می لرزید، در حالی که به چشمان دخترش نگاه می کرد، سیدی را شکاند. و به چند تکه تبدیل کرد.

دخترک دستانش را مقابل صورتش گرفت و از ته دل زار زد.

حالا مادرش چه فکری می کرد؟ برای این خطبی که کرده بود چه داشت که بگوید؟

گلبرگ، دستش را گرفت و او را از روی صندلی چرخانش بلند کرد.
با یک آرامش ترسناک گفت:

-توضیح بده!

پژواک گریه های دردآلود دختر، اتاق را فراگرفته بود. و در بی صدایی تیره رنگی، تنها پرصدا اشک می ریخت.

صدای خش گرفته اش، آرام تر شد. آرام تر و هراس آور تر!

-قانعم کن! قانعم کن که چرا تا ساعت دو شب بیدار موندی و...

قلبش، جرعه جرعه زهر محنت نوشید.

-بیدار موندی و به جای اینکه تو تخت خوابیده باشی، داشتی یک چنین

چیزی رو نگاه می کردی؟ فقط یک کلمه بگو چرا؟

دخترک خواست التماس کند که دست مادرش به علامت سکوت بالا آمد.

-فقط توضیح! فقط توضیح نوال!

محکم و بی انعطاف ادامه داد:

-تا خود صبح هم که اشک بریزی فرقی به حالت نداره. باید حرف بزنی.

صدایش ناخودآگاه بالا رفت.

-باید بگی...

سیدی تکه شده ی میان دستانش را بالا برد و تکان داد.

-این سیدی مزخرف رو کی بهت داده؟

با همان دستانی که سیدی منفور در آن بود، دو بار متوالی، روی سینه ی نوال کوباند.

-این و از کجا خریدی؟ این چیزا رو کی بهت گفته، هان؟

نوال، در حالی که حق حق می کرد گفت:

-مامان به خدا...

گلبرگ با پشت دست، چند ضربه ی نسبتاً آرام روی دهانی زد که امشب، چشم هایش بی پرده ترین مسائل را دیده بود. از کجا معلوم که تنها امشب، چشمانش مهمان آن تصاویر آلوده بوده باشد؟

-قسم نخور! فقط بگو چرا؟ چی باعث شده فکر کنی این فیلم لعنتی به دردت می خوره؟

چیزی نمانده بود به جنون برسد. این همه سال زحمت و سختی اش با صحنه ای که دید، دود شده بود و به هوا رفت.

-وای نوال! وای نوال تو چیکار کردی؟ تو با من، با خودت، با ما چیکار کردی؟

....

محنت:رنج، درد

نوال از زور گریه به سکسکه افتاد. بیچاره مادرش!

سرش را زیر انداخت و با صدایی لرزان، به حرف آمد.

-از وقتی به مدرسه جدید اومدم، همه بهم می گفتن پاستوریزه! هیچ کس باهام خوب نبود. اولین کسی که اومد پیشم هانی بود. من تنها بودم.

حق زد.

- هانی هم خیلی محبوب بود. خیلی خوشحال شدم که یک همچین دوستی پیدا کردم. اون می گفت اگه می خوام دوستیمون محکم تر بشه و بچه ها هم دیگه بهت تیکه نندازن باید یک چیزایی رو یاد بگیری. باید بلد باشی. فین فینی کرد و با حق حق عمیقی ادامه داد:

- اولیش کلمه هایی بود که می گفت باید بلد باشم. یکیش همون کلمه ای بود که تو اولین روز دوستیمون اومدم خونه گفتم. تو دعوام کردی، منم رفتم بهش گفتم که تو خوشت نیاد از این طرز حرف زدن. دست جلوی دهانش گرفت و لبش را محکم گزید.

- گفت دیگه تو خونه از این کلمات استفاده نکنم تا تو حساس نشی. روز به روز چیزای جدیدتر یاد گرفتم، اما طبق گفته اش تو خونه... گلبرگ، آرام، دست روی لبانش گذاشت. کمر پایش، خم شد. روی صندلی نشست. "خودش کرد که لعنت بر خودش باد"

چرا مرضیه ی هانی نام را فراموش کرده بود؟

ای زنهار از مشکلات که فراموشش شده بود سری به مدرسه ی نوال بزنند. آوای گریه های دخترش در گوشش زنگ زد و او تنها می اندیشید باید مدرسه اش را عوض کند.

فقط او را مقصر نمی دانست. خودش را هم مقصر می دانست. کوتاهی کرده بود و جواب کوتاهی اش شد یک صحنه ی کوبنده، برای از بین رفتن آرامش ظاهری خودش، و خانه اش!

....

زنهار: امان، پناه

درحالی که تند و تند، پای راستش را تکان می داد بی صبرانه منتظر آمدن مدیر مدرسه بود. چند دقیقه بیشتر از انتظارش نگذشت که خانم یعقوبی به همراه معاون، وارد دفتر شد.

پس از یک سلام و احوال پرسی نه چندان صمیمانه روبروی هم نشستند.
- خب! بنده در خدمتم. چه کار مهمی بود که اصرار داشتید حتما با من صحبت کنید؟

سعی کرد آرام باشد.

- شما هیچ اطلاع دارید که تو این مدرسه ی کوفتی داره چه اتفاقی میفته؟
چشم های خانم یعقوبی ریز شد.

- مشکلی پیش اومده؟

گلبرگ، چشم از زن مقابلش گرفت و خنده ی تمسخرآمیزی کرد.

- تازه می گید مشکل؟ مشکل نه خانم! فاجعه به بار اومد. فاجعه!

- لطفا آرام باشید. من واقعا اطلاع ندارم چی شما رو انقدر عصبانی کرده.
اگه توضیح بدید شاید بتونم حالتون رو درک کنم.

زیپ کیفش را باز کرد و تکه های خرد شده ی سیدی را درآورد. دستش را با همان تکه ها بالا برد و با تاسف گفت:

- مشکل اینه! مشکل همین اشیای لعنتیه که دختر چهارده ساله ام رو تا ساعت دو نصف شب بیدار نگه داشته. شما چقدر نسبت به دانش آموزانتون حس مسئولیت دارین؟ اصلا حس مسئولیتی هست؟ شما تو این مدرسه

کجای کارید؟ کجایید که فیلم م*س* تهجن بین دانش آموزانتون به راحتی رد و بدل می شه و هیچ اطلاعی از وضعشون ندارید؟

خانم یعقوبی، یکه خورده به گلبرگ نگاه کرد.

- منظورتون چی؟ ما هر صبح بازرسی بدنی داریم تا چنین اتفاقاتی نیفته.

پذیرش حرفتون سخته برام! واقعا نمی تونم درک کنم چنین چیزی رو!

- پس باید بگم سخت در اشتباهید. چون این سیدی نفرت انگیز بین بچه ها دست به دست شده و در آخر رسیده به دختر چشم و گوش بسته ی من! و

اون حالا از خصوصی ترین مسائل زناشویی آگاه. مسائلی که...

به حرفش ادامه نداد و کلافه دستی به چشمانش کشید.

- حالا هم لطف کنید پرونده ی دخترم رو بدین. فکر نمی کنم اینجا موندنش دیگه صلاح باشه. بحث کردن در این مورد هم بی فایده ست. فقط جلوی مرضیه ی سهیلی رو بگیرید تا کل مدرسه رو آلوده نکرد.

سوار ماشینش شد و پرونده ی صورتی رنگ نوال را روی صندلی شاگرد گذاشت. ماشین را روشن کرد و فرمان را چرخاند. با افسوس فکر کرد تازه مشکلاتش شروع شد. پیدا کردن مدرسه برای دخترش، آن هم وسط سال؛ از همه مهم تر، پاک کردن آن تصاویر کثیف از ذهنش!

مسئله ای که پیش آمده بود مطلب جزئی ای نبود تا به راحتی حل شود. حتی نمی دانست از این پس باید چطور با دخترش رفتار کند.

عجیب دلگیر بود. دلگیر چشم پوشی نوال، نسبت به او و تربیتش!

افکار مزاحم، چون موریانه های موزی، هر یک سر در برآوردند. پا روی پدال گاز فشرد و سوزش چشمانش را به خشم بخشید.

چه زمان طول می کشید تا همه چیز به حالت اول برگردد؟ آیا نوال باز هم همانند دختر بچه ها می توانست ساده باشد؟ می توانست با همان روال قبل زندگی را پیش ببرد؟

غرق در اندیشه هایش، بدون اینکه از سرعت خود بکاهد خواست از پیچ بگذرد و وارد کوچه ی خودشان شود که با ماشین دیگری که از پیش رو می آمد روبرو شد. حواسش جمع شد و تا آمد به خودش بیاید و ترمز کند حادثه رخ داد. از آن جایی که کمر بند نبسته بود و ضربه هم به نسبت شدید بود سرش محکم به فرمان کوبیده شد. چهره اش جمع شد و دستش را به سرش گرفت.

ضربه هایی که به شیشه می خورد او را به خود آورد. در حالی که یک دستش به سرش بود با همان چهره ی نالان، به طرف شیشه برگشت. با دیدن ارسال و چشمان جستجوگرش، دست از روی سرش برداشت. از ماشین پیاده شد و م*س*تاصل، تنها گفت:

-متاسفم! سرعتم زیاد بود نتوانستم کنترل کنم.

ارسالان نگاه از صورتش برداشت و به ماشین خود نظر انداخت. کم کمش به یک تعمیر چند ساعته نیاز داشت. از کارش عقب میفتاد. سفارش آقای حسینی را هم باید تا فردا آماده می کرد. این همه کار و این بدشانسی!

شستش را به گوشه ی لبش کشید. اتفاق بود و نمی شد خورده ای به زن نادم مقابلش گرفت.

گلبرگ که سکوتش را دید، معذب به حرف آمد.

- خسارتش هر چقدر باشه می پردازم. باور کنید ترمز گرفتم، اما به موقع نشد کنترلش کنم.

چشم بالا نبرد و به گوشه ی ماتتویش خیره شد.

- مشکلی نیست. اتفاقیه که افتاده، کاریش هم نمی شه کرد.

- ممنونم واقعا! فقط بگید خسارتش چقدر می شه من پراخت کنم.

نگاه به صورتش انداخت. این همه آشفتگی، بابت یک تصادف ساده؟

در قاموسش نبود که از زن تنها خسارت بگیرد. آن هم وقتی که شغل خودش تعمیر ماشین بود و لازم نبود چیزی بپردازد.

- گفتم که، اتفاق بود. خسارت لازم نیست.

گلبرگ، با ناراحتی سر پایین انداخت. این مرد، کمی مرد به نظر نمی رسید؟

تشکر آرامی کرد و بار دیگر اظهار تاسف، بابت این تصادف غیر منتظره!

ارسالان که رفت، به سپر جلوی ماشین نگاه کرد. نیشخند تلخی روی لبش

نشست. قوز بالای قوز که می گفتند، همین بود دیگر. نه؟

فرورفتگی عمیق جلوی ماشین، به خنده اش انداخت. خنده ی خاکستری رنگی که طعم درد داشت.

پیدا کردن یک مکانیک درست و حسابی هم به لیست جستجویش اضافه شده بود.

رویش را نداشت که دیگر به مکانیکی ارسلان برود. به اندازه ی کافی برایش در دسر درست کرده بود.

در را باز کرد و نگاهی به خانه ی مسکوت انداخت. نوال توی پذیرایی نبود و این نشان می داد که در اتاقش به سر می برد.

یک سوءظن آزار دهنده در ذهنش خودنمایی می کرد و این باعث شد گام هایش را تندتر بردارد.

در اتاق را باز کرد که با نوال خوابیده روی زمین مواجه شد.

تصویر چمباتمه زده اش، به حدی مظلومانه بود که قلب گلبرگ را لرزاند. چشمان متورم دخترک، با حاله ی سرخی که دورش بود اشک به چشمانش آورد. دخترش چوب سادگی اش را خورده بود. کاش قبل از این اتفاق هشیار بود و به جای سرزنش نوال، علت را ریشه یابی می کرد.

سینی چای را مقابل سمین گرفت.

-اومدنت خیلی خوشحالم کرد.

-اگر درگیر نبودم زودتر از اینا سراغت میومدم.

سینی را روی میز عسلی گذاشت و کنار سمین نشست.

-مهم اینه که الان اینجایی! مدت ها بود که به یادت بودم، اما هیچ دسترسی

بهت نداشتم. شمارتم که عوض کرده بودی. اردبیل هم نمی تونستم پیام.

راستش رو بخوای انقدر از اون شهر دل زده هستم که حتی یادش هم

ناراحتم می کنه، چه برسه اومدن به اونجا!

سمین لبخند مهربانی زد و به نشانه ی دلداری، بازویش را فشرد.

- بهت حق می دم. همه ی ما تو اون ماجرا سوختیم. الان اوضاع چطوره؟
زن کنار دستش، چه می دانست از آشفتگی این روزهایش! چشمانش کدر
شد.

- اوضاع این روزام خوب نیست سمین!

نگاه جستجوگر سمین او را وادار کرد که ادامه دهد:

- نوال داره بزرگ می شه. اونم به بدترین نحو!

چهره اش پر از تشویش و بی قراری شد.

- اون داره از راه اشتباه بزرگ می شه. می ترسم. می ترسم از روزی که نتیجه
ی این اشتباه، به زشت ترین حالت ممکن نمایان بشه.

- منظورت از این حرف ها چیه؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست.

- مراقبش نبودم. ازش غافل شدم. فقط یک ماه غافل شدم و باعث شدم
دخترم به کثیف ترین شکل با دنیای سیاه آشنا بشه.

چشم بسته حرف زد. از همه چیز گفت. از عذابی که آن شب کشید، تا
سکوت نوال و سرسنگین بودن های خودش!

حرفش که تمام شد، هر دو سکوت کردند. گلبرگ در فکر فاصله ی آزار
دهنده ی میان خودش و دخترش؛ سمین هم در اندوه غصه های خواهرش!

خواهرش، ناعادلانه در جریان رنج های دنیا قرار گرفته بود. حقش نبود به
سزای نادانی چند نفر، اینگونه بزرگ شود.

به موهای فندقی رنگ گلبرگ نگاه کرد.

روزهایی که اصرار به بزرگ شدنش داشتند، این فندق خوشرنگ، هنوز در
 کودکانه هایش خرگوشی بسته می شد. ولی حالا چه؟ حالا...
 -سمین! مامان خوبه؟ اسمم رو میاره؟ اصلا من و یادش هست؟
 چشم بست. صدای لطیف گلبرگ که بغض دار می شد دل می خواست
 برای آتش نگرفتن!
 -دلم برات تنگ شده بود. برای صدات که از بچگی یک لطافت خاص
 داشت. برای آروم حرف زدنات و آرامش قشنگی که توش هست.
 گلبرگ لب پایش را گاز گرفت.
 -سهراب چطور؟ اونم من و یادش رفت؟
 سمین چشمانش را محکم روی هم فشرد؛ مبادا قطره اشکی فرو بریزد و
 شود بهانه، برای ریزش عقده های چند ساله!
 -دلم برای مظلوم نگاه کردنات تنگ شده بود.
 گلبرگ نیشخند تلخی زد و درد قلبش را نادیده گرفت.
 -پس همه اشون فراموشم کردن. پس تهدیدشون دروغ نبود که گفتن تو برای
 ما مردی. چقدر زود شدم جزء خاطره ی تلخ زندگیشون!
 نیشخندش، شکل پوزخند گرفت.
 -هر چند... زود هم نبود. من انتظارم زیادی توقع داشت.
 بغض گلبرگ را دوست نداشت. امان از بی معرفتی های نزدیکان که هر چه
 ضربه ی کاری بود از طرف آن ها بود.
 -همین که من فراموشتم نکردم کافی نیست؟

گلبرگ، لبخند گرمی روی لب نشانده.

-تو نورچشمی قلبمی! تو رو داشتن عالمی داره.

آرام خندید.

-اون چهارسالی که ازم حمایت کردی و قایمکی بهم رسیدی پراسترس

ترین سال های عمرم بود. مخصوصا وقتی که نوال رو باردار بودم.

سمین خندید و رویش را به طرفش برگرداند.

-آره. اون دوران برای منم پراسترس بود. همش یک چیزی *و*س می

کردی و من مجبور بودم به بهانه های الکی بازار برم.

خنده اش شدت گرفت.

-وقتی هم بهت می رسوند مشون دوباره یک چیز تازه *و*س می کردی.

گلبرگ تا این را شنید جرقه در ذهنش خورد و قهقهه اش بلند شد.

سمین گنگ نگاهش کرد. با دیدن شکل گردی که خواهرش روی هوا کشید

با شک گفت:

-نکنه...

خنده ی بیشترش را که دید، غش غش خنده ی او هم بلند شد.

-درست مثل بچه های دو ساله تا خود صبح به خاطر خربزه گریه کردی.

خودش را نمایشی لرزاند.

-اونم وسط چله ی زم*س*تون! چطور تونستی به همچین چیزی فکر کنی؟

چشمان گلبرگ، پر نور تابید. خندان گفت:

-باور کن اون لحظه به حدی دلم می خواست که حس می کردم اگه
نخورمش می میرم.

پرصدا خندید.

-یادمه خمار خواب بودی، برای اینکه ساکت می گفتی اگه گریه نکنم
برام سفارش می دی.

سمین شانه هایش لرزید.

-چی می گفتم وقتی بی خیال نمی شدی. اگه یادت باشه کل روز رو سرپا
بودم به خاطر مهمونای مادرشوهرم. خسته بودم دیگه! چیزی به ذهنم نمی
رسید.

گلبرگ با خنده خم شد و سرش را روی پای خواهرش گذاشت. چقدر خنده
های این زن را دوست داشت. خواهرانه هایش واقعا خواهرانه بود.

صدای تک در ورودی نگاه هردویشان را به سمت در کشاند. نوال، با سر
پایین افتاده در را بست و خواست به طرف اتاقش برود که سمین با نوای
بلندی سلام کرد. نگاهش با تعجب بالا آمد. زن غریبه ای که کنار مادرش
نشسته بود بیش از اندازه آشنا به نظر می رسید. نگاه گلبرگ را روی خودش
حس کرد و معذب چشم دزدید. سلام آرامی داد.

سمین لبخند با محبتی زد و به طرفش رفت. خواهرزاده اش حسابی بزرگ
شده بود. حالا از آن دختر بچه ی سه ساله، یک نوجوان زیبا به عمل آمده
بود.

با احساس روشنی، او را به آغوش کشید. چه حسی می توانست قشنگ تر از حس آن لحظه اش باشد؟

-خوبی عزیزدلم؟ من رو می شناسی؟

نوال لبخند نه چندان دوستانه ای زد.

-ممنون! چهره اتون آشناست، ولی نشناختمتون!

روی بینی اش ضربه ی نرمی زد و با اخمی مصنوعی گفت:

-ای بی معرفت! آدم خاله اش رو نمی شناسه؟

نوال آنی به یاد آورد. تصویر این زن در آلبوم کوچک مادرش، بیشتر از همه خودنمایی می کرد. اگر در موقعیت دیگری بود حتما به یاد می آورد، اما در حال حاضر، با آن ذهن مشوش نمی توانست درست و حسابی تمرکز کند. لبخندش کمی صمیمانه شد.

-یادم اومد. عکستون تو آلبوم هست.

لحن غریبانه ی خواهرزاده اش کمی برایش ناخوشایند بود. دوری و فاصله را توجیح قرار داد و خودش را قانع کرد که نوال حق دارد. دست دور شانه اش انداخت و او را به سمت مبل ها هدایت کرد.

-خداروشکر حداقل عکسم رویادته! حالا بیا یکم از خودت بگو که بدجور دلم می خواد باهات حرف بزنم.

چشم به طرف گلبرگ برگرداند و با ته مانده ی شیطنت ادامه داد:

-تا مامانت سفره ی ناهار رو پهن کنه ما هم حرفامون رو زدیم.

گلبرگ، چشم درشت کرد. لبخند گشاده ی خواهرش را که دید سری از روی تاسف تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت.

-خب؟ نمی خوای از خودت بگی؟

دخترک شانه بالا انداخت. هنوز احساس غریبی می کرد و پررنگ ترین سوال نقش بسته در ذهنش این بود که چرا تا به حال این خاله ی به ظاهر مهربان سراغشان را نگرفته بود.

-چی بگم؟ بهتر نیست شما از خودتون بگین؟

سمین چهره ی متفکری به خود گرفت و سپس لبخند شوق زده ای روی لبش نقش بست.

-باشه! اول من می گم. از مامانت چهارسال بزرگترم. ازدواج کردم و با اینکه از گلبرگ بزرگ ترم، اما یک کوچولوی چهارساله دارم که پیش پدرشه! نوال، کنجکاو "چرای" گفت که سمین گفته ی خود را کامل کرد.

-بچه دار نمی شدم. همین کوچولو هم به هزار زحمت به دنیا اومد.

-عکسش رو ندارین؟ اصلا چرا نیاوردینش؟

چهره اش را کلافه کرد.

-حرفشم زن دختر! از دیوار راست بالا می ره. بیرون بردنش ریسکه!

نوال خندید که در همان لحظه، گلبرگ آن ها را برای ناهار صدا زد.

سر سفره ی ناهار، نوال آنقدر خودش را جمع کرده بود که سمین هم متوجه شد. احساس شرمندگی از مادرش، به حدی بود که جرات نمی کرد در چشمان گلبرگ نگاه کند. گویی میان او و مادرش حصاری آهنین به وجود

آمده بود. حتی سختش بود راحت غذا بخورد. البته گلبرگ اصلاً رفتار بدی با او نداشت، فقط سرسنگین بود که از نظر او حقش بود این رفتار! چیزی که اذیتش می کرد دلتنگی اش برای هانی بود. دلش می خواست هر طور شده دوستش را ببیند. مدرسه ی جدیدی که ثبت نام شده بود برایش جالب به نظر نمی رسید.

-چرا نمی خوری خاله جون؟

با صدای سمین، هول شده از جا پرید. برای جمع کردن رفتاری که ناخودآگاه مرتکب شده بود، مصنوعی لبخند زد.

-دارم می خورم. فقط مانتوم رو در نیاوردم گرم شد.

برای فرار از جوی که حاکم شد به سرعت از جا برخاست.

-الان مانتوم رو درمیارم میام.

نوال که رفت، سمین آرام زمزمه کرد.

-نوال خوب نیست گلبرگ! حتماً به مشاور نیاز داره، قبل از اینکه دیر بشه.

گلبرگ، قاشقش را توی بشقاب گذاشت و با صدای بی نوری لب زد:

-نمی دونم چطور باید بهش بگم که می خوام بیرمش پیش مشاوره! همه

چیز بهم ریخته سمین. حس می کنم دیگه نمی تونم ارتباط صمیمانه ای رو

که قبلاً باهاش داشتم حالا داشته باشم.

خواهرانه دست روی دستانش گذاشت.

-انقدر ناامید نباش! من بهت ایمان دارم. مطمئنم که می تونی دوباره اوضاع

رو تو دست بگیر.

گلبرگ خواست چیزی بگوید که با آمدن دخترش لب بست و کلمات را فرو خورد.

زنگ در باعث شد دستمال گردگیری توی دستش را به همراه شیشه شور روی میز بگذارد. به طرف اف اف رفت. گوشی را که برداشت صدای زنی میانسال به گوشش رسید.

-یک لحظه بیا دم در مادر!

مردد چشمی گفت و گوشی را سرجایش گذاشت. مانتویش را از روی چوب لباسی کنار در برداشت و شال آبی رنگی هم سر کرد.

به دروازه که رسید محض احتیاط دستی به مانتویش کشید و در را باز کرد. در را که باز کرد، با دیدن آش رشته ای که دست زن مقابلش بود لبخند شیرینی روی لبانش طراحی شد. این تصویر او را به یاد یک نوستالژی خوش طعم انداخت.

نگاه تحسین کننده ی زن، بر روی گلبرگ، کمی او را در خود فرو برد.

-خوبی دخترم؟

سینی آش را به سمتش گرفت و صورت گردش را بیشتر در قاب چادر گلدارش جا داد.

-این آش خیرات شوهر خدا بیامرزمه! خوردی یک فاتحه بفرست.

لبخند گلبرگ وسعت گرفت.

-حتما! خیلی لطف کردید. خواهش می کنم بفرمایید داخل تا چند لحظه ای در حضورتون لذت ببرم.

انیسه، از تعارف واقعی زن، حسابی خوشش آمد. نگاه سرسری به کوچه انداخت. بدش نمی آمد بیشتر از این زن خوش بیان تازه وارد بداند.

گلبرگ، چای به همراه میوه را روی میز گذاشت و مبل مقابل انیسه را برای نشستن انتخاب کرد.

-تا به حال ندیدمتون! برای همین کوچه هستید؟
تبسم خوش رنگی، روی لبان انیسه نقاشی شد. وقار این زن را عجیب می پسندید.

-آره مادر! یک چندتا دروازه اونورتر هستم. مادر ارسلانم. مکانیکه! می شناسیش دیگه نه؟

لبخند روی لب گلبرگ ماسید. ارسلان؟ مکانیک؟ خودش را جمع کرد. با شرمندگی گفت:

-نمی دونستم مادر ایشون هستید. چند باری با زحمت هام مزاحمشون شدم.

با نگاهی شیفته، براندازش کرد.

-زحمت چیه مادر! کارش اینه. اسمت چیه دخترم؟
-گلبرگ!

سر تکان داد. افکار مادرانه در سرش رنگ گرفت و دلیلی شد تا لبخندش باهدف وسعت یابد.

شنیده بود که با دخترش تنها زندگی می کند. از رفتارش خوشش آمده بود، اما نمی دانست می تواند در رابطه با او، با وجود یک دختر، با ارسلان حرف

بزند یا نه! هنوز زود بود. با کمی صحبت، شاید می شد مطمئن تر بشود. باید از او و زندگی اش بیشتر می دانست. اگر دختر نداشت راحت تر می شد تصمیم گرفت.

- شنیدم با دخترت تنها زندگی می کنی، شوهرت فوت شده گلبرگ جان؟
گلبرگ لبانش را بی هیچ طعمی کش داد. از این دست سوالات بدش می آمد. به این زن هم نمی آمد از آن خاله زنک های یاهو گو باشد. نفس نامحسوسی کشید و قاطع گفت:
- نه! جدا شدیم.

انیسه چادرش را روی چوب لباسی گذاشت و در حالی که لبخند از روی لبش رهایی نداشت به طرف آشپزخانه رفت.
اردلان که روی مبل روبروی در ورودی نشسته بود و مادرش را اینگونه غرق فکر و لبخند به لب دید خنده اش گرفت. شیطنت آمیز از روی مبل برخاست و با قدم های آرام پشت سرش رفت. انیسه با همان لبخند، کاسه ی خالی آش را روی میز گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست.
اردلان دیگر نتوانست طاقت بیاورد. باخنده گفت:
- یا خودش میاد یا نامه اش! غمت نباشه انیسه خاتون!
انیسه از شنیدن صدای یکباره ی پسرش از جا پرید. با عصبانیت به سمتش برگشت و با کف دست، ضربه ای به پهلویش زد.
- پسره ی ذلیل مرده، صدمبار بهت گفتم عین روح یهو پشت سرم ظاهر نشو!
اردلان غش غش خندید.

-عاشق شدی حاج خانوم؟ خیلی تو فکری!

نگاه مادرش باعث شد کمی فاصله بگیرد. همانطور که به خروجی آشپزخانه نزدیک می شد گفت:

-اینطور که از لبخندت معلومه خیلی هم دلبره!

انیسه باغیظ چشم غره ای رفت.

-حیا کن پسر! این چه حرفاییه.

اردلان چشمکی زد و نمایشی به ریش نداشته اش دست کشید.

-جون ارسلان کی دلت رو برده؟

اسم ارسلان که آمد لبخند دوباره روی لبانش پیله باز کرد.

-انقدر ماهه که نگو! بینیش می فهمی چی می گم. فقط نگران رضایت ارسلانم!

چشمان اردلان با خنده گرد شد. با دست راستش پشت دست چپش کوید و لبانش را گاز گرفت.

-اوا حاج خانوم! جدی جدی دلت رفت؟ به جون ارسی این حرف ها خوبیت نداره!

ارسلان تازه از راه رسیده با شنیدن نام خود، آن هم به آن شکل، پس گردنی ای حواله ی برادرش کرد.

-مگه نگفتم اینجوری صدام نکن بدم میاد؟

اردلان، دست به گردنش گرفت و با چشمانی غرق خنده به طرفش برگشت.

-سلام داداش! والا تو اگه بدونی چی شده، کلماتم نصفه می گی.

سلامی به انیسه داد و به علامت کنجکاوی سر تکان داد.

- باز کی خبر آورده این پسره شنگول شد؟

اردلان شانه هایش را گرفت و او را به طرف خود برگرداند. درحالی که نمی توانست هیچ جوهره مانع خنده اش شود گفت:

- از من پرس داداش!

تک خنده ای کرد و به مادرش چشم دوخت.

- رسوای عالم شدیم. حاج خانوم از کفمون رفت.

چشمان قهوه ای رنگش را درشت کرد و لبان نازکش را بیشتر کش داد.

- یکی ز رنگ تر از ما دلش رو دزدید. تازه ماه هم تشریف دارن.

ارسلان اخم هایش جمع شد و جدی گفت:

- حواست باشه چی داری می گی. همه چی که شوخی نیست.

اردلان کمی خنده اش را جمع کرد، اما کامل نه! رو به مادرش گفت:

- مگه نه عزیز؟ خودت الان گفتی چه ماهه! نگفتی؟

مادر بود و می دانست پسر بزرگش حساس است. پشت چشمی برای اردلان نازک کرد.

- شرم کن پسر! موندم تو به کی رفتی که انقدر بی حیا شدی.

به ارسلان نگاه کرد که با ابروان گره خورده به حرفشان گوش می کرد. پسر

کوچکش بد موقعی را برای بیان این گفته فراهم کرده بود. شرایط، مناسب به

نظر نمی رسید. هر طور بود باید این قضیه را جمع می کرد.

- برو دست و روت رو بشور مادر! تازه از سر کار اومدی خسته ای.

اردلان باخنده، مرموزانه گفت:

-آره داداش، تو برو! عزیز هنوز روی مطرح کردن این موضوع رو نداره.

مرد بود و همین حرف می توانست رگ گردنش را قلنبه کند.

با اخم تندی تشر زد.

-نیش رو ببند!

نزدیکش شد و با تحکم تاکید کرد.

-خوب نیست مرد انقدر بخنده.

ضربه ای آرام، اما هشدار دهنده روی شانه اش زد.

-صاف و ایستا!

اردلان، خنده اش را فرو خورد. برادرش جدی شده بود و این چندان جالب

نبود. در جایش صاف شد.

نگاهش چنان جدی بود که او جرات نکرد چیزی بگوید. انیسه، دوباره

حرف به میان آورد.

-آش سرد شد مادر جان، برو دیگه!

سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. او که رفت، اردلان خود را روی

صندلی کنار مادرش ولو کرد و دوباره هرهر خنده اش به راه شد. تا آمد

شوخی را از سر بگیرد گوشش اسیر دستان انیسه شد.

-تو چرا ادب نمی شی بچه؟ خوبه بزنه دندونات رو خورد کنه؟

اردلان از شدت درد، سرش متمایل دستان مادرش شد. خندان، با چهره ای

که از درد جمع شده بود گفت:

-نوکرتم انیسه خاتون! بی خیال گوش بی نوام شو!

گوشش که بیشتر کشیده شد تند ادامه داد:

-خب خودت گفتی عزیز، من که دروغ ندارم بگم.

کمی فشار دستان انیسه کم شد که دور برداشت و شیطان گفت:

-حالا حاج آقا آشناست انقدر خاطرش عزیزه؟

همین حرفش شد دلیلی برای محکم تر کشیده شدن گوشش و قهقهه ی همگام با درد او!

صدای زنگ موبایلش باعث شد به ناچار، نمازی را که تازه قامت بسته بود بشکند. بدون اینکه چادرش را از سر بردارد در پی یافتن گوشی تلفنش، چشم در خانه چرخاند. گوشش را تیز کرد و بالاخره گوشی را زیر کوسن های مبل پیدا کرد. شماره نقش بسته ی روی صفحه، لبانش را م*س*تاصل کج کرد. دیر کرده بود و هیچ توجیهی در این بابت نداشت. روی مبل نشست و همزمان، تماس را برقرار کرد. بعد از سلام و احوال پرسی ای که از طرف مدیر آژانس، غریبانه و سرد بود، سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد.

-شما اگه اجازه بدید من تا نیم ساعت دیگه خودم رو می رسونم. فقط نیم ساعت!

صدای زن، کمی بیش از حد انتظار عصبی بود.

-خانم سرمرد...

نگذاشت ادامه دهد و میان کلامش پرید.

- من کاملاً متوجه ام که چند وقتی دارم کارشکنی می کنم.
 کمی تملق به کلامش افزود.

- و این رو هم می دونم که شما با نهایت لطفتون دارید ازش چشم پوشی می کنید.

زن خواست حرفی بزند که گلبرگ با عجله ی بیشتری اجازه نداد.
 - من واقعا نمی دونم این همه خوبیتون رو چطور جبران کنم. چشم! من تا نیم ساعت دیگه اونجام. فقط اگر می شه سرویسی که به اشتراک من درخواست دادن رو به خانم محمودی بدید تا من خودم رو برسونم.
 حرفش را زد و برای پیشگیری از هر گونه اعتراضی از سوی زن عصبانی پشت خط، با خدا حافظی سرسری تماس را پایان داد.

پس از قطع تماس، نفس آسوده ای کشید و به سمت سجاده اش پا تند کرد.
 کفش هایش را لنگه به لنگه پا کرد و طول حیاط کوچکشان را دوید. از دروازه بیرون زد و با خودش فکر کرد، به اندازه ی کافی دیر کرده و پذیرشش از طرف خانم میثاقی سخت می شود. خودش را برای یک توبیخ حسابی آماده کرده بود. سرعتش از حد مجاز ت*ج*ا*و*ز کرده بود و این برای اوایی که عجله داشت کمی موجه بود. چراغ قرمز هم شد معضل دیگری برای او و همین امر دلیلی بود تا اخم کرده، با چهار انگشت، ضربه های متوالی روی فرمان بکوبد. بی منظور خاصی به بیرون چشم دوخت و سپس به واسطه ی آینه، نگاهی به ماشین پشت سرش انداخت. یک چیز به

خصوص، موجب شد تا چشم ریز کند که همان لحظه چراغ سبز شد و باعث شد بی خیال کنکاش، ماشین را به راه اندازد.

به ساعت توی دستش نظری کوتاه انداخت. یک ربع دیر کرده بود. دو ساعت دیگر هم باید به دنبال نوال می رفت که در مرکز مشاوره بود. با این اوضاع، سخت می شد خانم میثاقی را راضی کرد برای چشم پوشی! هوفی کشید و پا روی گاز فشرد.

به منظور پیچیدن در کوچه ی مورد نظر، سرعتش را کم کرد و چشمانش خیلی تصادفی از آینه به پشت سر خورد. تصویر عجیبی که به چشمش آمد، او را وادار کرد که متحیر، بار دیگر نگاهش را به آینه بیندازد.

چهره ی زنی که در ماشین نشسته بود یادآور روزهای تلخ روزگارش بود. پس تعقیبش می کردند. این یعنی هدفی داشتند. پوزخند پرغیظی زد و از پیچ رد شد. چندان بد هم نشد. برای تک به تکشان برنامه داشت. مقابل آژانس متوقف شد و تظاهر به بی تفاوتی کرد. صورت عصبی خانم میثاقی هم نتوانست باعث شود فکر کردن به این موضوع را به وقت دیگری موکول کند.

خانم میثاقی ساعت توی دستش را نشان داد.

-نیم ساعت شد پنجاه و پنج دقیقه!

ابروانش را بالا برد و با حالت هشدار گونه ای لب زد:

-قابل توجه؟

کاش این زن آنقدر بدقلق نبود. دلش آرام و قرار نداشت.

- فقط می تونم بگم متاسفم!

خانم میثاقی خواست حرفی بزند که تلفن زنگ خورد و همین امر دلیلی شد تا کلامش را نیمه کاره رها کند. درخواست ماشین، همچنین نبودن فردی به جزء گلبرگ در آژانس، باعث شد که در حال حاضر بی خیال توبیخش شود. با جدیت غیرقابل نفوذی، کاغذ آدرس را به دستش داد.

- برو که شانس اینبار رو هم باهات یار بود.

گلبرگ، لبخند عمیقی زد. با شیطنت روی میز خم شد و ب* و* سه ی تندی به گونه اش زد. به چشمان گرد شده اش خندید و بعد از گرفتن کاغذ آدرس از روی میز، بیرون زد.

زن بود و همین ب* و* سه ی پرشیطنت هم می توانست نرمش کند. لبخند بر لب، سر تکان داد. امان از دست گلبرگ! به هر نحوی بود دل آدم را نرم می کرد.

با دلی که آشوب بود داخل ماشینش نشست. خدا را شکر حداقل از زیر توبیخ خانم میثاقی در رفته بود. نامحسوس به پشت سرش نگاه کرد. اثری از ماشین مهتاب نبود و این کمی، برای گلبرگی که او را می شناخت مشکوک بود. به آدرس نگاه کرد. چندان دور نبود. می شد بعد از رساندن این سرویس به دنبال دخترش برود. دلشوره ای بی سابقه، قلبش را متلاطم کرد. به سرعت ماشینش افزود و همزمان، شماره ی مشاوره را گرفت. صدای منشی که در گوشش پیچید، سلامی داد و با تعجیل گفت:

- من مادر نوال برومند هستم. می شه لطفا با دکترش صحبت کنم؟

صدای منشی، گویی که مشکلی برایش حل شده باشد جان گرفت.

-بله البته! اتفاقاً همین الان می خواستم باهاتون تماس بگیرم.

گلبرگ گنگ، فرمان را چرخاند.

-چطور؟

-هیچی! فقط می خواستم پیروم چرا نوال جان امروز نیومدن. دکتر منتظر...

گلبرگ طوری پا روی ترمز فشرد که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد. تقریباً فریاد کشید.

-نیومدن؟

حالا دیگر صدای زن پشت خط هم مردد بود.

-بله! به همین خاطر می خواستم تماس بگیرم.

دل در سینه ی گلبرگ فرو ریخت. دخترش به مرکز مشاوره نرفته بود؟ چهره ی مهتاب ثانیه ای از ذهنش پاک نمی شد.

-دختر من نیم ساعت پیش باید اونجا بود بعد شما الان می خواستید با من

تماس بگیرید؟

-خانم محترم من مستو...

بدون اینکه بگذارد منشی حرفش را کامل کند تماس را قطع کرد.

بلافاصله شماره ی خود نوال را گرفت. بوق های آزادی که در گوشش می

پیچید و جز نوای ناامیدی چیزی نداشت بیش از پیش او را عصبانی کرده

بود.

قلبش در دهانش نبض می زد و او نمی دانست چگونه می تواند راهی بیندیشد. شماره ی منزل را گرفت. بارها و بارها تماس گرفت و در آخر، با چشمانی که اشک در آن جمع شده بود فکر کرد، اگر نقشه ی مهتاب، گرفتن نوال به این شکل بود او باید چه می کرد؟

درمانده و بی نوا، راهش را به طرف خانه کج کرد. خوشبینانه با خود فکر کرد، شاید نوال در خانه باشد و موقعیت برداشت تلفن را ندارد.

به محمودی زنگ زد و با خواهش از او خواست که این سرویس را هم او ببرد. در نهایت پذیرشش، تشکری کرد و با قول جبران، خداحافظی کرد.

نبودن نوال در خانه، همان اندک امیدش را هم دود کرد.

قلبش در حال آتش گرفتن بود، اما در کمال خودداری اجازه ی ریزش اشک هایش را نمی داد. دائم با خودش تکرار می کرد که اتفاقی نخواهد افتاد.

هوا که رو به تاریکی رفت با چشمانی که به شدت می سوخت، خیابان ها را برای یافتن اثری از دخترکش بالا و پایین می کرد.

نفسش به خس خس افتاد و این برای او یک هشدار بود. بالاخره کم آورد و مقابل خانه پارک کرد. سر روی فرمان گذاشت. اگر دردانه اش...

سرش را تکان داد. چنین اتفاقی امکان نداشت. سر بلند کرد. سر بلند کرد و...

سر بلند کرد و از دیدن نوال که در حال باز کردن قفل دروازه بود تمام تنش، یک دم به آتش کشیده شد. پیاده شد و با چنان قدرتی در ماشین را کوبید که

دخترک از جا پرید. نوال ترسیده به طرف صدا برگشت و با دیدن چهره ی سرخ و ابروان گره خورده ی مادرش، آب دهانش را قورت داد. گلبرگ دزدگیر ماشین را زد و با گام هایی آرام، که بیشتر از آرامش، هراس آور بود به طرف دخترش رفت.

لحنش ملایم بود و خونسرد!

-قفل در رو باز کن!

کوچه ی تاریکی که تنها با یک تیر چراغ برق روشن بود بر ترس دخترک افزود. آرام بودن های مادرش همیشه ترسناک بود. چشمانش را به زمین دوخت و با دستانی که از استرس عرق کرده بود کلید را در قفل چرخاند. گلبرگ، درست تا زمانی که وارد خانه شدند سکوت کرد. به محض ورود، شانه های نوال را گرفت و او را به طرف خود برگرداند.

انگشت سبابه اش را پیش برد و سلسه وار تکان داد.

-تو یک جمله بگو که چرا امروز مشاوره رفتی و تا به الان کجا بودی!

نوال دهان باز کرد که دوباره پیش دستی کرد و محکم گفت:

-فقط یک جمله!

دخترک، سرش را بلند کرد و با لحن مظلومانه ای به حرف آمد.

-اگه بگم باور نمی کنی ماما!

چهره ی دخترش آنقدری مظلوم شده بود که خشمش را فراموش کرد و نگران، دست زیر چانه اش برد.

-چی شده نوال؟ اگه حرفات معقول باشه چرا نباید باور کنم.

نوال با چشمانی که دو دو می زد زمزمه کرد:

-تصادف کردم مامان!

نامطمئن سرش را تکان داد. گویی که مطلبی اشتباه به گوشش رسیده باشد.

-چی؟ متوجه نشدم.

چشم از چشمان مادرش دزدید. ممکن بود این حرف را باور کند؟

آستین مانتویش را بالا برد و خراش روی دستش را نشان داد. با صدای ضعیف و نامطمئنی گفت:

-تا کسی ای که توش بودم با یکی دیگه برخورد کرد. دستم نمی دونم به

کجا خورد که اینجوری شد، ولی مامان باور کن دروغ نمی گم.

گلبرگ، هول شده چشم روی تنش گرداند. دخترش تصادف کرده بود و آنوقت او خبر نداشت؟ آخر او چه مادری بود.

مشغول واریسی سالم بودنش گفت:

-پس چرا به من خبر ندادی؟ الان خوبی؟ چیزیت که نشده، هان؟

مادران هر قدر هم که عصبانی بودند، پای سلامتی فرزندشان که به میان می آمد همه چیز را فراموش می کردند. می شدند همان فرشته ی زمینی که فقط جنسش آدم بود، اما روحش...

گفتن از روحش گفتنی نبود. مادر فقط جسمش انسان بود خودش اما، پیشتاز فرشته های عالم بود.

نوال نفسی از آسودگی کشید. این یعنی گلبرگ گفته هایش را باور کرده بود.

همین اعتماد هم می توانست بهانه شود برای لبخند دلش!

-نخواستم نگران بشی. می دونستم سر کاری!

صورت دخترش را با دستانش قاب گرفت.

-می دونی من چی کشیدم؟ باید بهم خبر می دادی. تمام خیابون هایی که به ذهنم می رسید گشتم. تو حتی گوشت رو هم برنداشتی. من رو اینجوری اذیت نکن نوال! با خودت اذیتم نکن. تو واقعا فکر کردی کارم از تو مهم تره؟ من امروز نرفته برگشتم به خاطر تو! این ها مهم نیست. این همه ساعت کجا بودی؟

چرا انقدر دیر اومدی خونه نوال؟

نوال شرمنده، سر پایین انداخت.

-راننده دید حال خوب نیست بردم دکتر تا مطمئن بشه. آدم خیلی خوبی بود. هزینه ی بیمارستانم اون پرداخت کرد. گوشیم هم دستم نبود تا جواب بدم. انقدر ترسیده بودم که فکر کردم واقعا چیزیم شده.

گلبرگ با خودش فکر کرد حرف های دخترش نمی تواند دروغ باشد. اصلا دردانه اش دروغگویی را بلد نبود. بس بود هر چه این مدت را با او بد رفتاری کرده بود. لبخند غمگینی زد و ب*و*سه ای نرم، درست به مانند لطافت نامش روی گونه ی عزیز کرده اش کاشت.

-قول بده دیگه این اشتباه رو نکنی. تو هر جا و تو هر موقعیتی که باشی باید بهم خبر بدی. مگه کار مهمه اصلا، اونم زمانی که چنین اتفاقی برات بیفته. الان خوبی؟

نوال سر تکان داد. و فقط خدا می دانست در دلش چه خبر است. مادرش گاهی چقدر آرامش بخش بود. او لیاقت این نرمی را داشت؟ دلش می خواست گریه کند. افکارش بهم ریخته بود و همین هم آشفته اش کرده بود.

-الان وقت این حرف ها نیست عزیز!

انیسه دلگیر رو برگرداند.

-پس کی وقتشه؟ زشته پسر عذب تو خونه بمونه! این همه سال مجردی، باز هم می گی وقتش نیست؟ نکنه می خوای تا آخر عمرت بدون زن، کنج خونه کز کنی؟

با شست دستش به گوشه ی لبش کشید. نمی دانست چه حرفی بزند تا مادرش دست از سرش بردارد.

-اصلا شما مگه این خانم رو می شناسی که انقدر اصرار داری؟

انیسه از جا بلند شد و در حالی که دست به کمر دردناکش می گرفت گفت:
-حنات دیگه واسه من رنگ نداره. من که نمی گم همینجوری برو باهаш ازدواج کن. می گم برای شناخت بیشتر یک گپی بزنیم.

ارسالان به صورت مادرش نگاه کرد. چشمان خرمایی رنگش با آن مهربانی خداگانه، گاهی دست و پایش را می بست.

-برای همین حرفی هم که می گی نیاز به تحقیقه، نیست؟

روی لبان انیسه لبخند تحسین کننده ای نقاشی شد.

-خیلی خانمه. به دل من که نشست. تو هم اگه باهаш حرف بزنی حتما شیفته اش می شی.

- حالا شما یکبار آش بردی در خونه اش! دلیل نمی شه چون روی خوش نشون داده همون اندازه که تو ذهنته خانم باشه.

- تو فکر کردی انقدر بی فکرم که با یک دفعه دیدن یکی تصمیم بگیرم؟ این زن رو خیلی وقته زیر نظر دارم. درسته هنوز به اندازه ی کافی نمی شناسمش. ولی صحبت کردن که باهاش ضرری نداره.

چهره ی غمگین مادرش را که دید بلند شد و سرش را به آغوش گرفت.

- شما اجازه بده کارهام یکم رو به راه بشه. چشم! به وقتش به خواسته ات عمل می کنم. نوکرتم هستم.

ب*و*سه ای پسرانه روی سرش کاشت و با خنده گفت:

- حالا هم یک لبخند به قول اردلان، پسرکش بزن تا برم به کارم برسم.

انیسه از لحن حرف زدن پسرش با آن ادبیات لوس، آن هم با صدای مردانه اش خندید.

لبخند زد. خنده های مادرش را دوست داشت. از او جدا شد و ژاکت پاییزه اش را از روی صندلی آشپزخانه برداشت.

- دارم می رم. چیزی نمی خوای عزیز؟

- نه مادر! فقط شب زودتر برگرد که یک وقت خدای نکرده عمه ات ناراحت نشه.

خود را مشغول پاک کردن ظرف های روی اپن نشان داد و در همان حال ادامه داد:

- به هر حال دختر عمه ات هم هست، امکان داره سوتفاهم پیش بیاد یک وقت!

اخم هایش درهم شد. سرش را ناخوشایند تکان داد.
- خیلی خب! من رفتم.

از آشپزخانه بیرون زد و به اردلان که تازه از راه رسیده بود طعنه زد.
صدای نامعقول در، باعث شد چشم در خانه بگرداند و متعجب مادرش را صدا کند.

- تو آشپز خونه ام!
در درگاه آشپزخانه ایستاد.

- باز کی گازش گرفت سگ شده بود؟
انیسه چشم غره ی بدی به او رفت.

- این چه طرز حرف زدنه؟ تو چرا انقدر بی تربیتی پسر؟ خوب بود الان خودش اینجا بود می شنید؟
دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

- خیلی خب ببخشید! حالا چی شد انقدر عصبی بود؟

روی صندلی نشست و همانطور که زانوانش را می مالید گفت:

- گفتم زودتر بیاد که یک وقت عمه ات ناراحت نشه، اینجوری رو ترش کرد.

اردلان اخم کرد و مقابل مادرش نشست.

-بابا اینا عجب رویی دارن. من جاشون بودم روم نمی شد دیگه سرم رو بالا بگیرم، اونوقت اینا...

پوزخندی زد و به سرامیک کف آشپزخانه چشم دوخت.

-گربه صفت که می گن همینان! من اگه جات بودم راشون نمی دادم عزیز!

-مگه می شه راشون ندم. مهمون حبیب خداست. این چه حرفیه که تو می زنی، خدا قهرش می گیره! جواب بدی رو که با بدی نمی دن. اونا هم حتما پشیمونن. بدبین نباش پسر! عمه ات که تقصیر نداره.

به چروک های روی صورت مادرش نگاه کرد. این زن در عمرش چند بار بدی کرده بود؟

-ساده ای مادر من! اتفاقا عمه از اون دسته آدم هاییه که بهش می گن شریک دزد و رفیق قافله! فکر کردی چرا بعد از چند سال دوباره آفتابی شدن. من که می گم یک چیزی تو سرشونه، وگرنه گربه محض رضای خدا موش نمی گیره.

انیسه سرش را به چپ و راست تکان داد.

-من نمی دونم تو به کی رفتی که انقدر کینه ای و بددل شدی. فرضا هم که حق با تو باشه، خدا جای حق نشسته؛ دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره. مطمئن باش اگه قصدی در میون باشه خیلی زود نتیجه اش رو می بینن. تو هم جای اینکه برام آیه یاس بخونی پاشو یکم میوه بخر!

اردلان، کفری دست به گردنش کشید. این مثلا دختر عمه، بدجور داشت زیاده روی می کرد.

ارسالان وارد خانه شد و پس از احوال پرسی کوتاهی، برای تعویض لباس به اتاقش رفت. اردلان که نگاه نرگس را به قدم های برادرش دید سرفه ای کرد. چشمان نرگس به طرفش برگشت. طوری به او خیره شد که متوجه اش کند حواسش به او بوده. نرگس، دست پاچه پسرش را روی مبل نشانده. حرکتش لبخند کجی کنج لبان اردلان نشانده. با خود فکر کرد "یک هیچ به نفع من دختر عمه"

رو به رضا کرد و بی قید گفت:

-هیچ وقت خونمون نیومده بودید رضا خان!

به دختر عمه اش نظری انداخت و با نگاهی عمیق در دیدگانش، ادامه داد:

-قابل نمی دونستید؟

نرگس چشم دزدید و چادر حریرش را بی هدف جلو کشید. لبخندش عمق گرفت. چشم از او گرفت و دوباره به مرد شکم گنده ای خیره شد که از لحظه ی ورودش فقط چند مرتبه سر از گوشی اش بلند کرده بود. مشخص بود که حواسش در مهمانی نبود. رضا خود را روی مبل بالا کشید و لبخند بی معنایی زد.

سوری که دامادش را هاج و واج دید حرف میان آورد تا جو را عوض کند.

-پس کی قراره شیرینی ارسالان رو بخوریم انیسه؟

سوالش، برای اردلانی که شکستن برادرش را به چشم دیده بود بدترین سوال ممکن بود. این سوال یک انتقام سخت می طلبید. سوری، بی توجه به چیزی، سوال پشت سوال آورد.

- چرا برای برادر زاده ام آستین بالا نمی زنی؟
خنده ی بی مزه ای کرد.

- نکنه آخر خودم باید دست به کار بشم؟
اردلان، دشمنی تیره ای در دل خود حس کرد. این زن، به یک سر جا نشستن اساسی نیاز داشت.

ثانیه ای کینه چشمانش را کور کرد. بی فکر دهان باز کرد و گفت چیزی را که نباید!

- اتفاقا آخر هفته داریم می ریم خواستگاری!
گفتن حرفش همزمان شد با خارج شدن ارسالان از اتاق، همچنین افتادن سیبی که نرگس در حال پوست گرفتنش بود.
ارسالان، به گوش های خود شک کرد. جمع در چنان سکوت آزار دهنده ای فرو رفت که گویی با هیچ نوایی شکستش امکان پذیر نبود. بالاخره سهیل با درخواست آب از مادرش، خاموشی بد رنگ را به اتمام رساند.
سوری با زبان نیش دارش کنایه زد.

- چقدر غریبه شدیم.

با دیدن برادر زاده ی بزرگش گفت:

- اینطور که معلومه نونم نمک نداشت.

ارسالان از همه جا مانده، به ناچار گفت:

- هنوز که چیزی مشخص نیست عمه جان! فقط جهت یک صحبت اولیه.

چرا باید بی خود مزاحمتون می شدیم.

نگاه جدی ای حواله ی اردلان کرد و روی مبل تک نفره ی کنار رضا نشست.

-بالاخره باید نتیجه ای در میون باشه یا نه!

سوری چشمانش را به انیسه ی رنگ پریده دوخت.

-برادر خدا بیامرزم که مرد اجر منم اومد پایین!

آهی کشید.

-داداش کجایی که با رفتنت پشتم خالی شد.

اردلان در دل پوزخند زد. باخته بود. حرفش اشتباه بود. رقابت با عمه اش

کار او نبود. این زن در هر شرایطی که بود داستان را به نفع خود تمام می

کرد. خیره به میز عسلی وسط پذیرایی، فکر کرد که چطور می شود حرفش

را جمع کند؟ چرا اینطور غیرعقلانه عمل کرده بود؟

نرگس، سهیل را که در حال شخم زدن گلدان گوشه ی خانه بود بلند کرد و

به آغوش گرفت.

برگشت تا سرجایش بشیند که حریر چادرش به صورت ارسلان خورد و این

از چشمان تیزبین اردلان پنهان نماند. یک دست، چشم شد تا عکس العمل

الگوی زندگی اش را ببیند. ارسلان، سر پایین انداخت و نامحسوس خود را

به مبل چسباند.

خون خونس را می خورد. از نظر او این برخورد با برادرش نمی توانست

اتفاقی باشد.

انیسه برای اینکه کمی اوضاع را بهتر کند از جا بلند شد و با لبخند مصلحتی ای گفت:

-بهمتره شام رو بیارم. من می رم سفره بندازم.

نرگس هم به دنبالش به طرف آشپزخانه رفت.

-من کمکتون می کنم زندایی!

سوری بی اینکه تعارفی برای کمک کند رو به ارسلان کرد.

-حالا کی هست این دختر؟ درست و حسابی تحقیق کردی؟

ارسلان دلش می خواست چشم ببند و بی هیچ فکری خود را غرق خستگی هایش، خواب کند.

نمی دانست چه بگوید. اصلا چه می توانست بگوید؟

-غریبه ست؛ شما نمی شناسی.

دسته ای زن ها بودند که گاهی، ابلیس را هم رو سیاه می کردند.

-پس واجب شد که آخر هفته منم حضور داشته باشم.

دستکش های ظرف شویی را از دستش درآورد و نگاه دوباره ای به ساعت انداخت. این روزها نوال یک ربع دیرتر از حد معمول به خانه می آمد. این کمی برای اوپی که چشمش ترسیده بود هولناک بود. موبایلش را برداشت و شماره ی سمین را گرفت. بوق های آزاد متوجه اش کرد که همیشه از انتظار بدش می آمده. صدای احوال پرسی خواهرش با نوای مهربان همیشگی اش، لبخند ملایمی روی لب هایش نقش زد. پاسخش را با محبت داد و اجازه داد صدای سمین کمی از دل آشوب هایش کم کند.

-نوال کجاست؟

با همان آشفتگی این روزهایش لب باز کرد.

-مدرسه ست. جدیداً یک ربع بیست دقیقه ای دیر می کنه. مشاورش گفته

سوال جوابش نکنم که یک وقت حساس نشه، ولی خب...

مکشی کرد و دستش را به پیشانی اش گرفت.

-نگرانشم. این روزها بیشتر از همیشه ازم دور شده. دیگه مثل قبل نیست.

حس می کنم به اندازه ی گذشته ندارمش. از آینده می ترسم سمین!

اصلاً خواهر مگر برای همین روزها نبود؟ همین روزهایی که احساس

تنهایی تمام اعضا را دخیل می کرد.

باید کمی حرف می زد تا آرام می شد.

-مہتاب هم چند باری تعقیب کرد. نمی دونم هدفشون چیه! خسته شدم از

بس فکر کردم و به جایی نرسیدم.

از یک طرف نوال و رفتاراش، از طرفی هم تعقیب بازی های مہتاب!

صدای مردد سمین به تشویشش دامن زد.

-منم می خواستم یک چیزی رو بهت بگم گلبرگ!

ابروانش همچون پیچک بهم پیچید.

-چی شده؟

-بهر روز اومده ایران!

لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- خبرش رو زهره بهمون داد. اوضاع خونه خوب نیست گلبرگ! بابا دوباره همه چیز یادش اومده و اکثر شب ها رو تا صبح بیداره. حال اهل خونه بده! لبخند دردآلودی به لبان گلبرگ، طرح تلخ فراموشی داد.

- حالشون برای من بده یا آبروشون؟

مکث سمین زیادی طولانی بود و او هم بچه نبود تا نفهمد دلیل این سکوت را!

- پس واسه حال خودشون خوب نیستن، نه واسه من!

نیشخندی زد و نیش نشانده به قلبش تا کمی رحم از دلش فراری شود.

- به هر حال یک حاج حیدر هست و نگاه کل محل! بگو نترسن. من اگه کلاهمم اون طرفا بیفته نمیام برش دارم. هر چی نباشه حرف مردم بیشتر از بچه ی آدم ارزش داره.

- خواهش می کنم ناراحت نشو! خودتم می دونی که این طرز فکر باباست و ما هم نمی تونیم تغییرش بدیم. مامان هم که می دونی، تابع حرف باباست. افکارشم خیلی می پسندم. می دونی تو این چند سالی که بچه نداشتم چه عذابی کشیدم. همش حرف، همش...

گلبرگ که بغض خواهرش را حس کرد چشمانش نم گرفت. کاش زندگی این رنگی نبود!

کلام را برگرداند تا خواهرش غصه دار نباشد.

- زهره هنوزم میاد خونمون؟

صدای پر غیظ سمین نشان از حقیقت های پنهان مانده ی دیگر می داد.

-میاد؟ کم مونده ما رو هم از خونه ی خودمون بندازه بیرون! هر دفعه هم یک شری بالا میاره. همین چند روز پیش با زن سهراب دعواش شد. به دختره ی بیچاره از بس کنایه زد کم مونده بود اشکش رو در بیاره. با عصبانیت بیشتری ادامه داد:

-عوضش تا می تونه پیش بابا خوبه! یک جوری رفتار می کنه انگار مریم مقدس دوباره متولد شده. هر چی هم که به بهروز ربط داره یک سر اصلیش این خانومه! حواست باشه گلبرگ، تو یک بار از این آدما خوردی. خواست لب باز کند که صدای چرخش کلید در قفل، چشمانش را به طرف در برگرداند. نوال، آهسته سلامی داد و به طرف اتاقش رفت.

-نوال اومد؟

صدایش را آرام کرد.

-آره. این اخیر جز سلام و خداحافظی با یک چند کلمه ی جزئی اصلا با هم حرف نمی زنیم. سعی می کنم بهش نزدیک بشم، اما اون...
به برگ های سبز رنگ گلدان کنار دستش خیره شد.

-مشاورش می گه چون از خصوصی ترین مسئله اش مطلع شدم حالت تدافعی گرفته. ولی من اینطور فکر نمی کنم. من حس می کنم که اون روز به روز داره ازم دورتر می شه. می فهمم هر روز که می گذره کلمه های کمتری نسبت به روز قبل می گه. این از نظرت چه معنایی داره. دارم کم کم به این نتیجه می رسم که مشاورش رو عوض کنم.

- مشکل از مشاور نیست عزیزم. انقدر حساس نباش. شاید توی زیادی روی رفتارش دقیق شدی.

بعد از قطع تماس، گلبرگ فکر کرد. فکر کرد و با خودش اندیشید که باید چه بکند. صدای نگران سمین، حتما هشدار داشت. او از این هشدار و اتفاقات بعدش می ترسید.

کمی جا به جا شد و بیشتر در مبل فرسوده ی آژانس فرو رفت.

-الان نوبت کیه؟

خانم میثاقی عینک روی چشمش را بالاتر برد و به دفتر زیر دستش نظری انداخت.

-الان نوبت معصومه ست. بعد از اون تویی!

سر تکان داد و به پایه ی چوبی میز خیره شد.

صدای فریده، یکی از کارکنان آژانس حواسش را جمع کرد.

-دیشب تو کوچمون غلغله بود. نمی دونی چه وضعی بود. تا ساعت دو سه

نصف شب پلیس و اینجور چیزا تو کوچه بود.

متعجب و مشوش پرسید:

-چرا؟

فریده لیوانی چای برای خودش ریخت و روی صندلی فلزی روبرویش نشست.

-یکی از همسایه ها دخترش خودکشی کرد.

قندی در دهان گذاشت و یک جرعه از چایش نوشید.

-دختره سنی هم نداشت. همش شونزده سالش بود.

خود را روی مبل جلو کشید و به منظور دقت، اخم هایش جمع شد.

-برای چی؟ خانواده اش مشکل داشتن؟

زن، ابرو بالا انداخت و جرعه ای دیگر نوشید.

-نه بابا! اتفاقا خانواده ی بسیار خوب و آرومی بودن. دقیق نمی دونم چرا،

اما اینطور که شنیدم دختره معتاد شده بود. مواد هم دوستاش تو مدرسه

بهش می فروختن. مادر و پدرشم دیدن رفتار دخترشون مشکوک شد

پیگیری کردن دیدن ای دل قافل دخترشون مواد مصرف می کنه، اونم از نوع

وخمیش!

-یعنی چی؟ مگه می شه؟ مدرسه مگه قانون نداره که هر کس و ناکسی

توش مواد می بره؟

فهیده نیشخندی زد و سری به چپ و راست تکان داد.

-ساده ای خواهر من! قانون کجا بود. به نظرت کسی که مواد می فروشه

راهش رو بلد نیست. انقدر حرفه ای هستن که مدرسه هم نمی فهمه. بلدن

چجوری قایم کنن کسی بویی نبیره. هنوز هم نفهمیدن مسبب اصلیش کیه.

الان دیگه خیلی باید مراقب بچه ها بود. دو روز بهشون رسیدگی نکنی بچه

ات رو از چنگت در میارن.

انگار که در دل گلبرگ رخت می شستند. حسابی آشفته شد از شنیدن این

حرف ها!

- حالا دختره زنده ست؟ چرا خودکشی کرد؟ به خاطر فهمیدن خانواده اش؟

فریده لیوان خالی شده را روی میز گذاشت.

- می گن خودکشی کرده.

صدایش را آرام کرد.

- ولی اینطور که صداش از اینور اونور دراومد به خاطر مصرف بیش از حد مواد بوده. همین ناخالصی که می گن. حالا نمی دونم دقیق چیه. ولی یک همچین چیزی!

استرس چنان به جانش ریخت که کم مانده بود همانجا بالا بیاورد.

- خانواده اش شکایت نکردن؟

زن شانه بالا انداخت و لب پیچاند.

- چه فایده! شکایت که کاری از پیش نمی بره. الان دخترشون عین یک تیکه گوشت قربونی رو تخت بیمارستان داره با عزرائیل دست و پنجه نرم می کنه. پشت دستش را خاراند و ادامه داد:

- بر فرض مثالم که شکایت کنن، فکر می کنی زود رسیدگی می شه؟ تا

بخواد روال پرونده پیش بره و برو و بیا؛ دختره بیچاره هفت کفن پوسونده!

خانم میثاقی روزنامه ای را که در دست داشت پایین گذاشت.

- الان دیگه تو اکثر مدارس وسایل غیرقانونی جا به جا می شه. خانواده ها باید حواسشون رو جمع کنن.

فریده سر تکان داد.

-از نظر من کوچک ترین تغییر تو رفتار بچه هاشون دیدن باید پیگیر بشن.
همین دختر عمه ی من، پسرش هجده ساله بود. چند مدتی هی می رفت تو خودش، اینا گفتن برای افسردگی دوران جوونیه! بعد از یک مدتی اوضاع بیخ پیدا کرد تازه فهمیدن عاشق یک دختره شده.

معصومه از سرویس بهداشتی بیرون آمد و دخالت کرد.

-الان دیگه جوونا یک جوری شدن آدم نمی دونه چطوری باید باهاشون رفتار کنه. خانواده تا کی شش دنگ حواسش رو جمع بچه کنه که کج نره.
پنجاه درصد خانواده باشه پنجاه درصد تقصیر جامعه ست. مملکت خراب شده.

تلفن آژانس که زنگ خورد همگی از بحث فاصله گرفتند و معصومه هم رفت که سرویسش را برساند.

گلبرگ اما، حسابی آشوب بود. گویی که در دلش قرص جوشان گذاشته باشند، به همان اندازه احساس تلاطم داشت. دائم رفتارهای اخیر نوال در سرش رژه می رفت.

دیگر تا اتمام کارش، ذهن او بود و حدس و گمان های تیره رنگ!
خسته از روز پرکارش، از ماشینش پیاده شد و دزدگیر را زد. دروازه را با کلید باز کرد که بسته ای از لای در سر خورد و پایین افتاد.

خم شد و پاکت را برداشت. پاکت را که برگرداند...

و روزگار همیشه در کمین است برای رو کردن برگ جدیدش!

مهر پشت پاکت، قلبش را در دم از جا کند. نگاه ماتش به آرمی بود که تلخی گذشته را یاد می آورد. دروازه را بست و بی حس، روی زمین موزاییک شده نشست. دستان لرزانش را حرکت داد و پاکت را باز کرد. برگه را از درونش بیرون کشید و اجازه داد جان به جانش، هم نفس با وحشت نفس بکشد. برگه را که باز کرد...

اینجا را فقط باید چشم می دوخت؛ مات، ثابت، مکث دار! نوشته های روی برگه عجیب چشمانش را می آزرده. چشم بست. چشم بست و اجازه داد قلبش آه بکشد.

"ای گلبرگ ساده!"

پس برنامه شان این بود. پوزخندی به طعم تلخ روزگار زد. بهروز همیشه راحت طلب بود. اجازه می داد چوپان، حسابی برای گله اش زحمت بکشد و آنوقت، درست در زمانی که چوپان حتی فکرش را هم نمی کرد گله را شکار می کرد.

دخترش را می خواستند بگیرند، آن هم بعد از این همه سال! همدم زندگی اش را می خواستند بگیرند.

لبخند دردآلودی زد. فکرشان را نخوانده بود. همیشه همینطور بود. برای شکارشان برنامه ریزی داشتند.

گوشی موبایل که در جیبش لرزید لبخندش محو شد. شماره نقش بسته ی روی صفحه، زهر به جانش ریخت.

گوشی را برداشت و گرفته گفت:

-تو راست گفتی! بهروز باز هم وارد ورق های تقدیر شد. نتونستم قبل از او مدنش دفترم رو ببندم.

صدای سمین، دلداری داشت و نگرانی!

-اینجا مهم نیست. مهم دخترته که در هیچ شرایطی قیدت رو نمی زنه! تو بزرگش کردی گلبرگ! اون هیچوقت نمیاد یک پدری رو که تو تمام عمرش حتی عکساش رو هم ندیده به مادری ترجیه بده که ثانیه به ثانیه ی این سال ها رو باهاش راه رفت.

با انگشت سبابه اش، روی شیارهای موزاییک کنارش کشید.

-اگه نوال رو ازم بگیرن چی؟ اگه باز هم آش رو اون ها بخورن و دهن من بسوزه چی؟ اگه باز هم من بشم نقش منفی داستان، اونوقت چی؟ مثل حالا می گی نوال با منه؟

-نامیدیت رو دوست ندارم گلبرگ! نترس. برو جلو! برو جلو و نذار باز هم از طرفشون گزیده بشی. به جای مایوس بودن حواست رو جمع کن. این ها همین رو می خوان. می خوان که تو کم بیاری و دخترت رو هم بیازی. قوی باش گلبرگ! روی پاهات ایستا و اینبار تو برنده باش.

گفته بود وقتی با خواهرش حرف می زند هر چه سیاهی است از دلش می رود؟ گفته بود وقتی سمین را دارد انگار دنیا را دارد؟

-من می ترسم سمین! من از این گرگ های بارون دیده می ترسم.

سمین برای خواهر زمین خورده اش حرف که سهل بود، دنیا را زیر و رو می کرد.

- چهارده سال پیش چند سالت بود؟

چشمان گلبرگ به آسمان ابری و کدر رفت. از سرما لرز کرد و از درون آتش گرفت.

- هفده سالم!

- پس بلند شو! پاشو و ثابت کن تو هنوزم همون دختر بچه ای هستی که با تمام بچه گانه هاش تسلیم نشد و پا به پای تقدیر رکاب زد. تو همون گلبرگی هستی که تو شونزده سالگی، با وجود بزرگ نشدن فهمیدی که بهروز نمی تونه مرد زندگی باشه. فهمیدی و به خاطر بابا لب بست. تو از خیلی های دیگه که فقط ادعای فهم دارن عاقل تری.

گلبرگ سرش را به دروازه تکیه داد. اگر این خواهر را نداشت باید چه می کرد؟

نه! چند لحظه صبر! این جمله نیاز به اصلاح داشت. اگر خدا را نداشت که چنین خواهری نصیبش کند باید چه می کرد؟

- به نوال چی بگم؟ اون خیلی ازم دور شد. هر چی می دوام بهش نمی رسم.

لبخند سمین را می شد از پشت خط هم حس کرد. تمام تنش از سرما دون دون شده بود. اما به این سرما هم نیاز داشت.

- تو ازش دور نیستی. درست وسط قلبشی، منتهی مدتی که رو قلبش سرپوش گذاشته تا شرمندگیش رفع بشه.

عطسه ی ناگهانی گلبرگ، خواهرش را به خنده انداخت.

- ناراحت نشو گلبرگ، ولی تو در بعضی موارد هیچوقت بزرگ نمی شی.

صد بار گفتم تو سرما بیرون نشین. هنوز بیرونی نه؟

لبخندی جانی روی لب هایش نشست. خواهرش خوب می شناخت او را!

همین کافی نبود؟ اینکه یک نفر در دنیا او را به اندازه ی خودش می شناخت

کافی نبود؟

-آره! ه*و*س سوپ های تو رو کردم. خواستم بهونه داشته باشم.

سمین خندید.

-برو عمه ات رو مسخره کن. حالا یک سوپ بلد نیستم، هی بگو!

قهقهه ی اردلان خانه را برداشته بود و قلب انیسه از این صدای شیرین به

آسمان پرواز کرد. با عشق به دو پسرش که در جدال بودند نگاه کرد.

ارسلان گردن برادر شیطاناش را میان بازوان مردانه اش حبس کرد.

اردلان غش غش خنده اش بند نمی آمد.

-جون داداش این کراوات خیلی بهت میاد.

خنده ی مادرش را که دید میدان گرفت.

-درست نمی گم عزیز؟

بیشتر فشردن گردنش هم رویش را کم نکرد.

-به هر حال دور روز دیگه باید بریم خواستگاری زنداداش! انصاف نیست بی

کراوات بریم.

چشمانش را به زور بالا برد تا بتواند صورت برادرش را ببیند. با شیطننت

افزود:

-نگفته بودی زرد بهت میاد شیطان!

ارسلان با خود فکر کرد، این پسر را اینطور نمی شد تربیت کرد. یک کشتی جانانه شاید می توانست حالش را جا آورد. بازوانش را باز کرد.

-با یک کشتی دو نفره چطوری؟

ابروان اردلان بالا پرید. این پیشنهاد بیشتر شبیه به یک تهدید بود تا درخواست! چشم ریز کرد.

-برنده به چه شرط؟

ارسلان لبخند کجی زد و با انگشت شستش به گوشه ی لبش کشید.

-بازنده باید اون کراوات زرد رنگ مسخره رو بذاره.

کنج لبش بالاتر رفت.

-اون هم تو یک شب خاص!

اردلان به سقف نگاه کرد و نمایشی دستانش را به نشانه ی دعا بالا برد.

-با ما باش اوس کریم! این غول تشن...

خنده ی ریزی کرد.

-حالا بین خودمون بمونه باقیش!

دست روی شانه های هم گذاشتند. اردلان چنان چهره اش را جدی کرده بود که برادرش را به خنده انداخت. مادرشان با حظ، در حالی که نخود پاک می کرد به آن ها چشم دوخته بود.

کشتی یک طرف و کری خوانی های پسر کوچکتر یک طرف! گلاویز شدنشان آنقدری شد که هردویشان را برای برد مصر کرد.

زیرپایی آخر ارسال او را به زمین انداخت. خواست خودش را از مخمصه نجات دهد که آنج برادرش به طور افقی روی سینه اش نشست.

ارسالان به چشمانش نگاه کرد. برادرش جوان بود و غرور داشت. در قاموس مردان نبود که غرور بشکنند. لبخندی به رسم پوریا زد. دست زیر بازوانش گذاشت و بلندش کرد. به پیشانی اش ب*و*سه ی برادرانه ای کاشت.

-بزرگ شدی پسر! زورت داره بهم می چربه.

اردلان در کمال نامردی، زمان را از دست نداد و او را به پشت خواباند. حالا جایشان عوض شده بود. لبخند الگوی زندگی اش اجازه ی پیشروی نمی داد. شیطان خندید.

-یر به یر شدیم داداش! تکلیف کراوات هم مشخصه؛ می دیمش به گربه ی محل!

انیسه نم زیر چشمانش را با پر روسری اش گرفت. خدا نعمت را بر او تمام کرده بود. دو پسرش، مرد شده بودند و رسمشان هم رسم مردان شده بود.

تا بلند شد دوباره اردلان شروع کرد.

-حالا کی قراره بریم خواستگاری؟

خندید و خاک های فرضی روی شانه اش را تکاند.

-عمه جون هم شده سر جهازیت؛ بخوای نخوای باید ازدواج کنی. این هفته رو پیچوندی، هفته ی جاری رو عمرا اگر بتونی.

اخم درهم کشید.

- حقت بود زبونت رو از حلقه می کشیدم بیرون بابت دروغ!

اردلان چشمکی زد و سقلمه ای به پهلویش نشانده.

- برای تو که بد نشد. روت نمی شد به عزیز بگی زن می خوای، خودم برات جور کردم.

خنده ی تاسف باری کرد و گوشش را به دست گرفت.

- چیزی نمونده کوپنت پر شه، حواست رو جمع کن.

گوش هایش را ول کرد و رو به مادرش ادامه داد:

- یک جوری به عمه بفهمون که گلیم کم اومده، خوب نیست انقدر پاش رو دراز کنه. به احترام سنش چیزی بهش نمی گم.

انیسه مادرانه گفت:

- شاید مصلحت خدا بوده که اردلان چنین حرفی بزنه و عمه ات هم انقدر پیگیر بشه. بهتر نیست یکم فکر کنی؟ منم می رم یک صحبتی با گلبرگ می کنم ببینم چی می گه.

سرش را به نشانه نفی بالا انداخت.

- الان نه عزیز! نمی خوام دو سه روز دیگه به ذهنم بیاد که زنم از روی عمل انجام شده بهم رسیده.

به چشمان منتظر مادرش چشم دوخت.

- گفتم که یکم صبر کن خودم نوکرت هستم.

اردلان مزه پراند.

-آره عزیز، نگران نباش! کراواتشم من می خرم.
در حالی که ژاکت سرمه ای رنگش را به تن می کرد نگاهی به ساعت انداخت.

-من برم. چند تا سفارش درست درمون اومده، می ترسم بچه ها خرابکاری کنن.

بعد از خداحافظی، از در بیرون زد و دزدگیر ماشین را زد.
بخاری را روشن کرد و دستی به موهایش کشید. با این وضعیت آذر ماه،
حتما زم*س*تان سختی در راه بود.

هنوز ماشین را از کوچه خارج نکرده بود که نوال را در حال دویدن دید.
ابروانش، متفکر بهم گره خورد. این دختر بچه چرا اینطور آشفته می دوید؟
سمند سفید رنگی به سرعت در کوچه پیچید و مقابل دخترک وحشت زده
ترمز کرد. ارسال با دیدن این صحنه پا روی ترمز فشرد. همزمان با پیاده
شدنش، زن جوانی از سمند پیاده شد.

از همین فاصله هم می توانست تشخیص دهد که زن در حال متقاعد کردن
دختر است. به طرفشان قدم برداشت.

-مشکلی پیش اومده؟

نوال با دیدنش متوجه شد که یکی از همسایه ها است، اما بدون گفتن کلمه
ای سر پایین انداخت. به جایش زن کم نیاورد و عوض نوال هم جواب داد.
-نه! شما بفرمایید. مسئله خانوادگیه!

ابروانش بالا پرید. مسئله ی خانوادگی؟ تا به حال این زن را ندیده بود.

دوباره به دهان دخترک چشم دوخت.

-خوبید خانم سرمدی؟

زن نگذاشت کلام کامل شود.

-کامرانی!

نگاه ارسلان به او باعث شد اضافه کند.

-منظورم به فامیلیشه. سرمدی نیست؛ کامرانیه!

همه چیز کمی مشکوک نبود؟

نوال آهسته لب باز کرد.

-بله خوبم! شما بفرمایید.

نگاه پیروز زن، با دستان گره خورده ی دخترک عجیب منافات داشت.

نامطمئن، بار دیگر پرسید:

-مادرتون منزل تشریف دارند؟

نوال خود را جمع کرد و این از دیدش پنهان نماند. این عکس العمل های

غیرطبیعی می توانست چه معنایی داشته باشد؟

باز هم زن دخالت کرد.

-شما کاری باهاشون دارید؟

مکث کرد. سکوت نوال او را مردد کرده بود. شاید این زن حقیقت را می

گفت. ولی آخر، فرار دخترک چه؟ پیچیدن ماشین به آن شکل چه؟

-کار خاصی ندارم. فقط ایشون پول تعمیر رو که پرداخت کردند پنجاه تومن اضافی دادند. می خواستم بهشون برگردونم.

نوال چشمانش به سرعت بالا آمد و مضطرب، دو دوزد. این اضطراب از چه چیزی نشأت می گرفت؟

رفت چیزی بگوید که زنگ موبایلش مانع شد. شماره ی مجید یادش آورد که دیر کرده.

به اجبار سری برایشان تکان داد و فاصله گرفت. تماس را برقرار کرد.

-ملکی اومد؟

-نه آقا! خانم احمدی اومدن مثل اینکه با شما کار دارن. گفتن باهاتون تماس بگیریم.

به نشانه ی نداستن سر تکان داد.

-احمدی؟

تماس که قطع شد با غیظ دندان روی هم سایید. این زن دیگر از او چه می خواست. آنقدر عصبانی بود که موضوع نوال را فراموش کرد و پرحرص ماشین را به حرکت درآورد.

پس قصد نداشتند دست از سر او بردارند. روزش با همین خبر بهم ریخته بود.

به پشت گردنش دست کشید و فکر کرد، گذشته هیچوقت رهایش نمی کند. مقابل کارگاه که رسید ماشین را متوقف کرد و با همان اعصاب خراب پیاده شد.

با دیدن قاسم، یکی از شاگردانش، صدایش زد و سویچ را به طرفش پرت کرد.

- تو صندوق برای بچه ها وسیله گرفتم خالیش کن؛ ماشین رو هم یادت نره قفل کنی.

روبروی نرگس نشست و چشم به پایه ی فلزی صندلی دوخت.

- بفرمایید خانم!

نرگس، فرمالیته چادرش را جلو کشید.

- ببخشید مزاحم شدم. می خواستم پول تعمیر ماشین رو بدم.

ارسلان لبخند کنایه آمیزی بر لب نشانده. پول تعمیر ماشین؟

- می تونستید بدید به عزیزا! این همه راه رو اومدید که پول بدید به من؟ راه خونه که نزدیک تر بود.

نرگس روی صندلی اش جا به جا شد.

- خب راستش...

نفسی کشید و در حالی که صدایش لرزش محسوسی داشت گفت:

- می خواستم ازت طلب بخشش کنم.

پوزخند صدا دار ارسلان بی اراده بود و ناخودآگاه!

- بابت؟

- من می دونم که اون حرف اردلان صرفاً یک حرف بود برای ساکت کردن ماما...

میان کلامش پرید و نگذاشت واژه ها را کامل کند.

- کدوم حرف؟

جدیت ارسلان او را به تردید انداخت. لبانش را بازبان خیس کرد.

- منظورم خواستگا...

- اونوقت کی به شما گفت که حرف های اردلان صحت نداره؟

لحن انعطاف ناپذیرش باعث شد دستانش را به هم پیچد.

- خب... از وقفه ای که ایجاد شده و...

- شما دقیقاً روی چه حسابی ندونسته برادرم رو به دروغگویی متهم می کنید.

نگاهش نکرد و تنها دست مشت کرد.

- دلیلی نمی بینم کارهام رو به شما توضیح بدم. حالا هم می تونید تشریف ببرید.

محکم بودن ارسلان، موجب شد حسابی به نرگس بر بخورد. نمی دانست چرا انقدر عصبانی شد. برای خالی کردن خشمش، بی فکر گفت:

- من فقط خواستم کمکتون کنم که از مخمصه در بیایید. وگرنه هیچین مشتاق دونستن برنامه هاتون نیستم.

کیفش را برداشت و پشت به او قدم تند کرد که صدای ارسلان، مانع از گام برداشتش شد.

- خیرت به ما رسیده نرگس خانم! نمی خواد نگران ما باشی. همین که بچسبی به زندگیت خودش یک کمک محسوب می شه. حالا هم به سلامت!

نرگس خورش به جوش آمد. چاره اش را داشت همانجا خودش را خالی می کرد. اما حیف که سابقه اش خراب بود. حداقل پیش این مرد!

روی صندلی سخت دادگاه نشست. کیفش را روی پاهایش گذاشت و چشم به کاشی های کدر کف زمین دوخت. حالش از این محیط به هم می خورد. این فضا را درست چهارده سال پیش، در حالی که نوال را حامله بود تحمل کرده بود. دلش نیشخند زد. حالا بعد از این همه سال دوباره پا در این مکان منفور گذاشته بود. با این تفاوت که در آن سال ها بهروز به هر نحوی که بود از زیر مسئولیت فرزندش شانه خالی کرد و حالا اما، به دنبال همان نوزاد ناخواسته او را دوباره روی این صندلی های کدایی نشانداده بود. با ظاهر شدن کفش های مشکی رنگ و براق مقابل چشمانش، مردمک هایش را بالا برد.

ندیده هم می توانست صاحب این کفش ها را تشخیص دهد. تپله های قهوه ای رنگش آنقدر بالا رفت که بالاخره به صورت مرد منفی داستان زندگی اش رسید.

زمان چرخید و او را به سال های دور برد. همان سال هایی که این چهره برایش درد بود و درد!

و حالا بهروز، با ابروان بالا رفته و چشمانی گستاخ صورتش را می کاوید.

حتی عاداتش هم تغییر نکرده بود. همان اندازه خودخواه و متکبر!

لبخند محوی که به چهره اش نشست گلبرگ را بیزارتر کرد. تنها تفاوتش با آن سال ها خط گوشه ی پیشانی اش بود و بس!

چشم از خرمایی های بی پروا گرفت و به ذهنش آمد بهروز ترسناک تر شده.

نشستش را در کنار خود حس کرد. دلش می خواست چشمانش را ببندد و دیگر آنجا نباشد.

صدای شومش برای گلبرگ، خاطرات تلخی را تداعی کرد که یاد آوردنش هنوز هم دردناک بود.
-گلبرگ کوچولو بزرگ شده.

با تک خنده ای، صدایش را آرام تر کرد.

-منتهی بی ادب هم شده. قبلا سلام کردن بلد بود، ولی الان...

خندید و سرش را نزدیک گوشش کرد.

-نوچ! نبودنم روی ادب تاثیر داشت.

گلبرگ از نزدیکی بی شرمانه ی بهروز، خشمگین از جا بلند شد. از طرز حرف زدنش متنفر بود. همیشه منظوری در پس کلامش بود که طرفش را به جنون می رساند.

به اجبار ایستاد و به دیوار تکیه داد. سنگینی نگاه بهروز را حس می کرد.

اگر به او بود بی خیال می شد و از این مکان خفقان آور فرار می کرد. حیف که پای دخترش در میان بود.

نگاهی به راهروی دادگاه انداخت. دوزن با هم در حال حرف زدن بودند و به نظر می آمد یکی از آن ها وکیل باشد. با خودش فکر کرد کاش کمی

نزدیک تر به آن ها بود تا حداقل بهروز به هوای بودنشان به آن شکل،
جسورانه حرف نمی زد.

صدایش به طوری که فقط خودشان بشنوند آهسته بلند شد.

-بزرگ که شدی خوشگل تر شدی.

با غیظ به طرفش برگشت. بهروز چشم روی اندامش چرخاند و با لبخند
خاصی، یک تای ابرویش را بالا برد.

-تاب به نظر می رسی.

پلک چپش از لحن بی ادبانه اش پرید. بهروز نگاهش را بالا برد و در
چشمانش خیره شد.

-درست مثل ش*ر*ا*ب چند ساله!

دندان هایش از حرص بهم فشرده شد.

-خفه شو عوضی!

بهروز خونسرد ادامه داد:

-صدات که همونقدر لطیف هست، فقط...

لب پایش را لحظه ای به دندان گرفت و سپس رها کرد. با لبخند موزیانه
ای جمله اش را کامل کرد.

-دلم می خواد بدونم خودتم هنوز لطیفی؟

نفس نفس زد. احساس گرما و خفگی قلبش را احاطه کرده بود.

بهروز اما، با مقصود بار دیگر چشم روی تنش گرداند.

-هرچند...

خندید.

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

و شیطان گاهی در جسم انسان نمایان می شد.

- بعد از من کسی تجربه ات کرده؟

آب دهانش را قورت داد. نفسش همچون دونده ای که راه طولانی ای را

پیموده باشد کشدار و با مکث شده بود. دست روی قفسه ی سینه اش برد.

لعنت به این نفس تنگی های گاه و بی گاه!

خداوندا اینجا را آبرو بخر!

از لای دندان های قفل شده اش لب زد:

- امیدوارم به درک واصل بشی!

بهروز خنده اش بلند شد.

- جمله ات برام آشناست.

پرسشگرانه و موذی سر تکان داد.

- نگفتی؟

چیزی نمانده بود سقوط کند. بهروز خوب بلد بود طرفش را چگونه تا مرز

جنون دیوانه کند.

خواست قدم بردارد و از بهروز دور شود که در همان لحظه از اتاق مورد

نظر، نامشان خوانده شد.

مقنعه اش را کمی مرتب کرد و به طرف اتاق حرکت کرد. هنوز هم نفسش درست و درمان نمی آمد، اما صبر به خرج داد و تلاش کرد خود را سر پا نگه دارد.

به محض اعلام پایان جلسه از طرف قاضی، گلبرگ به تندی از جا برخاست و بیرون زد. صدای قدم های تند بهروز پشت سرش، اعصابش را حسابی متشنج کرده بود.

تعجیلش در راه رفتن تاثیر چندانی نداشت و بالاخره بهروز به او رسید.
-بهبتره عاقلانه باهام راه بیای.

لحظه ای از حرکت نایستاد و به سمت خروجی دادگاه رفت. اخم کرده و محکم!

-لجبازی فقط وضعت رو بدتر می کنه. می دونی که می تونم خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو بکنی نوال رو ازت بگیرم.

به طرف ماشینش رفت و سعی کرد به حرف های بی اساسش بها ندهد.
-به نفع خودته که عقب بکشی.

در ماشینش را باز کرد و نشست. لحنش تهدید آمیز شد.
-قبل از اینکه خودم هلت بدم.

خواست در ماشین را ببندد که بهروز با دستانش در را نگه داشت. پیوسته و آرام گفت:

-بباز قبل از اینکه شکستت بدم.

پوزخند زد.

- آدرس رو اشتباه اومدی هموطن! اون گلبرگی که چهارده سال پیش از نیش شما گزیده شد تو همون سال ها دفن شده.

به طرفش برگشت و با تحکم در چشمانش خیره شد.

- بهتره برای تهدیدها به دنبال سوژه ی جدید باشی.

بهروز ابرو بالا انداخت و لبانش را درحالی که سرش را تکان می داد به طرف پایین کشاند.

- خوبه! می شه گفت در نوع خود پیشرفت داشتی.

تک خنده ی خنثی و بی حالتی کرد. تاکید را در صدایش جان داد و دست به لبه ی شال گلبرگ برد.

- اما عزیزم...

پارچه ی شال را در مشتش گرفت.

- خوب نیست انقدر شجاع باشی.

سرش را نزدیک برد.

- گاهی هم لازمه برای نفع خودت، هم قدم ترس بشی.

گلبرگ غیظ کرده شالش را از دستش کشید.

- تو نمی خواد دل نگران نفع و زیانم باشی. جنابعالی کلاه خودت رو سفت بچسب که باد نبرتش.

بهروز بیشتر خم شد.

-آی آی! خودت خواستی که بی آمادگی بازی رو شروع کنی. داشتم باهات راه میومدم.

آهسته لب زد:

-بدجور خودت رو پیا!

سر گلبرگ که برای فاصله گرفتن از او عقب رفت لبخند ناخوشایندی زد.

-از همین حالا می تونم شکستت رو ببینم. حیف شد که با من در افتادی. اونم...

با انگشت سبابه اش به طور نمایشی گوشه ی ابروی راستش را خاراند.

-اونم وقتی که طعم پیروزم رو چشیدی. دوست نداشتم دوباره زمین بخوری، ولی چه کنم که کله شقی.

گلبرگ پر از حرص دست به در ماشین گرفت تا آن را ببندد که مانع شد. آهسته زمزمه کرد:

-خواست به ابرهای سیاه باشه...

پس از مکثی کوتاه مدت ادامه داد:

-گلبرگ کوچولو!

بالاخره در را ول کرد که گلبرگ با حرص آن را کوباند.

حرف های بهروز آن چنان به مغزش فشار آورده بود که گویی رگ های سرش در حال پاره شدن بودند.

ماشین را به حرکت در آورد و از فرط خشم، لب روی هم فشرد. این مرد منحوس از صفحه ی خاطرات تلخش خارج شده بود و در حال حاضر وارد صفحه ی زندگی اش شده بود.

حس می کرد ورق های تقدیرش رو به سیاهی می رود. شمرده و با مکث نفس کشید. از تهدیدهای بهروز نمی ترسید، از بی عدالتی دنیا و نگاه روزگار می ترسید. دخترش برای او حکم یک همسفر را داشت. همسفری امیدوار کننده در بیابانی خشک و بی آب! که اگر نبود، پیمودن این بیابان برهوت کاری بس عبس و بیهوده بود.

هنوز در رابطه با بهروز و حضورش برای نوال چیزی نگفته بود. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. یک ترس مبهم وجودش را به پنهانکاری وامی داشت.

سمین بر این باور بود که نگفتن این موضوع به نوال کار را دشوارتر می کند، اما او...

یک امری مانع از آن می شد که این مسئله را با دخترکش در میان بگذارد. ذهنش به سال های دور رفت. همان سال هایی که بهروز به هوای خارج هوایی شده بود و بی خیال نطفه ی تازه جوانه زده، هزار کلک سوار کرده بود تا از زیر مسئولیتش شانه خالی کند. و آن سال ها با این که دور بودند اما عجیب نزدیک به نظر می رسیدند.

تلخی آن دورهای دور هنوز هم قلبش را می سوزاند. باید کاری می کرد، قبل از آنکه بهروز نقشه می کشید و مهره هایش را جایگذاری می کرد.

رفتارش را می دانست. همه چیز را پله پله رو می کرد و در هر پله اش برای طرف مقابل حیرتی جبران ناپذیر به بار می آورد. و او از همین یکباره ها می ترسید.

پلاستیک های حاوی میوه را در دستانش جا به جا کرد و وارد ماشین شد. با وارد شدنش، نوال دستپاچه گوشی اش را برعکس کرد. متعجب از حرکت شتاب زده ی دخترش، آرام گفت:

-چیزی نمی خوای برات بخرم؟

نوال آب دهانش را قورت داد و لبخند بی مزه ای زد.

-نه! بریم خونه دیگه، خسته ام.

گلبرگ که در حال روشن کردن ماشین بود دستش روی سویچ ثابت ماند.

-خونه؟

دخترک گنگ نگاهش کرد.

-داریم می ریم خونه ی سمین؛ حواست کجاست؟

خنده ی نه چندان جالبی کرد.

-آره! منظورم همون بود.

فکر گلبرگ درگیر شد. دخترش را خوب می شناخت. او هر چه را که بلد بود در دروغ گفتن کم می آورد. هیچ استعدادی در این باره نداشت. دلش به شور افتاد. نکند دوباره...

سرش را تکان داد تا ذهنش از این افکار سیاه خارج شود. مسخره بود اگر به چنین فکری حتی ذره ای بها می داد.

بی حرف ماشین را به راه انداخت. تنها کاری که می توانست در حال حاضر انجام دهد توکل به خدا بود و خدا!

آوای زنگ موبایلش در ماشین پیچید. گوشی را از روی داشبرد برداشت که با دیدن شماره ی بهروز، نگاهی سطحی به نوال انداخت. توجه اش جلب شده بود. فرمان را چرخاند و همزمان آهنگ زنگ را روی بی صدا گذاشت. گوشی را به رو، طوری که صفحه مشخص نباشد روی داشبرد خواباند.

نگاه عجیب و پرسش مشکوک دخترش او را کمی ترساند.

-کی بود مامان؟

سعی کرد به خودش مسلط باشد. نگاهش را به جلو دوخت و بی تفاوت گفت:

-شما نمی شناسی مامان جان! غریبه ست.

-از کجا می دونید، شاید شناختم.

دخترش کمی بیش از اندازه پیگیر نشده بود؟ آن هم نوالی که در بند این پرسش ها نبود.

حقیقت را که نمی توانست بگوید، حداقلش در حال حاضر!

-یکی از مشتری های آژانسه!

سکوت دخترک غیر معقول به نظر می آمد. از فکر توی سرش قلبش لرزید و بی اراده، پا روی گاز فشرد.

این روزها تماس های وقت و بی وقت بهروز آزار دهنده تر از هر چیزی بود.

میوه ها را به دست سمین داد و پرینا را به آغوش کشید.

-سلام عزیز دلم! تو چرا انقدر خوشگلی؟

پرینا چشمان درشتش را به چهره ی جدید مقابلش دوخت. با همان زبان
کودکانه و بامزه اش گفت:

-پلینا خوگشل نه، پلینا زیبا!

گلبرگ از شیرین زبانی اش به وجد آمد و اختیار از کف داده، ب*و*سه ای
محکم روی پوست نرم و سفید لپش جا گذاشت.

-تو عشق منی اصلا!

خنده ای کرد و رو به خواهرش با ذوق گفت:

-وای خدا این بچه چرا انقدر شیرینه!

سمین لبخند آبی رنگی زد و اجازه داد نسیم محبت از دلش عبور کند.
-شاید به تو رفته!

ب*و*سه ای محکم دیگری به لپش زد.

-والا من اگه تا این حد شیرین و خوشگل بودم الان جام اینجا نبود.

به طرف نوال برگشت تا پرینا را به او بدهد که او را مشغول تایپ با گوشی
اش دید. حال خوشش در یک دم بهم ریخت و دل آشوبه ای غریب
احساسش را دربرگرفت. سمین که این صحنه را دید تلاش کرد تا به نحوی
جو را دست بگیرد.

-بابا چرا نمياید تو پس! دو ساعت دم در و ایستادید که چی بشه.

همین حرفش کافی بود تا سر دخترک از تلفن همراهش بیرون آید. او که به سمت پذیرایی راه افتاد، سمین دست پشت کمر خواهرش گذاشت و نزدیک به گوشش زمزمه کرد:

-لطفا آرام باش! با هم حرف می زنیم. این همه نگرانیت اون رو هم حساس می کنه.

گلبرگ، نگران به چشمان عسلی رنگش نگاه کرد.

-سخته که آرام باشم، به خصوص تو این اوضاع!

-می دونم عزیزم، ولی بهتره خودت رو اذیت نکنی. تازه نوال مشاور داره، اگه مشکلی هم باشه حتما بهت می گه. انقدر مضطرب نباش! پرینا خودش را عقب کشید که آن دو را به خود آورد. گلبرگ، لبخندی زد و او را پایین گذاشت.

-سعی خودم رو می کنم. ولی ترسم از بهروز و نقشه هاشه!

سمین او را به طرف آشپزخانه برد و از همانجا صدایش را بلند کرد.

-نوال جان از خودت پذیرایی کن تا من و مامانت میز شام رو بچینیم. لطفا مراقب پرینا هم باش.

"باشه ی" نوال لبخند به لبش نشاند.

-شرط می بندم بهروز هیچ جوهره نمی تونه نوال رو ازت بگیره. خندید.

-نگران من باش که شوهرم رو به زور فرستادم خونه مامانش تا قاچاقی بیارم اینجا! یک درصد فکر کن سر برسه...

نمایشی، با دستش روی گردنش کشید.

-کارم تمومه!

گلبرگ بازویش را گرفت.

-یک وقت برات مشکل نشه؟

سمین اخم بامزه ای کرد.

-من و دست کم گرفتی؟ حواسم هست بابا!

ملاقه را در خورشت چرخاند و گاز را خاموش کرد.

-بهروز چی شد؟ دادگاه بعدی کی هست؟

هول شده تندی "هیس" کشیده ای گفت.

-آروم تر! یک وقت نوال متوجه می شه.

-چرا بهش نگفتی که حالا اینجوری به خاطر فهمیدن نفهمیدنش بال بال می زنی.

کاسه ی خورشت را روی این گذاشت و بشقاب را برداشت.

-هر چی زودتر این مسئله رو به نوال بگی، بیشتر به نفعته!

کفگیر را در دیگ برد و پر از برنج کرد.

-می دونی که بهروز بیکار نمی شینه. تو هم نمی تونی تا آخر عمر این موضوع رو از دختری پنهان کنی.

بشقاب را کمی در دستش جا به جا کرد.

-پس قبل از اینکه دوباره بشی بده ی داستان، دست بجنبون!

گلبرگ بشقاب های روی هم چیده شده را روی میز گذاشت.

-نمی دونم چی درسته چی غلط، ولی حداقلش این رو می دونم که این دفعه اجازه نمی دم مثل دفعه ی قبل، بهروز بشه آدم سفیده ی داستان و من بشم ملکه ی سیاهی!

گوشی اش که در جیبش لرزید، پارچ آب را روی میز گذاشت. با دیدن دوباره ی شماره ی بهروز کلافه دستی به صورتش کشید. آرام پیچ پیچ کرد.
-بازم بهروزه! بیستمین باریه که داره امروز زنگ می زنه. موندم چیکارش کنم.

سمین سالاد را از یخچال درآورد.

-بردار شاید یک چیزی داره برای گفتن. به قول قدیمی ها دشمنت رو همیشه نزدیک خودت نگه دار.
سری به نشانه ی منفی تکان داد.

-نه! می دونم باز هم می خواد از اون تهدیدهای مسخره کنه. بیشتر اعصابم رو بهم می ریزه.

گوشی برای بار دیگر در دستش لرزید. دندان روی هم فشرد.
-اگه یک روزی اجازه ی کشتن یک نفر رو توی دنیا بهم بدن. اون آدم بهروزه که می کشمش.

سمین با ادا چشمانش را درشت کرد و نمایشی دست روی دهانش گذاشت.
-تورو خدا با من کاری نداشته باش. هنوز آرزو دارم.

از حرکت سمین، خنده ی نیمه جانی روی لبش آمد و "دیوانه ای" تبارش کرد.

-ولی بهت نمی خورد قاتل از آب در بیای ها!

خیاری از توی سالاد برداشت و به دهان برد.

-تو خوشبختی سمین؟

نگاه سمین لحظه ای مکث کرد. مات شدن چشمانش خیلی تعبیرها

داشت. پس از ثانیه ای سکوت، لبخند روی لبش نقاشی شد.

-نمی دونم. تعریف آدما تو خوشبختی با هم متفاوت. شاید از نظر دیگران

اینکه اجاره نشین باشی و مادر شوهرت هر آخر هفته که می ری خونه اش

طعنه ی نازا بودن گذشته ات رو توی سرت بکوبه خوشبختی نباشه. ولی من

از نظر خودم این ها رو خوشبختی می دونم. من همین که یک دختر

چهارساله ی شیرین زبون دارم برام کافیه. همین که شوهرم به جای علافی

کار می کنه و نون حلال در میاره به عقیده ی من خوشبختیه! درسته گاهی

اخم و تخم هاش هست. فریادهاش هست. درسته گاهی بعضی جاها دلم

رو شکست، ولی عوضش یک جاهایی هم بدجور هوام رو داشت. تفسیر

من از خوشبختی نفس کشیدن های مصنوعی نیست که غرق پوله!

-سجاد هنوز هم از من بدش میاد؟

خواهر بود و لحن مظلوم خواهرش دلش را به درد می آورد.

-اون هیچوقت از تو بدش نیومده بود. شرایط حکم می کرد که به اون شکل

رفتار کنه.

لبخند تلخی زد.

-من بچه بودم سمین؛ ولی می فهمیدم کی واقعا از من بدش اومده. مثل بابا که سایه ام رو با تیر نشونه می رفت.
خندید.

-یا مامان که ورد زبونش شده بود "خودم خاک روی قبرت بریزم دختر!" من از اون سال ها فقط تو رو دارم. اگه از اردبیل اومدم تهران فقط و فقط دلیلش تنهایی بود و ندیدن اقوام مثلا دلسوزم.

-باز اوقات خودت رو تلخ نکن. منم خیلی عذاب کشیدم وقتی یک دفعه از هم جدامون کردن. قسم می خورم اگه اون روزا تو خونه زندانیم نمی کردن تا کره ی قاف هم دنبالت می دویدم. بدون ترس! ولی گمت کردم. گمت کردم و میون مشکلاتم دست نیافتنی تر شدی. مشکل روی مشکل اومد و تو شدی مثل یاد همیشه زنده ای که مزه ی زهر می داد، اما هنوز هم شیرین بود.

گلبرگ رفت چیزی بگوید که صدای ماشین از بیرون، سمین را از جا پراند.
چشمان وحشت زده اش او را هم نگران کرد.

-چی شد؟

سمین، شتاب زده به طرف پنجره ی آشپزخانه دوید. با دیدن بیرون، دست روی سینه اش گذاشت و "هین" کشیده ای گفت.

-سجاد؟

چشمان خواهرش که با ترس دو دو می زد ضربان قلب او را هم بالا برد.
پریشان، آب دهانش را قورت داد.

- حالا باید چیکار کنیم؟

سمین، گیج به اطرافش نگاه کرد.

زنگ آیفون باعث شد ضربان قلبش ماشین مسابقه را هم پشت سر بگذارد.
نوال، با تعجب در حالی که پرینا را در آغوش داشت در دهانه آشپزخانه ایستاد.

- چی شد مامان؟ چرا در رو باز نمی کنین؟

به دخترش نگاه کرد. در این ثانیه هیچ توضیحی برای این مورد به ذهنش نمی رسید. لب روی هم فشرد و با همان هیجانی که قلبش را به نفس نفس واداشته بود گفت:

- بعد بهت توضیح می دم عزیزم!

- یعنی نمی خواین باز کنین؟ چرا؟

تند شده و آنی گفت:

- بعدا نوال!

دخترک که لب ورچید، لحنش را ملایم کرد.

- لطفا!

به طرف خواهرش برگشت. دست روی بازویش گذاشت.

- آرام باش! قرار نیست اتفاقی بیفته.

اما حرفش با زنگ های پیاپی و پشت سر هم، که در خانه پیچیده بود منافات ترسناکی داشت.

- وای گلبرگ! وای...

صدای زنگ که قطع شد دست به سرش گرفت و م*س*تاصل روی صندلی
آشپزخانه نشست.

- الان در رو با کلید باز می کنه، داستان همون سال ها تکرار می شه. بازم
دوری، بازم...

گلبرگ، در یک تصمیم ناگهانی دستانش را کشید و او را بلند کرد. بی توجه
به چهره ی شوکه اش زبان باز کرد.

- الان وقت عزا گرفتن نیست. به جای این حرفا یک فکری کن تا از این
مخمصه در بیایم.

جرقه ای در ذهنش خورد و با چالاکی به طرف سطل زباله رفت.

- چیکار می کنی گلبرگ؟

با دیدن ناپلئون زباله که نیمش هم پر نشده بود "لعتی ای" گفت و به طرف
یخچال دوید. در همان حال صدایش را بلند کرد و تشر زد.

- د چرا اونجا ایستادی، مانتوت رو بپوش تا دیر نشده!

- من نمی فهمم چیکار می کنی گلبرگ!

از هر وسیله ای که در یخچال بود با عجله چندتایی برداشت.

- بجنب می گم. الانه که برسه!

سمین به ناچار به طرف اتاقش پا تند کرد و مانتویش را تن زد. گویی
گوششان از هر وقت دیگری تیزتر شده بود که صدای پا را در راه پله می
شنیدند.

گلبرگ چاقو را دست گرفت. تند و تند هر چه دم دستش بود را خورد کرد و درون نایلون گذاشت. نگاهش را به کیسه ی زباله دوخت. تقریباً دو سومش پر شده بود، برای راه انداختن کارشان کافی به نظر می رسید. گریه پرینا از این همه شتاب بلند شد. نگاه ملتمسش را به نوال دوخت که مبهوت تنها به شتافتنشان نگاه می کرد.

-ببرش تو اتاق! یک کاری کن ساکت بشه. قول می دم همه چیز رو برات توضیح بدم.

دخترک سر تکان داد و تحت تاثیر جو حاکم به طرف اتاق پا تند کرد. سر کیسه ی سیاه رنگ را پیچاند. صدای چرخیدن قفل در کلید، نفس سمین را در سینه اش حبس کرد. گلبرگ تپش های قلبش را در پستوی امید پنهان کرد. کیسه را تقریباً در بغلش پرت کرد و او را به طرف در هل داد. صدای تگ در که نشان از باز شدنش می داد باعث شد خودش را در آشپزخانه بیندازد و نفس های رفته اش را فدای ریسکی هولناک کند. صدای لرزان سمین گوشش را تیز کرد.

-تویی؟ مگه قرار نبود امشب خونه ی مامان بمونی؟ داشتم آشغال رو جمع می کردم دیدم زنگ یکسره شد اوادم دیدم کسی نیست فکر کردم خراب شد.

سجاد با اوقت تلخی به حرف آمد.

-دو ساعت داشتی آشغال جمع می کردی؟

چشم گلبرگ لحظه ای چیزی را دید که دل در سینه اش به جا نگذاشت.
مانند ریزش کوه، از هر حسی خالی شد. کیفش درست روی مبل مقابل در
بود.

سمین با محبت گفت:

-بیخشید عزیزم!

صدایش را نازدار کرد.

-حالا می شه لطف کنی آشالا رو بذاری دم در؟

-باشه فردا می دارم الان اعصاب ندارم.

سمین در چشمانش خواهش ریخت.

-سجاد جان! می دونی که دوست ندارم آشغال بمونه تو خونه.

بی خودی خندید و چشمکی زد.

-اصلا من ه*و*س پیاده روی کردم.

کیسه را بالا گرفت.

-این رو با هم بذاریم دم در، بعدش بریم یکم قدم بزنیم.

سرخ شد و خجالت شنیدن حرف هایش توسط خواهرش را به جان خرید.

-جبران می کنم برات!

سجاد اخم نداشت، اما چهره اش هم خشی بود و نمی شد چیزی از آن

فهمید. چشم در مردمک های عسلی رنگ همسرش دوخت. این زن گاهی

عقلش را زیر سوال می برد.

-خیلی خب! تا من این رو می دارم دم در، تو پرینا رو آماده کن.

آشغال را از دستش گرفت و در حالی که به او پشت می کرد پنج انگشتش را نشان داد.

- فقط پنج دقیقه منتظر می مونم.

سمین، "ممنونم" بلند بالایی گفت و در را بست.

کنار در سر خورد و کف زمین نشست. این یکی را خدا به خیر کرده بود. احساس می کرد تمام تنش را کثافت گرفته. چهره اش را با چندش جمع کرد و از جا بلند شد. پنج دقیقه زمان کمی بود برای رفع این کثافت؛ اما برای خواهرش هم که شده باید تحمل می کرد.

گلبرگ نفس راحتی کشید. گویی قلبش تا این لحظه در مشت فرد دیگری بود. درد سینه اش را در نفس های عمیقش پنهان کرد و یک خدا را شکر به زبان آورد.

در حالی که ژاکت توی دستش را تا می کرد در اتاق نوال را باز کرد. از جا پریدن دخترک و به دنبال آن، بستن کتابش به سرعت، ابروان گلبرگ را بالا برد.

- چی شد؟

نوال سر جایش جا به جا شد و لبخند ناواضحی زد.

- هیچی! یکدفعه اومدی تو ترسیدم.

سر تکان داد و کشوی لباسش را باز کرد.

- مامان؟

همانطور که ژاکت را در کشو جا می داد پاسخ داد:

-جانم مامان جان؟

دخترک با انگشت سبابه اش روی طرح کتاب کشید. یعنی مادرش حقیقت را به او می گفت؟

-چرا اون شب که رفتیم خونه ی خاله سمین اون اتفاق افتاد؟
دستش ثابت شد. پاسخ این سوال را چگونه می داد که به دخترش دروغ نگفته باشد؟

-من که بهت توضیح دادم قبلا!
لبخند تلخی روی لبان نوال طراحی شد. ستاره های دلش چراغ خاموش کردند و او در حیات افسوس به مهتاب خیره شد.

-توضیح ندادی؛ فقط یک حرفی زدی تا دیگه ازت چیزی نپرسم.
لب گزید و با عقلش قمار حقیقت به راه انداخت.
-چرا ما هیچ فامیلی نداریم؟ چرا فقط خاله سمین ما رو دوست داره؟ تازه اونم مدت زیادی نیست که جزء فامیلمون شده.

گلبرگ کشور را بست و از جا بلند شد. دلش اما، ترسان در کنج قلبش نشست. دخترکش بزرگ شده بود. سوال های سخت می پرسید. وقتش رسیده بود که جواب های سخت هم بشنود؟

به طرفش چرخید و به موهای بافته شده ی خرمايي رنگش نگاه کرد. اگر حقیقت را می گفت، نوال باور می کرد؟

-گاهی آدما بدشانسی میارن. منم بدشانسی آوردم. این شد که هیچ فامیلی جز سمین نداریم.

- شوهر خاله سمین چرا باید از تو بدش بیاد؟ مگه تو کار بدی کردی؟
 نفسی کشید و به قاب عکس کودکی نوال چشم دوخت. زودتر از آنچه که
 فکرش را می کرد زمانش رسیده بود، نه؟ ولی چرا او می ترسید؟
 - نمی دونم. فقط می دونم سادگی هم تو این دنیا کار بد محسوب می شه.
 چهره ی گنگ دردانه اش باعث شد لبخند به لبش بیاید. درک این مسائل
 برایش سخت بود که اینگونه چشمانش درشت و هیجان زده بود.
 با انگشتش به روی بینی اش ضربه زد.
 - بزرگ تر که شدی می فهمی چی می گم.
 نوال، اخم کرده سرش را به عقب برد.
 - دوست دارم همین الان بدونم. به اندازه ی کافی بزرگ شدم. اصلا چی
 شد که از بابا جدا شدی؟ پس چرا هیچوقت سراغی ازم نگرفت؟
 لبخند از روی لب گلبرگ پر کشید. ترس های سیاه رنگ همچون ازدهای
 شکست ناپذیر به سمتش هجوم بردند. عقلش پشت قلبش سنگر گرفت.
 - بارها بهت گفتم که نتونستیم با هم مثل دو تا دوست باشیم. نمی دونم چرا
 از تو سراغی نگرفت. این رو باید خودش بهت بگه.
 چشمان بی حالت نوال لحظه ای او را ترسانند. کدر شدن مردمک هایش را
 احساس می کرد. گویی پرده ای روی احساس گوی های کودکانه اش
 کشیده بود.
 - اگه یک روزی بخوام دنبالش بگردم تو ناراحت می شی؟

دست دلش لرزید. دنبالش بگردد؟ دنبال بهروز؟ چطور باید اعتراف می کرد که پدرش چندان از او دور نیست و در پی گرفتنش از اوست.

-اگه یک روزی بیاد دنبالت چیکار می کنی؟

نوال خودکار روی میز را برداشت و کاغذ زیر دستش را خط خطی کرد.
-شاید ازش بپرسم چرا این همه سال دنبالم نیومد. حتما دلیلی داره برای گفتن.

-اگه دروغ گفت چی؟

صدای محکم و بی مکش حقیقتا برای این زن هراس آور بود.

-مطمئنم که به من دروغ نمی گه.

-چی شد که تو یاد پدر ندیدت افتادی؟

نوال سر پایین انداخت.

-اگه بابا بیاد دنبالم تو بهم می گی؟

قلبش چشم بست و سرش را به دیواره ی خانه ی سوخته ی چند سال پیش تکیه داد. حق با سمین بود. باید آمدن بهروز را زودتر از این ها با دخترش در میان می گذاشت.

-اگه بیاد دنبالت و بخواد ببرت، تو باهاش می ری؟

سکوت نوال طولانی بود و این طولانی بودن عجیب وحشت داشت. از ترس شنیدن یک "بله" ی خانه خراب کن به قدم هایش جان داد.

-بهتره درست رو بخونی. فردا هم کارام زیاده نمی تونم برسونمت، پس زودتر بخواب که خواب نمونی. ظهر هم فکر نکنم بیام دنبالت.

لبخندی به خانم میثاقی زد و با خدا حافظی آرامی از آژانس بیرون زد. وارد ماشینش شد و فکر کرد چه خوب شده است که کارش زودتر از موعد مقرر تمام شد. استارت زد. ماشین را به راه انداخت و همزمان درجه ی بخاری را بیشتر کرد. نزدیک زم*س*تان بود و هوای تهران حسایی سرد شده بود. به ساعتش نگاه کرد. یک ربعی تا پایان مدرسه ی نوال مانده بود. تا آن موقع حتما می توانست خودش را برساند.

چشمانش لحظه ای به برگه ی احضاریه ی روی داشبرد خورد. لب فشرد. هفته ی دیگر جلسه ی دوم دادگاه بود و او هنوز چیزی به دخترش نگفته بود. این در حالی بود که به زودی حضور نوال را هم می خواستند. از همه جا مانده، کاغذ مچاله شده را در جیب پالتویش فرو برد. کاش به حرف سمین گوش می کرد و زودتر از این ها مسئله را به او می گفت.

آوای پیچیده در ماشین، حواسش را پرت تلفن همراهش کرد. شماره ی نقش بسته روی گوشی که از تماس بهروز خبر می داد، چهره اش را پر از نفرت کرد. کارش همین شده بود. حداقلش روزی پانزده باری را تماس می گرفت و این چندان عجیب نبود.

تماس را برقرار کرد. بعد از قرار دادن آن در حالت بلندگو، کفری از مشکلات اخیر غرید:

-هدف از این زنگ های پیایی و بی مربوط چیه دقیقا؟

خنده ی بهروز خونسرد بود و بی تفاوت!

-بهت گفته بودم عصبانیتتم روی لطافت صدات تاثیری نداره؟

دندان روی هم فشار داد و فرمان را در مشت گرفت.

- به جای شروع حرف های مزخرفت بگو هدفِت چیه؟

به راحتی می توانست حدس بزند بهروز در حال حاضر در چه حالتی است.

یک لبخند منفور، با یک ابروی بالا رفته، جزء لاینفک چهره اش بود.

- تویی!

مکث کرد و شمرده شمرده لب زد:

- هدفم... تویی!

خندید و با لحنی ملایم ادامه داد:

- گفته بودم که وقتی ازم رو برگردونی...

صدایش هشدار دهنده شد.

- تشنه ی شکستنت می شم.

قلب گلبرگ تکان خفیفی خورد. شکستن های بهروز را چشیده بود. با

گوشت و خونش! پوزخند تلخی زد و اجازه داد نسیم ترس از دلش بگذرد.

اینجا را باید به خدا می سپرد، نه؟

آهسته واژه ها را به حرکت درآورد.

- برام مهم نیست که قراره به چه شکل نقشه هات رو اجرا کنی، ولی بدون تو

چه خواهان واقعی نوال باشی و چه یک پدر مصنوعی...

سکوت چند ثانیه ایش خیلی حرف ها داشت.

- دخترم من رو انتخاب می کنه. این رو باهات شرط می بندم.

لحن تمسخر آمیز بهروز قصه ها داشت.

- شرط چی دختر کوچولو؟

تک خنده ی آزار دهنده ای کرد.

- می دونی که تا چیزی برام منفعت نداشته باشه بابتش شرط نمی بندم.

گلبرگ، شبیح های بیم را به اعماق قلبش فرستاد. مطمئن بود که نوال در هر

شرایطی او را انتخاب می کند.

- اگه نوال گفت پدرم، برگه برنده ی زندگیم مال تو!

خنده های بهروز همیشه ته قلب را خالی می کرد.

- پس منتظر رسیدن برگه برنده ام می مونم. تو هم دلت رو سفت بچسب که

همین روزا قراره آخرین بازمانده اش رو هم برای همیشه ازش بگیرم.

عصبی از محکم بودن لحن بهروز در عین مسخره بودن، پس از گفتن

"خواهیم دید" خشمگینی، تماس را قطع کرد.

دست به صورتش کشید. چه کسی می گفت تنفر آخر خط است؟ تنفر، تازه

اول راه بود. بالاتر از تنفر یک اسمی بود که هنوز ناشناخته بود، ولی عجیب

کارایی داشت.

هجوم دختران راهنمایی از خروجی مدرسه باعث شد ماشین را متوقف کند

و پیاده شود. شال بافته شده اش را کمی بالاتر کشید و چشم میان دختران

چرخاند. "هایی" کرد و دستانش را بیشتر در جیب فرو برد. از بخار خارج

شده دهانش خنده اش گرفت. چقدر وقتی بچه بود با این بخار درگیر بود. از

راه مدرسه تا خود خانه را یک دم "ها" می کرد و به کارش می خندید. آه

آرامی کشید. حقیقتا که آن زمان بهترین سال های عمرش بود.

با دیدن نوال که از میان دختران دیگر پیدا شد، لبخند زد. باز هم لجبازی کرده بود و در این سرما زیپ کاپشنش را نبسته بود.

قدم برداشت تا به طرفش برود و او را متوجه خودش کند که نوال به طرف کوچه ی کنار مدرسه شان رفت.

متعجب، اخم کرد. آن کوچه که به خانه شان راه نداشت.

شانه ای برای خودش بالا انداخت. شاید داشت و او نمی دانست. سوار ماشینش شد و آرام به طرف کوچه راه افتاد.

فرمان را چرخاند و وارد کوچه شد.

وارد کوچه که شد...

پاهایش بی اراده روی ترمز رفت. دهان بسته اش باز شد و مردمک هایش مات تصویر پیش رو، ثابت ماند.

آن دختر امکان نداشت نوالش باشد. این یکی را حتما اشتباه می کرد.

خنده ی دخترک که در خط نگاهش رفت...

دلش زمزمه کرد "نفس بکش صاحب آواره ام!"

همینجا را نمی شد خدا پارتی بازی می کرد و زمان را به عقب بر می گرداند؟

چشمانش را چه؟ نمی شد چشمانش را کور می کرد؟

دست به دستگیره ی ماشین برد و آن را باز کرد. صدای کوبش های کوبنده ی قلبش، تنها نوایی بود که به گوشش می رسید.

دست روی سینه اش گذاشت و مانتویش را چنگ گرفت.

درویش التماس وار ناله کرد " اینجا را دوام بیاور قلب من!"
 قدم بعدی را برداشت. "یاری کن دل بیچاره ام"
 چشمانش درشت شد. پناه بر خدا!
 نمی شد اینجا، درست در همین نقطه خدا را به زمین آورد؟
 خداوندا دخترکش هم قدم با دو پسر؟
 نفس های کشیده اش کولاک کرده بود.
 اینجا دقیقاً چه خبر بود؟ نکند خواب بود و این تصاویر، آذین کاب*و*س
 های شومش بود؟
 زمان به کندی می گذشت. چنان کند و طاقت فرسا که گویی با یک وزنه ی
 صد کیلویی راه می رفت.
 یکی از پسرها برگشت و...
 خدایا شوخی ات گرفته؟
 دلش هق زد. اینجا را مردن داشت.
 گام های از پا افتاده اش را پیش برد. به نزدیکی شان که رسید، تازه دخترک،
 مادرش را دید. چشمان گشاد شده اش در گوی های بی روح گلبرگ ماند.
 لبخند روی لبش خشکید. رنگش آنی پرید و همین پسرها را متوجه کرد.
 اردلان با دیدن گلبرگ، اخم هایش باز شد و شگفت زده نگاهش کرد.
 پسر دیگر تا اوضاع را خطری دید از فرصت این سکوت استفاده کرد و بی
 وقفه میدان را خالی کرد.

اردلان اما، سر پایین انداخت. این زن بدون شک ضربه بدی خورده بود. نامردی کرده بود. دست خوش تربیت ارسلان باشد که او را با دختر دیده اند. آن هم ناموس کوچه ی خودشان!

گلبرگ، با چهره ای خنثی مچ دست نوال را گرفت. چنان محکم، که چهره ی دخترک از درد جمع شد. دستش را کشید و به سر پایین افتاده ی اردلان نیشخند زهرناکی زد.

-کم کمش هشت سال فاصله ی سنی دارین. بی غیرتیت با سر پایین افتاده جبران نمی شه پسر!

صدایش آتقدر شکست داشت که اردلان فقط توانست بی هیچ حرفی سکوت کند.

نوال را تقریباً در ماشین هل داد و خودش هم نشست. پوزخند زد. مثلاً دخترش مشاوره هم داشت. دنده را با خشونت جا به جا کرد. گفته بود رفتارهای دخترش عادی نیست. گفته بود نوال دیگر نوال نیست. پا روی گاز فشرد. گفتند حساس شده است. گفتند این ها طبیعی است. کدام طبیعی؟ دخترکش قدم روی پله های سیاهی گذاشته بود.

تا خود خانه را گلبرگ سکوت کرد و نوال، ترسیده کز کرد.

دخترک را روی مبل نشانند. آرام و ترسناک!

آب دهانش را قورت داد و اجازه داد دلش شعله بگیرد.

صدایش گویی که از اعماق جهنمی تاریک به گوش می رسید. گرفته و خش دار!

- فقط بگو چی کم گذاشتم؟

نوال، در سکوتی خاکستری و رنگ پریده به پاهایش خیره شد.

گلبرگ بلندش کرد و سوالش را یکبار دیگر تکرار کرد.

چانه اش را دست گرفت و در نی نی مردمک هایش، چشم چرخاند.

- کجا تو رفتارم کج رفتم که راحت کج شد نوال؟

خداوندا چه می شد اگر این لحظه ها خواب می بود؟

- من...

حرف از دهان دخترک در نیامده، کشیده ای بی سابقه زیر گوشش خوابید.

شدت کشیده به حدی بود که سر نوال به چپ برگشت.

مقنعه ی کج شده اش با خونی که گوشه ی لبش جوانه زده بود از یک طوفان

پنهان خبر می داد.

نفس های دختر تند شد. دست به صورتش گرفت و سر بلند کرد.

با کینه به مادرش نگاه کرد. کینه ای بیگانه و هراس آور! چشمانش رنگ

بخت. لب باز کرد. لب باز کرد و با خشم، گفت هر آنچه را که نباید.

- بگم کجا رو کج رفتی؟ از گذشته برات بگم؟

پوزخندی زد و چشم بست بر تمام شب بیداری های گلبرگ؛ بر تمام

فداکاری هایش؛ بر تمام ب*و*سه هایش و در آخر، بر تمام مادرانه هایش!

- فکر کردی نمی دونم تو گذشته چه کارایی کردی؟ فکر کردی خبر ندارم

چرا ما هیچ فامیلی نداریم؟ می دونم. من همه چیز رو می دونم.

گویی دنیا در آن ثانیه ایستاد. همینجا را نگه دار روزگار! اینجا را باید در تاریخ بدبختی ها ثبت کرد. حرف هایش حرف داشت و این عادلانه نبود. تمام اسباب خانه مبهوت و مانده، در خاموشی بی پرده ای فرو رفتند. عقربه های ساعت، از گوشه ی چشم نگاه می کردند و هر از گاهی ناله سر می دادند.

قلب گلبرگ پلک روی هم گذاشت.

هیس! اینجا را باید سکوت کرد. باید لب بست. باید خون خورد و دم نزد. باید دید و آتش گرفت.

هیس! یک عمر زحمت و مادرانه همه اش پوچ!

هیس! یک عمر جان کندن و صورت با سیلی سرخ کردن همه اش هیچ! زمانه این یک مورد را نارفتنی کرده بود. حقش نبود نفسش از نفس زندگی اش بگیرد.

قلبش جام دست گرفت و به سلامتی نارفتنی تقدیر خون نوشید.

کیفش را روی دوشش جا به جا کرد و با قدم هایی محکم وارد کارگاه شد. با ورودش، کارگرهای کارگاه توجه شان به او جلب شد. نگاه خیره شان اعصابش را تحریک کرد. گره ی ابروانش را سفت تر کرد و به طرف مردی رفت که در حال سر و کله زدن با موتور پژیوی مشکی رنگ بود.

- می خواستم آقای تابش رو ببینم. کجا هستند؟

مرد سر بلند کرد. با دیدن چهره ی اخم کرده و طلبکارانه ی گلبرگ، پس از کمی مکث، آرام گفت:

-دارن ماشین تعمیر می کنن.

با دستش سمت چپ مغازه را نشانه رفت.

-اون سمت؛ سر اون پرشیای سفید رنگ!

گلبرگ سری تکان داد و با گفتن "ممنونم" آهسته ای راهش را کج کرد.

گام هایش آنقدری با قدرت بود که صدای کفش اسپرتش را هم درآورده بود.

ارسلان لحظه ای تمرکزش را از دست داد و سرش را بلند کرد. با دیدن

گلبرگ، کمی تعجب کرد.

سلام سردش را پاسخ داد و با متانت گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

خشم گلبرگ، چشمانش را به روی خیلی مسائل بست.

-البته! یک مشکل بزرگ که شما در راس اون قرار دارید.

ارسلان از لحن تند و تیزش حیرت کرد. نگاه کارگران باعث شد سر پایین

ببندازد. به طرف اتافک کوچکی اشاره کرد.

-بفرمایید اینجا تا راحت تر صحبت کنیم.

روی صندلی چوبی و فرسوده نشست.

ارسلان، در اتاق را نیمه باز گذاشت و خودش هم مقابل او نشست.

-حالا بفرمایید! بنده در خدمتم.

عقلش جوش زد و قلبش دست مشت کرد.

-درسته کارتون تعمیر و درست کردنه.

نیشخند بد طعمی زد.

-ولی متاسفانه اصلا کارتون رو خوب بلد نیستید.

نگاه متعجب ارسلان موجب شد ادامه دهد:

-به خصوص تو تربیت برادرتون که به هیچ وجه موفق نبودید.

سرش به نشانه ی نداستن کج شد.

-متوجه منظورتون نمی شم.

دندان روی هم سایید. درونش در حال سوختن بود و او حتما خیلی استوار بود که دم برنمی آورد.

-برادرتون دختره ساده ی من رو اغفال کرد.

شعله از چشمانش بیرون زد.

-از صفحه ی سفید دختر چهارده ساله ام، یک صفحه ی کدر و خاکستری ساخت.

کمی رو به جلو خم شد.

-جلوی برادرتون رو بگیرید، قبل از اینکه جلوتون وایستم.

ارسلان، از همه جا بی خبر پوزخند زد.

-عوضی گرفتید خانوم! تست بازیگری دو تا خیابون بالاتره. اینجا ماشین تعمیر می کنیم، نه توهمات روزانه!

چنان غضبی وجود گلبرگ را فراگرفت که ضربان قلبش را پا به پای هزار کرد و قدم به قدمش تپش گرفت.

نگاه غبار گرفته اش را در چشمان مرد مقابلش دوخت. کدر و تیره!

لبخند تلخی زد. از همان هایی که کام را زهر می کرد.

-پوزخند لب‌ت رو کج نکنه مرد ایران
 قلبش التماس کرد برای ثانیه ای تنفس راحت!
 -توهم نزد. دخترم رو ازم گرفتن.
 لبخند بی روحش محو شد و جایش را یک غم انکار ناپذیر گرفت.
 -بیخشید! اصلاح می کنم. برادرتون دخترم رو ازم گرفت. دختری که
 حداقلش هفت هشت سالی از خودش کوچکتره.
 چشمانش سرد شد و سرمای دی ماه را هم رو سفید کرد.
 -هوای قدم های برادرتون رو داشته باشید قبل از اینکه نفرین چند خانواده
 رو براتون بخره.
 از جا بلند شد و توجهی به چشمان مات ارسلان نکرد.
 -این یک تهدید نیست. هشداریه در پناه تهدید!
 گفت و گذشت. گذشت، از نگاه حیران ارسلان؛ از قلبی که یک در میان
 ناله می کرد؛ از دستان مشت شده و پیشانی نبض گرفته اش؛ از خشمی که
 رگ به رگ غرورش را پر کرد. و غرور برای او همان غیرت بود.
 ارسلان بلند شد. نفسش همچون گاو زخمی ای بود که در مسابقه ای جان
 فرسا به رقیبش باخته بود.
 سویچ ماشینش را از روی میز، در مشت گرفت.
 سرعت ماشینش به ماشین های شرکت کننده در رالی دهان کجی می کرد.
 اردلان خانه بود. و وای به حالش اگر حقیقت بود گفته های زن همسایه!
 پدال گاز شد بازیچه ی پایش. فشرد تا زیر بار این فشار له نشود.

زمان را به زانو درآورد وقتی ماشینش را جلوی خانه پارک کرد. این زمان کوتاه برای رسیدن به خانه مانند رکورد بود. از آن رکورد های کذایی که لذت نداشت. از همان هایی که تا دنیا دنیا بود با یادآوریش مزه ی خون، دهانت را پر می کرد.

پله ها را دو تا یکی کرد و با گام های بلندش، بیم در دل اجسام اطراف کاشت. در ورودی را با چنان قدرتی باز کرد که در، یک مرتبه به دیوار خورد و برگشت.

اردلان که لبخند به لب، در حالی که روی مبل نشسته بود با گوشی اش بازی می کرد از شنیدن صدا از جا پرید. چشمانش که ارسالان خشمگین را دید ابروانش هلالی شکل بالا رفت.

تارفت به خودش بیاید ارسالان همچون پلنگی کمین کرده به طرفش هجوم برد.

با دو دستش یقه اش را گرفت و از جا بلندش کرد. صورتش را نزدیک صورت او برد و با چشمانی سرخ شده از غضب غرید:

-موبه موبه برام تعریف می کنی چه غلطی کردی!
دندان سایید.

-کافیه یک کلمه کج بگی تا کجبت کنم.

چشمان درشت شده ی اردلان نشان می داد که حتی حدس هم نزد چه اتفاقی برادرش را اینطور عصبی کرده. آرام لب زد:

-چی می گی داداش؟

ارسلان، با صدایی خش گرفته و ترس آور گفت:

-دنبال ناموس مردمی هان؟

صدایش را آرام کرد و لحظه ای لب زیرینش را به دندان گرفت. سرش را تهدید آمیز تکان داد.

-یک پدری من از تو در بیارم اردلان!

اردلان مات ماند. خداوندا اعتماد برادرش!

با تته پته لبخند هولی زد.

-داداش ب...

ارسلان، بی قید از همه چیز او را روی مبل هل داد. انگشت سبابه اش را

جلوی چشمانش گرفت و در حالی که تکانش می داد گفت:

-به خدای احد و واحد قسم، یک کلمه دروغ بگی چالت می کنم.

با تاکید تکرار کرد.

-حتی یک کلمه!

نگاه کرد. به چشمان برادرش؛ به رگ ورم کرده ی گردنش؛ به دست های

مشت شده اش!

برادرش چه می گفت؟ می گفت مردانگی به معرفت است دیگر، نه؟ می

گفت مردانگی یعنی دست رفیق را گرفتن دیگر، نه؟ او می توانست بی توجه

به آن رگ ورم کرده حرف بزند؟ می شد چشم روی تربیت این مرد از کودکی

پدر شده بست؟

نمی شد. به خداوندی خدا قسم نمی شد. این مرد را نادیده گرفتن سخت بود.

سر پایین انداخت. زبان به دهان گرفت و سر پایین انداخت. حالا وقت امتحان دادن آن همه تربیت بود. اینجا را باید نمره ی کامل می گرفت. ارسال آن که سر پایین افتاده و سکوت برادرش را دید دست به یقه ی ژاکت خود برد. آن را پایین تر کشید. چرا هوا آنقدر کم شده بود؟ پس این همه اکسیژن لعنتی کجا رفته بود؟ تهران بود دیگر! هوایش همیشه ی خدا مه گرفته بود از کثافت!

تک به تک سلول هایش از خشم گفت و آبروی بر باد رفته اش؛ تربیت به عمل نیامده اش!

اینبار پشت بلوز برادرش را در چنگ گرفت و او را بلند کرد. اردلان ساکت و مطیع برخاست. هلش داد به طرف اتاق! اردلان سکندری خورد و او دل نسوزاند.

- که شدی آویزون دختر مردم آره؟

کف اتاق پرتش کرد و کلید را در قفل، پشت سر هم چرخاند. گام به گام جلو رفت.

- پس ناموس دزدی یاد گرفتی.

جلویش زانو زد. هنوز هم سرش پایین بود و کلمه ای حرف نمی زد.

چانه اش را در مشت گرفت. با نوایی که تظاهر بی تفاوتی داشت لب زد:

- کشتن برادر اعدام داره؟

تک خنده‌ی نمایشی‌ای کرد و شستش را به گوشه‌ی لبش کشید.

- خب به درک! به کم شدن یک بی رگ از روی زمین می ارزه، نه؟
دندان قروچه کرد و چانه اش را فشرد.

- از صورتت شروع کنم جالب تره نه؟ می گن قیافه‌ی خوب، چشم دختر
بچه ها رو می گیره.

سرش را به چپ و راست چرخاند و پوزخند زد.

- می خوام هنر دستم رو نشونت بدم امروز! گاهی تغییر لازمه. بد نیست
یکم رو چهره ات کار کنم.

خشن، چشم در چشمش دوخت.

- یک جووری که دخترا از دیدنت بترسن و راه کج کنن.

اولین ضربه اش عجب کاری بود. یک ثانیه به دو ثانیه نرسیده خون از بینی
اردلان جاری شد. فریادش بلند شد و ناخودآگاه با چهره‌ای جمع شده دو
دستش را روی بینی اش گرفت.

دل اردلان از جا کنده شد. اما امان از غیرت! امان از وصیت پدر و فدا شدن
برای ناموس!

مشت بعدی شکمش را هدف گرفت. و بیچاره اردلانی که انعکاس فریادش
چند خانه آن طرف تر را هم طواف داده بود.

کوبیده شدن در باعث شد اردلان دست بکشد و اردلان نفس!

- چی شده؟ اونجا چه خبره؟ اردلان؟ مادر؟

صدای انیسه، وقفه بود. به دقیقه نکشیده اردلان شد هدف دوباره!

کوبیدن های در شدت گرفت. اردلان نفسش را خورد. پای نگرانی مادرش در میان بود. خفه شدنش فدای یک تار موی سفید انیسه خاتون! دلش لبخند زد. یک تشویقی بابت این صبر و طاقت، طلبش از ارسلان! مشت هایش تمامی نداشت تا زمانی که انیسه قسم داد. آن هم قسم روح پدر شهیدش را!

دست نگه داشت. نفس نفس زد و دستان مشت کرده اش را ثابت کرد. گریه های مادرش، با بدن جمع شده ی اردلان دلش را بد سوزاند. کدام لقمه شان حرام بود که برادرش حالا به دنبال خط قرمزها رفته بود؟ قطره ای عرق از گوشه ی شقیقه اش سر خورد. امروز گویی خدا فصل ها را هم جا به جا کرده بود. هوا سرد بود، اما درونش از گرما شعله می کشید. سرفه ی اردلان با لب پاره شده اش، باعث شد چشم ببندد. پس دادن تقاص این زخم های ته تغاری بماند برای تلخی آینده! قدم برداشت. قدم هایی که دیگر محکم نبود. یک جایی در درون، شکسته بود.

چشم های اردلان تار می دید. اما می دید که برادرش دیگر افراشته راه نمی رود. شانه های خمیده اش دلش را زجرکش کرد. چطور توانسته بود غرور و غیرت این مرد کوه شده را بشکند؟

برادرش دست پیش برد تا قفل در را باز کند. می دانست ارسلان که از این در بیرون رود، دیگر برادری را فراموش می کند. دیگر نگاه هم در چشمانش

نمیندازد. سرب های آهنین، جانش را غرق کرد. دیگر نتوانست طاقت بیاورد. حق هق خفه و نفس خورده اش آهسته بلند شد.

دست ارسلان روی کلید خشک شد. در دلش آشوبی بود جان فرسا! این آوای جان گداز، صدای گریه ی اردلان که نبود، بود؟

زمانه سر پایین انداخت. گلبرگ، با این دو برادر چه کرده بود؟

یک بار کلید را چرخاند و نفس از نفس اردلان رفت. لب فشرد و هق زد.

دست ارسلان شل تر شد و دلش لرزید از گریستن سخت برادرش!

چشم دلش را بست و قفل آخر را باز کرد. اشک های اردلان مسابقه گذاشتند. زمزمه کرد:

-داداش!

اما زمزمه آنقدر آرام بود که ارسلان نشنود. در را باز کرد. اردلان دیگر نتوانست ادامه دهد؛ دیگر نتوانست صبور باشد.

خش دار و بلند گفت:

-وایستا داداش!

ارسلان گام اول را برداشت.

-تورو به روح آقاچون وایستا!

امروز عجب روزی بود. کلمات، بدجور دست و پا شل می کردند.

با پشت دستش، روی خون بینی اش کشید. "آخ" ناخودآگاهی از دهانش

خارج شد. بینی اش هنوز هم تیر می کشید. درد را به جان خرید و واژه را

همگام همدیگر لب زد:

- به جون عزیز، من دنبال این دختره نرفته بودم. به جون تو داداش! به جون دوتاتون من باهاش دوست نبودم.

انیسه فقط سکوت کرد. مشت های پیاپیش به در، تمام انرژی اش را گرفته بود. ارسالان، گنگ به طرفش برگشت. چشم از نگاه برادرش گرفت و به پایه ی تخت فلزی دوخت.

- یونس رو که می شناسی. همونی که ازش خوشش نمیومد. گفت بریم بیرون!

سرش را پایین انداخت.

- به جون داداش نگفت می خواد بره دنبال دوست دخترش! به خودم اومدم دیدم نزدیک به مدرسه دخترونه ایم. قسم می خورم خواستم برگردم ولی اصرار کرد. گفت چند دقیقه صبر کنم کارش تموم می شه. آب دهانش را قورت داد.

- منم نادونی کردم، موندم! از دیدن دختره خیلی تعجب کردم. حتی فکرشم نمی کردم دوست دختر یونس همون دختر همسایه امون باشه. عصبی شده بودم. می خواستم برگردم ولی دیر شده بود.

دستش را روی صورتش گذاشت. شرمندگی داشت خفه اش می کرد.

- مادرش دیدمون! نتونستم چیزی بگم. یعنی انقدر حالش خراب بود که می خواستم هم نمی تونستم چیزی بگم.

گفت و لب بست. لب بست و ارسالان را به فکر فرو برد، بی روح گفت:

- چرا از همون اولش این ها رو تعریف نکردی؟

اردلان لبخند بی جانی زد که سوزش لب پاره شده اش باعث شد لبخندش را فرو بخورد.

-گفته بودی آدم فروشی تو مرام مردا نیست. خواستم به حرفت عمل کنم. ولی...

آهی کشید.

-ولی شرمنده اتم داداش! یاد نگرفتم. هنوز مرد بودن رو یاد نگرفتم.

انیسه با درد خندید. بیچاره پسرک ساده اش!

ارسلان، نیشخند تلخی زد.

-آره! یاد نگرفتی.

پیش رفت و جلوی زانو زد.

-اگه یاد گرفته بودی می فهمیدی کجا آدم فروشی نامردی حساب می شه.

چانه اش را با ملایمت بلند کرد. چشم در گوی های قهوه ایش دوخت.

-این سکوت مردونگی نبود، سرپوش گذاشتن روی یک کار غلط بود.

مردمکش را روی کبودی های صورتش چرخاند.

-آره داداشم! مردونگی رو یاد نگرفتی.

سر جلو برد و پیشانی اش را ب*و*سید. برادرش، مرد شده بود.

-مردونگی تو ذاتته!

پیشانی به پیشانی او چسباند. زمزمه کرد:

-تمام سگ دو زدن هام حلاله باشه.

انیسه به این تصویر لبخند زد. همسرش کجا بود تا ببیند پسرانش وصیتش را به جا آوردند؛ کجا بود ببیند آن اردلان بازیگوش، حالا برای سرشکسته نشدن برادرش تا پای مرگ هم می رود.

لبخند حاج روح الله را هم حس می کرد. گویی در گوشه ای از خانه ایستاده بود و با این تصویر به عالمیان فخر می فروخت.

جورابش را از پا کند و روی مبل دراز کشید. غده ی گیر کرده در گلویش را قورت داد. این لامروت دیگر چه کوفتی بود که رهایش نمی کرد. با انگشت شست و اشاره اش چشمانش را مالید. سوزش این لعنتی هم که این روزها جزء لاینفکش شده بود.

به ساعت نگاه کرد. چهار و نیم عصر را نشان می داد. از جا بلند شد و شانه های دردناکش را با دست فشرد. ویروس بی موقعی ای که باعث سرما خوردگی اش شده بود حسابی کلافه اش کرده بود. کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت. به شعله های مخلوط آبی و نارنجی نگاه کرد. بدبیاری در زندگی اش مانند تصویر مقابل، شعله می کشید. کاش پایش می شکست و هیچوقت پا در این محله نمی گذاشت. شروع بدبختی هایش درست از زمان آمدن به این خانه ی کذایی بود. از جیب بافتش دستمالی درآورد و به بینی اش کشید. از یک طرف آشنایی نوال با آن دختر، از طرفی دیگر آمدن بهروز و طلب نوال بعد از این همه سال!

صدای سوت کتری باعث شد شعله ی گاز را کم کند.

از جا ظرفی، قوری را برداشت. حالا که دخترش آنقدر بزرگ شده بود تا سرش داد بزند و بگوید اشتباه از او بوده، حس می کرد دیگر حرمت گذشته وجود ندارد.

کمی آب جوش در قوری ریخت. قوری را آرام تکان داد و سپس در سینک خالی کرد.

حالا نوال همه چیز را می دانست. برگشت پدرش را؛ دادگاه های قایمکی ای که او به دور از چشمش رفته بود؛ وجود یک عمه ی چند ساله، اما ندیده؛ همه ی این ها را!

قوری را بعد از ریختن چای و آب جوش روی درپوش کتری گذاشت. بهروز وکیل گرفته بود. جدی تر از همیشه به کارهایش رسیدگی می کرد. همه چیز ترسناک شده بود.

با چشمان خمار شده از بی حالی، به یخچال تکیه داد. سه روز دیگر دادگاهی بود که نوال هم باید در آن حضور داشت. از فکر به آن روز، بدنش مور مور شد. آستین بافتش را تا نزدیک به انگشتانش پایین کشید. از بچه بودن نوال می ترسید. سمین می گفت دخترش او را به هیچ احدى ترجیه نمی دهد، اما او...

زنگ آیفون او را از افکارش خارج کرد. لبخند مرده ای زد. این سمین هم خیلی حلال زاده بود. فکرش را که می کردی حاضر می شد.

دکمه ی اف اف را زد و نفس هایش را شمرده شمرده بیرون داد. این روزها نفسش بدجور بنای ناسازگاری داشت. دوباره غده در گلویش بزرگ شد. لعنت به این ناامیدی های دلهره آور! سمین در خانه را باز کرد. از دیدن چهره ی زرد و نزار گلبرگ، سری به تاسف تکان داد.

- می خوام خودت رو به کشتن بدی؟ مگه نگفتم برو دکتر!
به قابلمه ی توی دستش نگاه کرد. با تمام بی جانی اش آرام خندید.
- سوپ آوردی؟ کمک دست عزرائیل شدی؟
سمین، نگران دست روی پیشانی اش گذاشت.
- چشمات شده دو کاسه ی خون. تبم که داری. خودت رو بپوشون بریم دکتر!

از دیدن شیطنت کدر خواهرش که با آن مریضی، به قابلمه ی سوپ، همچون نامه ی مرگش نگاه می کرد خنده اش گرفت.
- نگران نباش، من درست نکردم. رفتم از همسایه امون کمک گرفتم.
سوپاش حرف نداره.
بشقاب سوپ را مقابلش، روی میز عسلی گذاشت.
- بیا تا گرمه بخور، سرد می شه.

قاشق را به دهانش برد. سمین راست گفته بود. دستپخت او نبود. سوپش خوشمزه بود. اما به سوپ های مادرش نمی رسید. اصلاً طعم سوپ های

مادرش بی تکرار بود. از یک سالی به بعد آن طعم، فقط جزئی از خاطراتش شده بود.

-نوال کجاست؟

سر پایین انداخت.

-با مهتاب رفته بیرون!

لبخند زهرگونی زد. دلش پا به پا شد.

-گفت بذار تصمیم گیرنده خودم باشم تا در آینده پشیمون نشم.

-تو چرا اجازه دادی؟ اون بچه ست. چیزی حالیش نمی شه.

قاشق را داخل بشقاب سوپ گذاشت. آتش گرفتن در زم*س*تان هم عالمی داشت. چشم در چشم سمین گفت:

-نه سمین جان! نه خواهر من! نوال بچه نیست.

پوزخند زد.

-اگرم بود، دیگه از این به بعد نیست.

-بفهم گلبرگ! این مسئله رو جدی بگیر. دیر بجنبی دخترت رو از چنگت

در میان. تو یک بار گزیده شدی. چرا می خوای بشی هدف دوباره اشون.

همین الانشم به نوال چیز دیگه ای گفتن.

دست روی دستان گلبرگ گذاشت.

-این رو بفهم که اونا یک مشکل بزرگن!

لبخند گلبرگ، روی نرگس های بهاری را هم کم کرد.

-خدای من چی؟ بزرگ نیست؟

سمین لب فرو بست. چه می گفت؟ مگر پاسخی هم می توانست بدهد؟ به خوب بودن گلبرگ ایمان داشت. اما آیا نوال هم می توانست زحمت های مادرش را درک کند؟

دو دل، دست دست کرد.

-ام...قضیه ی اون پسره چی شد؟

گلبرگ نفس کشید. از همان هایی که لرزش داشت. به پستی میل تکیه داد.

-بردمش پیش یک مشاور جدید! ولی...

به خواهرش نگاه کرد. چشمانش از درد فریاد می کشید.

-ولی این نوال، دیگه نوال من نمی شه.

قلبش بی فروغ آه کشید و عقلش، یک لبخند زهرمانند نثار خوش خیالی ها کرد.

-نوال من حرمت نمی شکست، اما حالا...

رو به جلو خم شد و آرنجش را روی زانوانش گذاشت. دست روی صورتش گذاشت و مشوش گفت:

-من خیلی از آینده می ترسم سمین! کاش قلم پام می شکست و اینجا نمیومدم.

زیر پلک هایش که خیس شد سرما را بهانه آورد برای غرورش!

-حس می کنم به اندازه ی تمام فاصله های دنیا ازم فاصله گرفته.

-پسره که دیگه سراغش نیومد، اومد؟

لبش به نشانه ی تمسخر کج شد.

- من که ندیدمش! اون روزی هم که دیدمشون فقط نوال و این پسر، اردلان به چشمم اومد. یک جوری که فکر می کردم طرح دوستی رو اردلان ریخته. ولی بعدش داداشش اومد توضیح داد ماجرا از چه قرار بوده. کم مونده بود از خجالت آب بشم.

سرفه ی خشکی کرد.

- ولی می دونم نوال هنوز بی خیالش نشده. می دونم اگه دوباره ببینتش باز هم می لغزه.

فس فسی کرد.

- دیگه حتی به چشمام اعتماد ندارم.

صدای بستن دروازه، متوجه اش کرد که نوال رسیده. سرش به طرف در ورودی برگشت. دلش می خواست بداند عکس العمل دخترش بعد از این قرار چیست. در باز شد و نوال لبخند به لب، با آن جعبه ی گوشی ای که در دست داشت، یک ریزش به قلبش هدیه کرد.

با سمین نگاهی رد و بدل کردند. نگاهی که اگرچه فقط یک نگاه بود، اما خیلی سخن ها داشت.

سمین از جا بلند شد و لبخند گشاده ای زد.

- سلام عزیزم! خوبی؟ تو نمی گی دل خالت برات تنگ می شه؟ چرا یک زنگ بهم نمی زنی؟

نوال با لبخند نامانوسی پاسخ سلامش را داد و به "ممنونم" آهسته ای اکتفا کرد.

- حالا کجا بودی؟ اون جعبه ی خوشگل چیه دستت؟ نمی خوای نشونمون بدی؟

لبخند دخترک کمی بازتر شد.

- عمه جون برام خریده. مدلش خیلی بالاست.

گلبرگ لرز کرد. عجب سرمایی بود این سرمای لاگردار! عمه جون؟ دخترش زیادی صمیمی نشده بود؟

نوال نزدیک خاله اش شد و کیفش را روی زمین انداخت. در جعبه را باز کرد و گوشی سفید رنگ خوش دستی را درآورد.

- بین چقدر خوشگله! همه ش دوست داشتم از این گوشی بزرگا داشته باشم.

سمین رنگ زرد شده ی خواهرش را دید و برای بهتر شدن اوضاع گفت:

- گوشی قبلیت که قشنگ بود. هم لمسی بود، هم زیاد کوچیک نبود.

دخترک به هیجان آمده از کالای نو، بی توجه به حال مادرش، به انکار سر بالا انداخت.

- لمسی بود. ولی این جوری بزرگ و خوشگل نبود.

گلبرگ به شادی دخترش خندید. خنده ای پر از سوگ پنهان! به فکرش آمد، بشکند دستی که نمک ندارد. از کی دردانه اش حسرت گوشی بزرگ تر را داشت و او متوجه نشده بود؟

این بهروز و خواهرش خوب کارشان را بلد بودند. هیچ فرصتی را از دست نمی دادند. شاید کار او اشتباه بود که بعد از دیدن نوال با آن دو پسر، گوشی اش را از او گرفته بود.

برق چشمان دخترک او را می ترساند. لحظه ای دلش را وحشت فراگرفت. اگر نوال آن ها را به او ترجیه می داد او حتما می مرد. دخترش را با همه ی اشتباهاتش قبول داشت. حاضر بود هزاران بار دیگر اشتباه کند و او جورش را بکشد. بودن نوال برایش دنیایی بود. نداشتنش به حتم او را می کشت. صدای سمین دلیل شد تا به خودش بیاید. منگ، به طرفش برگشت.

-کجایی تو دوساعت دارم صدات می زنم.

لبخندی زد و شانه بالا انداخت.

-همینجام! چی شده؟

-نوال می گه مهتاب بهش گفته آخر هفته می خواد ببرتش پیست. نظرت چیه ما هم بریم تا تنها نمونه؟

پیست؟ خدایا داشتند با زندگی اش چه می کردند. چشم و ابروهای سمین نشان می داد که این حرفش را با یک هدفی گفته.

-همین هفته؟

نوال سرش را با شور تکان داد.

-آره! تازه قرار شد بابا بهروزم باشه.

لبخند مصنوعی اش روی لبانش خشک شد. بابا بهروزش؟ اشتباه کرده بود که قبل دادگاه اجازه ی ملاقاتشان را داد. کاش همه چیز را به حکم قاضی محول می کرد. ولی آخر...

خداوندا چه تصمیمی این میان درست بود؟
-فعلا که دور روز تا آخر هفته ای که می گی مونده. حالا اون موقع یک تصمیمی می گیریم.

تمام تنش از تب گر گرفته بود. اگر به او بود همان جا دراز می کشید. شال بافتش را محکم تر دور خود پیچاند و با چشمان خمار شده از بیماری اش به بخار برخاسته از چای خیره شد.

-به به! مشتاق دیدار! چه عجب ما تونستیم جنابعالی رو خارج از دادگاه هم زیارت کنیم.

با خودش فکر کرد، بدتر از این نمی شود. بهروز بی توجه به مزاحم بودنش، بدون درآوردن کفشش لبه ی تخت چوبی نشست.
با دیدن سمین به حالت چاپلوسانه ای دست روی سینه گذاشت و با لبخند مرموزانه ای خم شد.

-احوال خواهرزن شریف؟

سمین، با جدیت در چشمانش زل زد.

-یادم نمیاد باهات نسبتی داشته باشم.

بهروز ابروانش را بالا برد و گوشه ی لبش را گزید.

-شما دیگه چرا سمین خانوم!

با پشت انگشت شستش به گوشه ی پیشانی اش کشید و زیر چشمی به گلبِـرگ نگاه کرد.

- حالا این گلبِـرگ بچه ست حالیش نیست باید چطور رفتار کنه. از شما انتظار نداشتم ها!

با حرص رو برگرداند. این مرد در تاریخ زندگی اش در گستاخی تکرار نشدنی بود.

نگاه سمین پر از کینه، سیاه شد.

- خوب نیست آدم انقدر پا فراتر از گلیمش بذاره.
نیشخند زد.

- توصیه می کنم یا گلیمتون رو عوض کنید، یا...
پس از مکشی زمزمه کرد.

- خودتون رو!

بهر روز به حالت تفکر، دست روی چانه اش گذاشت.

- خوب نیست آدم انقدر شجاع باشه.

نگاه گنگ سمین را که دید ادامه داد:

- سجاد می دونه اینجا یی؟

نگاهش را به طرف گلبِـرگ چرخاند.

- اونم با گلبِـرگ کوچولوی خطاکار؟

سمین سعی کرد خودش را نبازد. اما رنگ پریده ی خواهرش با آن حال وخیم، او را هم دستپاچه کرد. ناشیانه از جا بلند شد.

-چی می خوری برات بگیرم گلبرگ؟

لب های بهروز به لبخند پیروزمندانه ای باز شد. این دو خواهر را مثل کف دستش می شناخت. تظاهر می کردند که شجاعند، اما در حقیقت از درون شکننده و ضعیف بودند.

او که رفت بهروز به چشمان سرخ گلبرگ چشم دوخت.

سرش را نزدیک برد و آرام گفت:

-اگه انقدری که برای این دختر بچه جون می کنی برای من زحمت می کشیدی الان جایگاه هر دومون فرق داشت.

گلبرگ بغض کرد. این مرد عجب بی چشم و رو بود.

سرش را عقب برد تا از او و نفس هایش دور شود.

لحن بهروز یک طوری شد. یک طور خاص که پر از احساسات متفاوت

بود. خشم، حسرت، غم، حرص، کینه و... همه و همه با هم!

-از قیافه ات بیماری می باره. داری از درد جون می دی. ولی...

پوزخند زد. پوزخندش سرد بود و زم*س*تانی!

-ولی به خاطر دخترت اومدی. به خاطر اینکه ترسیدی ازت بگیرمش.

خندید. خنده اش هم یک طوری بود.

-که می گیرمش.

صورتش را درست مقابل صورت گلبرگ قرار داد. مصمم و محکم!

-دیر و زود داره، ولی سوخت و سوز نداره.

قلب گلبرگ به تلاطم افتاد. او مگر از دنیا جز دخترش چه کسی را داشت؟
 اگر او را هم از او می گرفتند، دیگر برای چه زندگی می کرد؟ برای که؟
 لبان خشک شده اش را با زبان خیس کرد.
 -تو تمام زندگیم...

آب دهانش را قورت داد. نفس هایش را عمیق کرد.
 -تو نفرت انگیزترین فرد تقدیرم بودی.
 پوزخند روی لب بهروز خشکید. به ثانیه نکشیده، غضب در وجودش قل
 زد.

دندان سایید و کینه کرد.
 -الحق که سگ صفتی!
 گلبرگ با همان حال بی حالش، نرم خندید. خونسرد گفت:
 -سگ صفت بودن شرف داره به گربه صفت بودن.
 اینبار او چشمان بهروز را به چالش مردمک هایش درآورد.
 -ذات بدجور هم پای گربه شده. حالا حالاها با گوشت سیر نمی شی.
 بهروز بی تفاوت لبخند زد.

-خوبه که یک سری چیزها برات روشنه.
 در حالی که لب پایش را به دندان گرفت سر تکان داد.
 -اینجوری راحت تر با نبود نوال کنار میای.
 قلب گلبرگ تیر کشید. لرز کرد. دندانش روی هم خورد. چهارده سال پیش
 همین جمله به شکل دیگری عنوان شده بود.

"اینجوری راحت تر با نبود خانواده ات کنار میای."

خودش را به لبه ی تخت کشاند و پوتین پای راستش را پا کرد.

-کجا خانم خانما؟ نکنه می خوای روزای آخر رو کنار دخترت باشی؟

پوتین پای چپش را هم به زحمت پا کرد.

خنده ی بهروز روی اعصابش بود.

-البته بهت حق می دم. به هر حال منم که آدم اینجا موندن...

از جا بلند شد و به طرف خروجی سفره خانه راه افتاد. دلش تپش گرفت.

پس این سمین کجا بود؟ نفس هایش به شماره افتاد. دخترش پیش او می

ماند. چرا همه جا می چرخید؟ دخترش دختر او می ماند.

قدم بعدی را برنداشته پاهایش شل شد و چشمانش سیاهی رفت.

صحنه ی اتفاق افتاده مقابل چشمان بهروز او را حیرت زده کرد.

گلبرگ بود؟ آن تصویر پیش رو مربوط به گلبرگ بود؟

از اتاق دکتر خارج شد. دستش را جلوی دهانش برد و گریه اش را رها کرد.

گلبرگش مریض بود. خواهر عزیزدانه اش مریض بود و او نمی دانست. نوال

که تازه از پیچ راهرو گذشت با دیدن سمین به آن حال، ترسیده اشک هایش

جاری شد. جلورفت و دستانش را گرفت.

-چی شد خاله؟

به اشک های سیل وارش چشم دوخت.

-مامانم چی شد؟

سمین به تندى دست روی گونه های خیسش کشید.

سعی کرد بر خود مسلط باشد. قرار نبود کسی چیزی بفهمد. به خصوص نوال! اگرچه سخت بود. اما عاقلانه به نظر می رسید که خواهرزاده اش چیزی از موضوع نفهمد.

-چیزی نیست عزیزم.

بغض داشت خفه اش می کرد.

-مامانت خوبه!

مهتاب با بهروز نزدیکشان شدند.

از نگاه مهتاب بizar بود. شیطان را در نگاه این زن می دید. بهروز شانه های نوال را به حبس بازوانش درآورد.

-دکتر چی گفت؟

حاضر بود بمیرد، اما با این خانواده هم صحبت نشود. با نفرت رویش را برگرداند.

-به کوری چشم دشمناش خوبه!

مهتاب لبخند خبیثانه ای زد. نیم نگاهی به نوال انداخت که میان بازوان پدرش به حرف هایشان گوش می داد.

بد نبود این مثلا خاله را هم از میدان به در می کرد.

-خب خدا روشکر!

رو به بهروز ادامه داد:

-والا سمین جان یک جوری گریه کرد من گفتم خدای نکرده اتفاقی برای گلبرگ افتاده. هر چند...

مردمک های عسلی سمین را هدف گرفت.

-از احساس عمیقت خبر دارم. چه چند سال قبل که با هر بهونه ی ناچیزی
الم شنگه می کردی...

با دست به صورت خیشش اشاره کرد.

-چه حالا که اتفاقی نیفتاده و این طفلک رو هم نگران کردی.

سمین دندان فشرد. خوب می دانست منظورش از چند سال پیش، درست
کدام زمان است. همان وقتی که گلبرگ هفده ساله با صورت کبود به خانه
شان رفته بود و او زمین و زمان را به هم دوخت تا حقیقت را اثبات کند.
دلش می خواست فقط چند ثانیه بمیرد. بمیرد و این همه عذاب خواهرش را
نبیند. گلبرگش را زود بزرگ کردند. گلبرگش را زود وسط مهلکه رها کردند.
حالا هم که...

بغض گلویش را بست. این سگ مصب بغض که نبود، غده ی بدخیم
روزگار بود.

لب بهروز کج شد. خواهرش که بازی راه می انداخت ادامه دانش عجیب
می چسبید.

-ولی خب گاهی احساسات بیش از حد هم خوب نیست. مثل سمین
خانوم که احساساتشون یک زندگی رو از هم پاشوند.

سر بلند کردن آنی نوال و نگاه شگفت زده اش، لبخند به چشمان مهتاب
هدیه کرد. و کیش و مات! این خاله ی مثلاً خاله از دور قلب و ذهن نوال

خارج شده بود. حالا فقط یک شخصیت اصلی مانده بود تا همه چیز بر وقف مراد شود.

نگاه سمین غبار گرفت. از آن عسلی شفاف، حالا یک عسلی کدر و گرد گرفته مانده بود.

به سر پایین افتاده ی دردانه ی خواهرش خیره شد. خوب بلد بودند چطور عروسک ها را در دستانشان بچرخانند.

قلبش، رو به این تصویر چشم بست و عقلش، تاسف بار سکوت کرد.

پاهایش را حرکت داد و پشت به آن ها به طرف اتاق گلبرگ راه افتاد.

بالا سر گلبرگ ایستاد و به پلک های بسته اش نگاه کرد. صورت بی روحش با لب های خشک شده اش دلش را به درد می آورد. دنیا هرگز با خواهرش مدارا نکرده بود. همیشه ی خدا گلبرگ جنگید و دنیا قدرتمند تر از قبل جنگ دیگری به راه انداخت.

انگشت شست و سبابه اش را روی چشمانش فشار داد.

سرفه ی ضعیف گلبرگ باعث شد دستش را بردارد. پلک های نیمه بازش را که دید با محبت یاسی رنگی به صورتش دست کشید.

-بهتری؟

آب دهانش را قورت داد تا کمی از خشکی دهانش برطرف شود. آرام لب زد.

-نوال کجاست؟

قلبش آه کشید. مادر بودن با یک واژه هم قدم بود. همیشه و هرجا! "نگرانی".

لبخند ملایمی زد تا نگاه پر دردش را پوشش دهد.

-گفتم بیرون باشه تا بهوش بیای.

مردمک های گلبرگ، به دیوار سفید روبرویش خیره شد.

-با دکتر حرف زدی؟

نور از صدایش پر کشید. سرد بود و خاموش!

-نوالم بود؟

این حرف ها از طرف خواهرش، یعنی او همه چیز را می دانست. یعنی خبر

داشت که چه دردی در جانش ریشه دوانده تا نفس هایش را ببرد.

-چرا به من نگفتی؟

-نوال هم اونجا بود؟

به تخت چسبیده به پنجره نگاه کرد که پیرزنی روی آن خوابیده بود.

-یعنی انقدر غریبه بودم؟

گلبرگ سرفه کرد. آهسته و خفه!

-نوال هم اونجا بود؟

صورت قاب گرفته ی پیرزن در روسری کرم رنگش، او را به یاد خانم جان

می انداخت. چقدر زود گذشت آن روزهایی که چشمانش پی کشمش های

ته جیب خانم جان بود. چقدر خودشیرینی می کردند تا مشتی از آن

انگورهای خشک شده نصیب دستان کوچکشان شود. آه کشید. زمان

همیشه زود می گذشت. زود و ترسناک!

-نه! نبود.

سجاده اش را باز کرد. در دلش هزاران درد ناگفته فریاد می کشید. بوی نرگس که در بینی اش پیچید نوستالژی خاکستری رنگی در یادش نقاشی شد. سهراب عاشق گل نرگس بود. گلبرگ که برایش نرگس می خرید می خندید و می گفت "تو که خودت نرگسی. صدات درست مثل عطر نرگس نرم و لطیفه." یادش بخیر! یاد آن سال های دور که حالا توهمی بیش به نظر نمی رسید بخیر!

خم شد و به سجده رفت. اشک هایش همچون شبنم های صبح گاهی، نم روی گونه اش نشانند. چه شد که همه چیز به هم ریخت؟ چه شد که لب های خندان سهراب دیگر به روی او نخندید؟ کجا را اشتباه رفته بود؟ به مهر ب*و*سه زد. یعنی لبخند سهراب هم تبدیل به آرزو شده بود؟ تسبیح یاقوتی رنگ را در مشت فشرد. فقط خدا می دانست چقدر دلتنگ بود. دلتنگ لبخند مسیحایی برادرش؛ دلتنگ گلبرگ گفتن های مادرش؛ دلتنگ تشر رفتن های پدرش هنگام اذان صبح! به دلتنگی آخرش که رسید خندید. از آن خندهایی که بوی خون می داد. از همان هایی که مزه ی سم را رو سفید می کرد.

چه صبح هایی که آرزو می کرد پدرش خواب بماند و بگذارد او حداقل یک صبح را راحت بخوابد. حق هقش را در گلو خفه کرد. حالا جای آرزوهایش جا به جا شده بود. چندین سال بود که هنگام اذان صبح گوش تیز می کرد تا پدرش به او تشر بزند. و چه آرزوی محالی! حاج حیدر و بخشش اولاد عاق شده؟

پیشانی اش را به مهر چسباند و چشم بسته هق زد. پروردگارا! همین یک دختر برایش مانده بود. تو را به خدایت قسم او را از دست ندهد! تو را به بزرگی ات عزیزکرده اش نرود! درد قلبش او را وادار کرد که عقب نشینی کند. نفس هایش را کش داد و بغض سنگ شده روی گلویش را رها کرد. از حالت سجده درآمد و نشست تا نفسش بالا بیاید. دست روی سینه اش فشرد. جای سمین خالی که بداند خواهرش از استرس دادگاه فردا چیزی نمانده از هوش برود.

دلش بی تاب بود و آشوب! آشوب حکم قاضی و نگاه دخترش! آلبوم عکسی را که مخصوص نازکرده اش بود از کنار سجاده برداشت. نوال را در خانه داشت و باز هم دلتنگش بود. این روزها همه چیز عجیب بود. آلبوم را باز کرد. جثه ی کوچک دخترش در عکس، لبخند به لبش آورد. دردانه اش کی آن قدر بزرگ شده بود؟ آلبوم را ورق زد. نگاهش رنگ درد گرفت. چقدر آن روزی که این عکس را گرفته بود از تنهایی خودش اشک ریخته بود. درست زمانی بود که تمام راه های ارتباطی اش با سمین قطع شده بود. چه روزهایی را پشت سر گذاشت تا به این نقطه برسد. تقدیر چه صفحه هایی که برایش باز نکرده بود.

دیگر نتوانست ورق بزند و ادامه دهد. آلبوم را بست و از جا بلند شد. وقتش بود اتمام حجت کند. با خودش؛ با خدای خودش و در آخر، با قلبش! چادر را روی سرش مرتب کرد و قامت بست.

-مامان؟

دلش قبل از آنکه ذهنش فرمان سخن گفتن را صادر کند بی تابانه زبان باز کرد.

-جان مامان؟

نوال، بی توجه به مخ بودن صدای گلبرگ، پر چادرش را به دست گرفت.

-خواب بد دیدم مامان! بیا پیش من بخواب.

قلبش می خواست جامه بدرد و از سینه اش بیرون بزند. امشب شب عجیبی بود. دلتنگی گلبرگ عجیب بود. ترسیدن نوال عجیب بود. امشب همه چیز یک طوری بود. آرام بینی اش را بالا کشید تا صدایش بهتر شود.

-نترس عزیزم! نمازم رو می خونم میام.

دخترک با چشمانی که زیر نور آباژور دو دو می زد به صورت مادرش نگاه کرد.

-نه! بیا همین الان بریم.

گلبرگ لبخند زد. موهای نوال را پشت گوشش گذاشت.

-می خوای با هم نماز بخونیم بعد بخوابیم؟

نوال خودش را عقب کشید. اخم هایش در هم شد.

-اینجوری با من حرف نزن. مگه بچه ام؟

لبخند از روی لبان گلبرگ پر کشید. از کی دخترش محبت های او را بچه بودن فرض می کرد؟

-چت شده نوال؟ من فقط ازت سوال پرسیدم.

-ولی یک چوری پرسیدی انگار بیشتر از هفت سال سن ندارم. عمه راست می‌گه. تو هنوز من رو بچه می‌بینی.

دلش می‌خواست سر خودش را به دیوار بکوبد.

-عمه ات خیلی غل...

نفسی کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند.

-عمه ات اشتباه کرد. من تو رو بچه نمی‌بینم. اتفاقا دیگه بزرگ شدی. و من هم این رو می‌دونم.

اخم‌های دخترک تنگ تر شد.

-ولی اونچوری که عمه با دخترش رفتار می‌کنه تو با من رفتار نمی‌کنی.

همان طور که عقب عقب می‌رفت ادامه داد:

-اصلا خودم می‌خوابم. نمی‌خواد تو بیای.

رویش را برگرداند و به طرف اتاقش پا تند کرد.

اورفت و زمزمه ی "نوال" در دهان گلبرگ ماند. متأسف سر تکان داد.

و توکل بر خدا!

با نگرانی دستانش را به هم پیچید و به دری نگاه کرد که نوال در آن با قاضی پرونده صحبت می‌کرد. بهروز با وکیلش در حال حرف زدن بود و همین هم به تشویشش دامن می‌زد. در حالی که پای راستش را تند تند تکان می‌داد سعی داشت بفهمد بهروز به وکیلش چه می‌گوید. چشمانش را ریز کرد و با دقت به حرکت لباسش خیره شد. پایش را تندتر تکان داد. لعنتی! لب خوانیش همیشه اقتضاح بود. تلاشش بی‌فایده بود. حتی یک کلمه از حرف

هایشان را هم نمی توانست متوجه شود. به خصوص که آرام صحبت می کردند. کاش حداقل سمین می توانست امروز را با او بیاید. ولی حیف که حضور سجاد در خانه مانع از همراهی خواهرش شده بود.

صدای باز شدن در او را به خود آورد. با عجله بلند شد و به طرف نوال رفت.

-چی شد؟ چی گفت؟

دخترک نگاه از چشمان مادرش گرفت.

-چیز خاصی نگفت. فقط ازم چندتا سوال پرسید که جواب دادم.

گلبرگ خواست پرسد چه سوالی که صدای بهروز را از پشت سر شنید.

-اذیت که نشدی؟

نوال شانه بالا انداخت و "نه" آهسته ای لب زد.

بهروز به طرف وکیلش برگشت و با چشم و ابرو اشاره کرد که برود از قاضی،

شرح پرونده را پرسد. گلبرگ اشاره اش را دید و کلافه پا به پا کرد.

-همینجا ایستا نوال! می رم پیرسم چی شده.

بهروز لبخند زد. بی هیچ تشویش و آشفتگی ای!

نوال بی حرف سر تکان داد.

-مامانت همیشه انقدر عصبیه؟

ابروان دخترک بهم نزدیک شد.

-مامان من عصبی نیست.

بهروز اخم مصنوعی ای کرد و موهای بیرون ریخته ی نوال را بهم ریخت.

-چه بداخلاق!

نوال خودش را عقب کشید و دست به شالش برد تا از سرش نیفتد.

-امشب مهتاب برای شام دعوت کرده. کی پیام دنبالت؟

سرش را پایین انداخت. حرف های قاضی کمی او را به فکر فرو برده بود.

-فردا امتحان دارم نمی تونم پیام.

بهروز پوزخند زد. دخترش هم یک ارث هایی از گلبرگ برده بود. دروغگویی

با چاشنی سادگی.

-فردا تعطیل رسمی دخترم! قبل از دروغ گفتن فکر کن.

نوال، شرمنده سرخ شد. به گونه اش دست کشید و لب گزید.

-من...

-مجبور نیستی برای اینکه کنارمون نباشی دروغ بگی. فقط کافیه بگی که با

ما راحت نیستی.

نوال کودکانه با خودش فکر کرد حتما پدرش خیلی ناراحت شده. انکار

کرد.

-نه نه! اتفاقا من خیلی عمه مهتاب رو دوست دارم. من فقط...

-نوال کسی تو زندگی مامانته؟

دخترک متعجب سر بلند کرد.

-یعنی چی؟

بهروز دستی به پشت گردنش کشید.

-منظورم اینه که مردی باهاش نیست؟

چهره ی گنگ نوال باعث شد هوفی بکشد و بیشتر توضیح دهد.

-یعنی قصد ازدواج نداره؟

نوال تا رفت جواب بدهد گلبرگ از اتاق خارج شد. اخمش بیشتر از هر وقتی درهم بود.

بهروز آرام، طوری که فقط خودش و دخترش بشنوند گفت:

-تو که گفתי عصبی نیست. این که کلت بدی دستش هر دومون رو ترور می کنه.

از حرف پدرش خنده اش گرفت.

گلبرگ دست پشت دخترش گذاشت. در چشمان مرد آزار دهنده ی زندگی اش با کینه نگاه کرد.

-بریم نوال! کارمون اینجا تموم شد.

سر تا پایش را رقت انگیز برانداز کرد.

-البته فعلا!

نوال به طرف مادرش برگشت.

-می شه من با بابا بهروز برم؟

سوالش لبخند روی لب بهروز آورد و بیم در دل گلبرگ کاشت.

-منظورت چیه؟

-آخه عمه مهتاب دعوتم کرده. بعد شام برمی گردم.

مارهای وحشت از دیواره های قلبش بالا رفت. نکند دخترش را هوایی کنند؟ همین حالایش هم نوال دو هوا شده بود. قاضی گفته بود دادگاه بعد، دادگاه آخر است. دادگاهی که نوال باید انتخاب می کرد. انتخابی که یا او را

می کشت و یا سربلندش می کرد. نکند تا آن وقت تصمیم دخترش را عوض کنند؟ نوال فقط تظاهر می کرد که بزرگ شده، در حالی که هنوز افکارش کودکانه بود. دل را به دریا زد تا دل دخترکش نشکند.

-بعد از شام زنگ بزن پیام دنبالت!

-من می رسونمش!

بی توجه به بهروز ادامه داد:

-فقط از یازده شب نگذره.

کج خند بهروز معنادار بود. چه معنایی را نمی دانست. اما می دانست که یک چیزی پشت آن کج خند مرموز وجود دارد.

-آقای ارسلان؟

نگاهش به طرف پیشخدمت برگشت.

-خودم هستم. بفرمایید!

-یک خانمی بیرون باهاتون کار دارن.

متعجب به خودش اشاره کرد.

-با من؟ مطمئنید؟

اردلان لبخند شیطنت آمیزی زد و قبل از پاسخ پیشخدمت، جواب داد:

-آره داداش! اینم یکی از همون خواستگارای سمجته لابد.

با حالت تاسف باری رو به پیشخدمت سر تکان داد.

-نمی دونی ما چه مصیبتی داریم از دست خواستگارش! پاشنه ی در رو از

جا کندن از بس او مدن و رفتن. این داداش ما هم...

ارسلان آرام به پشتش زد و در حالی که کتش را از روی صندلی برمی داشت گفت:

-لودگی نکن پسر!

اردلان خندید.

-جون داداش بذار این یک ذره رو بگم.

بار دیگر به طرف مرد برگشت.

-آره داشتم می گفتم. این داداش ما هم زیادی ناز داره. البته...

ریز خندید.

-از حق نگذریم دلبریه برای خودش!

مرد پیشخدمت در حالی که خنده اش گرفته بود "باجازه ای" گفت که اردلان مانع شد.

-آه نه داداش! دو دقیقه وایستا بذار از حسناتش بگم بلکه شما هم طالبش شدی.

ارسلان به تاسف سر تکان داد.

سر تکان دادن برادرش را که دید نیشش را بازتر کرد. شیطان چشمکی زد.

-والا از شما چه پنهون، راستش ما سر جهازش مشکل...

ارسلان چشم غره رفت.

-ممنون آقا! شما بفرمایید. این برادر...

اردلان میان حرفش پرید.

-بابا بذار حرفم رو بزنم. آره دیگه. این شد که هر چی خواستگار اوم...

ارسالان به پیشخدمت اشاره کرد که برود. او هم با خنده سری تکان داد و راهش را کج کرد.

چهره ی اردلان پژمرده شد.

-ای بابا! این چرا رفت؟

چشمانش از شیطنت برق زد. سری تکان داد و با حالت فهمیده ای گفت:

-ولی دلش پیش من گیر کرده بودا. دقت کردی؟

به راه رفته اش خیره شد و ادامه داد:

-هی به چشمم نگاه می کرد لبخند تحویل می داد. دیدی چشمش چه رنگی داشت؟

ارسالان، خندان سرش را به چپ و راست تکان داد.

-آدم نمی شی نه؟

اردلان چشمانش را ریز کرد.

-به نظرت اون خانمی که بیرون منتظرته واقعا خواستگاره؟

لبش را به دندان گرفت و ابروانش را به نشانه ی نفی بالا برد.

-نوح! تو آدم بشو نیستی.

کت خاکستری رنگش را به تن کرد.

-می خوای باهات بیام؟

به صورتش نگاه کرد. لبخند اردلان از مزاح دیگری خبر می داد.

-می ترسم یک وقت خدای نکرده...

به دستانش نگاه کرد که برای جلوگیری از خنده اش روی دهانش نشست.

-بی عفت کنن.

به مردهایی که دور میز نشسته بودند نگاه زیر چشمی انداخت. حواس دوتایشان به آن ها بود. این پسر آدم نمی شد. همیش مانده بود مردم درموردش فکر دیگری کنند. چشم غره اش اینبار محسوس تر شد. رو برگرداند و به طرف خروجی تالار گام برداشت. فکرش مشغول شد. مشغول زنی که وسط مجلس عروسی، شجاعت به خرج داده بود و از پیشخدمت خواست که او را صدا کند. ذهنش جز مادرش به فرد دیگری نمی رفت. اما آخر...

هوفی کشید و در شیشه ای را هل داد. فکر کردن فایده ای نداشت. با باز شدن در و بخار خارج شده از دهانش، لبه های کتش را بهم نزدیک کرد. حقیقتا که عروسی در زم*س*تان کار احمقانه ای بود. به اطراف نگاه کرد. اما جز چند پیشخدمت و پسرخاله ی پدرش که به عنوان میزبان در حال خوش آمدگویی بود کسی را ندید. کمی پیش تر رفت. برای خودش شانه ای بالا انداخت و فکر کرد شاید قضیه یک سر به سر گذاشتن دوستانه بوده. پشت کرد تا برگردد که...

-ارسلان!

متعجب به طرف صدا برگشت. از دیدن زن مقابلش بیشتر تعجب کرد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

نگس پر چادرش را بهم نزدیک کرد و سرش را پایین انداخت.

-باور کن چاره ای نداشتم جز اینکه اینجا ببینمت.

ارسلان دستانش را مشت کرد. چشمی به دور و برش انداخت و اخم کرده به طرف قسمت تاریک باغ رفت.

-دنبالم بیا!

به جایگاه مورد نظرش که رسید از حرکت ایستاد و به سمتش برگشت.

-می شنوم!

رگ گردنش برجسته شد.

-چی باعث شده تو این اوضاع به خودت جرات بدی من رو بکشونی اینجا؟

نرگس به گونه اش دست کشید.

-اگه مجبور نبودم هیچوقت چنین کاری نمی کردم ولی رضا...

ارسلان لب روی هم فشرد و با حرص دهان باز کرد.

-کارت رو بگو! سفسطه نکن. بگو واسه چی تویی که یک زن شوهر داری وسط مهمونی طالب دیدنم شدی.

نرگس با خشم گفت:

-انقدر شوهر داشتتم رو به روم نیار!

ابروانش بالا رفت. حیرت زده خنده ی کنایه آمیزی کرد. تکرار کرد:

-شوهر داشتنت رو به روت نیارم؟

سر تکان داد. پیوسته و با طعنه!

-جالب شد.

با چشمانی ریز شده سرش را به نشانه ی نفهمیدن کج کرد.

-اونوقت از کی تا حالا؟

نرگس خودش را جمع کرد. ارسالان که این شکلی با او حرف می زد استرس می گرفت.

-خواهش می کنم به حرفام گوش کن!

سکوت ارسالان را که دید آهسته گفت:

-تو راست می گفتی. بدون تو دیگه هیچ کسی واسه من مرد نشد.

ارسالان تیز و برنده نگاهش کرد. دندان فشرده و سربرگرداند. خواست رد شود که نرگس آستین کتش را گرفت.

-خواهش می کنم!

دستش را تکان داد تا از این مانع خلاص شود.

نرگس شانس آخرش را امتحان کرد.

-تو رو جون زندایی انیسه!

ارسالان محکم دستش را کشید و آستینش را از میان انگشتان نرگس درآورد.

گام برنداشته، نرگس راهش را سد کرد.

-حرفام رو بزنم بعد برو! قسمت می دم.

رگ پیشانی اش نبض گرفت. تنش در آن سرمای زم*س*تان کوره ی آتش

بود. در خاموشی و خشم بی انکاری به سنگ فرش زیر پایش خیره شد. اگر

غیرتش اجازه می داد دو مشت جانانه نثار دهانی می کرد که با وجود داشتن

همسر، جلوی راه او سبز می شد. حیف که زن بود و او هم در قاموشش نبود

دست بلند کردن روی یک زن!

نرگس با چشمانی که اشک در آن حلقه زده بود به صورتش خیره شد.

-من دروغ گفتم ارسلان!

دستان مشت شده اش را سفت تر مشت کرد. طوری که از فشار زیاد، رگ های دستش بالا آمد.

-حد خودت رو بدون و با من طوری رفتار نکن که انگار خیلی با من صمیمی ای! بار دیگه انقدر آروم رفتار نمی کنم.

نرگس خود را توجیه کرد.

-باشه باشه! دیگه نمی گم. باور کن از روی عادته.

پوزخند ارسلان چنان تلخی ناخالصی داشت که زمین زیر پایش را هم شرمندہ کرد.

-حرفت رو بزن!

-مامان مجبورم کرده بود.

ارسلان خندید. شست دست راستش را بالا برد و به گوشه ی ابروی چپش کشید. خنده اش ترس در دل اجسام اطراف انداخت. سرد بود و تاریک!

-اونوقت مجبور به چی؟

نرگس دست جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه هایش خفه باشد.

-مجبور به بودن با مردی که تو داشتن دارایی، چند پله بالاتر از تو بود.

دل ارسلان قهقهه زد. از آن قهقهه هایی که نفس به نفس با گریه همراه بود. عقلش گوشه ای ایستاد و نظاره گر به چرخ گردان دنیا، با افسوس سر تکان داد.

خودش اما، با چهره ای خنثی چشم بالا آورد.

- تو هم به پله های بالاتر دل بستی.

چادرش را از نظر گذراند و نگاهش پر از تاسف، فریاد دریغ سر داد.

- حاشا نکن که صفحه ی افکارت پیش من یکی بدجوری بازه.

نرگس در خود جمع شد. چشم چرخاند تا لحظه ای تپله های قهوه ای رنگ

را مهمان مردمک هایش کند. نگاه ارسالان به پر چادرش، باعث شد در دل

آه بکشد. و چه آرزوی محالی! ارسالان و نگاه به چشمان ناموس مردم؟

لب به اعتراف گشود. یک واژه ی اشتباه او را به کجاها که نکشاند بود.

- حق با توئه! وسوسه شدم. وسوسه ی یک خونه ی م*س* ثقل بدون حضور

مادرشوهر و برادر شوهرم! وسوسه ی ماشینی که تو نداشتی! وسوسه ی اینکه

شوهرم فقط برای من خرج کنه، نه اینکه نون آور خانواده اش هم باشه. تو

راست می گی. من گول چیزی رو خوردم که تو بعد از چند سال می تونستی

همه چیزش رو چند درجه بالاتر داشته باشی. شاید چون عقلم هنوز توانایی

درک این مسائل رو نداشت.

نیشخند ارسالان یک چیزی داشت. یک زهر زهر مانند و جانگیر!

- خب حالا همه ی این ها رو داری. پس جلوروی من چیکار می کنی؟

اصلا چی می خوای؟

- تو رو ندارم.

چشمانش از این همه گستاخی زن مقابلش حیرت کرد. دوباره رگ هایش

ورم کرد؛ دوباره شقیقه اش نبض گرفت؛ دوباره وجودش آتش گرفت.

-یک جویری برو که دیگه حتی نگاهم از پشت سر هم بهت نیفته.

صدایش هموار با خشم آرام شد. غرید:

-دارم فکر می کنم خدا هیچ سرنوشتی رو بی حکمت نمی نویسه. تو

قسمتم نبود. که اگر بودی حالا من سر پا نبودم. گند می زدی به تقدیری

که تو توی نوشته هاش نبود. برو که اگر چه یک روزی با رفتنت شکستیم،

ولی حالا می بینم اون شکستن لازم بود تا خودم رو از نو بسازم.

م*س*تکحم تر و مقاوم تر!

کج خند زد. با طعمی از سپاس خدا!

-یک تشکر بهت بدهکارم بابت رفتنت! هر چند دیره، ولی لازمه یک دست

مریزاد بشنوی.

نرگس هق زد.

-درباره ام فکر بد نکن. من اینجا نیستم چون دلم هوایی شده، اینجا چون

رضا دلش هوایی شده.

-پس باز طرفت یک چیزی کم داشت و تو جا زدی.

دست در جیب فرو برد و به درخت افراشته ی پشت سرش نگاه کرد.

-یاد بگیر جای اینکه بری دنبال یک فرده کامل تر، خودت طرفت رو کامل

کنی. وگرنه...

لبش کج شد.

- مطمئن باش منم دوباره برات کم می شم. برای تویی که حرمت چادر روی سرت رو هم نداری و باعث می شی یکی که از دور نگاه می کنه همه ی چادری ها رو به یک چشم ببینه. همین اندازه سست عنصر و بی بنیه! به چشمانش نگاه کرد. نه از روی منظور، بلکه با یک اندوه متاسف!

- وقتشه به خودت بیای. وقتشه بفهمی داشتن یک پسر پنج شش ساله یعنی چی!

فین فین نرگس زیادی روی اعصاب بود.

- ولی من می دونم تو دوستم داری. انقدری که این همه سال طرف هیچ زنی نرفتی.

- داداش!

سر جفتشان به ضرب به طرف صدا برگشت.

چشمان سرخ اردلان نشان از شنیدن حرف هایشان می داد. نرگس چادرش را جلوتر کشید و سر پایین انداخت. ارسالان اما، در خشمی قدرتمند در حال خفه شدن بود. این زن با خودش چه فکر کرده بود که چنین سخنانی را گویا می کرد. اردلان پیش رفت. به او بود گردن این زن را خورد می کرد. چهره ی سرخ شده ی برادرش، اخم هایش را بیشتر درهم کرد. اینطور که پیدا بود این زن خیال نداشت دست از سر برادرش بردارد. پوزخند کینه توزی زد. آن سال هایی که رفته بود هم همینطور بلبل زبان بود. حرف های او و مادرش می توانست تا مرز بی نهایت آدم را عصبانی کند.

ارسالان نگاه برنده اش را به نرگس دوخت.

- به حرمت دختر عمه بودندت اینبار حرفت رو نادیده می گیرم.

انگشت سبابه اش را بالا آورد و تاکید وار تکان داد.

- همین یک بار رو!

دندان سایید.

- به ولای علی بار دیگه جلوروم سبزه بشی حالا به هر دلیلی که می خواد

باشه، چشم روی همه چیز می بندم و جور دیگه متوجه ت می کنم.

رو برگرداند و قدم هایش را بلند برداشت تا دور شود.

نرگس بغضش ترکید. با همان حالش دهان باز کرد.

- تونمی تونی انقدر بی رحم باشی. تونمی تونی چشم هات رو انقدر ساده

روی من ببندی.

هقش را قورت داد.

- مجازات اشتباهم این نیست.

اردلان ناباور خندید. این زن را چه می شد؟ حتما دیوانه شده بود. ارسال با

غیظ چشم بست. فکش از فشردن غیر معمول درد گرفته بود. خون در

چشمانش سفیدی را بلعید.

به طرف نرگس برگشت. لب باز کرد و همه ی بندهای حقیقت را پشت سر

گذاشت.

- دیگه لازمه بدونی به زودی با زنی که لایقمه عقد می کنم. پس دور و بر

یک مرد متعهد نگرد.

نیشخند زد.

- باید هم جنسای خودت رو خوب بشناسی. ایندفعه اگه من سکوت کنم اون جوابت رو می ده. پس آسوده پات رو از کفشم بکش بیرون.

انگشت شست و اشاره اش را با حالت خاصی به دور لبانش کشید.

- قبل از اینکه صاحبش پیدا بشه.

حقیقت رو برگرداند و دروغ به زانو درآمد. اردلان شگفت زده لبخند زد.

گویا او در آن جمع از همه راضی تر بود. نرگس با نگاهی مات، ثابت ماند.

اینبار که گام هایش حرکت کرد بی مکث دور شد.

اردلان به جای خالی برادرش نگاه کرد و آرام گفت:

- بچسب به زندگیت دختر عمه! این چیزها عاقبت نداره.

نفسش را در سرما رها کرد و اینبار مردمک هایش را به بخار پخش شده در هوا دوخت.

- دیر یادت اومد ارسلان همون مردیه که می خوای.

لبخندهای پر از اشک برادرش را یاد آورد. نگاه پژمرده اش را؛ غرور شکسته اش را! دلش مشتی زخم خورد. چه روزهایی بود آن روزها! برود که دیگر برنگردد.

- دیر شد برای جبران عاشق کشیت.

چشمانش را به دیوار خاکستری تالار دوخت. دلش آه نامحسوسی کشید. آن روزها خانه شان ماتم کده بود.

- ارسلان درست همون روزی که حلقه به دست کارت عروسیت رو آوردی

تورو توی خاطراتش کشت. می دونی چرا؟

گریه های نرگس دلش را نسوزاند. قلبش را در مشت گرفت و تلخی آن لحظه ها را در گورستان ذهنش به خاک سپرد.
 -چون تو ذاتش نبود به زن شوهر دار فکر کنه.

ماشین را در حیاط پارک کرد و به اردلانی که در چهار طاق را می بست لبخند زد. دستی به بینی اش کشید. با وجود روشن بودن بخاری در ماشین، باز هم سرد بود. ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. منتظر ماند تا اردلان هم همقدم با او شود.

-عزیز چی زیر گوشت پچ زد؟

اردلان مرموز لبخند زد.

-کی؟ پس چرا من نشنیدم. لابد اشتباهی متوجه شدی.

ارسلان پله ها را پشت سر گذاشت.

-درباره همون چیزی که زیر گوشت گفت باهاتون حرف دارم امشب!

ارسلان در خانه را باز کرد و وارد شد. اردلان ولی، پاهایش روی آخرین پله ثابت ماند. نرمک نرمک یک لبخند ملایم روی لبانش جان گرفت.

انیسه به اشاره های اردلان چشم غره رفت و روی مبل نشست. در حالی که زانوانش را می مالید گفت:

-بگو مادر! چی می خواستی بگی؟

ارسلان سرفه ی مصلحتی ای کرد و سرش را پایین انداخت. صدای بمش را رها کرد. وقتش بود لبخند به روی لب های مادرش بنشاند.

- می خوام درباره ی اون خانمی که گفتم فکر کنم. وقتشه به زندگیم سامون بدم.

گوشی را با بغض بالا برد و همانطور که تکانش می داد با خشم غریب:

-این چیه؟ این چیه نوال؟

نوال سر پایین افتاده اش را بالا نیاورد. چطور باید به مادرش توضیح می داد عاشق است؟ چرا مادرش دوست داشتن را درک نمی کرد؟ چرا به جای آنکه بگذارد او از عشقش دفاع کند سر او فریاد می کشید؟

گلبرگ عاجز از همه ی حس های عالم به دیوار تکیه داد.

-پس اون مشاوره ی لعنتی چی بهت می گه؟

روی دیوار سر خورد و قطره اشکی م*س*تاصل از چشمانش چکید. زمین شد تکیه گاه بدن سست شده اش و قلبش بی رمق در تکاپوی آرام ساختن احساسش لالایی خواند.

-چرا انقدر اذیتم می کنی؟ چی کم گذاشتم که اینجوری داری ازم انتقام می گیری؟ خسته ام کردی نوال! خسته!

نوال، محکم لبانش را روی هم فشرد تا اشکش فرو نریزد. چطور باید مادرش را متوجه عشقش به یونس می کرد؟ لب هایش، لرزان تکان خورد.

-یون...

نفسش را نامحسوس بیرون داد.

-یونس اونجوری نیست که تو فکر می کنی.

گلبرگ به گوش هایش شک کرد. خداوندا دخترش چه می گفت؟ یونس؟ پروردگارا چه بر سر نوال سر به زیرش آمده بود؟ دست جلوی صورتش گرفت و شانه هایش لرزید. همه چیز به هم پیچیده بود. مهلت دادگاه آخرشان مشخص شده بود و نوال هنوز در گیر و دار آن پسرک بی سر و پا، دست و پا می زد.

مشاورش می گفت نوال خودش نمی خواهد عوض شود. می گفت او نخواهیید، فقط خودش را به خواب زده. حرف های دکتر از ذهنش گذشت و او با خودش فکر کرد چقدر سخت است بیدار کردن کسی که خودش را به خواب زده.

دست روی گونه های خیسش کشید و به دخترکش چشم دوخت.
- چرا نمی فهمی تو فقط براش مثل یک بازی می مونی. اون اگه تو رو می خواست عین موش تو سوراخش قایم نمی شد. اگه فقط یک درصد اون چیزی که فکر می کنی آدم بود فرار نمی کرد.

سکوت دخترک باعث شد چشم ببندد. یعنی دخترش خودش را به حماقت باخته بود؟ یعنی دیگر نمی شد دردانه اش را بیدار کند؟ دیگر حتی شک داشت نوال او را به عنوان سرپرست انتخاب کند. دوهفته ی دیگر زمان دادگاه بود و آنوقت هنوز هیچ چیز قطعی نبود. قلبش که تیر کشید آب دهانش را آرام قورت داد. از جا بلند شد. این لعنتی هم بازی اش را تمام نمی کرد. قرصش در آشپزخانه بود. نفسش را پیوسته بیرون فرستاد. مسافت را با چشمانش برانداز کرد. این فاصله ی لامذهب چرا آن قدر طولانی بود؟

قدم اول را برداشت. سعی کرد ثابت باشد و محکم! اصلاً چه معنا داشت پاهایش بلرزد. در دل خودش را سرزنش کرد که چرا به حرف سمین گوش نمی دهد و همه جا قرصش را با خودش همراه ندارد. صدای ضعیف نوال قلبش را به لرز انداخت. از همان لرزهایی که بعد از یک زیر باران ماندن طولانی، به خانه نمی رسیدی و فقط قدم تند می کردی تا سرپناه بیابی.

-گوشیم رو بده! اون رو عمه برام خریده.

دوباره آب دهانش را قورت داد. چنگک هایی که قلبش را احاطه کرده بودند بیشتر از هر وقت دیگری در جنگ بودند تا تپش هایش را از پا ببندازند. آن قدر جان کند. آن قدر غیرت به خرج داد تا بلاخره دستش به مخفی گاهی که برای قرصش ساخته بود رسید. نفس آسوده ای کشید. خدا را شکر بابت این رسیدن! دانه ی قرص را به دهان برد و شیر آب را باز کرد. بدون آنکه لیوان بردارد دستش را زیر آب برد و جرعه ای آب نوشید. نفس دومش هم آزاد شد. بسته را سفت در چنگ گرفت. عجب دنیایی بود. قلب به آن عظمت را به یک جسم کوچکتر از بند انگشت نیازمند می کرد.

-مامان!

بسته را بیشتر در دستش قایم کرد. شیر آب را بست و دیگر اشک نریخت. ضربه ها که تکراری می شد دیگر آن عذاب اول را نداشت. آن نفس تنگی ها و جان رفتن های اول را نداشت.

دخترکی که در دهانه ی آشپزخانه ایستاده بود و چشمانش در پی اشیایی کذایی چرخ می خورد واقعا نوال خودش بود؟ همان دختری که ته شیطنش به دیدن کارتون های کودکانه بسنده می شد؟

گوشی را بالا آورد. آن را باز کرد و سیمکارت را از درونش بیرون کشید. بی روح در چشمان دخترش نگاه کرد. صدای تگ شکستن، با اشک های جاری شده ی نوال، درست همزمان بود و هماهنگ!

گوشی را روی این گذاشت و از کنارش رد شد.

سوییچش را برداشت و نگاه آخرش را به نوال مات شده انداخت. آهی کشید و از در بیرون زد. سرش را به طرف آسمان بلند کرد. می شد که دوباره همه چیز مانند اولش شود؟ می شد که او باشد و عزیزکرده ی نازنینش؟

دروازه را باز کرد و ماسکش را روی صورتش تنظیم کرد. خارج شد و دروازه را بست. برگشت تا به طرف ماشینش برود که...

قلبش صد در هزار تپش گرفت. احساسش ثابت و بی فروغ چشم تیز کرد. این مرد...

پروردگارا تصویر مقابلش می توانست حقیقت باشد؟

دلش می خواست دنیا را صف کند و برای این تصویر زار بزند. دل دلتنگش غوغاکنان فریاد می کشید و تنش در تمنای آغوشی آشنا چشم می گرداند. و چه غریب بود چشمی که جای دلتنگی کدر بود و تار!

لب هایش تکان خورد برای گفتن نامی که سال ها فقط در ذهنش صدایش می زد.

-سهراب!

به قد و بالایش نگاه کرد. حالا آن برادر دوست داشتی، مردی خوشتیپ و جافتاده شده بود. و چه کسی می گفت از دل برود هر آنکه از دیده برفت؟ پس چرا دل او هنوز هم عاشق قربان رفتن قد و بالای این مرد بود؟ سهراب اخم نداشت، اما جدی بود. گام برداشت و نزدیک خواهرش شد. خواهری که سنت شکنی کرده بود و ترد شده ی خانواده بود.

-بیا تو ماشینم می خوام باهات حرف بزنم!

قلب گلبرگ مانند ماهی بیرون افتاده از آب بالا و پایین پرید. حقیقتا صدای سهراب بود؟ پس سلامش چه شده بود؟ پس واژه های اسمش روی زبان او چه؟ به قامتش از پشت سر نگاه کرد. افراشته و استوار! پاهایش را تکان داد. دلش اشک ریخت. عقلش نوای دلتنگی سر داد. پشت سرش حرکت کرد و هر قدمی را که سهراب برداشت او قربان رفت.

درون ماشینش نشست و فکر کرد، چه خوب که آرزو به دل نمانده و بار دیگر کنار برادرش نشست.

-چند وقته با سمین در ارتباطی؟

قلبش هری ریخت. سمین؟ بی مقدمه اسم سمین را آورده بود کمی ترسناک نبود؟

دستانش را بیشتر در جیب پالتویش فرو برد.

ان شاء الله که خدا کریم بود. آب دهانش را ناشیانه قورت داد. این برادر مثلا

هممخون یک چیزهایی را باید یاد می گرفت، نه؟

-سلام! خوبم. این سال ها رو هم تونستم با وجود یک بچه بگذرونم.

مکث کرد و بغض گیر کرده در گلویش را به عقب راند.

-نه بابا گشنگی چیه! شما نبودین ولی خدا که بود.

سوزش چشمانش را فدای زخم قلبش کرد.

-چی؟ مرد بالا سرم نبود؟ آره خب، ولی خدا بود.

صدایش قافیه شکاند و لرزید.

-تنهایی سخت نبود؟ راستش...

با بغض خندید.

-راستش این رو نمی تونم دروغ بگم، خیلی سخت بود.

در خود جمع شد و قطره اشک چکیده شده روی گونه اش را به نداشتن ها بخشید.

-چطوری با هفده سال سن و یک بچه تونستم خودم رو نجات بدم؟

دلش لب گزید تا حق نزنند.

-اول خدا و دوم سمین!

به طرف سهراب برگشت. به طرف برادری که برایش جان می داد و او اما،

حتی احوالی نپرسیده بود. نگاه بی نور سهراب به روبرو حنجره اش را

زخمی کرد. عجب قدرتی داشت این بغض بی همه چیز! شانه های برادرش

کمی فرو رفته بود، نه؟

سهراب به طرف گلبرگ برگشت. زیبا و خانم! در یک کلام توصیفش از

خواهر سنت شکنش! چشم چرخاند. روی اندک مویی که از شال بافتش

بیرون ریخته بود. همان رنگ ذاتی و چشم نوازا! به چشمانش که رسید دیگر نتوانست مردمک هایش را تکان دهد. عجب حکایتی داشت این قهوه ای های روشن و تکرار نشدنی. مژه های برگردانش که حالا از اشک نم گرفته بود بیشتر از هر چیزی او را یاد کودکی شان می انداخت. روزهایی که او را پروانه می خواند. روزهایی که گلبرگ می خوابید و او ساعت ها به سایه ی مژه هایش روی آن صورت لطیف چشم می دوخت.

راستی که از آن روزها چقدر گذشته بود. روی دلش از سیمان بی احساسی ماله کشید و چشم روی چشمان منتظر مقابلش بست.

- چرا می خوای سمین رو هم از زندگی بندازی؟
قلب گلبرگ ناامید سر پایین انداخت. عقلش سنگی برداشت و در دریای احساسش پرت کرد. ای زمانه، سازگار این دل نبودی! بی خیال دوست داشتنی های دنیا!

این حرف ها بوی یک جدایی تازه می داد. بوی یک رفتن های جدید!
- قرار نیست کسی رو از زندگیش بندازم. اون خواهرمه!
پوزخند سهراب خار شد و وسط قلبش جوانه زد.

- خودت گفתי دیگه اون زندگی رونمی خوای حتی به قیمت از دست دادن همه مون! خب، به خواسته ات رسیدی. پس دست بکش از سمین و زندگیش!

- من کاری با زندگی کسی ندارم. اون زندگی هم باید تموم می شد. چه با شما یا بی شما! کاغذی که خط خطی شده رو دیگه نمی شه استفاده کرد.

پاک کردنش فقط باعث کثیف تر شدن برگه می شه. تو نمی تونی من رو بابت تصمیمم شماتت کنی.

نیشخند زد و لرزش صدایش را قورت داد.

-اون هم بعد از این همه سال که یک تنه خودم رو به اینجا رسوندم.

سهراب کنایه آمیز نگاهش کرد.

-دقیقا کجا؟ نکنه از نظر تو سگ دوزدن تو آژانس و خونه ی اجاره ای جایگاه بزرگیه؟

گلبرگ دست همت پشت قلبش گذاشت و کمر خمیده ی دلش را راست کرد.

-آره. همین سگ دوزدن تو آژانس و خونه ی اجاره ای برای من جایگاه بزرگیه. برای منی که هنوز شب ها با عروسکام می خوابیدم و ترد شدم. برای منی که دست های همه به من پشت کردن و خودم با دست های خدا به اینجا رسیدم.

سهراب غیظ کرد. به حرمت قلب از کار افتاده ی پدرش؛ به حرمت گریه های شبانه ی مادرش؛ به حرمت صورت سرخ شده از سیلی سمین! غیظ کرد و خروشان دندان سایید.

-پس از این به بعد سفت دست های خدات رو بچسب و کاری به کار سمین نداشته باش. نذار یک گلبرگ دیگه هم بشه زخم زیون برای حاج حیدر!

زهزخند زد.

- بهروزم که داره دخترت رو ازت می گیره. موندم از این به بعد چی رو می خوای واسطه کنی برای ربط به سمین!

چشمان گلبرگ لبالب غم، مسکوت سرد شد.

- نه بهروز و نه هیچ احد دیگه ای نمی تونه بچه ام رو ازم بگیره. در مورد سمین هم باید بگم ربطی به دخترم نداره. سمین خواهرمه. و ارتباط من با اون صرفا جهت اینه که اون خواهرمه، نه خاله ی نوال!

دستگیره ی در را به دست گرفت و خواست پیاده شود که سهراب زبان باز کرد.

- سجاد فهمیده با سمین در ارتباطی. سمین داره به خاطرت اذیت می شه. مثل همون سال ها که شد پناهت و تا ماه ها از دیدنش محروم شدیم.

صدایش خش گرفت. به خاطر بغض بود یا خشم، چندان مشخص نبود. چیزی که عیان بود لرزش نامحسوس صدایش بود و گرفتگی اصوات مردانه اش!

- تو که نیستی. حداقل بذار سمین برامون بمونه. رفتن تو به سلامت، ولی سمین نه! ما رو به خاطر اشتباهات از دیدنش محروم نکن.

گلبرگ دستش روی دستگیره مات ماند. پس پاسخ ندادن های اخیر خواهرش دلیل داشت. پس دوباره شده بود حبس خانه و اسیر ندیدن! قلبش یک آه آرام کشید. آهی که اگرچه آرام بود، اما سینه اش را عجیب محزون کرد. و چه کسی می دانست خدا شنواتر از هر شنوایی گوش می دهد.

در ماشین را باز کرد و اجازه داد اینبار ندیدن سمین در تاریخ آرزوهایش گم شود.

-پس برو به سلامت داداش بزرگه.

مکث کرد. صدایش چرا می لرزید؟

-دیگه سمینم سمتم بیاد من راهم رو کج می کنم. خیالت تخت! آوایش بدجور ابری بود.

-من یکی رو دیگه اگر بخواین هم برنمی گردم.

پیاده شد و خداحافظ آخر را شکننده زمزمه کرد.

بدون نگاه به پشت سر، سوار ماشین خودش شد و راهش را کج کرد از همخونی که دیگر روحا همخون نبود.

انیسه سبد نان را روی اپن گذاشت و مقابل ارسالان نشست.

-تصمیمت چیه مادر؟ این مورد که خط خورد. مادرش می گفت دوماهی می شه که دخترش نامزد کرده.

ارسلان خندید.

-این اردلانم همچین بیراهه نمی گه ها. تا وقتی زن نمی خواستیم مورد از در و دیوار خونه می ریخت بیرون. حالا که تصمیم گرفتیم سر و همسر داشته باشیم همه ازدواج کردن.

اردلان کتاب به دست وارد آشپزخانه شد.

-شرط می بندم اگه منم قصد کنم زن بگیرم کل دخترهای تهران ازدواج کردن بچه هاشونم به دنیا آوردن.

تکه ای نان گرفت و در حالی که گاز می زد گفت:

-از من می شنوی از شگرد استتار استفاده کن.

آرام خندید. این پسر برای هر چیزی یک اسم داشت.

-حالا چجور شگردی هست؟

اردلان صندلی را عقب کشید و کتابش را روی میز پرت کرد.

-هیچی! کافیه به عزیز بگی دیگه زن نمی خوام دنبالش نگرد. بعد تو دلت

کمین کن. ببین چجوری پاشنه در رو از جا می کنن.

انیسه پشت چشم نازک کرد.

-ببین می تونی این پسر رو پشیمون کنی.

اردلان خیارای از ظرف میوه ی وسط میز برداشت و بدون پوست گرفتنش

گاز بزرگی از آن گرفت.

-حالا چرا روی این همسایه امون فکر نمی کنین؟ زن خوبیه ها! هم خانمه

هم خوشگل!

شیطان چشمک زد.

-تازه از سر داداشم زیاده.

ارسلان با مادرش نگاهی رد و بدل کرد. برادرش با تمام یاهو گویی ها، گاهی

پیشنهادهایش جدا کارا بود.

انیسه اما، با مکث گفت:

-اون آخه...

ارسلان ابروهایش را بالا برد.

-آخه چی؟ تو که خودت این زن رو پیشنهاد داده بودی قبلا!

انیسه مردد لب پیچاند.

-تو با اینکه قبلا یک بار ازدواج کرده بود مشکلی نداری؟ تازه بچه هم داره.

اردلان ساکت عقب کشید و به برادرش نگاه کرد. ارسلان متفکر گفت:

-دلیل اصلیش همینه؟ یا اون زن...

انیسه میان حرفش پرید.

-نه مادر! زن خوبیه. فکر بد نکن. من فقط گفتم شاید تو با این موضوع

مشکل داشته باشی.

ارسلان به میز خیره شد.

-من نمی گم اصلا مشکل ندارم. ولی اگه بدونم می تونه همراه لحظه هام

بشه با این موضوع کنار میام. مگه نه اینکه من خودم قبلا نامزد داشتم. آدم

ها تو زندگیشون انتخاب اشتباه دارن. نمی تونن که تا آخر عمر پای

اشتباهشون وایستن. من که نمی گم ندونسته بریم جلو، می گم مطمئن

باشیم بعد شما حرف بزن با ایشون!

وارد اتاق استراحت شد و روی صندلی چوبی نشست. گوشی اش را از

جیب درآورد و روی شماره ی اردلان مکث کرد. دستش روی اسمش نرفته،

گوشی اش زنگ خورد و نام اردلان روی صفحه نقش بست. لبخندی کنج

لبش لانه کرد. اسم این پسر را هم که در ذهنت می آوردی پشت بندش به

طریقی ظاهر می شد.

-من تو کارگام. کجایی داداش؟

گوشه ی ابرویش را خاراند.

-تو اتاق استراحتم. بیا ببینم چی شده باز تو سر از این طرف ها درآوردی.

گوشی را که قطع کرد، چیزی نگذشت که اردلان وارد شد.

-چاکر داداش ارسی!

ارسلان مشتش را به علامت تهدید نشان داد.

-باز مشت خونت اومده پایین به قول خودت؟

خنده ی اردلان چندان خنده نبود.

-نه داداش! ما غلط بکنیم از این فکرها داشته باشیم.

سرش را تکان داد.

-آفتاب از کدوم طرف دراومده تو اینجا اومدی؟

اردلان شانه بالا انداخت.

-هیچی همینجوری!

مکشی کرد و لب روی هم فشرد.

-ام... می گم داداش بالاخره چی شد؟

ارسلان با گنگی سرتکان داد.

-چی، چی شد؟

-چیز رو می گم...

به چانه اش دست کشید و زبان روی لب هایش کشید.

-همین قضیه ی خانم سرمدی رو می گم.

ارسلان چشم ریز کرد.

- کدوم قضیه؟ چرا حاشیه می ری، درست حرفت رو بزن!

- ا داداش! خواستگاری و این ها رو منظورمه دیگه!

- خب؟

بی تفاوتی برادرش کلافه اش کرد.

- خب به جمالت! می گم تصمیمت چیه؟ قراره چیکار کنی؟

- فعلا عزیز داره مقدماتش رو فراهم می کنه.

اردلان مردرد روی صندلی اش جا به جا شد. مانده بود بگوید یا سکوت کند

و این موضوع را جدی نگیرد.

- داداش؟

ارسلان از جا بلند شد و فلاسک چای را از روی میز چوبی برداشت.

- بله؟

دو لیوان از سبد مخصوص ظرف ها درآورد و دوباره روی صندلی اش

نشست. سکوت برادرش باعث شد سر بلند کند. چهره ی پر از تردیدش

ابروانش را بالا پراند.

- چچی شد؟

اردلان تردید را پشت ذهنش هل داد و دهان باز کرد.

- این دختره هنوز با یونس حرف می زنه.

اخم هایش با شنیدن نام "یونس" درهم شد. لیوان را پر کرد و به سمتش

گرفت.

- کدوم دختره؟

لیوان را از دست ارسالان گرفت. برای اینکه گره ی ابروان برادرش کمی باز شود شیطنت به لحنش تزریق کرد.

-دختر زنداداش رو می گم!

اخم هایش کم نشد که هیچ، بیشتر هم شد.

-لودگی رو بذار کنار اردلان! درست و حسابی حرفت رو بگو!

اردلان خودش را جمع و جور کرد.

-منظورم دختر خانم سرمديه! ارتباطش رو با یونس قطع نکرده هنوز!

-تو مگه هنوز با یونس در ارتباطی؟

-نه جون داداش! امروز از دانشگاه برمی گشتم بچه ها رو دیدم. اینم

باهاشون بود. اومد زیر گوشم پچ زد دختره باهامه، تو چرا برای من قیافه می

گیری.

قند درون لیوانش انداخت و به چهره ی سخت برادرش خیره شد.

-حالا می خوای چیکار کنی داداش؟

ارسالان اخم آلود به چشمانش نگاه کرد.

-چی رو چیکار کنم؟

-همین دختر رو! اینکه هنوز با یونس هست.

در حالی که ذره ای از جدیت صورتش فروکش نکرده بود گفت:

-زندگی دختر مردم به من چه ربطی داره. اون خودش مادر داره.

اردلان چشمانش را درشت کرد.

-یعنی واقعا نمی خوای کاری کنی؟

- من ته پیازم یا سر پیاز؟ این مسئله به من و تو ربطی نداره. تو هم سرت تو لاک خودت باشه. نمی خواد پی ارشاد کردن دختر مردم باشی.

- یعنی حتی اگه اون خانم زنت بشه باز هم نمی خوای چیزی بگی؟
ارسلان جرعه ای از چایش را نوشید.

- اولاً که هنوز اون خانم زنم نشده. ثانیاً هم که به فرض زنم بشه، باز هم تا خودش نخواد من نمی تونم تو این موضوع دخالت کنم.

- یعنی برات مهم نیست دختر زنت کجا می ره، چیکار می کنه؟
مصمم به چشمان اردلان چشم دوخت.

- من نگفتم مهم نیست. چرا اتفاقاً خیلی هم مهمه، چون مسئولیت من بیشتره. ولی باز هم دلیل نمی شه مادرش رو که صلاح خواه اصلیشه نادیده بگیریم و خودم رو تو دور روز آقا بالا سرش فرض کنم. اون خودش مادر داره. نیاز به تربیت یا هر چیز دیگه ای که باشه مطمئناً همون مادرش بهترین تصمیم گیرنده ست. من فقط وقتی می تونم صاحب نظر بشم که خودش ازم بنخواد یا مسئله مربوط به زنم باشه.

اردلان لیوان چایش را روی میز گذاشت.

- یعنی نمی خوای به خانم سرمدی بگی؟

ارسلان با خنده ی تاسف باری گفت:

- این کاری که ازم انتظار داری انجام بدم رسماً یک خبرچینی! و این اصلاً صورت خوشی نداره.

- یعنی قصد نداری باهاش درباره تصمیمت حرف بزنی؟

ارسلان ابرو بالا برد.

-اون دیگه دست عزیز رو می ب*و*سه. وگرنه من نه راهش رو بلدم، نه شیوه اش رو!

اردلان لب هایش به لبخند مرموزی باز شد.

-خودم آستین بالا بزنم؟

آخرین دکمه ی مانتویش را بست. چه زود زمان دادگاه فرارسیده بود. شال مشکی رنگش را سر کرد و به چهره ی ماتم زده ی خودش در آینه چشم دوخت. گرد غم چنان در چشمانش پخش شده بود که با هیچ شوینده ای پاک شدنی نبود. می ترسید. آن قدر از امروز می ترسید که دلش می خواست هم کر شود و هم کور! تا اگر زبانش لال، دخترکش پدر را انتخاب کرد نه بشنود، و نه ببیند. به طرف اتاق نوال رفت. در دهانه ی در ایستاد و به قامت چهارده ساله ی دردانه اش خیره شد. خدایا امروز به کام او باشد. خدایا امروز را دخترکش لجبازی نکند با دلش!

نوال که شانه را از موهایش عبور داد نتوانست طاقت بیاورد. پیش رفت. پیش رفت و پشت سر دخترک ایستاد. شانه را از دستش گرفت و اینبار دستان او شد همقدم با آبشار قهوه ای رنگ دخترش!

بغض کرد. بغضی غریب و ترسناک! لب گزید و به دلش تشر زد. به خودش تلقین کرد قرار نیست امروز اتفاقی بیفتد تا قلبش نوسان بگیرد.

-نوال؟

صدایش آن قدر حال غریبی داشت که برای خودش هم ناآشنا بود.

نوال با گیره ی توی دستش بازی کرد و "بله ی" آرامی گفت.

سعی کرد آوای صدایش ارتعاش نداشته باشد.

-امروز...

نفس کشید. قلبش چرا دوباره بازی درآورده بود. لبش را محکم گاز گرفت و

شانه را روی موهای عزیزکرده اش کشید.

آب دهان قورت داد و هق دلش را خفه کرد.

-می خوام بدونی امروز انتخابت هر چی که بود...

ای لعنت بر نفس بی نفسش! مردمک هایش بی مکث می لرزیدند. عجب

بیمی بود این تنها شدن! ادامه داد:

-چه من، چه پدرت!

شانه را روی دراور گذاشت و دستانش را جاگزینش کرد.

-بدون که دوست دارم.

دلش ناشیانه بغ کرد.

-بدون که هر جا باشی و با هر انتخابی، باز هم دختر منی! حتی اگه پدرت

رو انتخاب کردی...

قطره ای لجباز، حبس را طاقت نیاورد و از کاسه ی چشمانش زیرکانه

گریخت.

-باز هم روی بودن من حساب کن.

عقلش قهرآلود رو برگرداند.

- هر وقت، هر جا حس کردی زمین خوردی من هستم. هر جا حس کردی نمی تونی بلند بشی بدون که دست های مامان هست.

دلش داشت قیامت می کرد. همچون مرغ سر کنده خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید. گویی که داشتند جانش را می گرفتند.

دست از موهایش کشید و شانه هایش را گرفت. او را به طرف خود برگرداند و در چشمان پر اشکش زل زد. حق با سمین بود نه؟ دخترکش نمی توانست دل از او بکند و پدرش را انتخاب کند، نه؟

زانوانش التماس کردند تا لحظه ای دم بزنند. عجیب خسته بودند. مقابل نوال زانو زد. دستانش را میان دست خود گرفت.

- تو هر شرایطی که باشی. با هر نگاهی، با هر صدایی، و یا حتی با هر اسمی، من باز هم مادرتم. وقتی که غمگینی روی داشتتم حساب کن.

سرش را خم کرد و دستان چفت شده ی نوال را جلو کشید. حق آخر دلش را به بهانه ها بخشید و ب* و*سه ای بهشتی رنگ روی دستان سفید نوال نشانده.

نوال اما، نگویم از وضع قلب او که بدجور اوضاعش وخیم بود.

از پله های دادگاه بالا رفتند و وارد راهروی مربوطه شدند.

نگاه گلبرگ به بهروز خورد که دست در جیب اورکتش فرو برده بود و با دقت برای صحبت های وکیلش سر تکان می داد. دستانش بخ کرد و دلشوره اش بیشتر شد. بهروز لحظه ای سر بلند کرد که با دیدن نوال لبخند زد. دستش را

بالا گرفت و مانع ادامه ی صحبت وکیل شد. به طرفش قدم برداشت و در

پاسخ به سلام نوال سر تکان داد. دستش را دراز کرد.

-چطوری دختر؟

نوال هم لبخند زد. با وجود تمام دل آشوب ها!

-خوبم! عمه مهتاب نیومده؟ آخه می گفت شاید پیام.

-نه! مهسان سر ما خورده نتونست بیاد.

به رنگ پریده ی گلبرگ نگاه کرد و لبخند مرموزی زد. دست روی سینه اش

گذاشت و کمی خم شد.

-احوال خانم؟

گلبرگ بی جواب اخم کرد و به طرف صندلی رفت.

بهروز برای نوال ابرو بالا انداخت.

-این مامانت چرا همش اخموئه؟

نوال شانه بالا انداخت.

-از تو خوشش نمیداد.

بهروز اخم مصنوعی ای کرد. لبه ی اورکتش را مرتب کرد و با ژست خاصی

صاف ایستاد.

-من که خیلی خوشتیپم.

چشمکی زد و سرش را نزدیک دخترک برد. آهسته گفت:

-به نظرت از رنگ اورکتم خوشش نیومده؟

نوال خندید و عقب کشید. اسمشان را که خواندند وکیلش برایش چشم و ابرو آمد. بهروز به علامت تایید چشمانش را باز و بسته کرد.

هر کدام به نوبت داخل رفتند و بعد از یک مکث ربع ساعتی همگی را با هم به اتاق قاضی فراخواندند. گلبرگ روی صندلی نشست و در حالی که پاهایش را تند تند تکان می داد به سر پایین افتاده ی قاضی نگاه کرد. قاضی خودکارش را روی میز گذاشت و نگاه جدی و غیرقابل نفوذش را به آن ها انداخت.

- با توجه به تصمیم خانم کامرانی، و وجود ادله موجود حکم بر این شد که...

جمله ی قاضی که تمام شد گلبرگ چشمانش را بست و لبخند زد. چشم بست و لبخند زد. لبخندی که درد را به زانو درآورد و اشک را مات کرد. لبخند تلخی که تمام تلخی های دنیا را به سجده درآورد. این هم از این! عجب ضربه ای بود این ضربه! این خنجر خوردن اسکار می طلبید. چشم باز کرد. لب های قاضی تکان می خورد و او اما، گوش هایش همه چیز را مبهم می شنید. دلش بی امان از حال رفت و عقلش شوکه، تنها نگاه می کرد. صدایی از گوشه ی ذهنش با تاسف سر تکان داد "خوش خیال بودی سمین! دختر چهارده ساله ام پدر چند ماهه اش را پذیرفت." دو ضربه ی خودکار که توسط قاضی روی میز خورد، همت کرد و التماس کرد تا شنوایی اش کمی مدارا کند.

نفس آرامی کشید. یک چیزهایی به گوشش آشنا شد.

-... در صورت نپذیرفتن حکم می تونید اعتراض کنید تا دادگاه تجدید نظر برگزار بشه.

قاضی چیزی در پرونده ی جلوی رویش نوشت و دوباره چشمان سردش را به او دوخت. گلبرگ سرمایی که وارد استخوان هایش شد را نادیده گرفت. اعتراض؟ اعتراض به چه؟ به اینکه دخترش او را ندید و پدرش را انتخاب کرد؟ مگر این انتخاب اعتراض هم داشت؟

-در حال حاضر حکم بر زندگی خانم نوال کامرانی با پدرشون شده. شما هم در صورت لزوم می تونید هفته ای دوبار که البته هنوز قطعی نیست دخترتون رو ببینید.

عقل گلبرگ خندید. از آن خنده های تمسخرآمیز مرداب گونه! هفته ای دو بار؟ سهمش از امید چهارده ساله اش تنها دیدن او در دو روز بود؟ همه اش دو روز؟ عقلش با نیشخند سر تکان داد و چشم برگرداند. وقتی دخترش او را نمی خواست دیگر هفته ای دو بار به چه دردش می خورد.

قلبش با چشمانی نیمه باز لبخند زهرناکی زد.

این هفته ای دو بار هم شود ارزانی خودشان و قانونشان؛ این هفته ای دوبار هم شود حلال نوالش که چهارده سال جوانی به پایش ریخت و او ندید؛ این هفته ای دو بار هم شود صدقه برای تنهایی اش!

عقلش کنار قلبش نشست و لبخند دلسوزانه ای زد. آرام لب زد "این دو روز در هفته رو هم ببخش به نداشته هات! خودم یک تنه هوات رو دارم."

قاضی، پرونده ی مقابلش را بست و بی انعطاف، محکم گفت:

- ختم جلسه!

دست مشت کرد تا حق نزنند. تا بر سر مزار این تازه از دست رفته زاری نکنند. سوزش بی انکار داشت چشمانش را کور می کرد. صدای بلند شدن را که از روی صندلی شنید دلش بی طاقت دست دراز کرد. نیمه جان زیر گوش عقل زمزمه کرد "نذار بره! نذار تنها داشته ام بره!"

عقل شرمند سر پایین انداخت. حق زد و بروز نداد تا رفیق از پا افتاده اش جان ندهد. دست پشت کمر شکسته اش گذاشت و زیر گوشش پچ زد "آبرو داری کن پیش دشمن رفیق!"

گلبرگ دستش را به صندلی سخت گرفت و از جا بلند شد. آه کشید و قامت راست کرد.

سقوط بی مرگ که می گفتند همین بود دیگر، نه؟

از اتاق قاضی بیرون زد. عقلش زیادی جان فدا شده بود که او هنوز هم سر پا بود. صدای نفس هایش زیر گوشش کولاک کرده بود. چشمان زم*س*تانی اش را به روبرو دوخت و پاهایش را بی لرزش روی زمین کاشت. قدم هایی که پشت سرش تند شده بود هم هیچ وقفه ای در حرکتش ایجاد نکرد.

بهر روز دست در جیب اورکتش فرو برده، با حسی وافر از پیروزی همقدمش شد.

- شرط رو باختی!

آرام خندید و آهسته گفت:

-نوال گفت پدرم! برگه برنده ی زندگیت شد مال من!

به پشت سرش نگاهی انداخت. نوال با سر پایین افتاده و چهره ای محزون روی صندلی موجود در راهروی دادگاه نشسته بود.

سرش را برگرداند و به صورت گلبگ نگاه کرد.

-گفته بودم با من در نیفت.

لبش کج شد.

-تو که قبلا طعم شکست از طرف من رو چشیده بودی. چطور فکر کردی می تونی با من در بیفتی؟

قدم های گلبگ که تند شد لبخندش عمق گرفت.

-می دونی اشتباهت کجا بود که دوباره به من باختی؟ به موهایش دست کشید و پا روی پله گذاشت.

-می گن مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه. اشتباهت اینجا بود که تو نترسیدی. نه تنها از ریسمون، که تو انقدر شجاع شدی که از مار هم نترسیدی.

آخرین پله را گلبگ به سرعت طی کرد و بهروز سرچایش ایستاد.

-خونه باش نوال رو میارم وسایلش رو جمع کنه.

پاهای گلبگ کمی شل شد. یعنی دیگر دردانه اش دردانه ی او نبود؟

با صدای زنگ اف اف دست به گونه اش کشید و فین فین کنان از جا بلند شد. سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود. گوشی اف اف را برداشت و "بله"

ای گفت. آوای نوال را که شنید دوباره چشمانش به سوزش افتاد. دکمه را زد و در را باز کرد. تند دست روی صورتش کشید تا مثلاً آثاری از گریه اش مشخص نباشد. موهایش را پشت گوشش زد و به طرف مبل رفت. نوایی مظلومانه از ته قلبش زمزمه کرد "می شود که نوال پشیمان شده باشد؟" در که باز شد نگاهش میخ لب های نوال، در انتظار شنیدن یک پشیمانی دو دو زد.

و چه انتظار پوچی!

دخترک با سری پایین افتاده، بدون آنکه کامل وارد خانه شود آرام گفت:

-بابا بهروز گفت پیام کتاب هام رو جمع کنم.

آب دهانش را قورت داد و انگشتانش را به هم پیچاند.

-می تو...

در جایش پا به پا شد و موهایش را زیر شالش فرو برد.

-می تونم وسایلم رو جمع کنم؟

گلبرگ پر افسوس، نگاه گرفت. بابا بهروز؟ امان از دل خوش کردن های بی ثمر!

سعی کرد خودش را محکم نشان دهد تا دخترش نفهمد چقدر از رفتنش آزرده است.

-برو بگیر!

نوال قدم هایش را حرکت داد. صدای مادرش گرفته که نبود، بود؟

دلش می خواست رویش را داشت و به صورت مادرش نگاه می کرد، اما...

در اتاقش را باز کرد و به طرف کتابخانه ی کوچک نصب شده روی دیوار رفت. کوله اش را از روی زمین برداشت و یک به یک کتاب های درسی اش را در آن گذاشت. دلش یک طوری بود. یک طور دل گرفته و کدر! دلش می خواست وسط اتاق بشیند و های های نوای گریه سر دهد.

کتاب هایش که تمام شد به طرف کشوی لباس هایش رفت. پدرش گفته بود جز کتاب درسی اش چیزی با خودش نبرد، ولی او...

ساک ورزشی صورتی رنگ را از زیر تختش بیرون کشید و کشویش را باز کرد. تیشرت مشکی رنگش را درون ساک گذاشت و خاطره ی خرید این تیشرت را پشت بغضش پنهان کرد. چقدر آن روز با مادرش بر سر انتخاب این تیشرت خندیدند. لبانش را محکم روی هم فشرد. تلاش کرد خودش را با فکر به حرف های عمه مهتابش مشغول کند.

"-تویونس رو دوست داری. حق داری باهاش باشی. بهروز به عشق خیلی احترام می ذاره. دلیل رفتن پدرت به خارج هم همین بود. نتونسست ایران بمونه و نبود گلبرگ رو تحمل کنه.

به چشمان نوال خیره شد.

-نمی خوام مجبورم کنم، ولی اگر واقعا عاشق باشی قید مادرت رو هم می زنی. عشق مقدس تر از این حرف هاست که نخوای براش چیزی رو از دست بدی.

لبخند زد. لبخندی به ظاهر مهربان که فقط خدا می دانست پشتش چه هدفی نهشته.

- مطمئن باش بهروز پا به پات راه می ره تا تو بتونی به عشقت برسی. اما گلبرگ، اون همیشه مخالف عشق بود."

سرش را تکان داد و آخرین بلوز مانده ته کشور را هم درون ساک گذاشت. کشور را بست و بغضش را قورت داد. در دل گفت "فقط برای عشق!" از جا بلند شد و ساک به دست، کوله اش را روی دوش انداخت. نگاهش را به دور اتاق چرخاند. یعنی آخرین باری بود که پا در این اتاق می گذاشت؟ نوال که از اتاق خارج شد گلبرگ یک سر چشم شد. این تصویر می توانست یک کاب*و*س شوم باشد؟ می توانست به یک بیدار شدن امیدوار باشد؟ دلش می خواست یک کشیده ی جانانه نثارش شود تا از این خواب کذایی بیدار شود. دلش آشفته از جا برخاست. گویی این رفتن را باور نداشت. پاهای دخترک سنگین بود و وزن دار! هر قدمش را گویی با یک وزنه ی چند کیلویی طی می کرد.

آهسته لب زد:

- من برم دیگه! بابا بهروز دم دره!

لبخندی به طعم زهر زد. پس رفتن دخترش خواب نبود. اینجا را باید غیرت می کرد. از روی مبل بلند شد و به طرف در ورودی رفت. خودش بدرقه ی راهش می شد تا در دل دخترکش نماند. در را باز کرد. دروغ چرا! این در باز کردن زیر سر غرورش بود.

نوال که گام برداشت، عقلش فریاد کشید. قلبش به پای غرور افتاد و التماس کرد عقب بکشد. دخترک از کنارش گذشت. قلبش شیون کرد. خودش را به در و دیوار کوبید. پا کوبید و ضجه زد.

"نگذر دخترم! نگذر دردانه ام! نگذر مرهم تنهایی ام! نگذر که مادرت بی تو نمی تواند."

غرور همچنان استوار بر سرجایش ایستاده بود و اجازه ی خودنمایی احساس را نمی داد.

نوال صدایش لرزید و "خدا حافظ" بی صدایی لب زد.

و گذشت. با پاهایی سست و دلی که هنوز برای مادرش می تپید اما کور شده بود. کور کودکانه ای احمقانه که اسمش را عشق گذاشته بود.

قلب گلبرگ به زمین افتاد. بی جان و نفس نفس زنان زمزمه کرد "با چشم خود دیدم که جانم می رود."

در بسته شد. در بسته شد و گویی به یکباره زیر پای گلبرگ را خالی کرده باشند فرو ریخت. زانوانش خم شد و دلش طوفان زده به دریای خون افتاد. غرور، ناباور عقب کشید.

بالاخره بغض گلبرگ شکست و سکوت مسکوت خانه را از بین برد.

تمام شده بود.

نوال رفته بود.

حالا او مانده بود. او مانده بود و تنهایی هایش؛ او مانده بود و این آخرین از دست رفته!

"هفت ماه بعد"

گلدان گل سرخ را وسط میز عسلی گذاشت و با لبخند کمر راست کرد.

-خیلی زیباست. ممنونم!

انیسه به تشکرش لبخند با محبتی زد. به کنار خودش اشاره کرد.

-بیا بشین یکم باهات حرف بزنم دلم وا بشه.

گلبرگ به طرف آشپزخانه رفت.

-چشم! بذارید چایی بیارم بعد میام می شینم.

-نمی خواد مادر! همین میوه کافیه. کی تو این گرما دلش چایی می خواد.

بیا بشین. دو دقیقه اومدم حرف بزنیم از تنهایی در پیام.

مردد سر تکان داد و کنارش نشست.

-شما که پسر اتون هستن. تنهایی چرا؟

لبخند انیسه مانند غنچه ی گل سرخ شکفت.

-آره خب! ولی پسر که نمی تونه جای دختر رو پر کنه. ارسال که سرکاره

بچه ام. زیاد نمی تونه پای حرف های من پیرزن بشینه. اردلان هم که ترجیه

می دم حرف نزنه. مخم رو می خوره این بچه!

به جمله ی آخرش خندید.

-اینجوری که خوبه! حوصله اتون کمتر سر می ره.

انیسه با مهر نگاهش کرد.

-اگه یک دختر مثل تو داشتم دیگه هیچی از خدا نمی خواستم.

گلبرگ که چشمانش را خجالت زده دزدید لبخندش عمق گرفت.

-بالاخره کی قراره ما دهنمون رو شیرین کنیم. فکرهاات رو نکردی مادر؟
وقتش نشده ما عروس دار بشیم؟

گلبرگ به گونه اش دست کشید. حرف از این بحث که می شد نمی توانست
جواب درستی بدهد. نه که ارسال بد باشد، نه! او نمی توانست تصمیم
بگیرد. از یک طرف اوضاع قلبش و از طرفی دیگر...

قلبش آه نامحسوسی کشید. از طرفی دیگر نبود نوال که هنوز هم جای خالی
اش در خانه، سینه اش را می سوزاند. دلش می خواست کسی باشد تا بتواند
درست و حسابی از او مشورت بخواهد. روی تصمیمش دو دل بود. شاید
اگر هنوز هم دخترش بود چشم بسته به این پیشنهاد پاسخ رد می داد. اما
حالا شرایط فرق کرده بود. تنهایی چیزی نبود که بتواند به راحتی با آن کنار
بیاید. دلیل دیگرش هم ترسش بود که به راحتی اجازه ی تصمیم گیری نمی
داد. ترس از اینکه این مرد هم شود لنگه ی دوم بهروز!

با لمس شدن دستش از افکارش بیرون آمد و به زن مقابلش نگاه کرد.

-این سکوت رو پای چی بذارم؟ رضایت، یا یک جواب رد که به خاطر
رودربایستی به نه تبدیل نمی شه؟

زبان باز کرد و حرف دلش را گفت:

-راستش هیچکدوم! من مرددم! نمی دونم چه جوابی بدم.

دل انیسه روشن شد. این حرف گلبرگ برایش حکم یک نور بود در تاریکی!
می توانست امیدوار باشد این روشنایی مقصدی دارد. لحن مهربانش شد
بوی خوش محبت در دلی که کم، رنگ خوبی را دیده بود.

- منم که نمی گم همینجوری الله بختکی به من جواب بده. می گم قبول کن تو و ارسلان چند بار با هم حرف بزنین. بینین علایقتون چیه. چی می خوایین از زندگی. اون موقع اگر همه چیزتون با هم خوند. اگر تونسستین همراه هم بشین من ازت جواب می خوام.

- ولی آخه...

انیسه دستانش را بلند کرد.

- دیگه ولی و اما و اگر نیار! روی من پیرزنم زمین ننداز!

سرش را خم کرد و با لبخند مادرانه ای گفت:

- بگم ارسلان باهات تماس بگیره؟

گلبرگ با دلی که هنوز در تردید بود سر تکان داد.

هنوز یک دلهره ای ته قلبش غلت می زد. می ترسید حرف بزنند و نشود.

آنوقت دیگر روی ماندن در این محل را نداشت. روی نگاه کردن در چشمان

انیسه خاتون را نداشت.

ته دلش زمزمه ای آرام تکرار می کرد "کاش سمین بود."

ارسلان در را بست و وارد پذیرایی شد. روبه برادرش که مقابل تلویزیون لم

داده بود گفت:

- عزیز کجاست؟

اردلان ترسیده از جا پرید. با دیدنش هوفی کشید و دوباره به وضعیت اولش

درآمد.

- سلام! ترسوندیم داداش! یک اهنی اوهونی چیزی.

صدای تلویزیون را کم کرد و موزیانه خندید.

- عزیز هم رفته مخ بزنه.

ارسلان اخم کرد.

- درست حرف بزن. کی می خوای بفهمی هر حرفی رو نباید بگی.

- ای بابا! من که چیزی نگفتم ترش کردی. مگه دروغ می گم. خب رفته مخ

گلبرگ خانم رو بزنه بیاد زن تو بشه دیگه.

اخم هایش کمی باز شد.

- کی رفت؟

اردلان، نظری به ساعت روی دیوار انداخت.

- یک نیم ساعت چهل دقیقه ای می شه.

شیطان شد و کنایه زد.

- چه اسمش او مد یهو آروم شدی.

پس گردنی ارسلان همزمان شد با زنگ اف اف!

اردلان خندید و ابرو بالا انداخت.

- این باز کردن مختص خودت که خبر از یار است.

چشم درشت کرد و به مادرش زل زد.

- خب بگو دیگه عزیز! چی شد؟ بالاخره این داداش ما قسمتش نشد بره

خونه ی بخت؟ این یکی دیگه نشه من یکی که ناامید می شم.

ارسلان با خنده رو به مادرش کرد.

-بگو عزیز! نمی دونی این پسر ت هلاک این چیزاست. بهش بگو تا خودش
نرفته در خونه شون رو نزده.

لب های انیسه از هم باز شد.

-گفتم که می توئم راضیش کنم.

نگاه به پسر کوچکش انداخت که چشمانش برق می زد. خنده ای کرد و به
طرف ارسلان برگشت.

-یکم دو دل بود. یعنی هنوزم هست.

ابروان پسرش که بالا رفت ادامه داد:

-بهش گفتم یک مدت با هم حرف بنزید اگه مشکلی نداشتین ادامه بدین.
اردلان نیشش تا بناگوش باز شد.

-قبول کرد دوست دختر داداشم بشه؟

ارسلان چشم غره رفت و انیسه با خنده به نشانه ی تایید سرتکان داد.

با شیطنت، با ریتم بابا کرم در حالی که دو دستش را به دو طرف باز کرده بود
و بشکن می زد بلند شد. همانطور که با خنده "بادا بادا مبارک" را می خواند
به طرف مادرش رفت. ب*و*مه ای به سر مادرش زد و روسری را از سرش
برداشت.

کمر چرخاندنش با آن ژست بابا کرمی که گرفته بود ارسلان را هم به خنده
انداخت.

-زشته پسر! مرد رو چه به اینکارا!

اردلان چشمکی به برادرش زد.

-جون داداش ضد حال نباش. پاشو با هم یک قری بدیم.

حرفش چشمان برادرش را گرد کرد و قهقهه ی مادرش را به هوا برد.

با ابرو، رو به ارسالان به خندیدن مادرش اشاره کرد.

-د پاشو دیگه! ناسلامتی مفتی مفتی برات مخ زده.

سرش را به سوی آسمان گرفت و با حالت مسخره ای گفت:

-نوکر تیم اوس کریم! یکی اینجوری بی زحمت برات دوست دختر جور می شه. یکی هم...

آه مصنوعی ای کشید.

-یکی هم مثل ما هر چی تلاش می کنه به نتیجه ای نمی رسه.

دستش را مشت کرد و به حالت میکروفون مقابلش گرفت.

-بیخشید می شه بیرسم دقیقاً راز موفقیتتون چیه؟

ارسالان انگشت شستش را به گوشه ی لبش کشید تا خنده اش نمایان نباشد.

مردمک هایش را در چشمان برادرش دوخت. بد نبود کمی حال این پسر را می گرفت.

-اونطور که خودم می دونم راز موفقیتم اینه که عین تو از این دلقک بازی ها انجام نمی دم.

اردلان لحظه ای عقب نشست. ولی زیاد طول نکشید که لبخند مغرورانه ای زد. پرونی را متعجب پشت سر گذاشت و خودش جلورفت.

-نه داداش من! راز موفقیتت اینه که برادر بامزه ای مثل من داری. والا منم اگه چنین برادری داشتم همینجوری پز می دادم.

حالت متفکری به خود گرفت و اندیشمندانه سر تکان داد.

-راسته می گن اونى که معروفه اطرافيانش بیشتر از خودش منفعت می برن. سختی هاش مال منه، اونوقت...

انیسه با خنده سرش را گرفت.

-ای خدا! چند لحظه زبون به دهن بگیر پسر! با داداشت کار دارم.

اردلان خودش را عقب کشید و روی مبل نشست.

-بیا! اینم طرز رفتار با یک آدم متشخص! شکست ها از خانواده شروع می شه دیگه. اگه یک ذره...

ارسلان با دست جلوی دهانش را گرفت و به مادرش اشاره کرد حرف بزند.

-ول کن مادر! خفه می شه یک وقت!

دستانش را از روی دهانش برداشت.

-این اگه خفه بشه من یک سور درست و حسابی می دم.

-والا مادر، منم نمی دونم این بچه به کی رفته انقدر وراج شده. آقات خدایا مرز که آروم بود. منم یاد ندارم چنین رفتاری داشته باشم.

دستش را تکان داد.

-از این ها بگذریم.

اردلان خودش را دخالت داد.

-سخن دوست خوش تر است.

خندید و به چهره ی پسر بزرگش نگاه کرد.

-قرار شد تو بهش زنگ بزنی تا یک جایی بشینین با هم سنگاتون رو وا بکنین. فقط مادر...

به اردلان که قصد مزه پرانی داشت چشم غره رفت.

-این زن یکم حساسه! باید یکم حواست رو جمع کنی. به هر حال بچه اش رو ازش گرفتن، خانواده هم که طرفش نمیان. از همین الان بگم باید خودت رو آماده کنی. اگه دو روز دیگه رفتین زیر یک سقف تا تقی به توقی خورد و دعواتون شد این مسائل رو به روش نیار.

ارسلان خواست حرف بزند که دستانش را بالا برد و با آرامش چشمانش را باز و بسته کرد.

-می دونم که تو اینجور مردی نیستی. اما می گم که چند سوا دیگه نگی تو که مادر بودی چرا این چیزها رو بهم نگفتی. خدا می دونه امروز تو چه تردیدی دست و پا می زد. ولی نجابت کرد و روی من رو زمین نذاخت. نمی گم اصلا خودش نخواست، ولی این خواسته اش بی ارتباط با تنهائیش نیست. من در رو برات باز کردم، دیگه بقیه اش دست خودت رو می ب*و*سه که چجوری حرکت کنی تا راهتون کج نشه. حالا هم یا علی!

گوشی اش را به طرفش گرفت.

-این شماره اش! بهش زنگ بزن تا ببینیم صلاح خدا چیه!

اردلان گوشی را با شیطننت گرفت که ارسلان پس گردنش زد و گوشی را از دستش گرفت.

-اوه اوه! این الان یعنی غیرتی شدی؟

ماشینش را مقابل خانه ی گلبرگ پارک کرد و منتظر آمدنش شد. به اطراف نگاه جزئی انداخت و آینه را پایین کشید. دستانش را چندبار شانه وار لابه لای موهایش کشید. از یادآوری توصیه ی اردلان لبخند نامحسوسی به لبش آمد. پسرک نادان می خواست مجبورش کند موهایش را اتو کند تا مثلاً بیشتر به دل گلبرگ بشیند. همیش ماندن بود برود زیر فرمایشات این پسر! صدای باز شدن دروازه که آمد آینه را بالا داد و سرفه ی آرامی کرد تا گرفتگی فرضی صدایش برطرف شود.

گلبرگ با دو تقه به پنجره ی ماشین او را از حضورش مطلع کرد. در جلور باز کرد. احساس خجالت باعث شد بدون بلند کردن سرش سلام بدهد. ارسال چشمانش را از او گرفت و پاسخش را با احوالپرسی کوتاهی داد. ماشین را به راه انداخت و حس کرد چقدر در این مورد بی دست و پا عمل می کند.

لبانش را با زبان خیس کرد و فرمان را چرخاند.

-کجا راحتین برای حرف زدن؟

گلبرگ در جایش کمی جا به جا شد.

-فرقی نمی کنه. هر جا خودتون راحتین، من مشکل ندارم.

دستش را به لبه ی پنجره گرفت و فکر کرد، همه ی زن ها صدایشان تا این

اندازه لطیف است، یا او گوش هایش به تضاد افتاده؟

-پارک چطوره؟

گلبرگ دستی به شالش کشید. حس غریبگی تنها حسی بود که در آن لحظه با آن در جدال بود.

-خوبه!

آب انار را از دستش گرفت و زیر لب تشکر کرد. ارسال نگاهی سطحی به اطراف انداخت و با فاصله کنارش نشست. لیوان آب انار را دست به دست کرد و به ذهنش آمد سن هرگز در با تجربه شدن تاثیری ندارد. وگرنه او با این سنش باید حداقل چیزی برای گفتن داشت.

صدایش را صاف کرد.

-نمی‌خواهین چیزی بگین؟

گلبرگ کمی جمع تر نشست.

-از چی بگم؟

-هر چی که خواستین! اومدیم اینجا که حرف بز نیم دیگه! می‌خواهین از خانواده شروع کنیم، هان؟

حرف که از دهانش خارج شد فهمید چه اشتباهی کرده. دلش می‌خواست جایش را داشت و محکم بر پیشانی اش می‌کوبید. زود به چهره ی گلبرگ نگاه کرد. صورت گرفته اش نشان می‌داد که حرفش چقدر اشتباه بوده. برای اینکه سوءتفاهمی پیش نیاید خواست جمله اش را اصلاح کند. همزمان دستانش را بالا برد.

-من منظ...

با سر و ته شدن آب انار توی دستش درست روی مانتوی گلبرگ چشمانش درشت شد.

گلبرگ طبق واکنش طبیعی جیغی کشید و از جا بلند شد. او هم دستپاچه از جا برخاست.

-ای وای! من... من واقعا متاسفم. چیزه... دستش را بالا گرفت.

-یعنی...

لیوان را روی نیمکت گذاشت.

-ببینید...

صدای خنده ی گلبرگ باعث شد متعجب سر بلند کند و بی خیال درگیری با رفع اتهامش شود. با دیدن او که دست جلوی دهانش گرفته بود و به او و رفتارش می خندید لبخندی زد. شرمنده به پشت گردنش دست کشید و فکر کرد، عجب اقتضاحی شده همین اول کاری!

خنده اش که آرام تر شد چشمانش را به طرف او کشاند. نگاه پایین افتاده اش، با لبخند ظاهری اش نشان می داد که چقدر این اتفاق آزارش داده. لبخند سفید رنگی زد و صدایش را همچون پرنده ای دل فریب به دل اربلان نشانده.

-خودتون رو اذیت نکید لطفا! این فقط یک اتفاق بود. ممکنه برای هر کسی پیش بیاد.

نه! صدای این زن کلا لطیف بود. ربطی به جنسیتش نداشت. در دل
استغفاری گفت و دست و پای دلش را جمع کرد.

-به هر حال متاسفم! تو اولین قرار...

مکشی کرد و به مانتوی کرم رنگش اشاره کرد که قسمت پایینش به کل تغییر
رنگ داده بود.

-اونم اینجوری...

گلبرگ لبخندش را تکرار کرد.

-باور کنید مشکلی نیست. اصلا از این زاویه نگاهش کنید که خواست خدا
بوده.

آوای این زن کمی زیادی نرم نبود؟ شاید چون او مدتی بود با زنی به قصد
جدی حرف نزده بود اینطور فکر می کرد. به احساسش تشر زد و به گوشه ی
شالش چشم دوخت.

-حالا باید چیکار کرد؟ می خوایین برسوونمتون خونه یک روز دیگه با هم
حرف بزنینم. آره؟

گلبرگ دوباره روی نیمکت نشست و به تاپ و سرسره ی مقابلش چشم
دوخت. نمی دانست چرا با این اتفاق حالش خوب شد.

-نه! ترجیه می دم کمی تو پارک بشینم. شما اگر کار دارید من مزاحمتون
نمی شم.

ارسلان مخالفت کرد.

- نه نه! این حرف ها چیه! شما مراحمید. من برای راحتی خودتون گفتم،
وگرنه که...

لیوان را از روی نیمکت برداشت و داخل سطل زباله ی چند قدم آن طرف
تر انداخت.

سر جای قبلی اش نشست.

-ایمن از این! شرش کم شد.

گلبرگ خندید. خنده ای که می توانست سرآغاز باشد. یک سرآغاز نسیم
شکل، پر از احساسات خوب!

پرده ی پنجره را کنار زد و به کوچه ی تقریباً خلوت چشم دوخت. گوشی
موبایل را از جیب شلوار خانگی اش درآورد. ساعت ده و نیم شب را نشان
می داد و گلبرگ هنوز سرکار بود. پرده را به حالت اول برگرداند و به ذهنش
آمد، چطور باید بگوید با کارش مشکل دارد. با خودش که تعارف نداشت،
از کار کردن گلبرگ چندان راضی نبود. درست بود برای نظر دادن درباره این
موارد خیلی زود بود، اما دست خودش نبود. لیست مخاطبینش را آورد.
شستش را روی اسم خانم اسدی کشید و تماس را برقرار کرد. روی تختش
نشست و منتظر برداشتنش شد.

با صدای "الو" گفتن ملایمش لبخند زد. آهسته و نرم!

-سلام! پشت فرمون که نیستید؟

-سلام! نه. اتفاقاً تازه از سرویس برگشتم.

با انگشت اشاره روی پیشانی اش را خاراند.

- خسته نباشید! کارتون تموم شد؟

- ممنونم! نه. یک سرویس دیگه مونده که نوبتمه!

چشمانش به عقربه های ساعت مچی اش خیره شد.

- می خواهید اگه خیلی دیروقت شد پیام دنبالتون؟

خنده ی آرام گلبرگ از آن طرف خط نشان می داد که حرفش برای او عجیب بود.

- نه مرسی! تا نیم ساعت چهل دقیقه دیگه کارم تموم می شه. می تونم خودم

برگردم. انیسه خانم خوب هستن؟

چهل دقیقه دیگه کمی دیر نبود؟

- سلام دارن خدمتتون!

سکوت دو طرف کمی نامتعارف بود. از جا برخاست.

شاید این سکوت چندثانیه بیشتر طول نکشید، ولی همین وقفه ی کوتاه یک

چیزی داشت. یک چیز گنگ و نامربوط! یک چیزی که ذهنش را درگیر کرد.

این زن هنوز هم بابت رودربایستی مادرش با او حرف می زد یا حقیقتاً

قصدش آشنایی بود؟

- خب من دیگه وقتتون رو نمی گیرم. به مادر سلام برسونید!

مردمک هایش را روی اجسام اتاق چرخاند.

- خواهش می کن...

با دیدن سایه ی کف اتاق کلامش ناتمام ماند. سایه ای که از زیر در نصفه و

نیمه به اتاقش نفوذ کرده بود. به طرف در رفت و دستگیره را پایین کشید. باز

شدن در همانا و پهن شدن اردلان کف اتاق همانا! صدای عجیب باز شدن در اتاق، با افتادنش گلبرگ را کنجکاو کرد.

- مشکلی پیش آمده؟

اردلان خواست حرف بزند که انگشتش را به معنای سکوت روی بینی اش گذاشت. با حالت تاسف باری نگاهش کرد.

- نه! فقط یک حشره ی مزاحم تو خونمون وجود داره که گهگاهی اذیت می کنه.

- حشره؟

لحن متعجب گلبرگ را نادیده گرفت و مقابل برادر افتاده بر زمینش زانو زد.

- بله حشره! خب من دیگه مزاحمتون نشم. با بنده کاری ندارید؟

گلبرگ با تعجب گوشی را مقابل چشمانش گرفت و برای خودش شانه بالا انداخت.

- خواهش می کنم. مراحمید. نه! خدانگهدارتون.

ارسالان بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد و با گوشی اش سه بار متوالی، آرام روی شانه ی اردلان کوبید.

- که گوش وایمیستی!

منتظر توضیح، لبانش را بالا کشید.

- خب؟

اردلان لبخند مصنوعی ای زد و در جایش نشست.

- من غلط بکنم. این حرف ها چیه داداش! من چیزه...

خاک های فرضی روی تیشرتش را تکاند.

-من داشتم رد می شدم که زیر پام یک چیزی حس کردم. به در اتاقت تکیه

ادم بینم چیزی تو پام نرفته باشه. اینجوری شد که سوتفاهم پیش اومد.

ارسلان سرش را سلسله وار تکان داد.

-که اینطور! پس خیلی اتفاقی درست دم در اتاق من برای پات مشکل پیش

اومد؟

اردلان لبخند مزحکش را تکرار کرد.

-آره دیگه! یک همچین چیزی. وگرنه من رو چه به این کارها! به هر حال...

با اسیر شدن گوشش توسط ارسلان، ادامه ی جمله در دهانش ماند و

عوضش فریاد جایگزین شد.

-آی آی! ول کن داداش! کندی گوشم رو!

دستش را روی دست برادرش گذاشت و سرش را به طرفش متمایل کرد تا

کمی از دردش بکاهد. فریاد کشید.

-عزیز!

وقتی دید بیخیالش نمی شود دستانش را به علامت تسلیم بلند کرد.

-خیلی خب خیلی خب! گوشم رو ول کن حقیقت رو می گم.

ارسلان تاکید کرد.

-پس می گی دیگه!

-به جون عزیز می گم. فقط ول کن این سگ مصب رو تا نکندیش!

از دستش که خلاصی یافت همانطور که گوش دردناکش را می مالید به بیرون اتاق اشاره کرد.

- عزیز گفت پیام ببینم چه خبره. منم که می دونی فرزند صالح و این ها، نمی تونستم روش روزمین بندازم. اینه که اومدم ببینم دست رنج عزیز به کجا رسید.

نگاه جدی و تخس برادرش باعث شد قسم بخورد.

- به ولله راست می گم. می خوای از خود عزیز بپرس.
دوباره صدا زد.

- عزیز!

ارسالان دست روی دهانش گذاشت.

- هیس! چته هی داد و بی داد می کنی. خیلی خب باور کردم. اینبار رو ازت می گذرم. ولی یکبار دیگه ببینم به هر دلیلی، وقتی که من دارم حرف می زنم سایه ات از اینجا بگذره اونوقت من می دونم و تو!

حالا هم پاشو ببین عزیز کجاست که با این همه داد و فریادت نیومد.

اردلان از جا بلند شد و در حالی که گوشش را می مالید گفت:

- معلومه دیگه! دیده من گیر افتادم خودش رو نشون نداد که یک وقت لو نره. دیدی تو این فیلم جنایی و این ها تا زیر دست ها لو می رن مهره ی اصلی خودش رو پنهان می کنه این هم م...م...

ارسالان به بیرون اتاق هولش داد.

- چقدر حرف می زنی. برو دیگه!

-وایستا بذار حرفم رو کام...

ارسلان به او اجازه ی پیشروی نداد و در را به رویش بست. به این پسر بود تا خود صبح می خواست اراجیف تحویلش دهد.

گلبرگ شالش را روی سر مرتب کرد و کیفش را از روی دراور برداشت. کمی استرس داشت و این از نظر خودش برای اولین حضور در جمع خانوادگی ای که شناخت چندانی ازشان نداشت طبیعی بود. بار دیگر به چهره ی خودش در آینه نگاه کرد. خط چشم نازک و کوتاهش همسان به نظر می رسید. به فکرش آمد رژ کالباسی رنگش کمی پررنگ است. دستمال کاغذی ای برداشت و آرام روی لبانش کشید تا کمرنگ تر شود. دستی به موهایش کشید و کلافه از آینه رو برگرداند. تا خود شب هم که مقابل آینه می ایستاد باز هم حس می کرد یک چیزی مشکل دارد. سعی کرد اهمیتی به حساسیتش ندهد.

در را بست و بیرون زد. دو ماشینی که مقابل خانه ی انیسه خاتون بود به اضطرابش دامن زد. کاش کمی زودتر می رفت که قبل از رسیدن مهمان ها آنجا باشد.

انگشتش را روی زنگ آیفون گذاشت و همزمان دستی به مانتوی خاکستری رنگش کشید. در با "بفرماییدی" باز شد و او فکر کرد کاش به اصرار انیسه خاتون بابت حضورش در این مهمانی جواب رد می داد.

از حیاط گذشت و پله ها را یک به یک بالا رفت. در ورودی باز شد و انیسه، متعاقب آن ارسلان بیرون آمدند.

لبخندی زد و سلام کرد. انیسه او را به آغوش کشید.

-سلام دخترم. خوش اومدی! چقدر دیر کردی مادر. دیگه داشتم این پسر رو می فرستادم دنبالت!

گلبرگ معذب پاسخ داد:

-شرمنده کارم یکم طول کشید نتونستم زودتر خدمت برسم.
انیسه خودش را عقب کشید.

-دشمنت شرمنده! سر پا نمون مادر، بیا بریم تو!

با وارد شدن گلبرگ، همگی از جا بلند شدند و در حالی که او را کنکاش می کردند به سلام و احوالپرسی اش پاسخ می دادند. چشمان انیسه در شوقی وافر لبخند می زد و اردلان با یک حس غرور به خانواده ی عمه اش نگاه می کرد. ارسالان اما، با متانت گوشه ای ایستاده بود و منتظر بود هر چه زودتر این تشریفات به پایان برسد. معذب بودن گلبرگ را به خوبی حس کرده بود و نگاه های خاص عمه اش بی ارتباط با این شرم نبود. تعارفات معمول که تمام شد همه نشستند. گلبرگ هم روی مبل دو نفره ی مقابلشان نشست.

سوری نگاه کلی ای به سر تا پایش انداخت و با لبخند پر معنایی گفت:

-پس تعریفی بودی که انیسه انقدر ازت تعریف می کرد.

گلبرگ لبخند نمادینی زد و "ممنومی" زمزمه کرد. جمله ای که این زن به اصطلاح تعریف از او گفته بود حس خوبی به او نداد. گویی می دانست پشت این مثلا تعریف منظوری خوابیده.

اردلان که سر پا بود بی مقصود روی همان مبلی نشست که او رویش نشسته بود. سوری بی هدف خندید.

- اردلان جان شما هم ان شاء الله داماد می شی. عجله نکن. فعلا اونجایی که تو نشستی جای یک نفر دیگه ست.

رنگ گلبرگ به یکباره پرید. سکوت عجیبی که فضا را در بر گرفته بود نشان از آن بود که حاضرین هم از حرف سوری تعجب کرده اند.

ارسلان اخم هایش درهم شد. برادرش با تمام بی فکری ها، اما این را درست گفته بود که دعوت این به ظاهر عمه کار درستی نیست.

انیسه هاج و واج مانده بود چه کند که صدای اردلان باعث شد دلش از حالت منگی در بیاید.

- اون که ان شاء الله! ولی خب حالا یکبار کنار زنداداشمون بشینیم که مشکل نداره. به هر حال...

درست در چشمان سوری زل زد و لبخند مبارزه طلبانه ای زد.

- ارسلان رو که می شناس...

انیسه از ترس اینکه پسرش حرف بی فکرانه ای بزند لبخند زد و میان کلامش پرید.

- تورو خدا از خودتون پذیرایی کنید. الان سفره ی ناهار رو هم پهن می کنم.

اردلان در دل حرص خورد و واژه ها را قورت داد. لبخند نامحسوس عمه اش زیادی برایش خار بود. سکوت دوباره برقرار شد و جو متشنج تا حدودی آرام شد. اما سنگینی فضا به راحتی حس می شد.

سهیل از روی پای رضا پایین رفت و خیاری از ظرف میوه برداشت. حواس گلبرگ پرت او شد و کلنجار رفتنش با خیاری که در دست داشت. یک تصویر از ته ذهنش، قلبش را به آتش کشید. نوال هم هیچگاه عادت به پوست گرفتن خیار نداشت. حالا کجا بود دردانه اش؟ یعنی نازدانه اش آن همه خاطره را فراموش کرده بود؟ دلش آه کشید و سر پایین انداخت. ارزش عزیزکرده اش با رفتنش هم از بین نرفته بود. هنوز همان جگر گوشه بود و شاهزاده ی قلب بی کسش!

با برخورد دستی به شانه اش تکان خورد. به طرف صاحب دست برگشت. انیسه با تردید گفت:

-خوبی مادر؟

نگاهی در جمع چرخاند. حواس بقیه هم تقریباً به او بود. لبخند زد و به دلش آمد چقدر بد شده این حواس پرتی!

-البته! ببخشید یک لحظه حواسم پرت شد. جانم با من کار داشتید؟ زنعوی ارسالن لبانش را کش داد.

-من ازت سوال پرسیدم عزیزم!

نگاه منتظر گلبرگ باعث شد ادامه دهد:

-خانواده تهران نیستن؟ آخه تشریف نیاوردن می گم.

لبخند روی لب گلبرگ یخ کرد.

خانواده؟ دلش حسرت زده به دوردست ها خیره شد و پشت به غرور اشک ریخت. جای خالی این عنوان هیچگاه برایش عادی نمی شد. لباسش را با زبان خیس کرد. باید چیزی می گفت. چیزی که این سکوت خاموش را بشکند. دهان باز کرد تا بگوید خانواده اش را میان مشکلات از دست داده که ارسال شد حامی این اعتراف سخت! یک تنه مرد شد و دست دلش را بلند کرد.

-خانواده ی گلبرگ خانم اردبیل هستن. مهم خودشون که الان اینجا تشریف دارن.

نرگس لباسش را روی هم فشار داد. ارسال از مهم بودن می گفت و فقط او می دانست مهم بودن برای این مرد یعنی چه؟
ریحانه لبخند زد.

-البته که حضور ایشون مهم تره.

انیسه از ترس اینکه جاری اش چیز دیگری نپرسد از جا برخاست.

-من دیگه با اجازه اتون سفره رو بندازم.

گلبرگ هم برای فرار از این جمع، به استقبال پیشنهادش رفت و از جا بلند شد.

-من کمکتون می کنم.

انیسه به سمتش برگشت.

-نه عزیزم. تو بشین. اردلان هست کمکم می کنه.

چشمان اردلان گرد شد. این مادرش مثل اینکه دیواری کوتاه تر از او گیر
 نیآورده بود. چهره ی متعجبش از دید گلبرگ پنهان نماند. آرام خندید. با
 خوشرویی گفت:

- خواهش می کنم مخالفت نکنید. بذارید امروز من جایگزین آقا اردلان
 باشم.

نرگس که دید این زن، هنوز از راه نرسیده اینگونه دارد خودش را در دل
 زندایی اش جا می کند، برای آنکه خودی نشان دهد گفت:

- راست می گه زندایی جون! من و گلبرگ خانم کمکتون می کنیم.
 سر سفره ی ناهار، نرگس درست کنار گلبرگ نشست. با نشستشان کنار
 هم، نگاهی بین ارسلان و برادرش رد و بدل شد. این کنار هم نشستن نمی
 توانست اتفاقی باشد، نه؟ همه مشغول خوردن بودند و تنها کسانی که
 حواسشان چندان به غذایشان نبود گلبرگ بود و نرگس! گلبرگ بابت معذب
 بودنش و نرگس اما، به دنبال فرصتی برای نزدیک تر شدن به زنی که از نظر
 خودش داشت جایگاهش را غصب می کرد. کمی برای خودش سالاد کشید
 و با مهربانی متظاهری ظرف سالاد را مقابلش گرفت.

- بردار عزیزم! چیزی برنداشتی.

گلبرگ به رویش لبخند زد. این محبت یکم عجیب نبود؟ چرا همه چیز
 برایش مبهم بود؟

- متشکرم! به اندازه ی خودم برداشتم.

سفره ی ناهار که جمع شد، نرگس دل دل زد تا به طرزی کلام به میان بیاورد.
 بالاخره او را روی مبل دو نفره شکار کرد و قبل از آن که کسی جا را اشغال
 کند خودش نشست.

-خب گلبرگ جون یکم از خودت بگو! الان تنها تو تهران زندگی می کنی؟
 به خاطر کارت اومدی یا تحصیلت؟
 خنده ی مصلحتی ای کرد.

-البته فکر نکنی یک وقت محض فضولی می پرسم ها. نه! آخه این پسردایی
 ما خیلی وقته دنبال زن نیست، دیگه داشتیم ناامید می شدیم. اینه که حالا
 براش ذوق داریم.

گلبرگ لبش را کش داد.

-اختیار دارید! این حرف ها چی. بله تنها زندگی می کنم. البته مدتی. قبلش
 با دخترم زندگی می کردم.
 چشمان نرگس درشت شد.

-دخترت؟ مگه دختر داری؟

تعجبش به حدی بود که توجه ریحانه را هم جلب کرد.

-چی شد نرگس جان؟

لبخند سرسری زد.

-چیزی نشده زندایی! داریم با هم حرف می زنیم.

ارسلان با چشم به برادرش اشاره داد. اردلان به طرفشان رفت. لبخند
 مرموزی روی لبانش نشست. وقتش بود با یک تیر دو نشان بزند.

- با اجازه اتون ما این زنداداشمون رو به داداشمون پس بدیم.
لبخندش را به روی نرگس عریض کرد. در دلش عروسی به پا بود. تیرش
درست وسط هدف خورده بود.

- با عرض پوزش از دخترعمه ی عزیز!
نگاه جستجوگر گلبرگ را که دید، لبخندش طور دیگری شد.
- داداش گفتن اگه اشکالی نداره تشریف ببرید تو حیاط با هم حرف بزنیم.
گلبرگ لبخندی زد و با "ببخشیدی" از کنار نرگس بلند شد. از اینکه برایش
راه فرار پیدا شده بود خوشحال بود. از پرسش های این خانواده خوشش نمی
آمد.

روی تاپ فلزی سفید رنگ نشستند. چشمان گلبرگ به روی گلدان های دور
تا دور حیاط چرخید.

- مادرتون حقیقتا با سلیقه هستند. حیاطتون با وجود این گلدون ها واقعا
زیبا شده. این تاپ هم کار ایشونه؟

ارسلان لبخند زد. دلش آرام گفت "خوش سلیقه نبود که تو الان اینجا
نبودی." خودش از صدای دلش حیرت کرد. به دور دهانش دست کشید.
- نظر لطفتون! نه. تاپ کار اردلانه. زمانی که کنکور داشت برای اینکه تو
خونه درس نخونه ترتیب این تاپ رو داد.
خندید.

- روحیه اش یکم شیطونه! نمی تونه زیاد تو فضای بسته بمونه.
لب زیرینش را لحظه ای به دندان گرفت و سپس ول کرد.

- امروز حتما اذیت شدین. ببخشید! ورودتون یکم با تنش همراه شد.
گلبرگ لبخند زد و به طرفش برگشت. نگاه ارسلان به موزاییک های زیر
پایش دوخته شده بود و این باعث شد فکر کند چقدر فرق هست بین بعضی
مردها! در این چند هفته ای که با او حرف زده بود حتی لحظه ای از حدش
عبور نکرده بود. آن وقت بهروز...

عقلش به تاسف سر تکان داد. وقار این مرد قابل تحسین بود.
- خواهش می کنم. وجود و حمایت شما و مادرتون اون تنش رو از بین برد.
ازتون متشکرم!

ارسلان یک حس خوبی پیدا کرد. یک حس قدرت به خصوص، از سرپناه
شدن برای یک جنس لطیف!
گوشی اش که زنگ خورد لبخند زد. این ساعت زنگ زدن مخصوص
ارسلان بود. با دیدن شماره اش، لباسش عریض تر شد. حدسش در این مورد
نمی توانست اشتباه باشد. تماس را برقرار کرد و تلفن همراه را زیر گوشش
گذاشت.

- سلام! حدس زده بودم خودتونید. این ساعت مخصوص تماس های
شماست.

ارسلان لبخند یاسی رنگی زد.

- علیک سلام! پس یادم باشه دیگه این موقع زنگ نزنم که تماس هام شکل
تکرار نگیره. غافلگیری شاید فکرتون رو کمی بیشتر مشغول کنه.

گلبرگ درحالی که با انگشتانش روی روگیر تخت، خط های فرضی می کشید بی اراده گفت:

-تکرار عادت میاره.

سکوت آن طرف باعث شد تازه متوجه حرفی که زده شود. آرام به پیشانی اش کوبید. سعی کرد گافی را که داده یک جویری جمع و جور کند. -یعنی منظورم اینه که...

-می تونید آماده بشید بریم بیرون؟

متعجب از این پیشنهاد یکباره، نگاهش ساعت را هدف گرفت. یازده و پنجاه دقیقه ی شب!

-الان؟

-بله! پیاده روی تو شب های تابستون برام جالبه. البته اگه براتون مشکلی نداره.

لحظه ای مکث کرد. بد به نظر نمی رسید. می توانست تجربه ی جالبی باشد. لبش را مقدمه ی موافقت کرد و یک شقایق رویش نشانده.

لباس هایش را تن کرد و همزمان به ذهنش آمد چقدر از سال هایی که شبانه با خانواده اش بیرون می رفتند گذشت. سرش را تکان داد تا افکار به دلش بغض نشانده.

هم قدم با قدم هایش شد و هوای تابستانی را نفس کشید. اگرچه چندان مطبوع نبود، اما نفس کشیدنش لذت بخش بود.

-شما همیشه شب ها رو قدم می زنید؟

ارسالان دست در جیش فرو برد.

- نه! قدم زدن های من دو حالت داره. وقت هایی که حالم خوبه، وقت هایی

که خیلی عصبیم!

گلبرگ سرش را بلند کرد و کمی خم شد تا بهتر صورتش را ببیند.

- و الان تو کدوم حالتین؟

لبخندی نامحسوس، آذین لب هایش شد.

- تو حالت اول! می شه یک چیزی ازتون بخوام؟

چشمان گلبرگ ستاره چید. دلیل این حال خوبش می توانست او باشد؟

- البته! چی؟

دستش را به نشانه ی تعارف به سمت پله های پارک گرفت.

- می تونیم به جای جمع، مفرد بشیم؟

گوشه ی لبش کج شد.

- و تکرارش کنیم تا عادت بشه؟

گلبرگ لبانش را روی هم فشرد. سعی کرد به اشاره ی کم رنگش توجه نکند.

شانه ای بالا انداخت.

- من مشکلی ندارم. شما راحت باشین.

از جمعی که گلبرگ در جمله اش به کار برد خنده اش گرفت.

- بازم که جمع بستی.

یک حسی قلقلکش داد.

- شاید هم تقصیر تکراره که برات عادت شده.

به این مرد نمی آمد اهل اذیت کردن باشد. اما مثل اینکه یک شیطانی ذاتی درون همه مردها بود. یک پروانه ی کوچک ته قلبش جان گرفت. لبخند عمیقی زد.

-شاید!

ارسلان آخرین پله را هم گذراند و نگاهش را به دکه ی کمی آن طرف تر دوخت.

-نظرت با بستنی چگونه؟

او هم اگر کمی اذیت می کرد، به جایی که بر نمی خورد، می خورد؟ ذوقی ته دلش جوانه زد.

-ام... نظری خاصی ندارم. ولی اگه آب انار داشتن نگیر! همه ی تکرارها هم خوب نیست.

ارسلان اشاره اش را گرفت و با خنده سر تکان داد.

-چشم! این یک مورد تکرار روزیر سیبیلی رد می کنیم. با دست نیمکت سبز رنگ را نشان داد.

-شما بشین، منم الان میام.

گلبرگ روی نیمکت نشست. نفس عمیقی کشید. چقدر خوب، که با این قدم زدن موافقت کرده بود. مردمک هایش را به طرف ارسلان برگرداند که دم دکه ایستاده بود. قد بلندش، کنار مرد فروشنده که در حال بستنی ریختن بود بیشتر به چشم می آمد. حالا که از این نقطه نگاهش می کرد جدی به نظر

می رسید. جدی و با بهت! رویش را برگرداند. این مرد می توانست تکیه گاه لحظه هایش شود؟

ارسلان مقابلش ایستاد. کاسه ی بستنی را به طرفش گرفت و "بفرمایید" گفت.

گلبرگ با تشکر کاسه را از دستش گرفت.

-خسته که نشدی؟

قاشقی از بستنی به دهان برد.

-نه! خوبه.

چند ثانیه ای سکوت برقرار شد تا اینکه ارسلان مردد گفت:

-ازت یک سوال دارم. و ازت می خوام که حقیقت رو بگی.

نگاه منتظر گلبرگ باعث شد ادامه دهد:

-می دونم که پیشنهاد مادرم رو به خاطر رودربایستی یا حالا هر چیز دیگه ای پذیرفتی. هنوز هم...

گلبرگ وسط حرفش پرید.

-بیخشید وسط حرفتون! می دونم می خواین چی بگین. ولی باید بهتون بگم که من درسته روی تصمیمم تردید داشتم، اما اگر ادامه دادم مطمئن باشید به خواست خودم بوده، نه رودربایستی!

ارسلان خیالش راحت شد. مدتی بود که می خواست این سوال را بپرسد، اما فکر می کرد جواب این سوال خوش آیندش نباشد. لبخند زد.

-باز که جمع شدم. این عادت، ترکتون نمی شه ها!

جمعی که خودش هم به ناگاه در کلامش به کار برده بود هر دورا به خنده انداخت.

گوشی اش دوباره زنگ خورد و او اما، تنها در بغضی مسکوت، دست دلش را قایم تر گرفت. مبدا یک وقتی بی اراده بلغزد. نزدیک به نه ماه بود که در آرزوی صدایش سوخته بود. اما این ممانعت لازم بود. هم برای خودش، و هم برای او!

آوای زنگ لحظه ای قطع شد و به ثانیه نکشیده، بار دیگر صدایش بلند شد. دست روی قلبش گذاشت. این بی مرام دیگر چرا آرام و قرار نمی گرفت؟ تلویزیون را روشن کرد تا به اصطلاح حواسش پرت شود. ولی امان از قلبی که صدایش در بیاید. از حالت درازکش درآمد و روی مبل نشست. آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و کلافه دستانش را میان موهایش فرو برد. کاش سمین بس می کرد! وسوسه ی شنیدن صدای مهربانش، داشت جانش را می خورد. غمگین سر بلند کرد. موهای پخش شده روی صورتش را کنار زد و نگاه کدرش را به پایه های میز عسلی دوخت. لب زیرینش را به دندان گرفت. چقدر سخت بود سر قولش بماند. دستانش را محکم مشت کرد. چیزی نمانده بود اراده اش درهم بشکند که صدا قطع شد. صدا قطع شد و تنهایی خانه همچون خار در چشمش فرو رفت.

اشک، آرام از گوشه ی چشمانش سرازیر شد. یک چیزی ته قلبش آرزو می کرد این تماس دوباره تکرار شود. صدای زنگ موبایلش که در فضای خانه پیچید گردنش به سرعت نور چرخید. آن قدر محکم که، صدای ترسناکی از

آن بلند شد. دستش را به گردش گرفت و با همان چهره جمع شده از درد به صفحه ی موبایل نگاه کرد.

دیدن نام ارسلان، به جای آن نامی که در ذهنش بود باعث شد صورتش پژمرده شود. بی حوصله تماس را برقرار کرد.

سلام و احوالپرسی اش آن قدر بی رمق و گرفته بود که صدای ارسلان را درآورد.

-خوبی؟ چرا حالت گرفته ست؟ مشکلی پیش اومده؟
لبانش لرزید.

-خوبم! چیزی نیست.

ارسلان کمی مکث کرد. آهسته گفت:

-چرا صدات می لرزه؟ کسی حرفی زده؟

اشک های روی صورتش را با دست زدود. چشمانش را به طرف تابلوی نصب شده روی دیوار کشاند. واژه های قرآنی حک شده روی چوب، یک حسی داشت. یک حس ترد و غریب!

-فقط یکم دلم گرفته. همین!

نگاه ارسلان در کارگاه چرخ خورد. کار زیاد بود، اما بچه ها بودند. می شد به آن ها اعتماد کرد. هر چند ممکن بود اشتباه کنند. ولی به خوب شدن حال گلبرگ می ارزید، نمی ارزید؟

-چرا؟ پیام دنبالت بریم بیرون؟

گلبرگ بغضش را قورت داد. نمی دانست چرا هر چه لحن ارسلان ملایم تر می شد غده ی بغضش بیشتر فعال می شد.

-هیچی! نه. ممنون! حالم مساعد بیرون رفتن نیست.

ارسلان به خوبی لرزش صدایش را حس کرد. دلش یک جوری شد. تا به حال گلبرگ را به هم ریخته ندیده بود. می دانست مسئله فقط یک دل گرفتگی ساده نیست.

دست به کمر گرفت و سرجایش ایستاد. لب زیرینش را به علامت تفکر در دهان برد.

-خیلی خب! پس برو خونمون تا منم پیام.

گلبرگ خواست مخالفت کند که اجازه نداد.

-بهتره مخالفت نکنی. مگه نمی گی دلت گرفته. خب تنهایی که بیشتر اذیت می کنه. برو خونه ما. عزیز هست. منم تا نیم ساعت دیگه می رسم. به محض قطع کردن تماس، شماره ی خانه را گرفت. می دانست ممکن است گلبرگ به حرفش گوش ندهد. در این مورد، مادرش بهتر می دانست چکار کند.

-جانم مادر؟

-سلام عزیز! گلبرگ خانم یکم حالش خوب نیست. می شه شما زنگ بزنی بگی بیاد اونجا؟ من گفتم، اما فکر نکنم...

انیسه نظری به ساعت انداخت.

-باشه مادر! سر ظهرم هست می گم ناهار بیاد اینجا!

راهروی کارگاه را پیمود و به کمد ابزار تکیه داد.
 - به اردلان هم بگو لودگی نکنه. حال این زن روبراه نیست برای دلک باز
 هاش!
 - اردلان نیست. رفته خونه ی سید! خیالت راحت. تا تو بررسی گلبرگ هم
 اینجاست.
 ارسالن تشکری کرد و تماس را قطع کرد. به طرف داوود رفت تا به او بسپارد
 مراقب کارها باشد.
 یاالله گویان وارد خانه شد. گلبرگ درست روی مبلی نشسته بود که مقابل
 در بود. با ورود او به نشانه ی احترام از جا برخاست.
 - اومدی مادر؟ تازه می خواستم بهت زنگ بزنم.
 ارسالن به مادرش لبخند زد.
 - ناهار که نخوردین؟
 نگاهی به سر پایین افتاده ی گلبرگ کرد. به طرف مادرش برگشت. با اشاره
 از اوضاع پرسید. انیسه چشمانش را باز و بسته کرد.
 سفره ی ناهار که جمع شد، انیسه پسرش را به آشپزخانه کشاند.
 - برو باهاش حرف بزن ببین چی شده. حالش زیاد خوب نیست. دیدی که
 چیز زیادی هم نخورد.
 گلبرگ در حالی که پا به آشپزخانه می گذاشت گفت:
 - شما خیلی زحمت کشیدین. بذارید ظرف ها رو من بشورم.
 انیسه لبخند زد.

-رحمت بود. دیگه چهار تا بشقاب ظرف که چیزی نیست. برو بشین مادر!
 ارسلان هم دخالت کرد.

-اصرار بی فایده ست. عزیز نمی داره ظرفی ها رو بشوری.

گلبرگ لبخند بی جانی زد و به ناچار پذیرفت. انیسه با چشم به پسرش اشاره داد که حالا وقتش است.

ارسلان موافقت کرد و به طرف پذیرایی رفت. با فاصله از او، روی مبل نشست. آرام گفت:

-یکم حرف بزنیم؟

نگاه گلبرگ، شال آبی رنگش را نشانه رفت.

-من زیاد خوب نیستم. می شه بذاریمش برای بعد!

-نه! چون موضوع صحبتم دقیقا خوب نبودن حالته. به من بگو چرا خوب نیستی.

گلبرگ آب دهانش را قورت داد. امروز از آن روزهایی بود که بغضش بیخ گلویش چنبره زده بود و کمین کرده ی یک تلنگر، انتظار شکستن داشت.

-چیز مهمی نیست.

ارسلان مکث کرد. مردمک هایش را به گل های ریزی دوخت که روی فرش زیر پایش طرح خورده بود.

-من می خوام همین چیزی رو که مهم نیست، اما اینجوری بهمت ریخته بشنوم. از نظر من لازمه که بشنومت.

نگاه گلبرگ که به طرف آشپزخانه رفت متوجه شد یکی از دلایل نگفتنش معذب بودنش است.

-بفرما بریم تو اتاق که شما هم راحت باشی.

پس از سکوت چند ثانیه ای اضافه کرد.

-لطفا!

نگاهش را بلند کرد. می توانست خوشبینانه فکر کند این مرد نگران ناراحتی اش شده؟

-من راحتم! الان انیسه خانوم هم تشریف میارن خوب نیست تنهاشون بذاریم.

ارسلان لبخند زد. این زن چرا گاهی زیادی مبادی آداب می شد؟

-دیگه قرار نشد مخالفت کنی. عزیز هم مشکل نداره. شما بفرما!

حجم درد آن قدر در دلش زیاد شده بود که پاهایش را بی اراده به فرمان بردن وادار کرد. ارسلان در اتاقش را باز کرد و با دست فرما زد تا اول او داخل شود. "ببخشیدی" گفت و نرم وارد شد. از دیدن اتاق ساده، اما تمیزش، بی اختیار لبخند زد. اتاق، حاوی یک تخت بود با روگیر خاکستری رنگی که ست شدنش با پرده بیشتر از هر چیزی به چشم می آمد. کف اتاق سرامیک بود و قالیچه ی خوش طرحی به رنگ سرمه ای وسط آن پهن بود. میز درآوری که خالی از هر ژل و تافتی بود حس خاصی در دلش ایجاد کرد. درست برعکس میز درآور بهروز!

گاهی بعضی نداشتن ها چقدر لذت بخش می شد.

-نمی شینی؟

با صدایش به طرفش برگشت و لبخند ملایمی زد. "با اجازه ای" گفت و روی تخت نشست. همزمان چشمانش را به قفسه ی نصب شده روی دیوار انداخت که یک در میان با گلدان و قاب عکس پر شده بود.

-اتاق قشنگی داری.

-اون قفسه کار اردلانه. هر چی من تو این موارد سلیقه ای ندارم اون عوضش مغزش خوب کار می کنه. چیدن اتاق هم عزیز زحمتش رو کشیده.

حال گلبرگ دگرگون شد. لحظه ای به او حسودی اش شد. به اوایی که اتاقش را مادر و برادرش می چیدند. مادر خودش چندبار اتاقش را چیده بود؟ قلبش با سری پایین افتاده سکوت کرد. خسته بود. خسته از تنهایی و نخواستن!

-نمی خوای حرف بزنی؟

لب باز کرد. قلبش دیوانه شده بود. دیگر نمی توانست سکوت کند. بس بود هر چه در خودش ریخت و دم نزد. دلش درد و دل می خواست، حتی اگر خواسته اش اشتباه بود.

-ما سه تا بچه بودیم. دو تا خواهر، یک برادر! سهراب بچه ی اول بود. نور چشمی مادر و دست راست پدر. من بچه ی آخر بودم. تو یک خانواده ی مذهبی. انقدر مذهبی که می شد اسمش رو افراط گذاشت. از وقتی دست چپ و راستم رو شناختم حاج حیدر بود و سخت گیری هاش. سهراب به پشتوانه ی پسر بودنش چندان طعم این سختی های به خصوص رو نمی

چشید. عوضش سمین همدردم بود. دختر بزرگ خونه بودن هم مصیبتی بود براش! اما صبور بود. صبور بود و مهربون! هوام رو داشت. هوای منی رو که به خاطر سر به هوا بودن هام بارها از دست حاجی کتک خورده بودم. اون وقت ها همش یک سوال گنده تو سرم بود. که چرا پدرم انقدر سخت گیره. سوالم انقدر سوال موند تا وقتی که شونزده سالم شد. همه ی بدبیاری هام از اون سن شروع شد. سنی که فکر می کردم دارم بزرگ می شم. ولی نمی دونم چی شد، یک دفعه به خودم اومدم دیدم من هنوز محتاج بچگی هامم. لرزش صدایش زلزله را هم از رو انداخت.

-ولی دیر شده بود. قبل از اینکه به خودم پیام، شدم زن مردی که از مرد بودن فقط تیپ زدن رو یاد گرفته بود و چشم داشتن به دخترهای دیگه! بهروز، پسر یکی از دوست های گرمابه و گلستان بابا بود. ارزش و احترامش به حدی نسبت به رفیقش زیاد بود که چشم بسته پیشنهاد ازدواجشون رو پذیرفت. نمی گم اشتباه نکردم. اتفاقا مسبب اشتباه اصلی من بودم. منی که با ذهنیت بچگانه ام فکر کردم ازدواج با بهروز می تونه آغاز بزرگ شدنم باشه. ولی... دستش را مقابل صورتش گرفت و بغض حبس شده اش را آزاد کرد. وقتش رسیده بود که این غده ی بی پناه از اسارت در بیاید. شانه هایش لرزید.

دستان ارسلان روی زانوانش مشت شد. همیشه گریه ی زن ها تا این حد سوزناک و دردآور بود؟ قلبش یک طوری بود. کاش می توانست به نحوی او را آرام کند. گلبرگ فین فین آهسته ای کرد و با ارتعاش ادامه داد:

-اون یک سالی که با بهروز زندگی کردم چیزهایی دیدم و شنیدم که دیگه هیچی از دنیای کودکانه ام نموند. عین یک حبس بود برام! یک اجبار که حس می کردم تا به ابد محکومشم. ولی خدا نگاهش بهم بود. یک روز بهروز اومد خونه و خیلی رک گفت یا من، یا خانواده ات! باید باهام بیای خارج، من نیاز به پیشرفت دارم. از این حرف هایی که هر کسی برای رسیدن به خواسته های نامعقولش می گه. همون روز شد بهترین انتخاب زندگیم و بدترین اتفاق زندگیم. گفتم نه! تاوان نه گفتمم شد ترد شدن از خانواده و افتادن از چشم های حاج حیدر! طلاق برای حاج حیدر، اون هم با یک بچه ی توراهی یعنی سنت شکنی. یعنی ته همه چیز! بهروز هم با نامردی تمام داستان رو جواری نشون داد که من شدم زن نساز و اون شد مرد سر به زیر! بابامم گفت طلاق به شرط ترد شدن. من نمی دونم کارم درست بود یا اشتباه، ولی انقدری بریده بودم که با خودمم لج کردم و یک کلام گفتم طلاق می خوام حتی به قیمت از دست دادنتون.

هق هقش اوج گرفت. دمل چرکین و دردناک دلش بد سر باز کرده بود. به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. داغ دیدن خانواده اش عجیب روی دلش مانده بود.

دستان ارسالن سفت تر مشت شد. همان لحظه به شرفش قسم خورد اگر این رابطه شکل رسمی گرفت دیگر اجازه ندهد اشک های این زن از روی درد بریزد. گستاخانه برای خودش فکر کرد کاش گلبرگ محرمش بود تا شانه

هایش را تکیه گاه تن لرزانش کند. به پشت گردنش دست کشید. نمی دانست باید چه کار کند. تنها چیزی که در آن ثانیه ها می خواست آرام شدن گلبرگ بود. از جا بلند شد و از در اتاق خارج شد. نگاه غمگین انیسه نشان می داد او هم صدای این گریه ی دردآلود را شنیده. سری با ناراحتی تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت. انیسه هم پشت سرش به راه افتاد. صدایش را پایین آورد.

-این طفل معصوم چرا اینجوری گریه می کنه؟

ارسلان پارچ آب را از یخچال درآورد و لیوانی برداشت.

-شکسته تر از اونیه که فکرش رو می کردم.

لیوان را پر آب کرد.

-نمی دونم باید چیکار کنم.

انیسه لحن غمگین پسرش را درک کرد. می دانست پشت لبخندهای این زن، انبوه درد نشسته! می توانست از چشمانش بخواند که سال ها هم قدم با درد، گام برداشته.

لیوان آب را از دستش گرفت و پیش دستی زیر آن گذاشت.

-لازم به انجام کاری نیست. اون الان نیاز داره که آروم بشه. بذار گریه کنه.

توفقط شریک راهش باشی کافیه. زن هر چقدرم که محکم باشه باز هم به تکیه گاه نیاز داره تا وقتی برمی گرده پشتش خالی نباشه.

آب را به دستش داد.

-وقتشه بهش اطمینان بدی می تونه روت به عنوان همراه حساب کنه.

ارسلان با اطمینان سر تکان داد و انیسه لبخند زد. لبخندی مادرانه که پشتش هزاران حرف بود از زنانه هایی پر مهر!

در اتاق را بست. روی تخت نشست و لیوان آب را به طرفش گرفت.
-یکم از این بخور. آرومت می کنه.

گلبرگ فین فین آرامی کرد. تلاشش برای بند آوردن اشک هایش بی فایده بود. آب را با تشکر گرفت. شاید اگر آن قدر از دنیا و آدم هایش پر نبود اینگونه اختیار از دست نمی داد.

-من متاسف...

ارسلان میان حرفش پرید.

-این حرف زدن لازم بود. هر دومون بهش نیاز داشتیم. پس خودت رو اذیت نکن. دلیل ناراحتی امروزت دلتنگی بود؟

گلبرگ لبان لرزانش را با زبان خیس کرد. سرش را تکان داد.

-سمین زنگ زده بود. برای اینکه زندگیش خراب نشه برنداشتم. نمی خوام به خاطر من اذیت بشه.

جرعه ای آب نوشید. بغض ماندگارش دوباره خودنمایی کرد.

-شاید اگه نوال بود همه چیز آسون تر می شد.

آب دهانش را قورت داد.

-اشتباه از من بود که بهروز رو دست کم گرفتم. اون خوب بلده داشته هام رو چطور سهم خودش کنه. من بی خودی خوشبین بودم. یادم رفته بود گفتارها هیچ فرصتی رو برای داشتن شکارشون از دست نمی دن.

هقی ناشیانه از دهانش خارج شد.

-رفتن نوال، اونم به انتخاب خودش، بی رحمانه ترین اتفاق زندگیم بود.
لرزش شانه هایش شد تداعی کننده ی داشته های بر باد رفته اش و مصیبت
کوه شده روی دلش!
ارسالان سکوت کرد. سکوت کرد و پا به پای گریه کردن های گلبرگ غصه
خورد.

از جا برخاست. شاید زود بود برای تصمیمش، اما مردانگی اش را حواله ی
عواقبش کرد. این زن، با تمام غم هایش ارزش گذشتن داشت.
کشوی چوبی اش را باز کرد. کشویی که اگر چه ساده به نظر می رسید، اما
رازی درونش بود به ارزش الماسی نایاب در دل کوهی فتح نشدنی! لبخندی
به حجم تمام افتخارهای دنیا به روی لبش نقاشی شد. بغضی پر از دلتنگی
بنای گلویش را پر کرد. صدای گریه های گلبرگ هنوز هم سوزنده بود.
همدم شب های دردآورش را همچون شی ای با ارزش میان دستانش گرفت.
خم شد و با احترام ب*و*سه ی خالصانه ای روی آن گذاشت. چه شب
هایی را که تا خود صبح، خودش را با همین دانه ها تسکین داد. دانه هایی
که انگشت های پدرش را یادآوری می کرد و لبخندهای بهشت گونه اش را!
راستی که آن روزها چقدر نزدیک به نظر می رسید. تسبیح تربت را با عشق
روی قلبش گذاشت. آخرین یادگاری پدرش! وقتش بود مرد شود و مردانه
دل بکند. بغضش چنان سنگین شد که گلویش را خراش داد. حرف پدرش
در سرش پیچید.

"-این تسبیح رو می دمش به تو؛ نه برای اینکه پسر می، برای اینکه مرد بشی و مردونگی کنی. شاید برای فهمیدن این حرف ها کوچیک باشی، اما من بهت اعتماد می کنم. چون می دونم می تونی. دست روی شانه های نحیف پسرک گذاشت.

-مراقب مادر و برادرت باش! هر جا و هر وقت فکر کردی کم آوردی این تسبیح رو بگیر دستت و به خدا توکل کن. خودش می دونه چجوری کمکت کنه."

لبانش را محکم روی هم فشرد. هنوز هم آن لب های خداگانه را می توانست روی پیشانی اش حس کند.

ارسلان مقابلش ایستاد. سکوتش باعث شد گلبرگ، سر بلند کند. صورتش غرق اشک بود و پر از دلتنگی!

تسبیح تربت را از میان انگشتانش آویزان کرد. قلبش در سینه بی قراری می کرد. به حقیقت که عجب سخت بود این دل کندن!

گلبرگ بی اختیار دست چپش را بالا برد. گویی او هم می دانست قرار است آرامش نصیبش شود.

ارسلان تسبیح را درون دستانش رها کرد. و یک جانی، در قلبش جان داد.

-آخرین یادگار پدرم...

بغضش را قورت داد. مبادا صدایش بلرزد و پدرش رو سفید نشود.

-این تسبیح ارزشمندترین دارایی به جا مونده از پدرمه. دونه هاش زیاد واسطه شدن برای نزدیک شدن پدرم به خدا؛ انقدر زیاد که هنوز که هنوزه

می تونی خدا رو توشون حس کنی. می دمش به تو که آروم بشی. این دونه ها داشته هات رو یادت میاره.

مقابل گلبرگ زانو زد.

نگاهش را عمیق تر به تسبیح دوخت.

-این از اولین داشته ات!

چشمانش را به دستان ظریف گلبرگ دوخت.

-می خوام یک معامله کنیم. این تسبیح هست.

مکت کرد. محکم تر لب زد:

-منم هستم.

چشم دلش را باز کرد و خط به خط واژه ها را م*س*تحکم به جانش هک کرد. آرام و مردانه، حجت تمام کرد.

-پس گریه هات ماله من. آرامشم مال تو!

برای اولین بار مردمک هایش را م*س*تقیم به صورت او دوخت.

-دست هات سهم من، شونه هام سهم تو!

چشمانش به موهای بیرون زده از شالش خیره شد. قلبش یقین کرد که روزی دلش برای این ابریشم فندقی رنگ می لرزد. لبخند پدرش را در دل حس کرد و لبانش را به لبخندی، به خنکای نسیم آذین داد.

-حق فسخ معامله هم با تو!

گوش های گلبرگ یک سر چشم شد و کلمه ها را به جان کشید. دستش را بست. دانه به دانه ی تسبیح را حس کرد و سلول به سلول وجودش را عجین

آرامشش، آرام کرد. یک حس، میان تمام احساس های پیدا و پنهان قلبش، درست جایی که سال ها خالی بود جوانه زد. حسی گنگ و نوپا! حسی شبیه به جوانه ی گندمی تازه سر درآورده.

ترانه های زندگی دسته به دسته ترنم سر دادند. یک تازه وارد آمده بود. تازه واردی که استقبال از او عجیب واجب بود.

و عشق! عشق با گونه هایی سرخ شده از شرم، زیر چشمی نگاه می کرد. شرمناک و آهسته، با سری پایین افتاده نزدیک شد. تنهایی با لبخند محزونی، نظاره گر گونه های گلگونش شد. امان که زمان رفتش رسیده بود. راستی که چقدر مظلوم به نظر می آمد.

تنهایی هم تنها بود دیگر، نه؟ تنها نبود که اینگونه خودش را به هر کس و ناکسی تحمیل نمی کرد. قطره ای، صادقانه از گوشه ی چشمانش سرازیر شد. این رفتن، گوارای وجود گلبرگ و قلب زخم خورده اش!

تقدیر قلمش را محکم تر به دست گرفت. یک داستان تازه در راه بود. باید خوب حواسش را جمع می کرد.

سرنوشت، پرده را جلوی چشمان غم کشید. وقتش بود او کمی کناره بگیرد. نگاه گلبرگ بالا رفت. بالا رفت و در چشمانی نشست که اگرچه از آشنا بودنش مدت زیادی نمی گذشت، اما به حق، که از هر آشنایی شناس تر بود.

خیره به تپله های قهوه ای رنگش؛ فکر کرد، کاش این جوانمرد زودتر از این ها همراه راهش می شد.

نگاه ارسلان آن قدر ناب و خالص بود که لحظه ای فکر نکند این چشم در چشم شدن چند لحظه ای از روی غرض است.
لبانش را با زبان خیس کرد و شرع دلش را زمزمه کرد.
-قبوله!

روی لب های ارسلان، شکوفه ای نورس جان گرفت.
-می خوام به جبران این معامله یک قول ازت طلب کنم.
آرامشی که از کارش گرفته بود به اندازه ی تمام دنیا، راحتی در دلش نشانده بود. دیگر غمی حس نمی کرد. و این را مدیون او بود. لبخند زد.
-چه قولی؟

ارسلان ابروانش را با بدجنسی بالا انداخت. از او بعید بود، نبود؟
-فعلا ازت قولش رو طلب دارم. زمان وصولش که برسه بهت می گم.
گلبرگ خندید. با سپاس نگاهش کرد.
-بابت همه چیز ازت متشکرم. الان واقعا آروم!
در جوابش لبخند زد. دروغ چرا! حال خودش هم خوب بود. حق با پدرش بود. گاهی گذشتن، خوشحالی می آورد.
-خوشحالم که آرومی!
خاموشی پرصدایی که به وجود آمد باعث شد گلبرگ چشم از نگاهش بگیرد.

-انیسه خانوم خیلی وقته تنهان.

ارسلان با همان لب های گشاده از جا بلند شد. می توانست درک کند که او معذب شده.

-پس بریم پیشش که تنها نمونه.

اردلان با آسودگی، با همان لباس های بیرونش روی زمین ولو شده بود و کارتون تام و جری را تماشا می کرد. چنان درگیر شده بود که متوجه ی خارج شدن آن ها از اتاق نشد. ارسلان با دیدن اوضاع دراز کشیدنش، با ظرف میوه ای که پر از پوست میوه های مختلف شده بود، در دل برایش خط و نشان کشید. سرفه ای مصلحتی کرد تا متوجه شان شود. اما او همانطور که مشغول بود، خیار دیگری به دست گرفت و گاز محکمی به آن زد.

-قربون دستت ارسی جون، داری میای یک لیوان آب بیار گلوم خشک شد. چشمان ارسلان گرد شد. نگاهش را به سرعت به طرف گلبگ چرخاند. خنده های ریزش او را بیشتر مصر کرد یک بلایی سر برادر بی فکرش بیاورد. آن هم با آن طرز صدا کردنش!

سرفه اش را بلندتر کرد که اردلان بی حوصله دستش را تکان داد.

-داداش ساکت حساسه این قس...

چشمانش را ثانیه ای به طرفشان برگرداند. حرف در دهانش ماند و هاج و واج، نگاه به صورت سرخ شده از خنده ی گلبگ و چشمان تهدید آمیز برادرش کرد.

هول از جا پرید. لباسش را برای رفع مشکل فرضی تکان داد. تکه خیار مانده در دهانش را با زور قورت داد و "سلام" کرد. صدای تلویزیون باعث

شد بفهمد چه گافی داده. شتاب زده، در حالی که توجه می کرد کنترل را برداشت و دکمه ی آف را فشرد.

-چیزه... تلویزیون روشن بود. من تازه از بیرون اومدم. اینه که خستگی و ای...

ارسلان با تاسف سر تکان داد.

-عزیز کجاست؟

با حالت مظلومانه و پرخواهشی نگاهش کرد تا بلکه او بتواند به اصطلاح سوتی اش را جمع کند.

-من اومدم نبود. فکر کردم کسی خونه نیست.

ماشین را مقابل خانه ی انیسه پارک کرد و پیاده شد. دزدگیر را زد و در همان حال، دستی به شالش کشید. فکر کرد، کاش لباسش را عوض می کرد بعد می آمد. از طرفی آن قدر خسته بود که بی شک با خانه رفتن، تصمیمش به کل عوض می شد. هوفی کشید و شانه ای برای خودش بالا انداخت. زنگ آیفون را زد. منتظر باز شدن در، نگاهش را سرسری به کوچه انداخت. همزمان با "بله" گفتن انیسه، چیز عجیبی به چشمش خورد.

-سلام! گلبرگم.

چشمانش را موشکافانه ریز کرد. با دقت به دختری نگاه کرد که، زیر درخت نزدیک به خانه اش ایستاده بود و مشوش به اطراف نگاه می کرد. چرا چهره ی این دختر آن قدر برایش آشنا بود؟ در یک لحظه نگاه دختر هم به او

خورد. می توانست حس کند چطور با دیدنش آشفته شد. متعجب خواست پیش برود که صدای انیسه از آیفون آمد.

- چرا نمیای تو؟ در باز نشد مادر؟

برای جواب دادن به او سرش را برگرداند.

- چرا چرا! الان میام. چند لحظه فقط...

بار دیگر برگشت تا وضعیت را بررسی کند. اما با برگشتش هیچ اثری از دخترک نبود. چهره ی آشنایش؛ صورت آشفته اش؛ همه و همه دست به دست هم داده بود تا به خیالش یک دلشوره ای بیفتد.

در نهایت، فکرش به جایی نرسید و باعث شد این تشویش را پشت لبخندش پنهان کند. وارد خانه شد و استقبال گرم انیسه را با روب*و*سی صمیمانه ای پاسخ داد.

- زیارتتون قبول! ببخشید زودتر نیومدم. امروز یکم سرویس زیاد بود.

لبخند روی لب انیسه غنچه کرد.

- قبول حق! خدا ببخشه مادر. حالا یکم زودتر دیرتر که مشکل نداره. بیا بشین یک شربت بهار نارنج بهت بدم که حتما خیلی خسته شدی. این اردلان رو هم به خاطر تو فرستادم بیرون که راحت باشی.

لب های گلبرگ عریض تر شد.

- ای وای! چرا؟ من راحتم.

انیسه همانطور که او را به طرف مبل ها هدایت می کرد گفت:

- حالا دو دقیقه بره بیرون که چیزی نمی شه. بشینه اینجا به چی گوش بده آخه!

گلبرگ نرم خندید.

- زیارت حسابی سر حالتون آورده ها. کاش که منم سعادت داشته باشم برم. روی مبل نشستند.

- قربون آقا برم. کیه که بره زیارتش و سر حال نشه. ان شاء الله خدا قسمت کنه ایندفعه با هم بریم.

از جا برخاست.

- یک چند لحظه، الان میام.

با رفتنش به اتاق، گلبرگ نگاه کلی به خانه انداخت. با دیدن ساعت بند مشکی ارسالان روی میز تلویزیون، لبخند حریرمانندی لبانش را تزئین کرد. مرد داستان این روزهایش کمی حواس پرت بود. دفعه ی پیش هم در ماشین او جا گذاشته بود. اعترافی ته دلش، آهسته خود را غلتاند. حواس پرتی های این مرد هم خاص بود.

انیسه با بسته ی کادو شده از اتاق بیرون آمد.

- اینم سوغاتیت. می دونم چیز قابل داری نیست، ولی...

گلبرگ به رویش لبخند زد. با گشاده رویی تشکر کرد و بسته را گرفت.

- از دست شما قابل داره. واقعا لطف کردین.

انیسه دست به کمرش گرفت و روی مبل نشست.

- بازش کن ببینم خوشت میاد یا نه!

به محبت خالصانه اش لبخند زد. بسته را باز کرد و چادر سفید رنگ را بیرون آورد. از ظرافتش لبش خندان شد. به چشمان مشتاقش نگاه کرد و چادر را سر کرد.

قلب انیسه، پر از پروانه های رنگین روشن شد.

- هزار ماشاالله! الحق که برازنده. ان شاءالله با همین چادر، کنار ارسلان سر سفره ی عقد بینمتون!

گلبرگ لبخند شرمگینی زد و سرش را پایین انداخت.

صدای مردانه ی ارسلان که یاالله گویان وارد می شد کمی هولش کرد. رفت چادر را در بیاورد، اما قبل از آن، او وارد شد.

- بیا که حلال زاده ای مادر! اسمت رو آوردم پیدات شد.

ارسلان به سلام زیر لبی اش پاسخ داد. صورت قاب گرفته اش در حریر سفید رنگ چادر، لبانش را شکوفا کرد. قلبش تبسم زد و یک قدم دیگر برداشت برای پر کردن حافظه اش از این زن!

به حرف مادرش خندید.

- غیبتم رو می کردین عزیز؟

- نه پسر. غیبت چیه!

نگاهی به گلبرگ کرد و به شرمش لبخند زد.

- ذکر خیرت بود.

- منم اومدم یک دست لباس ببرم برای حبیب! مزاحمتون نمی شم.

نگاه پرسشگر مادرش باعث شد ادامه دهد.

-بنده خدا می خواست بره خونه برادرزنش، دم آخری بچه ها ازش کمک خواستن. موتور ماشین مشکل داشت، تمام لباساش سیاه شد. تا بره خونه و دوباره لباس عوض کنه طول می کشه. گفتم من ببرم براش که حداقل دیر نرسه.

با تمام شدن حرفش سری تکان داد و به طرف اتاق رفت. با یک نایلون سفید رنگ برگشت و خداحافظی اش را با کلمه های کوتاه بسنده کرد. اما هنوز از در خارج نشده، دوباره برگشت.

-راستی من داشتم می رفتم کارگاه یک دختری جلوی در خونه ات منتظر بود. دیدیش؟

گلبرگ دوباره یادش آمد. تعجبش همراه با دلهره شد. آن دختر چه کسی بود که چند ساعت را منتظرش ماند، اما با دیدنش در لحظه ای غیث زد؟
با کفشش، خط های فرضی روی سرامیک کف مطب کشید. دوباره به ساعت توی دستش نگاه کرد. نزدیک به یک ساعت منتظر بود، اما هنوز نوبتش نشده بود. کلافه پوفی کشید و به پستی کاناپه ی قهوه ای رنگ تکیه داد. چشمانش را در مطب گرداند. از میان دو پیرزن، چند زن و مرد میانسال، کدامشان شانسی را داشتند که نوبتشان زودتر برسد؟ روبه منشی که در حال تایپ بود پرسید:

-می بخشید خانم!

نگاه منشی به طرفش برگشت.

-خیلی مونده تا نوبتم بشه؟ من یکم عجله دارم.

منشی لبخند زد و با خوشرویی گفت:

- نه جانم! این بیمار او مد بیرون نوبت شماست.

گلبرگ "خداراشکری" زمزمه کرد. چوب خط مرخصی هایش به اندازه ی کافی پر شده بود. گاهی فکر می کرد این همه صبوری کردن خانم میثاقی نسبت به او عجیب است. لبخندی از یادآوری حرف های فریده روی لبش نشست. "آوانس گرفتن از خانم میثاقی امتیازیه برای خودش! من که می گم سر پیر داداشش برات نظر داره، وگرنه..." تصویر لب پیچاندنش مقابل چشمانش نقش بست. از آن دست زن هایی بود که سن درشان تاثیری نداشت و همچنان دلشان جوان بود. لبانش را بیشتر کش داد. گاهی حال بعضی آدم ها غبطه خوردن داشت. مثل فریده که با وجود داشتن یک فرزند بیمار، باز هم سرخوش بود. از نظرش، او بلد بود چطور روی زندگی را کم کند.

با شنیدن نامش از زبان منشی، از افکارش خارج شد.

با تقه ای وارد اتاق شد و احوال پرسی کوتاهی کرد.

-سلام.

روی کاغذی که پیش رویش بود تند تند چیزی نوشت و به صندلی مقابلش اشاره کرد.

- بشین عزیزم! یک هفته پیش باید میومدی.

خودکارش را زمین گذاشت و نگاهش کرد.

- خیلی سهل انگاری می کنی. داروهات که تموم نشده؟

گلبرگ روی صندلی نشست.

- امکانش نبود واقعا! دارو هامم خوشبختانه هنوز تموم نشده.
دکتر گوشی را روی گوشش گذاشت. همانطور که به کارش می رسید
پرسید:

-علائم جدید که نداشتی؟

-فقط تعداد دفعاتی که پای راستم ورم می کنه یکم بیشتر شده. وگرنه علائم
جدید نه!

دکتر سرش را با تاسف تکان داد.

-پشت کن و نفس عمیق بکش.

گلبرگ نفسی کشید که تکرار کرد:

-دوباره!

کارش که تمام شد گوشی را روی میز گذاشت.

-قرص هات رو گاهی نمی خوری. درست می گم؟ فشار عصبی هم داری؟
گلبرگ شالش را مرتب کرد.

-فقط بعضی مواقع فراموش می کنم. فشار عصبی هم...

مکشی کرد و با تردید لب زد.

-نمی دونم!

دکتر خودکارش را برداشت.

-سهل انگاری هات فقط اوضاع رو بدتر می کنه. دریچه ی میترالت
حالت طبیعی نداره. متورمه. اینجور که مشخصه متورم تر هم شده. تغذیه
ت رو رعایت می کنی؟

گلبرگ به یاد کم کاری هایش، من و من کرد.

-خب...

دکتر عینکش را بالاتر داد و سرزنش کننده به چشمانش نگاه کرد.

-یک داروی جدید بهت می دم. داروهات رو سر ساعت بخور! تو علاوه بر
پرولاپس، مشکوک به بیماریه دیگه ای هم هستی. رعایت نکردنت به
خودت آسیب می زنه.

گلبرگ به دستانش نگاه کرد که با آن دست خط عجیب و غریب، روی نسخه
حرکت می کرد. مردد پرسید:

-این بیماری می تونه تو بارداری مشکل ایجاد کنه؟

دکتر بدون آن که سرش را بلند کند از بالای عینک، به صورتش نظری
انداخت.

-در حال حاضر، با توجه به مطمئن نبودن از وضعیتت نمی تونم با اطمینان
نظر بدم. اما احتمالش زیاده. انقدری که بتونم بهت بگم شرایطت برای بچه
آوردن مناسب نیست. تو که یک دختر خانوم گل داری. دیگه بچه می خوای
چیکار!

قلب گلبرگ، ترسیده تپش گرفت.

چه می شنید. یعنی ممکن بود؟ پس ارسال چه؟ سعی کرد خودش را با امیدهای واهی آرام کند. "نه! دکتر فقط گفته بود احتمال دارد. نظر قطعی که نداده بود. اما آخر..."

-بیا خانومم! فراموش نکن چی گفتم.

داخل ماشینش نشست. به روبرو خیره شد. حالا چه می شد؟ باید به ارسال می گفت؟ اگر می گفت، چند درصد امکان داشت که او با این مسئله کنار بیاید؟

پوزخند تلخی لبانش را به حصار کشید. شاید یک درصد، و یا حتی هیچ! کدام مرد حاضر می شد قید یک وارث از وجود خودش را بزند؟ ارسال که مجنونش نبود چشم روی این موضوع ببندد و بگوید فقط خودش مهم هست. بغضی نامحسوس گلویش را اذیت کرد. اینطور که معلوم بود بدشناسی در خانه اش بست لنگر انداخته بود. یعنی باید دوباره طعم تنهایی را می چشید؟ سرش را روی فرمان گذاشت و پلک هایش را بست. چرا دروغ! مسئله فقط تنهایی نبود. او به ارسال و محبت هایش وابسته شده بود. شاید هم دل بسته!

چشمانش را با وحشت باز کرد. این دیگر چه اعترافی بود که میان قلبش سایه انداخته بود؟

نفسش را در هوای آزاد پارک رها کرد. مردمک های سرگردانش اینبار، بند بچه هایی شد که با آسودگی فریاد می کشیدند و شور و هیجانشان را با جیغ های کودکانه ابراز می کردند. آب دهانش را قورت داد. او شجاعتش را

داشت تا به ارسلان بگویند نمی تواند مادر فرزندش شود؟ تلخند زد. هنوز بیماری قلبی اش را با او در میان نگذاشته بود، آنوقت چطور می توانست دو موضوع را با هم بیان کند. آهی کشید و رو برگرداند. رو برگرداندنش همزمان شد با چشم در چشم شدن با دختری که معمای این روزهایش بود. غم هایش به پستوی ذهنش گریز کرد و عوضش، دنیایی سوال افکارش را محاصره کرد. چشمان گرده شده ی دخترک نشان می داد انتظار این مچ گیری را نداشت. صبر را جایز ندانست و از روی نیمکت برخاست. قدم اولش به دوم نرسیده، دخترک به خود آمد و پا به فرار گذاشت. آن قدر با سرعت و بی مکث که لحظه ای مگ حرکتش، ثابت ماند. تنه زدن دختر به پسر بچه، او را به خودش آورد. هر طور شده بود باید می فهمید این دختر چه می خواهد. قدم هایش را تند کرد. سرعت دویدن دختر، در برابر دویدن او با آن قلب از نفس افتاده، بیشتر شبیه به یک بازی به نظر می رسید. تپش های قلبش، رمق پاهایش را گرفت و سینه اش را به خس خس انداخت. اما مصر بود. مصر فهمیدن علت این تعقیب های نامحسوس!

یک لحظه غفلتش باعث شد پایش پشت پایش برود و به طرز بدی زمین بخورد. درد پیچیده در ساق پایش، با نفس از نفس رفته اش، در آن ثانیه برایش ناخوشایندترین حس دنیا بود.

اشک در چشمانش حلقه زد. زن چادری ای به طرفش آمد و زیر بغلش را گرفت.

-خوبی خانوم؟ آخه چرا اینجوری دویدی. ندیدی پارکبان تازه اینجا رو خیس کرده؟

به کمکش از روی زمین بلند شد. پای راستش را که روی زمین گذاشت، درد در استخوانش پیچید. محکم لب گزید و بیشتر به زن تکیه داد.
-فکر کنم پات پیچ خورده. یا احتمالا شکسته.
به طرف دختری که کنارش ایستاده بود گفت:

-بیا کمک کن رو نیمکت بنشینمش تا زنگ بز نیم خانواده اش بیان.
عرق سردی روی پیشانی گلبرگ نشست. نفس هایش یک طوری شده بود.
یک طور ترسناکی که زن را به وحشت انداخت. کشدار و پرصدا!
-خانوم؟

گلبرگ به جیب مانتویش اشاره زد.

-مهسا بین چی تو جیبه! فکر کنم بیماری قلبی داره.
او را روی نیمکت نشانددند. دختر با عجله جیب هایش را گشت و قرصش را پیدا کرد.

صداها برایش واضح نبود. تپش های کوبنده ی قلبش در گوشش، نوای بیم می نواخت و او در آن لحظات سخت درک کرد این مسئله را نمی تواند پنهان کند.

دانه قرص، به همراه آبی که به خوردش دادند کمی حالش را جا آورد. حالا می توانست صداها را واضح تر بشنود.

-زنگ زدی؟ چی گفت؟

- فکر کنم همسرش بود. فقط خواهش کرد تا او مدتش مراقبش باشیم.

- بنده خدا کبود شد.

همانطور که آرام شانه هایش را ماساژ می داد پرسید:

- بهتری خانوم؟

سرش را با بی حالی تکان داد و فکر کرد، زندگی اش دو سر بیشتر ندارد،
باخت و باخت!

ارسلان آمیوه را به دستش داد. آرنجش را به لبه ی شیشه ی ماشین تکیه داد.
انگشت اشاره اش را به پشت لبش کشید. از خودش پرسید، یعنی تا این حد
غیرقابل اعتماد بود که گلبرگ موضوع به این مهمی را به او نگفته بود؟ به
غرور مردانه اش برخورد کرده بود. حس پوچی نامفهومی ته وجودش قل می زد.
صدای گرفته اش، او را به خود آورد.

- ببخشید! تو رو هم به زحمت انداختم.

گلبرگ نمی دانست با همین جمله اش تا چه حد ارسلان را عصبانی کرده.
نیشخندی روی لبانش نشست. پس هنوز برای این زن غریبه بود.

- زحمتی نیست. می گم عزیز امشب رو بیاد پ پشت تا اوضاع پات بهتر بشه.
گلبرگ شرمنده، سرش را پایین انداخت.

- ممنون! می تونم به کارهام برسم.

ارسلان بی اراده تلخ شد.

- نگران نباش! این لطف عزیز به خاطر من نیست. به خاطر خودته که یک
وقت با وضع قلبت، مشکلی برات پیش نیاد.

-من...

-لازم به توضیح نیست. به هر حال حق داشتی اعتماد نکنی. من یکم زیادی خوشبین بودم.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

-و از این بابت متاسفم!

نگاه گلبرگ به طرفش برگشت. صورتش سخت درهم بود و او می توانست بفهمد تا چه اندازه به خاطر پنهان کاری اش، موجب ناراحتی اش شده.

دوست نداشت او را دلگیر ببیند. باید این موضوع را حل می کرد. باید! دلش، بهانه گیر گوشه ای لب ورچیده بود و آهسته زمزمه می کرد "او هم می رود."

اما عقلش، م*س*تبد و اخم کرده خواستار بیان حقیقت بود.

لبانش را با زبان خیس کرد. بالاخره که چه! دیر یا زود همه چیز عیان می شد.

-باید موضوعی رو بهت بگویم.

-باید موضوعی رو بهت بگویم.

قلب گلبرگ، ترسان از جا برخاست. دستانش را به هم پیچید و پراسترس التماس کرد این حقیقت را گویا نکند. عقلش، به نگاه معصوم قلب چشم دوخت. آن چشم ها داد می زد که رفتن این دلبستگی را نمی خواهد. لبانش را مردد تکان داد. آن قدر مردد، که هیچ صدایی از آن خارج نشد. اگر می گفت و ارسالان هم می رفت چه؟ چه می شد اگر یکبار حقیقت را نمی

گفت. چه می شد برای یکبار هم که شده، او خودخواه می شد و حقش را اینگونه از دنیا می گرفت.

صدای ارسلان او را به خود آورد.

-چه موضوعی؟

مردمک های آشفته اش را به سوی او گرداند. گفتن، جز یک از دست رفتن تازه، چیز دیگری نداشت. چرا باید این مرد را هم فدای وجدانش می کرد. نه! اینبار را نه! او این مرد را که محبت های زیر پوستی اش بدجور به دلخواه بود، فدا نمی کرد.

پس لبانش را به حرکت درآورد. نه برای گفتن حقیقت؛ بلکه برای دور کردن ذهنش از این مسئله!

-یادته اون روز که اومدم خونتون از یک دختر گفتمی؟

ارسلان، با چهره ای جدی و متفکر سر تکان داد.

-امروز واسه این زمین خوردم که دوباره اون دختر رو دیدم.

نگاهش لحظه ای به طرف او برگشت.

-دلیل زمین خوردنت دیدن اون دختر بود؟ چرا؟

-چون وقتی دیدتم فرار کرد. انگار که تعقیب کرده بود.

دستش را به پیشانی اش گرفت.

-گیجم! نمی دونم چرا حس می کنم قبلا این دختر رو جایی دیدم.

-مثلا کجا؟

نفسی گرفت و م*س*تاصل، سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داد.

-چیزی در این باره تو خاطرم نیست.

ارسلان چیزی را گفت که ثانیه ای ذهنش را به شوکی زنگ دار فرو برد.

-ممکنه از آشناهای بهروز باشه؟

با شک فکرش را به کار انداخت. چرا به ذهن خودش نرسیده بود. شاید این دختر را قبلا با بهروز دیده بود. اینکه دخترک، ربطی به مرد سیاه داستان زندگی اش داشته باشد، خیال به نظر نمی رسید. اما چیزی در دست افکارش نبود تا این فرضیه را ثابت کند. "شاید" آهسته ای لب زد و غرق در اندیشه هایش، خاموش ماند.

ارسلان که سکوتش را دید، با تردید گفت:

-قلبت... یعنی...

لب زیرینش را به دهان برد تا جمله ی مناسبی بیابد.

-چند وقته این مشکل رو داری؟

گلبرگ با نوایی آرام، کلمات را کنار هم چید.

-دو سه سالی می شه.

قلبش آه کشید. چه فکر می کرد و چه شد!

-اوایل چندان جدی نبود، اما خب...

بغض خفیفی، شناور تا سر گلویش آمد.

-به خاطر اینکه نوال نفهمه درمان رو جدی نگرفتم. وقتی هم متوجه اوضاع

شدم که همه چیز به هم ریخته بود.

لبانش را روی هم فشرد و سعی کرد غده ی سیب شده را آب کند.

- لطفا از اینکه بهت نگفتم دلگیر نباش. من دلایل خودم رو داشتم.

- حق می دم که باهام غریبه باشی. شاید من نتونستم اون اعتماد لازم رو ایجاد کنم.

گلبرگ اصلاح کرد.

- نه نه! باور کن قضیه این نیست. راستش خودم باهات کنار نیومدم. چطور می تونستم به تو بگم. این دلیل، کافی نیست؟

ارسلان سعی کرد تا خودش را قانع کند. باید به او حق می داد؟ شاید! چون او جای گلبرگ نبود.

بهتر بود کشش نمی داد. لبخند زد. حال گرفته ی این زن را باید خوب می کرد.

- بیا فراموشش کنیم. هان؟

وجدان گلبرگ با تاسف نگاهش کرد. این نگفتن...

لبانش بی توجه به وجدان غمگین، لبخند زد.

- ممنونم!

مقابل خانه متوقف شد.

- می گم عزیز بیاد کمکت کنه.

گلبرگ خواست مخالفت کند که اجازه نداد.

- امروز رو خونه ی ما بمون. اردلان رو هم می برم کارگاه که راحت باشی.

احساسات، همچون لاله های باران خورده به هیجان آمدند. این حسی که هر روز بیشتر از روز قبل، قلبش را احاطه می کرد چه نام داشت؟ "از جان بگو! جانان بگو! آنکه تو طبلش زنی عشق است. آسان بگو!"
انیسه بالش دیگری زیر پایش گذاشت.

-احتمالا ضرب دیده. کاش یک سر می بردیش دکتر مادر!
-باور کنید من خوبم! فقط یکم میچ پام درد می کنه که با اون طرز زمین خوردن، طبیعیه به نظرم!
ارسلان کنار مادرش ایستاد.

-حق با عزیزه. بد نیست یک سر بریم بیمارستان!
انیسه لبخند زد. نگرانی های پسرش داشت وسعت می گرفت و این نشانه ی خوبی بود.

دلش را به دست گرفت و پرسپاس، مقابل عظمت پرورگار سر خم کرد.
اگر می دانست این زنی که پیش رویش نشسته و پسرش نگران خوب بودنش است، حقیقتی را پنهان کرده عکس العملش چه بود؟ باز هم همینطور خدا را شکر می کرد؟ باز هم قلبش هم قدم با دشت شقایق، عشق آرزو می کرد

فریده در کمپوت آناناس را باز کرد و همانطور که درون کاسه خالی اش می کرد گفت:

-چرا یک تصمیم درست نمی گیری؟ این وقفه فقط خودت رو اذیت می کنه.

نگاه گلبرگ به طرف پاهای گچ گرفته اش کشیده شد.

- همه چیز، انقدری که به نظر میاد ساده نیست. من هنوزم از رسمی شدن این رابطه می ترسم.

فریده پشت چشمی نازک کرد و قاشقی درون کاسه گذاشت.

- بی خودی بهانه ی الکی نیار.

کاسه را به دستش داد و روی مبل مقابلش نشست.

- از چی می ترسی، وقتی می دونی جنس این آدم ها با اون چیزی که تو سرته فرق می کنه!

گلبرگ، کاسه ی حاوی آناناس را روی میز عسلی گذاشت.

- حرفت رو قبول دارم. ولی خودت هم می دونی که شرایطم متفاوته. آدم ها با تغییر جایگاهشون، طبق حالات طبیعت تغییر می کنن. شاید وقتی ازدواج کردیم دیگه شاهد لبخندهای خالصانه ی انیسه خانوم نباشم. من یکبار قبلا ازدواج کردم؛ بچه دار شدم. این از نظرت چیز ساده ایه؟

فریده روسری اش را برداشت.

- فلسفه نساز خواهشا! تو منفی باف شدی. وگرنه این زنی که من دیدم محاله یک روزی سرکوفت این چیزها رو بهت بزنه. دیدی که چجوری از برنامه هاش حرف می زد. تنها، حرف زدن درباره ی اینکه قراره تو و ارسال از ازدواج کنین چشمش رو ستاره بارون کرد. چه برسه به اینکه...

پوفی کشید و به پشتی مبل تکیه داد.

- انقدر بدقلق نباش گلبرگ!

به پاهایش اشاره زد.

- الان اگه ازدواج کرده بودین اوضاع فرق می کرد. حداقلش این بود که نگران سرکار نیومدنت نبودی. نگران کار خونه نبودی. می دونستی یکی هست که اگه تو نتونی این ها رو انجام بدی، اون جبران می کنه. ولی حالا چی... هر دم، استرس انجام کارهات رو داری.

گلبرگ، چشمانش را به سمت گلدان بامبو سوق داد.

- درکم کن فریده! داری از بیرون نگاه می کنی و همه چیز از نظرت خیلی آسونه. اما اینطور نیست. فکر کردی من از این بلا تکلیفی خوشم میاد؟ نه! ولی باید مطمئن بشم. مطمئن بشم که قرار نیست شروع این زندگی به یک پایان آزار دهنده دیگه منجر بشه.

فریده از جای خود برخاست و کنار او نشست. دستانش را گرفت و به چشمانش زل زد.

- چجوری مطمئن می شی؟ بگو! می خوام مطمئنم کنم.

ناامید چشم بست.

- خودمم نمی دونم. ازش خوشم اومده. اما یک چیزی هست که مانع می شه تا جواب قطعی بدم.

صدای مرموز فریده بلند شد.

- فقط خورش اومده دیگه؟

چشمانش را باز کرد. لبخند منظور دارش باعث شد با دست، به عقب براندش.

- اصلاً حوصله ی این اداهات رو ندارم فریده. شروع نکن لطفا!

لبخند فریده عریض تر شد. با آرنجش به دست او زد.

- جانه فریده دروغ می گم؟

گلبرگ مردمک هایش را در حدقه چرخاند. برای فرار از مهلکه، خواست بلند شود که دستش کشیده شد.

- بگیر بشین بابا! من رو که نمی تونی رنگ کنی. یادت رفته کیم؟

دستش را به نشانه ی بی حوصلگی تکان داد.

- پيله نکن فریده!

نظری به ساعت انداخت.

- دیرت می شه ها! یک وقت دیدی میثاقی جنی شد انداختت بیرون!

- تونگران کار من نباش. خودم حواسم هست. من تا ازت اعتراف نگیرم از جام تکنون نمی خورم.

کلافه به طرفش برگشت.

- چی می خوای بشنوی؟ اینکه بهش بی احساس نیستم؟ خب آره! حق با توئه. گفتم که ازش خوشم میاد. تموم شد؟

فریده ابروانش را بالا انداخت.

- نوچ! نشد. می خوام بشنوم که حسی فراتر از خوش اومدن داری. حسی که تورو ترسونده. این رو که نمی تونی انکار کنی، می تونی؟

سکوت گلبرگ، دلیلی شد تا ادامه دهد:

- اینا دقیقا چیزیه که می گم به خاطرش باید زودتر به این رابطه شکل رسمی بدی. خواهش می کنم یکم به حرف هام فکر کن. دیگه وقتشه به زندگیت سروسامون بدی.

گلبرگ به فکر فرو رفت. شاید حق با فریده بود. اما پس تردیدش چه؟
- کاش به همین راحتی باشه که تو ازش حرف می زنی. تو داری هلم می دی سمت جریانی که مسیرش مشخص نیست. امیدوارم این جریان، خلاف خواسته هام حرکت نکنه.

لبخندی روی لب های فریده شکوفا شد.

- در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. هیچ کس از آینده خبر نداره. بهت قول می دم یک روزی بابت این هل دادن ازم تشکر می کنی.
دست روی پایش گذاشت.

- من دیرم شد، دیگه باید برم. ازت می خوام دل به دریا بزنی و وارد این جریان بشی. اگه نبود اون چیزی که من می بینم...

چشمکی زد و با لبخند گفت:

- اونوقت بیا کله ام رو بکن.

روسری و کیفش را برداشت و به طرف در، پا تند کرد. در را باز کرد و به سمتش برگشت.

- ولی شرط می بندم دلت رو باختی.

چشمان گرد شده ی او، قهقهه اش را بلند کرد. دستش را به حالت بای بای تکان داد و برای در امان ماندن از سویی که گلبرگ پرتاب کرد زودی از در بیرون زد و آن را بست.

صدای خنده هایش از پشت در، نیمچه لبخندی روی لبان گلبرگ نشانده امان از دست این زن که رفتارش، هنوز هم رچی در شیطنت های نوجوانانه داشت.

ارسلان بستنی را به دستش داد و در ماشین را بست.
-یکم دیگه تحمل کنی تموم می شه. دکترت گفت احتمالا دو هفته ی بعد می تونی گچت رو باز کنی.

گلبرگ کاسه ی بستنی را در دستش جا به جا کرد. با خنده ای آرام گفت:
-اون رو می تونم تحمل کنم.
قیافه اش را زار کرد.

-ولی تحمل هر چیزی رو که مربوط به آناناسه نه! این روزها به اندازه ی تمام عمرم آناناس به خوردم دادن.
خندید.

-نمی دونی الان چه غصه ای داشتم. فکر کردم تو هم قاره آناناس مهمونم کنی.

ارسلان با خنده نگاهش کرد.
-خب چرا نگفتی بهم! الان می خریدم می خواستی چیکار کنی؟
شانه اش را بالا انداخت.

-چاره ای نبود. مجبور بودم بخورم.

ارسلان خنده ای کرد.

-برات سخته بگی خورش نمیداد از این میوه؟

-نه! ولی خب نمی شه تعارف کسی ورود کرد. ممکنه پیش خودش یک

فکر دیگه ای بکنه. مثلاً اگه به تو می گفتم نمی خورم ناراحت نمی شدی؟

لب های ارسلان بیشتر کش آمد. قاشقی بستنی به دهان برد.

-نمی دونم. شاید! برعکس تو، من این روزها بیشتر زیر ذره بین عزیز رفتم.

منتظره الف بگم تا بل بگیره و ازدواج رو، روی هوا بزنه. فعلاً با اوضاع پات

قانعش کردم. به محض درآوردن گچت، اینبار م*س*تقیم میاد سراغ

خودت. من جات بودم بیشتر از اینکه غصه ی آناناس ها رو بخورم، به این

موضوع فکر می کردم.

گلبرگ، سرش را پایین انداخت.

-دارم بهش فکر می کنم.

-خب؟

سرش را بلند کرد و به چهره ی او نگاه کرد. هنوز هم وقتی به صورتش زل

می زد، مردمک هایش را به جایی غیر از چشمانش می دوخت.

به این رفتارها که فکر می کرد؛ به مرد بودنش که دقیق می شد؛ به بودن و

داشتنش که امیدوار می شد؛ دیگر نه مرد بود، و نه می ترسید. اما! اما

یادآوری نگفته هایش، باز هم می شد دژکوبی برای کوبیدن رویاهایش!

لب روی هم فشرد و رویش را برگرداند.

-نمی دونم چه جوابی باید بدم.

ارسلان مکثی کرد و سپس به آرامی گفت:

-رفتار من تو ندونستنت نقشی داره؟

رفتار؟ او از چه می گفت. چیزی که حداقلش در این زمانه کمتر دیده می شد، اما در او بود؟ و همین هم می ترساندش. که روزی برسد و ارسلان فکر کند از رفتارش سواستفاده شده.

-این ندونستن ارتباطی به رفتار تو نداره. هر چی که هست از ترس همامه. چه گذشته، و چه حال!

-بهم اعتماد کن. ترس هات رو بسپر به من! معامله امون رو یادت رفته؟ کسی گفته بود وقتی مردها تکیه گاه می شوند و حرف های محکم می زنند آوایشان خاص می شود؟

یا اصلا کسی گفته بود بعضی مردها برای تکیه گاه شدن آفریده شدند؟ آب دهانش را قورت داد. حرفش را در دهان مزه مزه کرد. بعضی حقیقت ها گفتشان وحشت داشت، ولی می شد شرطی بیان کرد. نه؟
-اگه روزی برسه که... به هر دلیلی خواستی معامله رو فسخ کنی چی؟
اونوقت...

ارسلان کوهی از استواری در صدایش ریخت.

-قبلا هم گفتم. فسخ این معامله پای تو! ولی حتی اگر معامله ای هم در کار نبود، مطمئن باش دست های من هیچوقت ازت دور نمی شه.

لحظه ای سکوت کرد. بار دیگر که صدایش بلند شد، پس لرزه ای ته قلب گلبیگ را لرزاند.

-تحت هر شرایطی! بودن من برای از بین رفتن ترس هات کافی نیست؟ سرش را پایین انداخت. خاموشی هم نعمت بزرگی بود. حرف که نداشتی، می شد با آن رفع تکلیف کنی. چشمان ارسلان گیر تکه مویی شد که از شالش بیرون ریخته بود. این بار چندم بود که نگاهش بی اختیار بند این ابریشم ها می شد؟ دوم؟ سوم؟ یا شاید هم هزارم! چرا گاهی استغفارهایش جوابگو نبود؟ این دیگر چه نیرویی بود. چه نیرویی بود که گاهی بی شرم، خواهان دیدن این ابریشم به طور تمام و کمال بود.

زبانش، بی اراده حرف چفت هم کرد.

-می خوام اسمی از من، توی تصمیمت باشه. در قبالتش، من هم می شم دلیل رفتن ترس هات! می شه؟

گاهی اوقات می شد با کلمات هم گرم شوی. می شد با برخی واژه ها، ماه ها سمت پتو و بخاری نروی و فقط با یادآوری آن چند حرف، یاخته به یاخته جانت را گرم کنی.

-می گن سکوت علامت رضاست. سکوت رو به چی تعبیر کنم؟ لبان گلبیگ، بهانه پیدا کرد تا پروانه پر دهد. بستنی آب شده اش را بالا گرفت.

-این که آب شد. ولی دو هفته کم نیست به نظرت؟

ارسلان لبخند زد. حتم نداشت که روزی، دلیل خوشبختی اش این زن می شود.

کاسه را از دستش گرفت.

- می رم عوضش کنم.

چشم روی هم گذاشت.

- دو هفته زیاد هم هست.

در خانه را بست. کلید را به آویز کنار در آویزان کرد و به طرف اتاق راه افتاد. آن قدر، غرق افکار عجیب توی سرش بود که متوجه برادرش نشد. ارسلان، متعجب از سر به زیری اش، ابرو بالا پراند.

با شک اسمش را صدا زد که نشنیدن اردلان باعث شد اخم هایش، گره بخورد.

صدایش را بلندتر کرد و از جا برخاست.

- اردلان؟ چته پسر؟

اردلان، انگار که از زمان دیگری پرت شده باشد، با حالت گنگی به طرفش برگشت.

با دیدن او، دستی به موهایش کشید و سعی کرد خودش را جمع کند.

- سلام داداش! متوجه نشدم. چه زود اومدی امروز.

ارسلان، چشم ریز کرد و به نشانه ی نفهمیدن گردنش را کج کرد.

- گفتم که امروز کارگاه رو سپردم به بیچه ها؛ حواست کجاست؟

حواسش؟ راستی حواسش کجا جا مانده بود؟ لبش را بی خودی کش داد.

- چیزی نیست داداش! درگیر کارهای دانشگاهم. یکم خسته ام. با اجازه ات برم استراحت کنم.

ارسلان نوچی کرد و ابروانش را بالا انداخت.

- نه! تو یک چیزیت هست. وگرنه خستگی و...

نیشخند صداداری زد.

- بس کن پسر! چی روداری به کی می گی؟ من بزرگت کردم. مگه می شه

نشناست. بیا بشین اینجا ببینم چته!

نگاه اردلان بی هدف در خانه چرخ خورد.

- بی خود نگرد. عزیز نیست.

دقیق تر به چشمانش چشم دوخت.

- صبح که داشتی می رفتی میزون بودی، الان چرا و فرم نیستی؟ با کسی

حرفت شد؟

اردلان مردمک هایش را دزدید. آنچه که شنیده بود چقدر می توانست

حقیقت داشته باشد؟ گفتن شنیده هایش، چقدر می توانست در رابطه ی

تازه جان گرفته ی برادرش تاثیر داشته باشد؟ روی مبل نشست و در حالی

که آرنج هایش را به زانوانش می داد، دو دستش را پشت گردنش قلاب کرد.

آهسته گفت:

- با کسی حرفم نشد. خوبم!

ارسلان نگران پیش رفت. چه چیز برادرش را سر به زیر کرده بود؟ کنارش

نشست و دست روی شانه اش گذاشت.

- خوب به نظر نمی رسی. با من حرف بزن. انقدری می شناسمت که بدونم، درگیری کارهای دانشگاهی نمی تونه اینجوری ناآرومت کنه. نگاهش را بالا کشید. کار درست چه بود؟ شاید اصلا آن چیزی که شنیده بود حقیقت نداشت. آنوقت چه؟ دستانش را از آن حالت درآورد و به پشتی میل تکیه داد.

- چیز مهمی نیست.

نگاه خیره ی برادرش باعث شد کلافه ادامه دهد:

- می گن یونس فراری شده. تحت تعقیبه، یک همچین چیزی!

ارسالان بی اهمیت لب پیچاند.

- خب این چه ربطی به تو داره. از کی تا حالا یونس برات مه...

گویی که تازه ذهنش درک کرده باشد اردلان چه گفته، کلامش نیمه ماند. چشمانش گرد شد.

- می خوام بگی...

اردلان متاسف سر تکان داد.

صورتش جدی شد.

- چقدر از این خبر مطمئنی؟

- نمی دونم. بین بچه ها پیچیده یونس فرار کرده. خودمم تازه شنیدم. از واقعی بودن خبر هم اطلاعی ندارم.

مکشی کرد و سپس ادامه داد:

- فقط می دونم این ها، تا چیزی جدی نباشه جایی نمی گن.

-چطور ممکنه؟ برای چی؟

با شست به گوشه ی لبش کشید.

-نگو تنها این کارو کرده که باورم نمی شه. خودتم می دونی یونس شجاعت اینجور کارها رو نداره.

اردلان با حالت خاصی نگاهش کرد. نگاهی که گویای مسائل پنهان و تیره بود.

این چشم ها یک چیزی در خود داشت که رو نمی کرد.

پلک های ارسلان جمع شد. ابروانش تنگ، همدیگر را به آغوش کشیدند. چونان که مدت زیادی را در دلتنگی به سر می بردند.

-تو از چی می دونی که دم نمی زنی؟

کار سخت همینجا بود. که لب باز کند و بگوید زمزمه های ترسناکی را که میان دوستانش پیچیده بود. لبش را با زبان خیس کرد. اگر برای او گفتنش تا این حد سخت بود، برادرش چطور می توانست این ها را به گلبرگ بگوید؟
-مثل اینکه وارد یک گروهی شده. مطمئن نیستن. این فقط در حد یک حرفه. می گن صدایش از یکی دو جا دراومده.

سکوت چند ثانیه ایش زیادی در چشم بود.

-می خوای به گلبرگ بگی؟

ارسلان غرق تفکر، لحظه ای خیره اش شد. به علامت نفی سر تکان داد.

-باید اول مطمئن بشیم. شاید اون چیزی نباشه که ما فکر می کنیم. بهروز
انقدر بی دست و پا نیست که یک پسر آسمون جل دخترش رو قاپ بزنه. تو

هم از این موضوع به کسی چیزی نگو. حرف که دهن به دهن بچرخه می
رسه به صاحبش.

اردلان "چشمی" گفت.

- عزیز کجاست؟

نفسی کشید و همانطور که به دیوار روبرویش زل زده بود گفت:

- با گلبگ رفتن خرید! عزیز مثلاً بردتش بیرون که بابت این مدت تو خونه

موندنش، حال و هوا عوض کنه. ولی در اصل می خواد مسئله رو جدی کنه.

گچ پاشم که باز شد و از نظر عزیز دیگه بهونه ای نیست.

صدایش را آرام تر کرد.

- البته ان شاءالله!

حلقه ی ظریفی را برداشت و به انگشتش گذاشت. لبخند زد و دستش را

مقابل ارسلان گرفت.

- این چگونه؟

ارسلان به لحنش، لبخند اناری رنگی زد.

- قشنگه. ولی زیادی ظریف و ساده ست.

لبانش را بیشتر کش داد و اجازه داد دندان های یک دستش، دست و دلبازانه

به معرض دید برود.

- همیشه چیزی از ساده قشنگ ترن. اینطور نیست؟

نگاه ارسلان لبخندش را کاوید و برق گوی های قهوه ای رنگ را! قلبش، ریشه های ابریشم را کنار هم چید و تار به تار، از حسی نو بافت. عقلش با غرور لب زد. "این زن پر بی راه هم نمی گوید، ساده ترها قشنگ ترند."

-اگه تودوستش داری من حرفی ندارم. ولی باید...

صدایش را پایین آورد و سرش را کمی نزدیک تر به او برد.

-برای در امان موندن از دست عزیز، یک انگشتر دیگه هم بخریم که فکر نکنه برای عروSSH کم گذاشتم.

گلبرگ نرم خندید. همانند حریری در نسیم صبحگاهی! یک جایی، درست میان قلبش لالایی احساس سر داده شد. چشمانش از شوق ر*ق*صید. حالا دیگر تنهایی، اسیر جوانه های تازه سر درآورده شده بود و تبعید خانه های دلدادگی!

ارسلان فاصله گرفت و با حالت مردانه ای رو به فروشنده گفت:

-این انگشتر رو می بریم.

چشم گرداند و انگشتی را که از لحظه ورود به چشمش آمده بود نشانه رفت.

-و البته اون!

چشمان گرد شده ی گلبرگ که به سمتش برگشت با آرامش، شکوفه ای به لب نشانده.

حالا دیگر با سی و شیش سال سن می توانست به راحتی لبخند هدیه ی لبان زن زندگی اش کند. یادآوری سال های دور و اخم و تخم های نرگس بر

سر انتخاب حلقه، کمی اوقات دلش را تلخ کرد. نداری آن وقت ها چه ها که با او نکرده بود. لبخند گلبرگ را واسطه کرد و یک خاطره از خاطرات تلخ دلش سوزاند.

آخرین بسته را هم در ماشین گذاشت. در سمت راننده را باز کرد و سوار شد.

-خب این هم از این! چیزی که یادت نرفته؟ تموم شد؟

حالا لب های گلبرگ، رنگ حسرت داشت و غم!

-کاش می شد مهمون ها هم خریدنی بودن، تا اون هایی که تنهان و کسی رو ندارن یکی رو داشته باشن که از نبود عزیزانشون احساس شرم نکنن.

دست راستش را پشت دست چپش کشید.

-متاسفم که باعث می شم تو روشن ترین روز زندگیت با نگاه اطرافیانت احساس تاریکی بهت دست بده.

ارسلان، غم صدایش را درک کرد و افسوس خورد برای خانواده ای که سر هیچ، دخترشان را ترد کرده بودند. نوایی که در وجودش آواز می خواند و از کاش های غیر معقول می گفت را، با نظر به آسمان خاموش کرد. این احساسات؛ این صداها که بانگ می زدند کاش می توانستی دستش را بگیری و آرامش کنی از کجا آب می خورد؟

سرش را پایین انداخت، مبادا چشمانش منحرف شود.

-قرار نیست زندگی رو با کاش های زندگیمون بگذرونیم. اینکه مردم چی می گن مهم نیست. مهم ماییم که می دونیم پیمودن این راه، چه با مهمون،

و چه بدون اون ها برامون ارزشمنده. تو نباید بابت نبود چیزهایی که مقصرشون نیستی عذر خواهی کنی. این تو نیستی که از دست دادی. اونان که نمی دونن یاقوت رو برای تپله های تزئینی از دست دادن.

سرش را بلند کرد. و باز هم ابریشم هایی که از لحظه ی اولین دیدار تا به الان، چشمانش را سنت شکن می کرد. دست مشت کرد و به قلبش تشر رفت.

-بهت تضمین می دم روزی می رسه که بفهمن تپله های زندگیشون اون چیزی نبود که فکر می کردن.

بعضی حرف ها می توانستند، بی بهانه هزار آرزو باشند و هزار بال دهند به رویاهای دور!

گلبرگ سر بلند کرد. ملایم گفت:

-ممنون که خوبی!

یک صدا؛ یک ریختن؛ یک سقوط! و این است اولین ناب های ترد و یاسی شکل!

پژواک های اطلسی مانند، یک به یک جمع شدند و کبوترهای در قفس مانده را آزاد کردند.

حالا، درست در همین ثانیه چه کسی می توانست آن قدر بی رحم باشد و بگوید احساس مردها تکان نمی خورد؟

و اما گلبرگ! یک وجدان بیدار شده و حسی که فریاد می کشید حق این مرد پنهان حقیقت نبود.

لب تکان داد. خواست بگوید تا راحت شود. بگوید و عواقبش را هم به جان بخرد، اما قبل از آن، ارسلان با لبخند گفت:

- مطمئن باش این خوب بودن آینه ی خوب بودن خودته. تو چیزی رو داری که تو دنیای امروزی ما خیلی کم شده. صداقت! و این از نظر من مهم ترین چیزه.

نگاه شکست خورده ی گلبرگ از روی صورتش برداشته شد. دلش امید داد، عمل انجام شده شاید بتواند اوضاع را تغییر دهد. هان؟ عقلش با تاسف سر تکان داد. این راه به ترکستان بود.

گوشی ارسلان که زنگ خورد با لبخند به صفحه اش اشاره کرد.
- من نمی دونم این پسر به کی رفته که گاهی انقدر فضول می شه.
خندید.

- البته این یک مورد رو می دونم زیر سرنیزه ی عزیزه!
گلبرگ هم خندید. با یک انتخاب! او این لبخندها را از دست نمی داد. به هیچ وجه!

نظری به پذیرایی انداخت و در را آرام بست. به طرف اردلان برگشت.
بازویش را کشید و از در فاصله گرفت. آهسته گفت:

- خب؟ چی شد؟ بهرام چی گفت؟

اردلان هم صدایش را پایین آورد.

- حق با تو بود. بهروز احمق نیست. یک ماهی می شه که با دخترش رفت اونور آب! بهرام می گفت از همه ی همسایه ها پرس و جو کرده. اونطوری

که اون ها گفتن افراد زیادی با بهروز مراوده نداشتن. کاملاً بی سروصدا و با رفت و آمد کم! به نظرت عجیب نیست؟

ارسلان که هنوز درگیر خارج شدن نوال از ایران بود، غرق در افکارش لب زد:

-چی عجیبه؟

-اینکه آدمی مثل بهروز بی سروصدا و آروم باشه؟
نگاهش را به سمتش چرخاند. بیراه هم نمی گفت. تقه ی در که برادرش را از جا پراند، او را به خنده انداخت.

-چته پسر؟ مگه داریم دزدی می کنیم اینجوری هول کردی؟

-آقا ارسلان؟

سرفه ی آرامی کرد تا صدایش صاف شود. به طرف در رفت و آن را باز کرد.
چشمان گلبرگ دو دو زد.

-مشکلی پیش اومده؟

ارسلان دستانش را باز کرد. با تعجب گفت:

-نه! چه مشکلی مثلاً؟

گلبرگ لب روی هم فشرد و نامحسوس شانه بالا انداخت.

-هیچی! انیسه خانوم گفت می خواد ناهار رو بکشه. کارتون تموم نشد؟

-الان میایم. پیچ و مهره های کتابخونه اش یکم شل شده داریم درستش می کنیم.

نگاه گلبرگ هنوز هم توجیه نشده بود. "باشه ی" آهسته ای زمزمه کرد و پشت به او فاصله گرفت.

در را بست و اینبار روی تخت نشست.

- حواست باشه یک وقت جلوی گلبرگ گاف ندی که دخترش ایران نیست. دوباره بهم میریزه. به خصوص که تا دو سه روز دیگه کارهای خونه تموم می شه و قرار عقد رو می داریم. اردلان، متفکر کنارش نشست.

- تو باور می کنی بهروز بعد از اینهمه سال برای بچه اش برگشته باشه؟ دست روی بینی اش گذاشت و متوجه اش کرد که صدایش را پایین تر بیاورد.

- آروم تر! معلومه که باور نمی کنم. از همون اولشم باور نکردم. دیدی که اومد جلوی کارگاه چه بلبشویی راه انداخت. اگه انقدر حواش هست که تونست بفهمه عزیز، گلبرگ رو برام خواستگاری کرد...

مکث کرد و سپس آرام تر ادامه داد:

- این آدم نمی تونه بی هدف کاری کنه.

مردمک های اردلان روی کتابی چرخید که با خط درشتی رویش نوشته بود "عطر سیاه زمین"

نفسی کشید.

- به نظرت از اومدن جلوی کارگاه و اون آبروریزی چه هدفی داشت؟
ابروان ازسلان با حالت متفکرانه ای بالا رفت و چشمانش ریز شد.

- شاید اینجوری خواسته به نوال بفهمونه اگه روزی هم فکر برگشت پیش مادرش رو داشته، دیگه جایی براش نمونده.

- ولی اون پدرشه. نمی تونه انقدر بی رحم باشه که بخواد دخترش رو اذیت کنه.

لب هایش را بالا کشید.

- منم نگفتم می خواد اذیتش کنه. گفتم می خواد راه برگشتش رو ببندد. وگرنه چه دلیلی داشت نوال و عمه اش هم تو ماشین باشن.

اردلان هوفی کشید و دستانش را از روی صورتش به سمت موهایش کشید.
- نمی دونم. پاک گیج شدم. فکرش رو نمی کردم بهروز همچین آدم پیچیده ای باشه.

- اگه تونسته یکبار گلبرگ رو پیش خانواده اش بد کنه، بدون اینکه خودش آسیبی ببینه حتما آدم پیچیده ایه!

- حالا باید چیکار کرد؟

ارسلان پس گردنش را خاراند.

- فعلا هیچی! کاری از مون بر نیامد. پلیس که نیستیم بخوایم سر از کارهاش دربیاریم. فقط باید دورادور حواسمون باشه که کی بر می گردن. این مردی که من دیدم حالا حالاها دست از سر گلبرگ و زندگیش برنمی داره. نمی خوام مشکلی براش پیش بیاد.

صدای انیسه که آن ها را صدا می کرد باعث شد بلند شوند. ارسلان دوباره هشدار داد.

- حواست باشه حتی به عزیز هم در این باره چیزی نگی. می دونی که حساسه. موضوع رو پیش خودش بزرگ می کنه.
- از اتاق که خارج شدند، انیسه موشکافانه نگاهشان کرد.
- مطمئنین تو اون اتاق موضوعتون فقط پیچ و مهره های کتابخونه بود؟
- گلبرگ به این سوال پر سوظن خندید و منتظر پاسخشان، به آن ها نگاه کرد.
- اردلان، کمی از ارسلان فاصله گرفت و با شیطنت رو به گلبرگ چشمک زد.
- من که گفتم هوشم رو از عزیز به ارث بردم.
- نیشش را باز کرد و نظرش را به طرف انیسه گرداند.
- درسته! موضوع فقط پیچ و مهره نبود. داشتیم...
- باز هم فاصله اش را با برادرش بیشتر کرد و با خنده گفت:
- علف می زدیم.
- چشم غره ی همزمان ارسلان و انیسه، گلبرگ را به خنده انداخت.
- دیدی زنداداش؟ دیدی چطوری مظلوم گیر میارن؟ آدم با صداقت، زود سرش بالا دار می ره.
- سرش را به دو طرف تکان داد و با آه مصنوعی ای سر سفره نشست.
- چه کنیم که روزگار برای ما یکی نچرخید.
- ارسلان مراعات کرد و پس گردنی ای که بد به دلش مانده بود را حواله اش نکرد. عوضش، درست جایی که گلبرگ در دیدش بود نشست و لبخندهای مخملی اش را چاشنی اشتهاآور غذایش کرد.

قرآن را در دستش جا به جا کرد. از زیر چادرش، نگاه کلی ای به خانه انداخت. کیپ تا کیپ خانه را افرادی پر کرده بودند که از میانشان، تنها خانوادۀ عمه و عموی ارسلان را می شناخت. البته فاکتور گرفته از دوستان نه چندان صمیمی ای که صدقه سر کارش، در آژانس پیدا کرده بود. با استرس دستی به شال سفید رنگش کشید. این جمع، در حال حاضر چه فکری درباره ی غریبی اش داشتند؟

قرآن را بالاتر کشید و سعی کرد چشمانش، تنها معطوف آیه های آرامش بخش باشد.

خواند و م*س*ت شد؛ خواند و گیج شد؛ خواند و تپش قلب گرفت. نفس هایش غیرارادی کشار شد و پرصدا! ارسلان، متعجب به سمتش برگشت.

-خوبی؟

سرش را خم کرد تا بتواند صورتش را از زیر چادر بهتر ببیند.

-چت شده؟

با دیدن عرق های دانه زده روی پیشانی اش با نگرانی، تند گفت:

-داروهات کجاست؟

گلبرگ دلش می خواست بگوید خوب است، بگوید نیازی به دارو ندارد. اما حال تپش هایش خوب نبود. آن قدری بلند شده بود که می ترسید کل مهمانان، آوای کوبنده اش را بشنوند. با نوایی که میان نفس هایش بریده شده بود آدرس داد.

-کیف هستیم...روی میز...

آب دهانش را قورت داد و قرآن را سفت تر گرفت. مبدا دستانش شل شود و کتاب خدا بر زمین بیفتد. تکرار کرد.

-روی میز اردلانه!

همین کلامش کافی بود تا ارسال، شتاب زده میان جمعیت چشم بگرداند. به اردلان که کنار پسرخاله اش ایستاده بود و مشغول حرف زدن بود، اشاره زد.

اردلان خودش را به او رساند.

-جانم داداش؟

-گلبرگ حالش خوب نیست. زود برو تو اتاقت کیف دستیش رو با یک لیوان آب بیار. سریع فقط! من اگه بلند شم مهمون ها توجهشون جلب می شه.

اردلان تندی سر تکان داد و به گام هایش سرعت بخشید.

انیسه آشفته به طرفشان رفت.

-چی شد مادر؟ خوب نیستی؟

کم مانده بود گلبرگ بی خیال سن و شخصیتش شود و با صدای بلند زیر گریه بزند. آخر، مصیبت از این بیشتر که درست سر سفره ی عقد، قلبش اینگونه بازی دریاورد؟

انیسه قرآن را آرام از دستش گرفت و به دست پسرش داد. چادرش را بالاتر کشید و روی صورتش فوت کرد.

-حتما واسه گرما و استرسه! خونه زیادی شلوغ شد.

ارسلان در حالی که پاهایش را تند تند تکان می داد گفت:

-من که گفتم انقدر شلوغی برای عقد خوب نیست. ما که برای شب هتل گرفتیم. دیگه چه کاری بود از شمس تا سیمین، رج به رج بیان اینجا بشینن. قبل از آنکه انیسه ابراز پشیمانی کند، اردلان خودش را با یک لیوان آب و بسته ی قرص رساند.

ارسلان قرص را از دستش چنگ زد. با عجله دانه ای درآورد و به طرفش گرفت. افرادی که نزدیکشان بودند توجهشان جلب شده بود و اردلان برای مانع شدن، مقابل گلبرگ ایستاد تا جای دیدی نماند.

گلبرگ به کمک انیسه آب را به همراه قرص خورد. چند لحظه که گذشت. تپش ها آرام گرفت؛ گنگی رفت؛ نفس ها طوفانشان را تمام کردند و به ساحل نشستند.

نگاهش را به صورت های نگران پیش رویش دوخت. لبخند ملایمی زد.
-خوبم! ببخشید که نگرانتون کردم.

اردلان نفسش را با صدا رها کرد و تتمه شیطنتی به کلامش نشانده.
-بابا زنداداش درست ازدواج با داداش ما هیجان داره، ولی نه دیگه تا این حد!

خنده ی گلبرگ و لبخند تاسف بار ارسلان، همزمان شد با یاالله گفتن های عاقد و خوابیدن همه ی جمعیت!

عاقد برای بار سوم خطبه را خواند و گلبرگ نمی دانست گلاب آوردن ها و گل چیدن هایش که تمام شد، باید از که اجازه بگیرد برای بله گفتن.

زیرلفظی اش هم شد یک گردنبند، با پلاکی که نامش در آن حک بود. حس ها هجوم بردند به سویش! بغض، لبخند، شادی، غم، حسرت، دلتنگی و... عاقد برای آخرین بار از او اجازه طلب کرد. فضا را خاموشی پرصدایی فراگرفته بود.

پلک هایش را ثانیه ای روی هم گذاشت. حالا وقتش بود. وقت آنکه با تازه مرهم دلش محرم شود.

عقلش از جا برخاست و هشدار داد هنوز هم دیر نیست برای گفتن حقیقت! قلبش گوش هایش را به روی این هشدار بست و آرام زمزمه کرد "توکل بر خدا!"

چشمانش را باز کرد. آوایش درست همانند نامش، لطیف بود و خوشایند! -با اجازه ی بزرگتر بله!

هلهله ی مهمانان با کل کشیدن زنان، لبخند اقاقی شکلی به دلش نشانند. بعد از بله گفتن ارسالن که چندان هم طول نکشید، موج تبریک ها به سمتشان سرازیر شد.

تبریک هایی که برای گلبرگ صفای چندانانی نداشت. میان این تبریک ها به دنبال چهره ای آشنا می گشت که محاسنش، صورتش را تزئین کرده باشد و با لبخندی، برایش حمایت بخرد. لبخند تلخی روی لبش طرح زد. نه! آرزوی دیدن دوباره ی حاج حیدر را باید به گور می برد.

فریده که در آغوشش گرفت، سمین را تصور کرد و آخرین آرزوی دلش را کشت. حالا وقتش بود از نو آرزو کند. از نورویا بسازد. از نو عشق طلب کند.

- خوشبخت بشی عزیزم! ان شاءالله به پای هم پیر بشین.
لبخند زد و خار نبودن دردانه اش را به جان کشید.
نرگس پیش آمد و او نمی دانست چرا حس خوبی ندارد.
آغوش مصنوعی بود و این چیزی نبود که یک زن نتواند درک کند.
دست ارسالان که پشت کمرش نشست، تنش نامحسوس لرزید و حواس دلش پرت شد. این رویا بود یا حقیقت؟
نرگس با لبخند، نظری به فاصله ی کمشان انداخت.
- تبریک می گم گلبرگ جان! ان شاءالله حداقل این وصلت برای پسرعمه به خیر باشد.

با لبخند خاصی نگاهش را به طرف ارسالان گرداند و با حالت به خصوصی سر تکان داد. ارسالان جدی در چشمانش زل زد. دستانش را دور کمر گلبرگ سفت کرد. شک نداشت این زن می خواهد زهر بریزد. به هر حال دختر همان عمه سوری بود و این دور از ذهن نبود.
پریسا، دختر عمویش خندید و خودش را جلو کشید. وقتش بود یک شیطنتی بکند.

- راست می گه. به هر حال این پسرعموی ما چندسال داغ عشق نرگس رو کشیده و باید بهش حق داد که یکم حساس باشد.

کلید را در قفل چرخاند و تعارف زد تا اول او وارد شود.

گلبرگ، آرام با قلبی مملو از غم وارد خانه شد. وارد شد و فکر کرد کسی نبود تا بدرقه‌ی راهش به خانه‌ی بخت شود؛ کسی نبود تا حرف‌های زهرمانندی را که با بی‌رحمی تمام به خوردش دادند تسکین دهد. قلبش از شوق افتاده، گوشه‌ای نشست و آه کشید. چرا به او خوشی نمی‌آمد؟ مگر چه گ*ن*ا*هی کرده بود که سهمش از این دنیای بی‌معرفت، تنها بغ کردن بود. کفش‌های پاشنه بلندش را درون جاکفشی گذاشت و به ذهنش آمد، چرا تا کمی دلش شاد می‌شد چیزی بود تا خوشی‌اش را زایل کند؟

دامن لباس عروسش را بلند کرد تا راحت‌تر راه رود. در که پشت سرش بسته شد، هنوز هم سکوت حکمرانی می‌کرد. نیشخندی گوشه‌ی لبش جان گرفت. اولین شب با هم بودنشان عجیب به یاد ماندنی بود.

در اتاق خواب را باز کرد. روزی که با فریده این اتاق را می‌چیدند چقدر اذیتش کرده بود و با شوخی‌های مزحک او را خندانده بود.

روی تخت نشست و شنشش را درآورد.

از گوشه‌ی چشم دید که ارسلان به دهانه‌ی در تکیه داد. دلش بغض کرد. عشق، چیزی نبود که فراموش شود. این مردی که این همه سال داغدار عشق دختر عمه‌اش بود نمی‌توانست به همین راحتی او را از یاد ببرد.

- می‌خوای کمکت کنم؟

نگاهش را به طرفش گرداند. در حالی که با دست چپش، کت را روی شانه اش نگه داشته بود، دست در جیب، همانطور به چارچوب در تکیه داده بود. این مرد چقدر زود عادت دلش شده بود.

سرش را پایین انداخت.

-ممنون! خودم از پشش برمیام.

پرده ی شرم را کمی کنار زد و با طمانینه لب زد:

-می شه...

ارسالان میان حرفش پرید، قبل از آنکه او فرصت کند به کلامش فعل دهد.

-من تو پذیرایی می خوابم.

مکت کرد و سپس افزود.

-البته فقط امشب رو!

تکیه اش را از دهانه ی در برداشت و وارد اتاق شد. کتش را روی تخت انداخت و کنار گلبرگ نشست. سایه ی نرگس، اولین شب زندگی اش را تاریک کرده بود. نحسی اش با گذشت این همه سال، هنوز هم دامن گیر بود. بغض گلبرگ را درک کرده بود. چه از آن وقتی که دخترعمویش زهر ریخت و چه از آن وقتی که نرگس، با لفظی مصنوعی خواهان خوشبختی شان شده بود.

لبانش را تمام شب، همرنگ لبخند کرده بود تا آبرو بخرد. و چقدر فرق بود بین این و آن!

امشب نه! اما حتما یک وقتی می رسید که روبرویش بنشیند و رک و پوست
کنده بگوید که اسم احساسش به نرگس عشق نبوده، که بگوید از همان
وقتی که آن به اصطلاح نامزدش پول را به او ترجیه داد، دیگر برایش مهم
نبود. که بگوید حکایتش شد حکایت دستبندی که خود را به دستان فاخر
فروخت.

چشمانش را به گلبرگ دوخت. امشب زیبا شده بود و دلفریب! به همان
اندازه، مسکوت و بی صدا!

چقدر این خاموشی دردناک بود.

و سوسه ی لمس زیبایی اش شاید برای امشب ممنوعه بود. اما آرام کردنش
که مجاز بود، نبود؟

خودش را کمی کج کرد و دستانش را بلند کرد. حالا می توانست تمام و
کمال ابریشم های فندقی رنگ را حس کند. با صبوری گیره ی اول را درآورد
و بند محبت در دلش گره خورد. مرد نبود اگر لبخند را روی لب های این زن
همیشگی نمی کرد. حلقه ای از موهایش را آزاد کرد که شانه های گلبرگ
لرزید. تعارف که نداشت با خودش، قلب او هم لرزیده بود از گریه اش!

حتم داشت که روزی نرگس، تقاص این اشک ها را پس می دهد.

حلقه به حلقه ی موهایش را باز کرد و با تک به تکش در جان، حریم بافت.
حریم حس و عادت!

گلبرگ اما، دلش پر بود. پر، از دست دنیا و غافلگیری هایش؛ پر، از دست
رویاهایی که زود از دست می رفت؛ پر، از همه جا و همه کس!

ارسلان آخرین گیره را هم برداشت. هنوز شانه های همخانه اش می لرزید؛ هنوز حق حق های بی نوایش، خانه را عزادار می کرد. دست روی دو طرف شانه اش گذاشت و او را به سمت خود برگرداند. آن همه زیبایی، حالا زیر باری از باران مروارید، خیس شده بود.

او را به خود نزدیک کرد و دستش را پیچک وار به دورش تنید. درست همانطور که فکر می کرد. نرم و ظریف!

گلبرگ به پیراهنش چنگ زد و خودش را بیشتر در آغوشش فرو برد. این مردی که اینگونه تکیه گاهش شده بود می توانست مرهم ابدی جانش شود؟ تن لرزانش میان دستان امن ارسلان، حالا دیگر کمتر می لرزید.

ب*و*سه ی ارسلان روی سرشانه ی ل*خ*تش نشست و او دل از کف داد در دستان مردی که دل کندن از او ممکن نبود. حجم تنش میان آغوش او، عجیب آرزو به نظر می رسید.

و مردان چه می دانستند یک شانه ی امن، با زنان چه ها که نمی کند. اردلان، م*س*ت خواب در را باز کرد و همانطور که پس گردنش را می خاراند خمیازه ای کشید.

-پشه نره تو دهنِت پسر!

با شنیدن صدای برادرش، زود دهانش را بست و کمی صاف تر ایستاد.

-سلام. خیره سر صبحی!

چشمانش را مالید و به در تکیه داد.

- از الان بگم هیچ بهونه ای برای برگشتت پذیرا نیست. گلبرگ بیرونم کرد، با هم دعوا مون شد، از زندگی سیر شدم و پشیمونم که ازدواج کردم، و الا آخر، هیچ کدومش قابل قبول نیست برای اینکه برگردی. ما تازه فرستادیمت خونه ی بخت! جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود. این جمله رو...

ارسالان او را از جلوی در کنار زد و وارد شد.

- باز تو افتادی رو دنده ی وراجی؟ عزیز کجاست؟

اردلان در را بست و بلند انیسه را صدا زد.

- خاتون؟ خاتون بیا برات سر صبحی جای حلیم پسرت رو آوردم. بیا ببین تو این یک شبی چقدر لاغر شده. پوست به استخوانش چسبیده.

دست راستش را پشت دست چپش کوبید و ناچ ناچی کرد.

- زیر چشماش رو تو رو خدا! خالص نبود شده. بمیرم برات! خیلی دستش سنگینه؟

انیسه با لبخند از اتاق بیرون آمد.

- صبح بخیر پسر! می دونستم نون می خری. از یک ساعت پیش دارم به این پسر می گم بلند بشه حلیم بخره تا برای صبحونه صداتون کنم بیاین پایین. ولی کو گوش شنوا!

اردلان زود خودش را دخالت داد.

- ای بابا! پسره چیه مادر من. چرا جلوی ارسی باهام اینجوری رفتار می کنی. این الان متاهله، بیینه هنوزم بهش بها می دی زن و زندگیش رو رها

می کنه میاد ور دل خودت. باز هم خود دانی، از من گفتن بود. دو سوا دیگه
 که اومد تنگ دلت با هم سمنو هم زدین متوجه منظورم می شی.
 ارسال نان را روی این گذاشت و به آن تکیه داد.

-تو چقدر حرف می زنی پسر! مگه خواب نداشتی. برو تو اتاق دیگه.
 به طرف مادرش برگشت.

-دست درد نکنه عزیز! من داشتم میومدم داشت چای دم می داد. شما
 بیاین بالا!

چهره ی انیسه مغموم شد.

-بمیرم براش! دیشب خیلی ناراحت بود. انقدرم توداره که به روی خودش
 نیاورد. چیزی نگفت؟

حالا اردلان هم دست از لودگی هایش برداشته بود و اخم کرده منتظر پاسخ
 برادرش بود.

-نه! چیزی نگفت. ولی حالش اصلا خوب نبود. نمی دونم چرا نرگس
 دست از کاراش نمی کشه. شاید اگه فقط خودش چیزی می گفت انقدرها
 مهم نبود، اما دست به یکی کردنش با پریسا هیچ راهی برای توضیح
 نداشت.

-اینجور آدم ها نیاز دارن که یکی بهشون یادآوری کنه جایگاهشون
 کجاست. این زنی که من می بینم، تا یک درس حسابی بهش ندی دست
 بردار نیست.

انیسه به اردلان نگاه کرد.

-خدا خودش هدایتشون کنه.

اردلان عصبی گفت:

-چه هدایتی مادر من! این آدم ها مگه هدایت می شن. گرفت با اون پریسای بی فکر دست تو دست شد، اونوقت انتظار داری...

هوفی کشید و سکوت کرد. اعصابش خراب بود. چه از یادآوری بی مهری های چندسال پیش نرگس نسبت به ارسلان! چه حالا که همه چیز گذشته بود و باز هم موش می دواند تا خوشی برادرش را زایل کند.

این زن دیگر چجور آدمی بود.

ارسلان کنار مادرش نشست.

-به موقعش کار دیشبش رو جبران می کنم. فعلا گلبرگ مهمه! نمی خوام این موضوع کشدار بشه و اذیتش کنه.

موهایش را پشت گوشش انداخت و کاسه ی مربا را هم روی میز گذاشت. نظری کلی به میز چیده شده انداخت. برای اولین صبحانه ی زندگی جدید، بد به نظر نمی رسید. لبخند زد. دو لیوان چای می توانست میز صبحانه اش را جذاب تر کند. برگشت تا آخرین جای خالی میز را هم با عطر مطبوع چای پر کند که با دیدن یکباره ی ارسلان، هینی کشید و دست روی قلبش گذاشت.

دست ارسلان، برای توجیه بالا آمد.

-متاسفم! فکر نمی کردم بترسی.

گلبرگ به سنگک های درون دستش نگاه کرد. آرام خندید و نان را از دستش گرفت.

-صبح بخیر! عیب نداره. چون انتظارش رو نداشتم جا خوردم. فکر کنم خیلی تو فکر بودم که متوجه او مدنت نشدم.
ارسلان هم به طبع او لب کش داد و چشم روی لبخند حنایی رنگش دوخت.

-صبح تو هم بخیر! از کجا معلوم، شاید من زیادی بی سروصدا او مدم. خوبی؟

گلبرگ، بوی خوش نان تازه را به مشام کشید و یاد سحرخیزی های سهراب برایش تداعی شد.

لب هایش اناری بهشتی چید و حظ کرد از خاطره ای دور، اما دلپذیر!

-الان خوبم! بوی نون تازه بهم انرژی می ده. برای عزیز هم گرفتی؟
ارسلان پشت میز نشست و پرنده ای در دلش آزاد کرد. این زن، لحظه به لحظه، او را نسبت به انتخابش مطمئن تر می کرد.

با یادآوری چهره ی خواب آلود اردلان خندید.

-آره! اتفاقا عزیز اردلان رو به زور بلند کرده بود که بره حلیم بخوره. می خواست صدامون کنه بریم پایین! ولی از شانس اردلان به موقع رسیدم.
گلبرگ با خنده سینی چای را روی میز گذاشت و خودش هم پشت میز نشست.

-می تونم تصور کنم چه حالی داشته. کاش می گفتی اون ها بیان بالا!

به محبت بی منتش لبخند زد.

-گفتم، ولی عزیز قبول نکرد. عوضش برای ناهار دعوتمون کرد. اردلانم تونست راحت به خوابش برسه.

لیوان چایش را برداشت و فکر کرد چقدر خوب شده که امروز حال گلبرگ خوب است. نمی دانست توانسته حرف های نرگس را فراموش کند، یا فقط به روی خودش نمی آورد! شب گذشته خیلی چیزها برایش روشن شده بود. که اگرچه گلبرگ زن قوی ای به نظر می رسید، اما شکننده تر از آنی بود که نشان می داد.

نفسی کشید و لبخندی به لقمه های کوچک گلبرگ زد. همه چیز این همخانه ی نو ظریف بود.

سینی چای را روی میز عسلی گذاشت و کنار ارسلان نشست.
-همیشه از اخبار بدم میومد!

ارسلان با نیمچه لبخندی به طرفش برگشت.

-اخبار نباشه که از همه جا بی خبری. از چی اخبار بدت میاد؟
چینی به بینی اش انداخت.

-با وجود تکنولوژی الان از چیزی بی خبر نمی مونی. حتی زودتر از اخبار خبر رو بهت می رسونن. فضای اخبار خشکه. کم پیش میاد رقبت کنم تا آخرش رو تماشا کنم.

ارسلان به حرفش خندید و موهایش را پشت گوشش انداخت.

-نکنه انتظار داری ساز و دهل بیارن تو اخبار! خاصیتش اینه که اینجوری و با این فضا باشه.

چانه اش را دست گرفت و در چشمان خوشرنگش زل زد. زود نبود برای اینکه سحر چشمانش شود؟ صدایش آرام شد.

-بهت حق می دم از این فضا خوشت نیاد. تو همه چیزت مثل اسمته! آهسته تر ادامه داد:

-همین اندازه نرم و...

سکوت کرد. اینجا چه خبر بود؟ حالش خوب بود؟ او را چه به این حرف ها! اما نگاه زن مقابلش...

کسی می دانست زن ها قدرتمندترین مبارز احساسی هستند؟ راحت تر از آنی که فکرش را کنی قلبت را تصاحب می کردند و احساسات را شکست می دادند.

لبخند گلبرگ، عجیب با لحنش همزاد بود.

-چی شد؟ جمله ات ادامه نداشت؟

و وای از ناز نوایش! چند ساز را در دنیا، در دم با صدایش از رو برده بود؟ اگر همینطور پیش می رفت....

با ملایمت لب زد:

-نه! ادامه ی جمله ی من خودتی!

لب های گلبرگ عریض تر شد و گوشه ی چشمانش چین خورد.

دلش از این تصویر هوفی کشید و عقلش فقط سکوت کرد. این دیگر چه بلایی بود؟

گلبرگ که نزدیکش شد و مهری آتشین روی صورتش کاشت، یک چیزی ته دلش سقوط کرد. نمی دانست چه بود، اما هر چه که بود بد فرو ریخت. او مات آن ب*و*سه شد و گلبرگ با شیطننت روی مبل دراز کشید. سرش را روی پایش گذاشت و با خنده ی ریزی گفت:

-اخباره داره تموم می شه ها، نمی بینی؟

کسی گفته بود تمام زنان، در هر سنی و با هر فرهنگی، یک شیطننت ذاتی دارند که فقط برای عزیز دلشان رو می کنند؟

ارسلان آرام نفس کشید و نگاهش را به تلویزیون دوخت. سعی کرد خودش را جمع کند. اینکه چیز تازه ای نبود. او بیشتر از این ها با گلبرگ و حس تنش آشنا شده بود. پس چرا حالش عوض شده بود؟ چرا یک حس نامفهوم میان قلبش غلت می زد و از تازه بودن می گفت؟ هنوز هم بی حواس به تلویزیونی خیره بود که گلبرگ با بدجنسی کانالش را عوض کرده بود.

آب دهانش را قورت داد. چرا دروغ! از گلبرگ خوشش آمده بود و حالا هم که هم بالین و همسرش بود دوستش داشت. ولی نمی دانست.... نمی دانست چرا حالش یک جوری است. یک جور ناآشنا و ناشناخته!

-چاییت رو نمی خوری؟ سرد شده ها! می خوای عوض کنم؟

با صدای گلبرگ از افکار سردرگمش خارج شد. دلش می خواست سرش را تکان دهد تا کمی ذهنش آزاد شود.

نگاهش را لحظه ای به مردمک هایش دوخت. نه! مثل اینکه واقعا امشب یک چیزی اش شده بود.

برای رفع تکلیف، لبخند بی هدفی زد.

-نه ممنون! من یکم خسته ام، می رم بخوابم.

گلبرگ متعجب "باشه ی" آهسته ای زمزمه کرد و سرش را از روی پایش برداشت تا او راحت بلند شود.

پا تند کردن ارسالن برایش عجیب بود. با خودش فکر کرد، نکند از عوض کردن شبکه ی خبر دلخور شده؟ از این فرضیه خنده اش گرفت و "بی عقلی" نثار خودش کرد. مگر بچه بود که با این مسائل کوچک ناراحت شود.

ولوم تلویزیون را کم کرد تا صدایش ارسالن را اذیت نکند.

هلویی از ظرف میوه برداشت. اولین گاز را که زد دنداننش روی گوشت هلو ثابت ماند. ب*و*سه! ارسالن درست از وقتی حالش عوض شد که او ب*و*سیده بودتش. افکارهای هیولا شکل و سیاه، به سرعت در ذهنش بال و پر گرفتند و از ریشه ی مغزش بالا رفتند.

این در خود فرو رفتنش چه معنی داشت؟ نکند یاد نرگس افتاده بود و او را به جای...

بی اشتها هلو را در پیش دستی روی میز عسلی گذاشت و به ذهنش آمد، نکند به عشق نرگس باشد و به اسم او؟ نکنند...

سرش را محکم تکان داد و عصبی موهایش را به عقب راند.

فکر کرد. فکر کرد و هیولاها را بزرگتر کرد. آن قدر بزرگ تا به تهش رسید. به ته بدشکی ها و ترس های زنانه!

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. ساعت دو نیمه شب را نشان می داد و این تنها یک معنی می داد. که او سه ساعت تمام با افکار تیره، فکرش را خورده بود. بی رمق از جا بلند شد. بدون اینکه ظرف میوه یا لیوان چای را بردارد به طرف اتاق خواب رفت. سرش به شدت درد می کرد و این برای حاصل آن همه درگیری، عجیب به نظر نمی رسید. در دهانه ی در ایستاد. به ارسالن چشم دوخت و بغض کرد. چرا همیشه یک جای زندگی اش لنگ می زد؟ چرا حالا که فکر می کرد می تواند به این مرد تکیه کند حقیقت های پنهان برایش برملا شده بود؟ پشت این بازی که بود؟ این بازی ای که هر از گاهی در سرنوشتش خودی نشان می داد دست نشانده ی چه کسی بود؟ خدا؟ مگر او می توانست غم بنده اش را بخواهد؟

نه! این یک مورد ممکن نبود. تنها همدم پایدار دلش همیشه دوست بود و نگهبان!

آه کشید و وارد اتاق شد. بی صدا روی تخت نشست. حالا که از نزدیک به چهره اش نگاه می کرد در ذهنش هزار سوال و جواب، یک سر ردیف می شد. مگر ارسالانی که حتی قبل از عقد م*س*تقیما در چشمانش نگاه نمی کرد می توانست به زن شوهر دار فکر کند؟

آوایی بی رحمانه پاسخ داد. عشق که این چیزها حالی اش نیست. مگر ندیدی دختر عمویش چه گفت. او ده سال تمام را به عشق نرگس، حتی سراغ دختر دیگری نرفت.

چشمانش سوخت. تیغه ی بینی اش تیر کشید و در نهایت، نگاهش به آب نشست.

دلتنگ، پشت به او دراز کشید.

قطره ای بی پناه، از لای پلک هایش گریخت و روی بالشتش فرود آمد. باز هم تکرار تاریخ! این تصویر او را برد به سال های دوری که حالا، بدجور نزدیک به چشم می آمد. درست همان شب هایی که از بی محبتی ها و چشم چرانی های بهروز اشک می ریخت. البته! نامردی بود بگوید ارسال هم با بهروز هم پیاله است. او هر چه که بود چشم چران و بی شرف نبود. دلش از این تعریف سوخت. چه فایده که قلبش برای زن دیگری ریحان می چید. اشک هایش به بازی افتادند. اولی ریخت و دومی سبقت گرفت. بعدی تا آمد مقام سوم را از آن خودش کند سیلی از مرواریدها به جنبش افتادند. بی وقفه و پشت هم! صدای نفس هایش بلند شد. از همان صداهایی که سعی داری گریه ات را خفه کنی و او اما، نامروت می شود برای پرآوا تر شدن!

ارسالان میان خواب و بیداری نفس نفس می شنید. فکر می کرد خواب است. صدا اذیتش می کرد. اخم هایش جمع شد. پس چرا خوابش آن قدر بی محتوا بود. تاریکی و نفس های کشدار!

در جایش غلتی زد که صدا، اینبار نزدیک تر شد. خمار پلک هایش را باز و بسته کرد. یکبار، دوبار! به بار سوم نرسیده چشمانش تا انتها باز شد. این نوا! تن پشت کرده ی گلبرگ قلبش را از جا کند. آشفته شانه اش را دست گرفت و او را به طرف خودش برگرداند.

صورت خیس از اشک و پلک های بسته اش، یک طبل دیگر شد برای کوبش های تند قلبش!

فکر کرد گلبرگ خواب است و در خواب به این حال افتاده.

نگران صدایش زد.

-گلبرگ؟ گلبرگ؟

پاسخ ندادنش باعث شد سر جا بنشیند و زیر شانه اش را بگیرد تا بلند شود. گلبرگ چشم باز کرد. رنگ خون، هرگز به سفیدی چشمانش نمی آمد. همانطور که پشتش را ماساژ می داد پرسید:

-خوبی؟ چی شدی یهو؟ خواب دیدی؟ قرص هات رو خورده بودی؟

هنوز گیج خواب بود و درک نکرده بود این نگاه سرخ نمی تواند از یک خواب باشد.

گلبرگ که خاموش سر پایین انداخت، کم کم به خودش آمد. ماساژهایش شل شل تر شد، تا زمانی که دستانش کامل از حرکت ایستاد. خودش را پیدا نکرده بود. به ذهنش فشار می آورد تا بداند چه شده؛ چه خبر است. با خودش فکر کرد شاید قلبش اذیتش می کند. پریشان به صورتش نگاه کرد.

-چی شد گلبرگ؟ قلبت درد می کنه؟ آره؟ چرا بیدارم نکردی؟

گلبرگ لحظه ای از خودش بدش آمد. از اینکه جدیداً اشکش دم مشکش بود بدش آمد؛ بدش آمد که آن قدر ضعیف جلوه می کند. دست روی صورتش کشید و برای رفع این برانگیختگی بی موقع احساسش به دروغ تایید کرد.

-آره!

آب دهان قورت داد تا گرفتگی صدایش برطرف شود.

-نگران نباش. قرص خوردم، الان بهترم.

ارسلان دقیق نگاهش کرد. به نی نی مردمک هایش!

-اگه انقدر درد داشتی چرا بیدارم نکردی؟ اگه حالت بد می شد و منم

همینطور خواب می موندم چی؟

گلبرگ سر روی سینه اش گذاشت. هیولاها حالا کمی عقب نشینی کرده بودند.

-حالا که اتفاقی نیفتاده. خوبم باور کن.

دست ارسلان دور تنش پیچید.

-مطمئن باشم الان خوبی؟ می خوای بریم دکتر؟ یا اصلاً بگم عزیز بیاد

بالا؟

-نه ارسلان! خوبم. چرا بی خودی نصف شبی عزیز روزابراه کنی. دکتر هم

لازم نیست. گفتم که. حالا که قرص خوردم بهترم.

ب*و*سه ای به سرش کاشت و فکر کرد، حواسش باید بیشتر جمع باشد. چقدر بعضی چیزها ترسناک بود. مثل یک شب خواب ماندن و یک نفس از دست رفته، درست زیر گوشش!

معصومه، یک دور دیگر نگاهش را روی وسایل خانه گرداند.

-ان شالله به سلامتی! این فریده انقدر تعریف چیدمان خونت رو کرد که همش کنجکاو بودم ببینم چه خبره. نگو تو چیدن اسباب بهت کمک کرده که با تعریف هاش سرمون رو خورد تو آژانس.

گلبرگ با خنده، چشمی به فریده انداخت که خونسرد در حال میوه پوست گرفتن بود.

-آره فریده جان کمکم کرده. حالا چرا انقدر دیر بهم سر زدین. انتظار داشتم زودتر بیاین.

فریده، سرش را با مزاح تکان داد.

-آی آی! نمی دونی از وقتی رفتی این میثاقی چه بلاها که سرمون نیاورد. مگه وقت داشتیم؟ تا می خواستیم ذوق کنیم کار تموم شده یکی زنگ می زد سرویس می خواست. اینم خیلی راحت دوباره برامون نوبت می داشت. برشی به سیب پوست گرفته شده اش زد.

-حالا ما تنو نستیم بیایم. تو چرا عین این شوهر ندیده ها چسبیدی به ارسال دل نمی کنی ازش! یک سر می زدی لااقل دلمون خوش شه.

-جدی جدی انقدر شلوغ شده آژانس؟ چرا؟ مگه چیزی عوض شده؟

معصومه جرعه ای از چایش را نوشید و سر به معنای نفی بالا انداخت.

-نه بابا! این فریده داره شلوغش می کنه. سرویس ها اضافه شد چون همزمان با اینکه تورفتی خانم محمودی هم دیگه نیومد.

اخم های گلبرگ کمی جمع شد و "چرای" به زبانش جاری شد.

-درست نمی دونم. ولی اونطور که میثاقی می گفت مثل اینکه شوهرش انتقالی گرفته رفتن شهرستان!

لبخند روی لب های گلبرگ نقاشی شد.

-واقعا؟ چه خوب! آرزوش بود دوباره به شهرشون برگرده.

فریده در تایید کلامش سر تکان داد.

-تو اوضاع چطوره؟ بالاخره به حرفم رسیدی یا نه؟

بی خودی لبانش را کش داد. او چه می دانست حالا ترس هایش دوبار بر شده و ترسناک تر! قلبش به تصویر هیولاها پشت کرد.

-خوبه خدا روشکر!

عقلش محزون سایه ها را به عقب هل داد. چرا این لعنتی ها دست از سرش بر نمی داشتند؟ چه می خواستند از جانش که لحظه به لحظه، درست همانند سوزن، خوبی های ارسلان را در چشمش ضعیف تر می کردند و عوضش به حرف های نرگس شاخ و برگ می دادند.

فریده چشم ریز کرد. یک جایی یک خبری بود انگار، نه؟

-حالا کجاها برای پاگشا رفتی؟

-فقط خونه خاله و داییش رفتیم. عمه و عموش فردای روز عروسیمون رفتن

مشهد!

فریده خندید.

-عروسیش مال شما بود، ماه عسلش برای اونا؟

خنده روی صورت گلبرگ هم نشست.

-یک جورایی! تازه عمه اش زنگ زده به عزیز گفته بعد سفر خدمت

عروست می رسیم.

-حالا چجوریه که سه هفته موندگار شدن؟ از اقوامشون، کسی اونجا

زندگی می کنه؟

-آره! یکی از عموهای ارسلان اونجا زندگی می کنه. من ندیدمش هنوز،

ولی عزیز خیلی ازش تعریف می کنه. می گه تو خانواده ی شوهرش آقا

یعقوب رو خیلی قبول دارن. مثل اینکه سر شهادت پدر شوهرم می خواستن

ارسلان و اردلان رو از عزیز بگیرن. اما صدقه سر آقا یعقوب دست از این

تصمیمشون کشیدن.

معصومه، کنجکاو خودش را روی مبل طرح شطرنج جلو کشید.

-چه جالب! این آدم دیدنیه. ولی خانواده شهدا که خوبن. این ها چرا فرق

دارن انگار!

گلبرگ، گوشه ی ابرویش را خاراند.

-مادر بزرگ و پدر بزرگ ارسلان اونطور که شنیدم آدم های خوبی بودن.

منتهی عمه اش به اصطلاح نمی خواست بچه ها برن زیر دست ناپدری. که

عزیز هم رفت پیش آقا یعقوب و ماجرا رو شرح داد. همونجا هم قسم خورد

که اصلا قصد نداره ازدواج کنه. به هیچ قیمتی. اینجوری شد که سوری

خانمم عقب نشینی کرد از موضعش! الان زوده برای اینکه قضاوتش کنم، ولی...

شانه بالا انداخت.

-درست نمی دونم. آدم نرمالی به نظر نمی رسه.

فریده نظری به ساعت روی دیوار انداخت.

-ما دیگه کم کم بریم. تو هم دیگه باید شام بپزی. الاناست که شوهرت برسه.

گلبرگ با خوشرویی گفت:

-شما هم بمونین، یک چیزی درست می کنم دور هم می خوریم.

فریده تشکر کرد.

-باشه برای یک وقت دیگه. وضع من رو که می دونی. پونه خونه تنهاست،

عصبی می شه. زودتر برم تا صدایش در نیومده.

شیطنتی به صدایش راه داد و همانطور که روسری اش را سر می کرد ادامه

داد:

-تو هم یکم به خودت برس شوهرت اومد نگرخه ازت!

چشمان گلبرگ که درشت شد با خنده اضافه کرد.

-این عمه جانی که تو تعریفش رو کردی، بعید نیست بخواد به بهانه ی

ریخت و لباس، اینبار ارسلان رو از چنگ تو در بیاره.

خنده اش شدت گرفت.

-آسیاب به نوبت. نوبتی هم که باشه اینبار نوبت توئه که بری پیش عمو
یعقوب برای حفظ شوهرت!

ته دل گلبرگ آشوب شد. شاید حرف فریده فقط یک شوخی بود، اما چیزی
را برایش یادآوری کرده بود که این روزها چندان به آن فکر نکرده بود. راز سر
به مهری را که برای کسی بازگو نکرده بود و دیر یا زود برملا می شد.
آنوقت...

فریده که صورت آویزانش را دید شگفت زده خندید.

-بابا شوخی کردم گلبرگ! چرا یهو رنگت پرید؟

سرش را بلند کرد و لبخند مصلحتی ای به او زد.

-خوبم! واقعا نمی مونیذ؟

فریده مشکوک نگاهش کرد. فعلا وقتش نبود، ولی یک روز باید می آمد و
سر صبر، ته توی قضیه را در می آورد.

-نه جانم! یک وقت دیگه مزاحم می شیم اگه خدا بخواد.

گلبرگ لبخند مصنوعی اش را پررنگ تر کرد. آن قدر لبخندش را حفظ کرد
تا زمانی که راهیشان کرد و خودش در خانه تنها شد.

و باز هم روز از نو و روزی از نو!

افکار، هیولاها، سایه ها، تاریکی ها! فقط خدا می دانست در سرش چه
خبر است. تصویر درون مغزش آن قدر وحشتناک و گنگ بود که اگر یارای
بیرون آمدن داشت حتما هزاران ذهن را در ثانیه ای مثلاشی می کرد.

صدای اذان مغرب که از بیرون شنیده می شد، کمی اندیشه های تو خالی اش را به عقب راند.

به صورتش دست کشید و دعا کرد خدا کمکش کند. صدای قلبش به حدی محزون بود که بغض به گلپیش نشانده.

از جا بلند شد و سعی کرد به کلمات نقش بسته ی در سرش اهمیت ندهد. باید شام درست می کرد. چیزی نمانده بود که ارسالان برسد و او هنوز هیچ کاری از پیش نبرده بود.

وارد آشپزخانه شد و گیج، نگاهش را چرخاند. اگر ارسالان به خاطر بچه به سمت نرگس کشیده می شد چه؟

بی رمق از دست نواحایی که در ذهنش می چرخید، پشت میز آشپزخانه نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

الله اکبر دوم که خوانده شد. آوایی خیلی دور، درست پشت سر سایه ها فریاد می کشید و صدایش در طوفان اندیشه ها گم می شد. نوایی به بلندای عظمت پروردگار که استوارانه، دل قرص می کرد. "و خدا بزرگتر است" صلابت طنینش آن قدری بود که تمام هیولاها را زخمی کند و خودش را به گوش او برساند.

قلب گلبرگ، عجیب میزبان بود برای این پژواک میخکی شکل!
و حقا که او بزرگتر بود. کسی بود تا شجاعتش را داشته باشد و مقابل این صدا قد علم کند؟

حالا دیگر ذهنش خالی بود. یک خالی پر از امید!

قدم هایش را به طرف یخچال کشید و به ذهنش آمد، شاید یک دورهمی کوچک می توانست حالش را بهتر کند. گوشت چرخ کرده را از فریزر درآورد و بعد از شستن برنج به طرف تلفن رفت. دیر شده بود برای دعوت به شام، اما شاید می توانست با کمی اصرار عزیز را راضی کند. بوق های آزاد و بدون جواب، یادش آورد که وقت نماز است و عزیز پای سجاده اش معجون خدا شده.

لبخند زد. بهتر بود خودش هم اول به پیشواز مرهم آسمانی اش می رفت. بعد هم می شد تدارکات شام را فراهم کند. چادر نمازش را سر کرد و عطر خوش گل محمدی را به جان کشید. لبخند تلخ بی مرادش را باز هم آغازگر هم صحبتی اش با خدا کرد و دلش یک زخم کوچک برداشت از نبود نوالش که عاشق این گل های پر پر شده ی روی سجاده اش بود.

سلام آخر را که داد، همزمان کلید هم در قفل چرخید. بلند شد و بعد از جمع کردن سجاده به عقب برگشت. ارسال، با دست های پر از نایلون های میوه به سمت آشپزخانه رفت. لبخندی به بی سرو صدایی اش زد و به طرفش رفت.

-خسته نباشی!

ارسالان به سمتش برگشت و لبانش را به شکوفه مزین کرد.

-سلامت باشی! قبول باشه. عزیز هم پایین داشت نماز می خوند.

گلبرگ به دهانه ی آشپزخانه تکیه داد و به او که با حوصله میوه ها را در سبد خالی می کرد نگاه کرد. چقدر این محبت های زیر پوستی اش را دوست داشت.

-قبول حق! آره. منم زنگ زدم بگم شام بیان اینجا، ولی برنداشتن.

ارسلان خواست دستانش را در سینک بشورد که بی اختیار غر زد:

-اونجا نه! برو تو روشویی لطفا!

خندید و سرش را تکان می داد.

-اتفاقا عزیز گفته بریم پایین برای شام! اصرار کرد، نتونستم رد کنم. تو هم

که هنوز چیزی درست نکردی.

خنده اش از نگاه گلبرگ که با وسواس، در پی دستانش حرکت می کرد شدت گرفت.

-خیلی خب! نمی شورم اینجا. چرا اونجوری نگاه می کنی خانوم! تا من

نمازم رو بخونم تو هم آماده شو بریم پایین. قرص هات رو خوردی؟

یک چیزی در وجود گلبرگ رشد کرد. همان چیز غریبی که می دانست

چیست و به روی خودش نمی آورد.

-آره. نگران نباش!

ارسلان همانطور که از کنارش رد می شد خم شد و ب*و*سه ی تندى روی

گونه اش کاشت.

قلب گلبرگ یک در میان شد. از اینکه بدون نگاه کردن به پشت سر، وارد دستشویی شد ریز خندید. مردها همیشه یک روی دیگر داشتند که کمتر کسی آن را کشف می کرد. وگرنه او را چه به...

نفسی کشید. ارسلان داشت وارد ریشه های قلبش می شد. یا شده بود و او نمی خواست بپذیرد.

لباس پوشیده و آماده روی مبل نشسته بود و لبخند به لب، به نماز خواندن ارسلان نگاه می کرد. با لذت، همقدم با خم و راست شدنش چشم می گرداند و فکر می کرد، حالا حداقل کسی را در خانه دارد که وقتی دلتنگ حاج حیدر و سهراب شد با نماز خواندن او، کمی به قلبش تسکین دهد.

ارسلان که مهر را ب*و*سید، از جا بلند شد و کنارش نشست.

-چشم هات رو می بندی؟

چشمان متعجبش را با خنده ی نرمی پاسخ داد.

-ببند دیگه!

چشمکی زد و ندانست چطور حال دل ارسلان را به هم ریخت.

-برات سوپرایز دارم.

ارسلان خندید و چشم بست. چرا باید به این زودی اعتراف می کرد بودن خود او، هر لحظه اش یک سوپرایز است.

-حالا دست راستت رو باز کن.

ارسلان باز هم اطاعت کرد و دلش را با دعوت به یک غافلگیری نو، هیجان زده کرد.

دانه های تربت که میان دستش لمس شد، کوبش هایش جان گرفت. این دانه ها را چشم بسته هم می توانست حس کند. گلبرگ دستانش را همانند صدفی که مروارید در جان دارد بست. قبل از آنکه او چشمانش را باز کند، خم شد و شکوفه ای روی دستانش نشانده.

ارسلان پلک باز کرد. این زن واقعا که بود؟

- خیلی وقته ازش دور بودی. یکم پیشت باشه تا دل هر دوتون آروم بگیره.

لب هایش به تکرار پاییز، بار دیگر همگام لبخند شد.

- ولی این برای توئه! وقتی دادمش به تو یعنی مالک اصلیش خودتی.

گلبرگ سر کج کرد و با قهوه ای های خوشرنگش فخر فروخت.

- من بهت پشش ندادم. فقط دادمش که یکم آروم بگیری.

- اگه دوباره بهت ندادم چی؟

چشمان گلبرگ به ستاره نشست. با اطمینان خندید.

- می دونم که برمی گردونیش.

ارسلان تربت را بالا برد و ب*و*سید. این آخرین یادگاری را به خوب کسی سپرده بود. حس سربلندی داشت. سربلندی در نگاه پدرش که همیشه روی این دانه ها تعصب خاصی داشت. برای بار هزارم با خودش فکر کرد، این تسبیح چه دارد که اینگونه آرامش می کند. نفس نامحسوسی کشید. کاش تمام انسان ها از این تسبیح، یکی داشتند. آنوقت می شد راحت تر با مشکلات کنار بیایند.

چشمانش را بالا کشید و به مردمک هایی دوخت که با محبت به او نگاه می کرد. به افکارش اضافه کرد، و البته یک گلبرگ! دستش بی اختیار زیر چانه اش نشست. این زن پاداش کدام یک از خوبی هایش بود؟

-خوب نیست گاهی انقدر خوب می شی.

تپش های گلبرگ خودش را نشان داد. محکم و محکم تر!

-هر عملی یک عکس العملی داره. از کجا معلوم...

شیطان شد و دل در سینه ی ارسال آب کرد.

-شاید می خوام مدیونت کنم و یک روزی همش رو یکجا ازت پس بگیرم.

ارسال همانطور که در نگاهش خیره بود لب زد:

-آره. خوبی هات ترسناکه. درست مثل یک مخدر قوی که اولش فقط لذت و خماریه.

مردمک هایش در چشمان او چرخید.

-می ترسم یک روزی مخدرت نفس گیر بشه. تو نباشی و...

گلبرگ دست دور گردنش حلقه کرد.

-من نباشم و تو معتادم باشی. خمارم باشی. اینجوری خوبه. اونوقت تمام

تلاشت رو می کنی که دوباره من رو به خودت برگردونی. هر جا که باشم.

خیلی بی رحمانه ست، می دونم. ولی باید بدونی که من خیلی بی رحمم.

ارسال سر جلو برد.

-درسته که ترسناکی، بی رحمی؛ اما منم حکم همون آدمی رو دارم که

ذهنش کار نمی کنه تا سمت این خوبی ترسناک نره.

نزدیک تر رفت. حالا دیگر سانی متری با هم فاصله داشتند.

-چند بار دیگه باید از خودم پرسم که تو از کجا اومدی؟ چطور شد که الان تو خونه ی من و کنار منی؟

قلب گلبرگ، مات حرف هایش، غرق خلسه شد. این مرد نمی توانست در ذهنش هم به او خ*ی*ا*ن*ت کند. از آسایشی که نصیبش شد چشم بست.

این فراغت را مدیون کدام دعایش به جانب خدا بود؟

منتظر شد. منتظر لمس آشنایی که تپش های قلبش را دیوانه کند.

ارسالان هم پلک بست. دلش شوق زده از حس مخمل های صورتی رنگ، خودش را به در و دیوار سینه اش می کوباند.

لبانش مماس مخمل ها شد. رفت که حس نابش را به کام بکشد و یکبار دیگر گنج لطافتش شود.

اما صدای نابه هنگام زنگ تلفن، نامردانه هر دورا از جا پراند.

فاصله گرفتن و چشم دزدیدنشان، آن قدر ناشیانه بود که گویی اولین بار بود در تمنای لمس یکدیگر حس گرفته بودند.

شاید هم علت این هول شدنشان به خاطر احساس متفاوتشان بود.

ارسالان دستی به صورتش کشید و به طرف تلفن رفت. حالش گنگ بود.

خودش را درک نمی کرد. گلبرگ که مقابلش می نشست و به چشمانش زل می زد خودش را گم می کرد. تلفن را برداشت و همزمان به ذهنش آمد، چه تماس بی موقعی! اما با شنیدن صدای انیسه اصلاح کرد، چه در حس فرو رفتن بی موقعی!

- پس شما کجایین مادر؟ اردلان هم رسید. نمی‌خوایین بیاین؟ چهارتا پله
 رو پایین اومدن که انقدر کار نداره. نکنه فراموش کردی به گلبرگ بگی؟
 آهسته به پیشانی اش کوبید و سری برای حواس پرتی اش تکان داد. شرم
 کرد و دروغ مصلحتی اش را مصلحت کلامش قرار داد.
 - آره عزیز! حواسم پرت نماز شد فراموش کردم بگم.
 - ای مادر، چی بهت بگم من! عیب نداره. حالا آماده بشین بیاین پایین.
 ارسلان "چشمی" گفت و خداحافظی کرد.
 سکوت عجیبشان، ابروان انیسه را به هم نزدیک کرد. از وقتی آمده بودند
 یک جور عجیبی بودند. اردلان هم تحت جو سنگین، سکوت کرده بود و
 تنها با چشم و ابرو به مادرش اشاره می‌کرد که با هم قهرند.
 - یاعلی! من برم سفره رو بندازم.
 گلبرگ لبخند زد و برخاست.
 - من کمک می‌کنم.
 انیسه او را در آشپزخانه کنار کشید.
 - قهرین مادر؟
 چشمان گلبرگ گرد شد.
 - کی؟ من و ارسلان؟
 انیسه تایید کرد و او اطمینان داد.
 - نه والا! شما و اردلان سکوت کردین من گفتم شاید مشکلی پیش اومده.

مادر بود و دل نگران! دست روی قلبش گذاشت و از روی راحتی نفس کشید.

-خب الحمدلله! شما یک جوری از اولش که اومدین برای هم توقیافه بودین که این طفلک هم ترسید دعواتون شده باشه زبون به دهن گرفت. با خیال راحت خندید و ادامه داد:

-تازه می خوام بهتون یک خبر بدم. حالا وایستا سر سفره می گم. تا زمانی که سفره پهن شود و پر از غذا، گلبرگ با خودش کلنجار رفت که چه خبری دارد.

وقتی همگی نشستند، بی طاقت جا به جا شد.

-خب حالا بگین عزیز! چه خبری؟

ارسلان و اردلان هم متعجب سر بلند کردند. انگار آن ها هم از این خبر اطلاعی نداشتند.

چشمان انیسه پر مهر شد.

-عمه ات این ها دارن برمی گردن.

چهره ی همه یک طوری شد. انگار که بگویند خبر این خبر کجایش جالب بود که ما را اینطور کنجکاو کردی.

به چهره شان خندید و اضافه کرد:

-آقا یعقوب هم داره همراهشون میاد.

اردلان خوشحال و حیرت زده خندید.

-خان عمو؟

با دست های پر از مواد غذایی به ماشینش نزدیک شد و همزمان دزدگیر را زد. چندتا از نایلون ها را روی زمین گذاشت تا دستانش خالی شود. در پشت ماشین را باز کرد و بعد از گذاشتن نایلون هایی که دستش بود، برگشت تا بقیه را هم بردارد که چیز عجیبی به چشمش خورد. چشمانش را ریز کرد و نگاه موشکافانه ای انداخت. نمی توانست اشتباه کند. سنگینی نگاهی که در تمام طول خرید او را می پایید بیش از حد شفاف بود. فقط صاحب هشیارتر از آن بود که گلبگ بتواند او را ببیند. شالش را روی سر مرتب کرد و وانمود کرد که می خواهد خم شود، اما حواسش به همه جا بود. منتظر حرکتی بود تا آن نگاه مجهول را کشف کند. نایلون های باقیمانده را هم درون ماشین گذاشت، ولی دیگر اثری از آن نگاه و صاحب مرموزش نبود. اخم هایش جمع شد و در ماشین را از قصد محکم بست. هنوز کامل آرام نشده بود که اینبار نظرش به پنچری لاستیک ماشین خورد. چشمانش حیران، گرد شد. سرگردان و گیج خم شد. جای پارک را چک کرد. پارک ممنوع هم نبود، ماشینش هم راه ماشین دیگری را نبسته بود. پس چه مرگشان بود که این بلا را سر لاستیک بی نوا آورده بودند.

هنوز آن یکی را هضم نکرده، پنچری لاستیک دوم هم در دیدش قرار گرفت. ترسیده، تندی نگاه به اطراف چرخاند. زانوانش را از حالت خمیده در آورد و ماشین را دور زد. مبهوت، دست روی پیشانی اش گذاشت. لامروت ها چهارچرخ را پنچر کرده بودند. هیچ توجیهی برای این اتفاق به ذهنش نمی رسید. آخر چرا؟

لحظه ای لرز کرد و شلوغی خیابان را سنجید. الحمدالله خلوت نبود. ولی به هر حال نمی شد ریسک کرد. شماره ی ارسلان را گرفت. کاش به حرفش گوش می کرد و اجازه می داد خریده ها را خودش انجام دهد.

"جانم" پرمحبت ارسلان هم از تشویشش کم نکرد. با اضطراب، همانطور که خیره ی لاستیک ها بود پرسید:

-کجایی ارسلان؟

ابروان ارسلان به هم نزدیک شد.

-کارگاهم! تو کجایی؟ چرا صدات اینجوریه؟

تا خواست توضیح دهد چه شده، با تنه ی محکمی که به تنش خورد، گوشی از دستش کشیده شد و جیغش را بلند کرد. رد شدن پسر بچه ای که به سرعت می دوید هم توانست تپش های اوج گرفته ی قلبش را آرام کند.

آن قدر ترسیده بود که می توانست بی اغراق ادعا کند، همینکه از حال نرفته معجزه ای بود. آب دهانش را قورت داد و دست روی سینه اش گذاشت.

حتی توان دنبال کردن پسر بچه را هم برای پس گرفتن گوشی اش نداشت. با قیافه ای زار، به اوضاع خودش نگاه کرد. حالا حتما ارسلان نگران می شد.

این بدياری ها می توانست اتفاقی باشد؟

باورش نمی شد طی چند دقیقه این بلاها سرش آمده.

زنی با تعجب نزدیکش شد.

-حالتون خوبه خانوم؟ چی شد یک دفعه؟

ناامید دستی به گوشه ی ابرویش کشید.

-داشتم با گوشیم حرف می زدم ازم دزدیدش! دیدی که چقدر سرعتش زیاد بود. حتی نتونستم چهره اش رو بینم.

زن بطری آبی از کیفش درآورد و به سمتش گرفت.

-حالا خودت رو ناراحت نکن. از این بچه های ولگرد زیادن. عکس خاصی که توش نبود؟

گلبرگ بطری را از دستش گرفت و تشکر آرامی کرد.

-نه! فقط می ترسم شوهرم نگران بشه.

زن لبخند زد.

-خدا رو شکر خودت خوبی! شماره اش رو که حفظی. الان می دم با گوشی من باهاش تماس بگیری.

گلبرگ، به چرخ های ماشینش اشاره زد.

-این دومین بدشانسی امروزه!

چشمان زن درشت شد. گره ی روسری اش را کمی جا به جا کرد.

-احتمالا پنچری ماشینت هم کار خودش بوده که گوشیت رو ازت بزنه.

عجب زبلی بوده.

از روی ندانستن سری تکان داد.

-یعنی به خاطر یک گوشی این همه پیش خودش برنامه ریخته؟

شانه بالا انداخت و ادامه داد:

-نمی دونم والا! شایدم همینطور بوده.

گوشی را با تشکر از زن گرفت و با کمی فاصله گرفتن، تماس را برقرار کرد.

بعد از چند بوق، صدای نگران ارسلان در گوشش پیچید.

-منم ارسلان! نگران نباش، خوبم. می تونی بیای دنبالم؟

حالت صدای ارسلان یک طور خاصی شد.

-تو که من رو کشتی خانوم! چرا یهو جیغ زدی قطع کردی؟

دلش یک جور ی شد.

-بعد برات توضیح می دم چی شده. فعلا خودمم گیجم!

-خیلی خب آدرس رو بفروست میام دنبالت!

گلبرگ بعد از گفتن چند کلمه ی دیگر و اطمینان دادن از اینکه خوب است

قطع کرد.

زن که رفت، داخل ماشین نشست و محض احتیاط قفل مرکزی را هم زد.

فکرش حسابی مشغول بود. به ذهنش آمد، راست است که می گویند هیچ

کس از آینده ی خودش خبر ندارد. نه به صبحش که با ذوق برای خرید آمده

بود تا برای عموی تازه از راه رسیده ی ارسلان سنگ تمام بگذارد، نه به حال

این لحظه اش که...

ماشین ارسلان که از دور نمایان شد دلش قرص شد.

-اصلا دیگه نمی خواد بری خرید!

فرمان را با اخم چرخاند.

-مگه من خودم چلاغم که تو این کارها رو انجام بدی. آگه اتفاقی برات می

افتاد چی؟

گلبرگ به اخم روی پیشانی اش نگاه کرد.

- می شه بابت چیزی که خودم مقصرش نبودم سرزنشم نکنی؟

ارسلان لب فشرد و نیم نگاهی به صورتش انداخت.

- سرزنشت نمی کنم. دارم می گم این آخرین باری بود که گذاشتم بیای

خرید، اونم تنها!

گلبرگ با حال نامفهومی خندید.

- یعنی چی واقعا؟ نمی توئم درکت کنم. این اتفاق ممکنه برای هر کسی

بیفته. اگه قرار بود هر کسی بترسه که الان همه اشون باید یک بادیگارد

همراهشون بود. نمی فہمت ارسلان! حرفت خیلی غیر منطقیه.

ارسلان غیظ کرد و نیشخند زد.

- منطق رو تو چی می بینی؟ اینکه زنت بهت زنگ بزنه و قبل از اینکه

توضیح بده چی شده جیغش بلند بشه، بعد بفهمی گوشیش رو ازش

دزدیدن، قبلش هم چهارتا چرخ ماشینش رو پنچر کردن. اونوقت این

منطقیش چی می شه؟ اینکه من ککم نگزه و بگم اتفاق بود؟

سرش را بالا انداخت.

- نخیر! از این خبرها نیست. من از این منطق های روشن فکرانه ندارم.

در قابلمه را برداشت و کمی از خورشتش چشید. لبخند زد. به قول اردلان،

مامان پز شده بود.

- گلبرگ این پیراهن خاکستریم رو کجا گذاشتی؟

به طرفش برگشت. با دیدن چهره ی اخمو و شل *خ*ته اش خندید.

- چرا اینجوری شدی؟

ارسلان، بی حوصله دست میان موهایش کشید.

- دو ساعت دارم می گردم پیداش نکردم.

خنده اش شدت گرفت.

- خب یک پیراهن دیگه می پوشیدی. اون کثیف بود دیشب گذاشتم تو

لباسشویی!

ارسلان پوفی کشید و پشت میز آشپزخانه نشست.

- من دیگه حوصله گشتن ندارم. خودت یک چیز بده بپوشم.

گلبرگ درحالی که از کنارش رد می شد با شیطنت موهایش را بیشتر بهم

ریخت و با خنده گفت:

- خیلی خوب می شد اگه از حال الانت فیلم می گرفتم. اونوقت به عزیز

نشون می دادم که پسرش چطور گاهی لوس می شه.

ارسلان سرش را عقب کشید.

- توهم اگه دو ساعت بی هدف پی یک چیزی می گشتی اعصابت بهم می

ریخت.

به حرفش خندید و به طرف اتاق رفت. در همان حال داد زد.

- پیراهن پسته ایت رو می دم که با شلوار کرم بپوشی. خوبه؟

- نه! اون زیادی روشنه. مناسب امشب نیست.

سر تکان داد و کمد را باز کرد. این مردها هم گاهی بدجور ناز می کردند،

فقط بروز نمی دادند. پایش که می رسید از زن ها لوس تر می شدند.

پیراهن سرمه ایش را به همراه شلوار کرم روی تخت گذاشت.

- بیا ارسلان! گذاشتم رو تخت لباس هات رو!

مقابل میز دراور نشست و کیف لوازم آرایشش را باز کرد. تا نیم ساعت دیگر مهمان ها می رسیدند و آنوقت او هنوز آماده نشده بود.

ارسلان وارد اتاق شد و نگاهی روی تخت انداخت.

قبل از آنکه زبان به اعتراض باز کند، گلبرگ پیش دستی کرد.

- پیراهنت سرمه ایه. پس لطفا به روشن بودن شلوارت خورده نگیر. آگه نمی خواستی بپوشی نباید می خریدیش.

- به اصرار تو بود دیگه! وگرنه من چرا باید شلوار جین کرم بخرم.

گلبرگ بدون جواب دادن به او تمرکزش را به خط چشمش داد. می دانست مشکل کلافگی اش این موارد نیست. همه اش از تماس بعد از ظهر عمه اش آب می خورد. نمی دانست چه گفته که او را اینطور درهم پیچیده کرده.

موهایش که لمس شد از فکر بیرون آمد.

- امشب موهاش رو محکم بالای سرت ببند. چیه همه اش کج می زنی.

ابروانش بالا پرید. این دیگر چه نوعش بود. این مرد یک چیزی اش شده بود.

پیش خودش لب پیچاند و "باشه ای" آرام زمزمه کرد.

- به موهای بسته خط چشم نمیداد. زنن اصلا! ساده قشنگ تری.

از حرف های عجیب او خنده اش گرفت.

- نمی خوام لباس رو بپوشی؟ الاناست که برسن.

ارسلان بی حرف به سمت تخت رفت و پیراهنش را درآورد. اخم های درهمش زیادی در چشم بود. دلش می خواست پرسد چرا حالش اینگونه است، اما می دانست جواب درستی دریافت نمی کند.

شلوارش را هم درآورد و با اکراه شلوار انتخابی گلبرگ را پا کرد. صدای زنگ باعث شد دست از کنکاش ارسلان بردارد. بی خیال آرایش بیشتر، شالش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.

-وایستا من خودم باز می کنم.

ندانسته شانه بالا انداخت و منتظر شد. صدای اردلان که درآمد، خودش به طرف در رفت.

-سلام! زودتر از این ها منتظر بودم. فکر کردم مهمون ها رسیدن.

اردلان نیشش را باز کرد و دست دور گردن مادرش انداخت.

-منتظر بودم قر و فر عشقم تموم بشه. ندیدی چه دلبر شده. می ترسم امشب که این یالغوز داره میاد چشمش کنه.

انیسه به سینه اش کوباند و گلبرگ خندید.

-زشته پسر، زنعوت می شنوه، یک وقت ناراحت می شه.

اردلان وارد خانه شد و همانطور که در پی برادرش به اطراف نگاه می کرد گفت:

-من که از خدایه بشنوه تا بفهمه هویت اصلی برادرش چیه. بی خودی به اون نر غول نگه جوون تحصیلکرده.

به طرف گلبرگ برگشت.

-داداش کجاست؟

گلبرگ به اتاق اشاره کرد.

-مهمون تازه هم داریم امشب؟

اردلان صدایش را پایین آورد و نیم نگاهی به اتاق انداخت.

-این زنعموى ما یک داداش داره که دو بار واسه خاطر خرید بیژامه رفته اونور آب، حالا بهش می گن تحصیلکرده. با داداش هم بدجور کارد و پنیرن.

نگاه دیگری به طرف اتاق انداخت.

-همچین یک نموره هیز...

-باز چه سوژه ای گیر آوردی داری بابتش سخنرانی می کنی؟

اردلان صاف ایستاد و لب کش داد.

-احوال ارسی جان؟

سر تا پایش را از نظر گذراند و سوت بلند بالایی کشید.

-چه کردی پسر! چیف که زود زنت دادن.

با تاسف سر تکان داد و همانطور که روی مبل می نشست به پشت رانش کوبید.

-تو حالا حالاها خواستگار داشتی. زود دادم دست غریبه!

ارسلان بی توجه به لودگی هایش سر مادرش را ب*و*سید و کنارش نشست.

-امشب همه میان نه؟

نیشخند زد.

- حالا خان عمو از مشهد اومده ست. تازه از راه رسیده. موندم چرا...
بی اعصاب به پشت گردنش دست کشید و ادامه نداد. عوض او، اردلان
جمله اش را کامل کرد.

- والا منم همین رو گفتم. ما فقط خواستیم خان عمو رو پاکشا کنیم، من
نمی دونم این قوم عجوج مجوج چرا خودشون رو انداختن بهمون!
همزمان با هشدار انیسه، زنگ آیفون به صدا درآمد.

همگی مقابل در، منتظر آمدن مهمان ها شدند. اردلان نگاهی به حالت
منتظرشان انداخت و با شیطنت، ضربه ی آرامی به پهلوی برادرش زد که
حواس گلبرگ هم پرتش شد. دستی به گوشه ی گونه اش کشید و سپس
دست راستش را همچون زنانی که چادرشان را نگه می دارند، چفت، زیر
گردنش مشت کرد. با ادا پلک هایش را تکان داد که گلبرگ نتوانست تحمل
کند و به خنده افتاد. ارسلان با دیدن خنده اش، تاسف بار برای برادرش سر
تکان داد و نیمچه لبخندش را پشت جذبه اش پنهان کرد.

- خجالت نمی کشی نه؟ سنت هم که دیگه از ضربه شست نشون دادن
گذشته. دیگه نمی دونم چطور می شه آدمیت رو بهت فهموند.

اردلان، در حالی که خودش هم خنده اش گرفته بود، بی قید گفت:

- جون داداش راست می گم دیگه! یعنی چی همه مون عین اینایی که
خواستگار دارن، اومدیم جلو در برای استقبال.
ریز خندید و چشمک ملسی به گلبرگ زد.

-یک لحظه فکر کردم فرجی شده و خدا درهای رحمتش رو برای منم باز کرده.

به صورتش دست کشید و کف دستانش را به ارسلان نشان داد.

-اشک هام رو ببین! خب منم دل دارم. خودت یادت رفته وقتی زنداداش اومد خواستگاریت چطور تا دو روز از خوشحالی غذا نمی خوردی؟ دست روی قلبش گذاشت و نمایشی به سقف نگاه کرد.

-کرمت رو شکر اوستا کریم! چی می شد یک خواستگار در خونه ی ما هم می فرستادی تا اینجوری جلو چشم این ارسی خار نشم. انیسه به طرفش برگشت و به علامت سکوت، انگشت سبابه اش را مقابل بینی اش گذاشت.

-ساکت پسر! بازیت گرفته؟ الان می رسن فکر می کنن عقلت کم شده. "یاالله" گفتن های آقا یعقوب، به هشدار انیسه صحت داد و باعث شد اردلان، کمی عقب نشینی کند.

ارسلان، ناخودآگاه به گلبرگ نزدیک تر شد که این از چشم برادرش دور نماند. شاید اگر ذهن ها قابل خواندن بود آنوقت دست او هم رو می شد که برخی لودگی هایش بابت دور کردن ذهن خانواده اش از مسئله ای آزاردهنده است.

صاف تر ایستاد. شانه هایش اگرچه هنوز برای تکیه گاه شدن برادرش آن قدرها قوی و قدر نبود، اما شاید می توانست حداقل به عنوان یک پرتاب کننده ی ذهنی، مغز ارسلان را از افکار دور کند.

همگی، همانطور که با هم تعارف می کردند روی مبل جاگیر شدند.
 گلبرگ نمی دانست چرا حالش با دیدن این عمومی تازه از راه رسیده خوش
 است. این عمو یعقوب، بدجور او را یاد یک آشنای دور، اما نزدیک می
 انداخت. محاسن سفید رنگش با آن عصای چوبی، خودش یک نوستالژی
 بود از تمام گذشته های فرار کرده اش! عجب که داستان موهای کوتاه و کم
 حجمش یادگاری به نظر می آمد. نیم لبخند پر محبت و خاصش اما یک
 چیزی داشت. یک چیز ناب که حتما مختص به خودش بود.

چشمان گلبرگ، در ورای این تداعی کننده ی خاطرات، دائم به هوای آشنایی
 بیشتر، رصد به رصد تنش را رج می زد.

سینی چای را به دست ارسال داد و گم شده در خیالاتش، ظرف شکلات
 را برداشت. جلیقه ی مشکی رنگش روی پیراهن سفید، حقا که به او می
 آمد.

با تمام لطافتش لبخند زد و شکلات را تعارف کرد.

-بفرمایید حاج عمو!

یعقوب دانه ای شکلات برداشت و با صلابتی پرمهر گوش زد کرد.

-حاجی نیستم عروس جان! هنوز سعادتش رو پیدا نکردم. دوست داشتی
 مثل بچه ها خان عمو صدام کن.

اولی لبخند و دومی هم این جمله! هر چه که می گذشت تفاوت ها بسته
 گریخته نمایان تر می شد. آن آشنای حسرت شده در دلش، عاشق آن بود که
 پشت بند نامش "حاجی" زینت بند شود.

-چشم خان عمو!

ارسلان اما، لبخند گلبگ را نمی خواست. به برادرش اشاره داد تا بلند شود. اردلان حالش را درک کرد و زود پیش رفت.

-بده من زنداداش! شما بشین پیش عزیز! من و داداش هستیم برای پذیرایی! افتخار در دل یعقوب ریشه گرفت. زن برادرش خوب دستمزد طرفداری اش را داده بود. این پسرها وارث دار غیرت برادرش شده بودند. و همین کافی بود تا لبانش رنگ خدا صفت بگیرد.

سوری به دامادش که یک بند مشغول گوشی بود چشم غره ای رفت. به در و دیوار خانه نظری انداخت و فکر کرد، حیف این خانه که سهم غریبه شده بود.

مردمک هایش چرخ خورد و اینبار روی برادر ریحانه مکث کرد که با آن عینک مسخره، مثلاً می خواست به اصطلاح خودش را امروزی نشان دهد. هیچ از او خوشش نمی آمد. یادش نمی رفت چطور با جمله های قلنبه سلمبه اش، ذهن دختر احمقش را به جاهای دیگر پراند. در دل پوزخند زد، آن هم صحبتی شوم شد سرآغاز چند دل شدن های نرگس و در آخر...

پیش خودش هوفی کشید. اگر آن روزها خام زمزمه های نرگس نمی شد، هیچوقت دست و دلش برای ثروت باد آورده ی دامادش نمی لرزید. حالا چه شده بود.

-من هم کمکتون می کنم.

صدای نرگس از زیر گوشش باعث شد از افکارش خارج شود. حالا زمان این فکرها نبود.

گلبرگ با طمانینه لبخند زد.

- شما زحمت نکشید. ارسال هست.

نرگس لب کش داد. از آن لب کش دادن های مرموز و منظور دار!

- زحمت چیه عزیزم! به مردها تو مهمونی ها نباید زیاد کار داد.

خنده ی بی معنی ای کرد و چادر رنگی مخصوص به مهمانی اش را نمایشی روی سر، مرتب کرد.

- بعدش تا یک هفته می خوان یادت بیارن فلان شب کمکت کردن. منم که غریبه نیستم. به هر حال یک زمانی خودم هر روز اینجا بودم.

لبخند روی لب گلبرگ رنگ باخت. نگاه سطحی ای به اطراف انداخت. جز برادر ریحانه خانم با اردلان، بقیه حواسشان پی حرف زدن بود.

نمی دانست چرا خجالت کشید. از آن دست خجالت هایی که خودت، جای طرف مقابلت شرم می کنی.

نرگس که به طرف آشپزخانه رفت، سایه های شک جان گرفتند. کرکس های سیاه افکار، خیالش را دوره کردند. عقلش، دست اندیشه ی بی پناه را گرفت. باید بلندش می کرد، قبل از آنکه کرکس ها به جانش بیفتند.

همانطور که خورشید را درون ظرف می ریخت، یک چشمش به نرگس بود که در حال درآوردن سالادها از یخچال بود. دلش می خواست بی خیال ادب شود و از آشپزخانه بیرونش کند. از اینکه اینطور گستاخانه در خانه اش

می چرخید بدش می آمد. احساس نامناسبی که در جانش شعله می کشید،
دائم کاب*و*س مقابل چشمانش می ساخت.

ارسلان که وارد آشپزخانه شد دلش به هول و ولا افتاد.

-تموم شد خانوم؟ بیرم خورشت ها رو؟

نرگس لبخند زد و دخالت کرد.

-شما برو بشین پسرعمه! من خودم کمک گلبرگ جان می کنم.

با تمام وجود چشم شد تا ببیند ارسلان چه واکنشی نشان می دهد، اما با دیدن بی توجهی اش که ظرف خورشت را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت تا حدی آرام گرفت. همین ها می توانست نشانه ای باشد که این زن دیگر برای ارسلان مهم نیست، نه؟

برنج را هم جا کرد.

-گلبرگ جان یک چیزی پیرسم ناراحت نمی شی؟

با تعجب به سمتش برگشت. پشت میز نشسته بود و در حالی که لیمو ترش های نصف شده را دور بشقاب سالاد می چید گفت:

-البته فضولی نباشه ها، اما خب...

به چشمانش نگاه کرد.

-با ارسلان قهری؟

آب دهانش را نامحسوس قورت داد. ارسلان؟ چه خودمانی!

سعی کرد به خودش مسلط باشد و عصبانیتش از چهره اش نمایان نباشد.
لبخند مصلحتی ای زد.

-نه! چطور مگه؟

نرگس دست از کار کشید و اینبار جدی تر در مردمک هایش زل زد.

-پس چرا حالش خوب نیست؟ یک جوریه!

نمادین، چشم چرخاند.

-شاید درست نباشه این ها رو بهت بگم. ولی تو اون چند سالی که نامزد

بودیم فقط وقتی با هم قهر بودیم اینجوری حالش بهم می ریخت.

انگار که قلبش از یک جایی پرت شده باشد، حس سقوط به او دست داد.

این حرف ها، نظرها...

خدایا خودت هوادار باش و پشتیبان!

دیگر سکوت بیش از این معنا نمی داد.

-ما با هم قهر نیستیم. آدم ها طی زمان تغییر می کنن. ارسال هم *م*س* تنها

نیست. اینکه هنوزم عینه ده یازده سال پیش باشه واقعا فرضیه ی خنده داریه.

گذشته ها گذشته. هر کسی، بعد رفتاری متفاوتی داره. اینکه صرفا بخوای

این رفتارش رو ربط بدی به یک موضوع پیش پا افتاده، یکم درکش

غیر معقوله.

انحنای ملاپمی به لبانش داد.

-خوبه که زود قضاوت نکنیم.

تیکه اش کاملاً برای نرگس افتاد. آن قدر که صورتش سرخ شد و لبخند

کاملاً مصنوعی ای به لبش نشست.

از تک و تا نیفتاد و خواست که یک تنه شود جلاد تمام اعتماد گلبرگ!

- حق با توه! اما ما زنیم. وقتی یک مدت کوتاه هم با یکی معاشرت کنیم به زیر و بم طرف واقف می شیم، چه برسه به اینکه...

نیشخند زد.

- چند سال نامزد باشی. نمی خوام ناراحتت کنم. ولی می دونم اون از

او مدن بهادر ناراحته!

گلبرگ، پرسشی تکرار کرد.

- بهادر؟

- آره. برادر زندایی ریحانه! می تونی از خودش پیرسی که چرا عصبانیه. حتما

متوجه منظورم می شی.

پس از حرفش ظرف های سالاد را برداشت و بلند شد. به دهانه ی آشپزخانه

که رسید، همان لحظه با ارسالان روبرو شد. قلب گلبرگ دیگر سر جای

خودش نبود. پرترس بود و پرتردید!

نرگس سالاد را به طرف ارسالان گرفت و او هم دستش را رد نکرد.

حال گلبرگ دیگر به جا نبود. کرس ها بدجور دوره اش کرده بودند. کاری

از دست عقل هم بر نیامد. شک، رک ترین زایل کننده ی عقل بود.

تا شام خوردن مهمان ها تمام شود گلبرگ فقط غرق بود. یک هیپنوتیزم شده

ی افکار!

اردلان حواسش بود و شک نداشت تمام این در خود فرو رفتن زن برادرش

از نرگس آب می خورد. خواست به ارسالان بگوید. اما دور نشستشان

مانعی بود تا تصمیمش را عملی کند.

یعقوب با مهربانی تعریف کرد.

-عروس جان همه رو تنها درست کردی؟

گلبرگ، با حالی گرفته و لبخندی بی جان پاسخ داد:

-بله!

چه می شد اگر حاج حیدر جای این مرد نشسته بود و او را دختر جان می

خواند به جای عروس جان!

اما نه! بودن خان عمو هم کم لطفی نبود. همین که اینگونه با لبخندش بذر

محبت می پاشاند، خودش صفایی بود.

-احسنت! این برادر زاده ی ما هم دست رو خوب خانومی گذاشته. دستت

درد نکنه باباجان.

گلبرگ تشکر کرد و ارسالان با غرور به سر پایین افتاده ی همسرش لبخند

زد.

اردلان شوخی کرد.

-آره خان عمو! نمی بینی داداش چه هیכלی بهم زده. والا من دو روز بعد

عروسیش دیدمش نمی شناختمش.

خان عمو لبخند زد و دعا کرد.

-خدا ان شالله یک خانوم خوب هم نصیب تو کنه.

اردلان بی خجالت نیشش را تا بناگوش کش داد.

-قربون خان عمو! ان شالله ان شالله!

حتی شیطنت ها و شوخی های او هم نتوانست حال گلبرگ را خوب کند. تا مهمان ها بروند و بساط خدا حافظی راه بیفتد خودش را خورد و دم نزد. حالش از آن دست حال هایی بود که همانند گمشدگان گیج بود. نمی دانست چطور گذشت، اما هر طور که بود به خیر گذشت.

بعد از رفتنشان، بی حرف مشغول جمع کردن وسایل پذیرایی شد. ارسلان همپایش شد.

- ممنونم ازت! امشب خیلی زحمت کشیدی.

آرام به تشکرش پاسخ داد و دوباره بی حرف ادامه داد.

- چرا نداشتی عزیز کمکت کنه؟

- پاهاش درد می کرد. خودم می تونم کارهام رو انجام بدم.

ارسلان متعجب، دست از کار کشید و به چهره اش نگاه کرد.

- تو انگار خوب نیستی. چیزی شده؟ امشب که همه چیز خوب بود.

گلبرگ دیوانه شد. با کنایه و بی فکر، به طرفش برگشت و دهان باز کرد.

- آره خوب بود.

پوزخند زد.

- مخصوصا برای تو که عزیز کرده ی قدیمیت رو هم دیدی. فقط موندم چرا واسه من قیافه میومدی.

حرفش را گفت و برگشت بروود که ارسلان عصبی بازویش را گرفت.

- وایستا ببینم! کجا سرت رو انداختی پایین داری می ری. چی می گی برای

خودت! واضح تر بگو منم بفهمم.

لبخند حرصی ای زد و با حالت خاصی گفت:

-یک جووری رفتار نکن که انگار از هیچی خبر نداری.

ابروان ارسلان بالا پرید. رفتار هم بالینش برایش تازگی داشت. گیج از ندانستن، گره ی اخم هایش کورتر شد و دستش به دور بازوی گلبرگ سفت تر! جدی در چشمانش زل زد و آهسته لب تکان داد.

-درست حرف بزنی با من! متوجه منظورت نشدم. بیا بشین حرف بزنیم.

گلبرگ، غیظ کرده خودش را عقب کشید تا بازویش رها شود.

-خودت رو نزن به اون راه! خوب فهمیدم چرا تمام مدت مهمونی توهم بودی.

چشم در چشمش دوخت و فرمان عقلش را به دست شک های هیولا شکل داد.

-طوری رفتار کردی که مثلاً عشقت بفهمه از زندگیت راضی نیستی.

کینه در نگاهش برق انداخت.

-برای خودم متأسفم که عنان زندگیم رو دادم دست یک مرد افسارگسیخته!
مردمک های ارسلان ناباور تکان خورد. زن مقابلش گلبرگ بود؟ همان گلبرگی که راه رفتش هم با لطافت همراه بود؟ جمله ی آخر او بدجور مزاحش را تلخ کرد. خشم در جانش جوشید. غرور مردانه اش راه باز کرد و پرده درید.

پشت گلبرگ رفته، پا تند کرد و دستش را کشید.

چانه اش را در مشّت گرفت و اینبار با لحنی که بوی طوفان می داد، آرام
غرید:

-گفتم با من درست صحبت کن. به حرف های بی سر و تهت جهت بده تا
بدونم از چی می گی.

غضب، ریشه محکم کرد و هویت بی رحمی شد.

-می گی عشق؟ کدوم عشق؟ از چی اینجوری پری که داری حرمت ها رو
می شکنی؟

گلبرگ بغض کرده، دندان سایید.

-از تو پرّم. از تویی که تمام شب رو ازم رو برگردوندی و باعث شدی
خانواده ات فکر کنن همپای خوبی برای زندگیت نیستم.

سرش را تکان داد تا چانه اش از دست او آزاد شود. اما دریغ! زور یک مرد
کجا و تقلاّی یک زن کجا!

لب فشرد و آب دهان قورت داد.

-من یک زنم. از اینکه فکر کردی می تونی اینجوری کوچیکم کنی برات
متأسفم. متأسفم که انقدر زود به بودن هات عادت کردم. متأسفم بابت تمام
امیدی که به شونه هات داشتم.

صدایش شکست و اشک هایش، مروارید شد.

-حق با بهروز بود. یک شکست خورده هیچوقت طعم پیروزی رو نمی
چشه. شکست خورده ها خوب طعمه ای هستن برای درمان زخم های
گذشته! زخم هایی که با هیچ دارویی درمان نمی شن.

خودش را از میان دست های شل شده ی ارسالان بیرون کشید. روی زمین نشست و به پایه ی مبل تکیه داد.

-من شدم طعمه ی تو، تا زخم نرگس رو فراموش کنی.

صورتش را میان دستانش پنهان کرد و شانه هایش لرزید.

-گاهی حقیقت رو باید از دشمن شنید.

غده ی میان گلویش متورم تر شد. آوایش عجیب بوی بازندگی می داد.

-باید ازت عذر بخوام، زود دلبسته مردونگی هات شدم. تو پناه من بارون

خورده نبودی. من زیر چتر اشتباهی اومدم.

قلب ارسالان از دیدن تصویر پیش رویش به درد آمد. آرام قدم برداشت.

شانه های لرزان گلبرگ، گویی تن او را می لرزاند. مقابلش زانو زد. زانو زد

برای این زن واجب بود و م*س*تحق پاداش! دستانش را گرفت و او را به

سمت خود کشاند.

تن لرزان گلبرگ، حالا میان بازوهایش بی قراری می کرد.

چشم بست و سرش را به سر گلبرگ چسباند. صدایش، گرفته درآمد.

-نلرزا!

حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و آهسته ادامه داد:

-اینجوری نلرز لعنتی من!

حالا وقتش بود نه؟ وقت آنکه با خودش روراست شود و احساس های

واقعی را رو کند. بس بود انکارهای کاذب!

نوایش را ساز کرد و زیر گوشش کلام نواخت.

- جای تو همینجاست. درست میون دستام! من چتر توام؛ نه به خطر اینکه تو ضعیفی، نه! به خاطر اینکه تو گلبرگی. گلبرگ من! هم بالین و هم نفسم. نرگس...

مکث کرد و تیرگی ها را به عقب راند.

- قسم می خورم. به هر اونچه که تو می پرستی. اون فقط یک تجربه بود. یک تجربه ی تلخ و ناخوشایند که بهم یاد داد همه ی زن ها نمی تونن مثل مادرم فداکار و بی توقع باشن. بهم یاد داد از حرف تا عمل خیلی راهه. اون زنی که تو عشقم می دونیش، حرف زدنش خیلی قشنگ بود. اونقدر که ساعت ها بشینی و از ابراز علاقه اش لبخند بزنی. اما به عمل که رسید جا زد. یک جویری که میون مرداب زندگی، درست وسط دست و پا زدن هام ازم رد شد تا اسیر نشه. اسیر دست و پا زدن هایی که با یک دست گرفتن تموم می شد. من عاشقش نبودم. فقط وابسته اش شده بودم. وابسته ی حرف ها و لبخندهای خوشش! نرگس رفیق شادی بود. هر جا که غم بود اون رو فراری می کرد. نمی خوام ازش بد بگم یا خودم رو بی تقصیر جلوه بدم. من و اون لقمه ی هم نبودیم.

لرزش گلبرگ آرام تر شده بود و ارسلان هم همینطور!

- من اگه امشب ناراحت بودم به خاطر ترسم بود. یک ترس احمقانه که شاید تو هم با دیدن بهادر و شنیدن حرف هاش رنگ نگاهت عوض بشه. شاید راسته که می گن عدو شود سبب خیر!

از او جدا شد و به پلک های خیسش چشم دوخت.

دست زیر چانه اش گذاشت.

-چشم هات، نگاهت، تموم تو می ارزه به دنیایی!

با شست، نوازشش کرد.

-من شاید حرف های عاشقانه بلد نباشم، ولی عاشقی بلدم! نمی گم از

کی، چون خودمم نمی دونم. اما می دونم داری لیلیم می شی. لیلی

زندگیم. می خوامت گلبرگ!

لب های گلبرگ لرزید.

-حتی اگه از شکست های قبل تو پژمرده شده باشم؟

ارسلان نی نی چشمانش را بلعید و پرده از راز دلش برداشت.

-حتی اگه پژمرده شده باشی.

گلبرگ میان گریه خندید.

-منم دوست دارم.

ارسلان به لبانش خیره شد. این ابراز با چه پاسخی قابل جبران بود؟

چشم بست و خم شد. نرمی لاله های مخملی شکل را که حس کرد، یک

"خدا را شکر" در دلش زمزمه شد. ب*و*سه هایی که هوای بهشت داشت

فقط به یک کام کشیدن بند نبود. شد تکرار و تکرار، تا جایی که نفس های

منقطعشان، عشق طلب کرد.

گازی به سیب درون دستش زد و همزمان با ریتم آهنگی که در گوشش بود،

به حالت مسخره ای کمر چرخاند.

انیسه که دید صدا زدن هایش فایده ندارد، با عصبانیت از جا بلند شد و به طرفش رفت. با چاقویی که در دست داشت چند ضربه به شانه اش زد که اردلان هدفون را از روی گوشش برداشت و به سمتش برگشت.

از دیدن عصبانیت مادرش و چاقوی درون دستش، نیشش را تا ته باز کرد.

-مخلص انیسه خاتون! کاری هست؟

دست روی سینه اش گذاشت و سر خم کرد.

-شما امر کن، بنده اطاعت کنم.

انیسه چشم غره رفت.

-داداشت گفته ماشینش گیر پیدا کرده داره میاد مدارک رو بیره. تاکید کرده تو براش ببری. من می خوام برم خونه ی زهرا خانوم؛ این ماس ماسک رو هم در بیار که یک وقت اومد متوجه بشی.

لبخند اردلان عمق گرفت و چهره اش شیطان شد.

-همین زری جون خودمون؟

چشمک زد.

-که دختر داره و اینا!

انیسه با تاسف برایش سر تکان داد و قدم هایش را رو به آشپزخانه تند کرد.

چاقو را روی اوپن گذاشت و چادرش را سر کرد.

اردلان نگاهش را در اطراف چرخاند و نهایتاً شاخه گل سرخ رنگ مصنوعی را از گلدان روی میز عسلی درآورد. پشت سر مادرش ایستاد.

-عزیز بیا که برات آلات ثواب تهیه کردم.

سرش را متفکرانه تکان داد و پرستیژ شخصیت گرفت.

-می گن دل مومن رو شاد کردن...

سرش را خاراند و فکر کرد.

-برابر با ثواب یک حجه یا...

دستش را تکان داد.

-حالا بی خیال! ولی کلا دل مومن رو شاد کنی خوبه. منم که اصلا برای

کار خیر ساخته شدم. این گل رو بده به دختر زری جون تا هم من و تو ثوابی

کرده باشیم، هم اینکه اون بنده خدا یکم امیدوار بشه.

انیسه که کفری نگاهش کرد، چشم درشت کرد.

-چی شد؟ مومن نیستن مگه؟ کافرن؟

لب زیر دندان برد و به پشت دستش کوبید.

-بشکنه این دست اگه بخواد به غیر مومن گل بده.

گل را پشت گوشش گذاشت و یقه صاف کرد.

-خودم رو عشقه که آخرش بیخ ریش خودمم!

انیسه از گل پشت گوشش خندید و همانطور که به طرف در می رفت "لعنت

خدا بر شیطانی" زمزمه کرد.

-به ارسلان بگو بی خود تلاش نکنه. به خودشم گفتم مدارکش رو با خودش

برده خونه ی خودشون. اینجا چیزی نیست. حالا اگه واقعا فکر می کنه

اینجاست زنگ بزن پیام خودم بگردم دوباره!

اردلان تا دم در همراهی اش کرد و تیکه پراند.

-جون خاتون راه نداره من و دختر زری جون بهم برسیم؟ قول می دم خودم از کافری درس بیارم.

-یکم حیا کنی به جایی بر نمی خوره.

نمایشی سر پایین انداخت و زیر چشمی نگاهش کرد.

-قول بدم حیا کنم برام زن می ستونی؟

انیسه خندید. این پسر آدم بشو نبود.

-زنت بدم آخرش می فرستنت ور دل خودم! مگر یک زن افغانی برات جور کنم که زیادی بساز باشه.

غش غش خندید.

-اونوقت اون اجنبیه. با دین و ایمونمونم درست حسابی نمی خونه. یک وقت مشکل پیدا می کنین. مخصوصا که اسمشم مثلا بشه روزهای هفته. اونوقت تا من صداسش کنم فکر می کنی دارم روز هفته رو برات بازگو می کنم، داستان می شه. بی خیال، نمی ارزه. من به دختر زری جون راضی ام. زن خارجی نمی خوام.

مادرش که رفت، هدفون را از گوشش درآورد و عوضش صدای آهنگ را بیشتر کرد. سیب نیمه خورده اش را روی اوپن ول کرد و شماره ی ارسال را گرفت.

با دومین بوقی که خورد، صدای پریشانش در گوشی پیچید.

-کجایی اردلان؟

متعجب، ابرو بالا انداخت.

-خونه ام. چطور؟

ارسلان آشفته تر، کلام رج کرد.

-ببین سندن خونه رو آماده کن، طوری که عزیز نفهمه بیار پایین! من تا یک ربع دیگه اونجام.

اخم هایش دل نگران، جمع شد.

-چی شد داداش؟

-فعلا چیزی نپرس. کاری رو که گفتم انجام بده. یک جوری بیار که کسی متوجه نشه. به خصوص گلبرگ!

تا رفت پرسد چه شده، بوق اشغال در گوشش، آوای آزار دهنده ی پرسش های بی پاسخش شد.

با سرعت به طرف اتاق رفت. کشوی اول را باز کرد و مدارک را زیر و رو کرد. با دیدن جلد صورتی کم رنگ سندن، خیالش کمی راحت شد. با عجله گرمکن پاییزه اش را تن کرد و سندن را برداشت. آوای زنگ موبایلش که بلند شد، کلید را از روی چوب لباسی کنار در چنگ زد و با پوشیدن سندنل مردانه اش بیرون زد.

درون ماشینش نشست و نگران پرسید:

-چی شد داداش؟

ارسلان استارت زد.

-سند رو آوردی؟

سند را روی داشبورد گذاشت.

-موردی پیش اومده؟

ارسلان به پشت گردنش دست کشید و سرعتش را بیشتر کرد.

-کسی که چیزی نفهمید؟

-نه! عزیز خونه نیست. حواسم بود گلبرگ متوجه نشه. حالا لطفا بگو برای

چی سند می خوای.

لب فشرد و فرمان را چرخاند.

-نوال رو گرفتن.

اردلان متعجب خودش را جلو کشید.

-منظورت چیه؟ کی گفته؟

گویی که خودش هم درک نکرده باشد گفت:

-درست نمی دونم. از کلاتری زنگ زدن گفتن دخترت دستگیر شده.

سلسله وار و عصبی سر تکان داد.

-اون هم به جرم جا به جایی مواد مخدر!

دستی به دور لبش کشید و آشفته لب زد:

-گلبرگ بدونه داغون می شه.

اردلان، مبهوت به پشتهی صندلی تکیه داد.

-بهر روز کجاست؟ شاید اصلا اون دختر، نوال نباشه. تو که دختر نداری.

اصلا مگه نوال می دونه تو با مادرش ازدواج کردی؟

پوزخند زد و دستانش را محکم تر، بند فرمان کرد.

-بهروز به چند من! اون از اولشم حاشیه دار بود. بعدشم مگه می شه که
بهروز به دخترش نگفته باشه من با گلبرگ ازدواج کردم؟ درصدا اینکه اون
دختر نوال نباشه فقط با یک برابری می کنه.

-شاید بشه به همون یک درصد امیدوار شد.

به پیشانی اش دست کشید و از پیچ گذشت.

-نمی دونم. شاید! فقط امیدوارم اون مواد لعنتی ای که می گن، زیاد نبوده
باشه.

نگاه اردلان روی سند مکث کرد.

-پاک گیج شدم. اون دختر بچه رو چه به این کارها! باورم نمی شه تربیت
شده ی گلبرگ اینطوری از آب دراومده باشه. یعنی بودن با بهروز انقدر
روش تاثیر گذاشته؟ می دونستم بهروز آدم درستی نیست، ولی فکرش رو
نمی کردم اینجوری رو دخترش قمار کنه.

ارسلان مقابل کلاتری ترمز کرد و سند را برداشت.

-زوده برای اینجور قضاوت ها!

وارد کلاتری شدند و پس از پرس و جوا از چندین مامور و سرباز، بالاخره
وارد اتاق مورد نظر شدند.

ارسلان، با تقه ای وارد اتاق شد و با سلامی، نگاه در اتاق چرخاند.

-با من تماس گرفته بودین. مثل اینکه گفتین دخترم رو اینجا آوردن.

مردی که با لباس فرم پشت میز نشسته بود، با تاسف خاصی، پرونده ی سبز
رنگی را باز کرد.

-دختر شما هستن؟

نگاهی با اردلان رد و بدل کرد و صدایش، نامطمئن آرام شد. "بله" ای گفت و سکوت کرد.

مرد به صندلی های پیش رویش اشاره کرد.

-بشینند! دخترتون فعلا بازداشتگاست.

با یک حالت خاصی به ارسلان نگاه کرد و ادامه داد:

-همیشه انقدر خونسردین در رابطه با کارهای دخترتون؟

اخم های اردلان درهم شد. او اما خودش را کنترل کرد و با متانت سر پایین انداخت.

-راستش رو بخوایید من ناپدریش هستم. در واقع نوال با پدر اصلیش زندگی می کرد، نمی دونم چطور سر از اینجا درآورد.

ابروهای مرد بالا پرید.

-اسمش چی بود؟

عرق نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد و فکر کرد، وای به حال گلبرگ اگر می دانست دردانه اش به جای سر و کله زدن با درس، با زندان و مامور دست و پنجه نرم می کند.

-نوال!

آب دهانش را قورت داد و تکرار کرد.

-نوال کامرانی!

چشمان مامور ریز شد و در همان حال داد زد.

-احمدی!

در باز شد و سرباز، پس از ادای احترام مخصوص به خود، منتظر دستور مافوقش شد.

-بگو این دختری رو که تازه بردنش بازداشتگاه، خانم یعقوبی بیاره.

سرباز اطاعت کرد و بیرون رفت.

مرد با دقت، بار دیگر به ارسال نگاه کرد.

-مرضیه شریفی نیا رو می شناسی؟

ارسلان از فکر بیرون آمد و به علامت نفی سر بالا انداخت.

-نه! ربطی به نوال داره؟

سرکار، متفکر سر تکان داد.

-الان همه چیز مشخص می شه.

طولی نکشید که در باز شد و زنی چادری، به همراه دختری لرزان وارد اتاق

شد. صورت دخترک خیس از اشک بود و با ردی از چند زخم خراش مانند!

اردلان، نامفهوم به دختر نگاه کرد و دوباره به طرف سرکار برگشت.

-ایشون رو می شناسی؟

چشمان ارسالان که به چهره ی آشنایش خورد با جرقه ای، نقشش را یاد

آورد. اخم هایش، تنگ هم گره خورد. این دختر همانی بود که باعث شد

پای گلبرگ بشکند. شک نداشت که خودش بود.

-یک چند باری دور و ور خونه ی خانمم دیدمشون. البته قبل از ازدواجمون!

دختر هق زد و محکم لب زیرینش را به دندان گرفت.

سرکار خودکارش را روی میز گذاشت.

- خب خانم شریفی نیا! چه توضیحی داری؟ من گفتم شماره ی پدرت رو بنویس، نه شماره ی ناپدری دوستت رو! مثل اینکه درست متوجه موقعیت نیستی. اوضاع به اندازه ی کافی خراب هست. نمی دونم تا کی می خوای به سکوت ادامه بدی، ولی...
ادامه نداد و نفسش را فوت کرد.
به طرف ارسلان برگشت.

- اینطور که مشخصه به او مدن شما نیازی نبود. فقط...
دوباره به مرضیه نگاه کرد. حالا دیگر شانه هایش هم می لرزید.
- ایشون رو هم بفرستید بازداشتگاه تا فردا صبح پرونده اش رو بفرستم دادسرا!

مرضیه دست روی صورتش گذاشت و با تمام وجود زیر گریه زد. آن قدر سوزان و جان گداز که اردلان از ناراحتی سر پایین انداخت. دادسرا برای این دختر بچه؟ این یک حقیقت بود؟ یا یک جمله تنها برای ترساندنش؟ زن به قصد بردن مرضیه از اتاق، زیر بازویش را گرفت که ارسلان دهان باز کرد.

کلید را در قفل خانه چرخاند و وارد شد. کفش هایش را درآورد و چشمانش را مالید. سردرد لعنتی امانش را بریده بود.
- خسته نباشی. چرا انقدر دیر کردی؟

لبخند بی جانی زد و گذاشت این یک دروغ شود مصلحت زندگی اش!

-ممنون! کارها یکم زیاد بود امروز. یکی دو تا از بچه ها هم نیومده بودن،
اینه که نشد پیام.

گلبرگ کت پاییزه اش را از دستش گرفت و به چشمان سرخش نگاه کرد.
-از چشم هات مشخصه. شام حاضره، تا یک آبی به دست و روت بزنی،
میز رو می چینم.

به مردمک های بازیگوشش چشم دوخت. کاش هیچوقت، این مردمک ها
لرزان اشک نشوند! روی مبل نشست و دو دستش را پشت گردنش گذاشت.
-سرم درد می کنه. شام نمی خورم. می رم بخوابم.
گلبرگ کنارش نشست و موهای پریشانش را کنار زد. کمی به طرفش خم
شد.

-می خوای برات مسکن بیارم؟
سر تکان داد و به ذهنش آمد آن دختر واقعا کجاست؟
-ارسالان؟

خسته سر بلند کرد و منتظر شد.
-با شکم خالی نمی شه مسکن خورد. یک ذره غذا بیارم بخوری؟
تند اضافه کرد.

-اصلا میارم همینجا بخوری.
بی اراده، سرش را روی شانه ی گلبرگ گذاشت. چقدر گاهی این شانه های
ظریف، می توانست آرامش کند. خسته لب زد:
-نه! ترجیه می دم بخوابم.

گلبرگ بازویش را نوازش کرد و او افکارش، باز هم پرواز کرد. اگر نوال یک گوشه از همین دنیا حسرت این آغوش را داشت چه؟ اصلاً جایش امن بود؟ آن بهروز دغل باز می توانست از دخترش، آنطور که باید مراقبت کند؟ روی مبل دراز کشید و گلبرگ را هم با خودش کشید. کمی جا به جا شد تا جای بیشتری برایش باز شود. دست دور شانه اش حلقه کرد و میان موهایش نفس کشید.

-تو خوبی ارسلان؟

خوب؟ خودش هم نمی دانست. نمی دانست با این حرف هایی که شنیده بود، می شد خوب بود یا نه! حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد. فرزند، حتماً خیلی عزیز بود. آن هم فرزند دختر! مگر می شد که بهروز دل دختر خودش را بلرزاند؟

ب*و*سه ای روی سرشانه ی گلبرگ نشاند و سرش را به گوشش نزدیک کرد. ناخودآگاه لب زد:

-به نظرت جای یک بچه تو زندگیمون خالی نیست؟

صدایش بم بود و نوازش گر! اما کلامش عجیب طوفان انگیز بود. طوفانی که کولاک کرد و باعث شد قلب گلبرگ بریزد. سعی کرد صدایش نلرزد.

-چرا این رو می گی؟

نفس کشید. چرا این را گفته بود؟ نمی دانست. شاید چون ترسیده بود. از اینکه نوال دیگر برنگردد. آنوقت...

می دانست گلبرگش منتظر است. منتظر دختری که بی وفایی کرده بود، اما باز هم دخترش بود و نمی توانست نادیده اش بگیرد.

کاش یک طوری از نوال و احوالش باخبر می شد. دل نگران بود. دل نگران گلبرگ و یک لحظه نبودنش!

-چرا نگم؟ بچه رنگ و بوی هر زندگی ایه! ما هم که خدا روشکر مشکلی نداریم بگیریم صبر کنیم تا اوضاعمون بهتر بشه.

قلب گلبرگ، یک در میان تپش گرفت. عقلش حالا بر سرش فریاد می کشید. "خود کرده را تدبیر نیست."

با نوایی که ارتعاش گرفته بود گفت:

-الان زوده!

ارسالان آن قدر خسته و درگیر بود که متوجه این ارتعاش محسوس نشود.

-چیش زوده؟ ما که سنمون مناسبه!

گلبرگ خودش را عقب کشید. اخم هایش درهم شد.

-تو مثل اینکه خوب نیستی. از نظر من زوده. من می رم برات غذا بیارم.

خواست بلند شود که ارسالان اجازه نداد.

-نمی خواد! گفتم که نمی خورم.

شستش را نوازش وار روی صورتش کشید و چشم بست. گرفته گفت:

-کاش زودتر از این ها مال من می شدی!

یک نفس آه شکل از دهانش خارج شد.

-تو این سال ها جات خیلی خالی بود.

گلبرگ اما، بی توجه به جمله ی پر محبتش به صورتش نگاه کرد.
 - منظورت چی بود از جای خالی بیچه؟ مگه الان زندگیمون چشمه؟
 صدایش آرام شد.
 - هیچی!

و آرام تر، در حد یک زمزمه ادامه داد:

- شاید با پر کردن جای یک بیچه، جای تو هم هیچوقت خالی نشه.
 و دلش کامل کرد. "شاید با پر کردن جای نوال، دیگر چشمانت دم غروب
 سرخ نشود."

گلبرگ همانند پرنده ای باران خورده، خودش را در آغوش ارسالان جمع
 کرد. چه می شد دیگر زندگی اش بوی استرس نمی داد؟ چرا هروقت حس
 می کرد همه چیز می خواهد درست شود چیزی بود تا آرامشش را برهم
 زند؟

- من برای پر کردن جای خالی زندگیت کافی نیستم؟
 با جواب ندادن ارسالان، سر بلند کرد. نفس های آهسته اش، با چشمان
 بسته اش نشان از خواب رفتنش می داد. لبخند ملایمی زد. چقدر خوابیدن
 یک مرد خسته از کار، می توانست به زنان قرار دهد. قرار آرامیدن، میان
 زندگی مردی که تلاش می کند همسرش در رفاه باشد.
 بار دیگر زنگ را فشرد و منتظر شد. کلافه از معطل شدنش، پا به پا شد. با
 خودش گفت شاید باز هم دروغ گفته و این اصلا آدرس خانه شان نبوده.

نگاهش به زنگ زدگی روی در خورد. این دروازه ی کوچک و درب و داغان...

لب فشرد که همزمان دروازه هم باز شد و پشت بندش زنی با چادر گل گلی بیرون آمد. جوان بود. چادرش را آن قدر سفت چسبیده بود که او را هم معذب کرد.

صاف ایستاد و سر پایین انداخت.

-سلام! منزل مرضیه شریفی نیا؟

زن، چادرش را جلو کشید و اخم کرد.

-نخیر!

ابروانش درهم شد. دست راستش را مشت کرد و همراه با تکان دادن سرش، آرام به رانش کوبید. سلسله وار و چند باره! پس باز هم دروغ گفته بود.

"لعتی" آهسته ای زمزمه کرد و با عذرخواهی کوتاهی راهش را کج کرد.

هنوز چند قدم نرفته، صدای زن بلند شد.

-کجاست؟ شما چطور می شناسیدش؟

ابروانش بالا رفت. پس می شناختش! قدم های رفته را برگشت.

-می شه بدونم نسبتون باهاش چیه؟

زن، پر چادرش را روی لب هایش کشید و اخمو پاسخ داد:

-نمی دونم شما کی هستین، ولی اگه دیدینش بگین دیگه سراغ ما نیاد. به

اندازه کافی ازش کشیدیم. به اون آدم هاتونم بگید دیگه برامون مزاحمت

ایجاد نکنن، و الا ایندفعه م*س*تقیم می رم پیش پلیس!

چشمان ارسلان ریز شد.

-آدم ها؟ کدوم آدم ها؟

زن، غیظ کرده در چشمانش زل زد و بی آنکه مراعات چیزی را کند دهان باز کرد.

-فقط از اینجا برید. مرضیه و کارهایش به ما هیچ ربطی نداره.

-مهین! کیه مادر؟ پس چرا نمیای؟

صدای زنی که از خانه می آمد گوش های ارسلان را تیز کرد. همانطور که حدس زده بود زنی که مقابلش ایستاده بود، نمی توانست مادرش باشد.

-هیچکس! الان میام تو!

به سمتش برگشت و محکم تر از قبل ادامه داد:

-اون دیگه تو این خونه جایی نداره. حالا هم بفرمایید!

آرام تر، در حالی که در را می بست اضافه کرد.

-شرتون کم!

ارسلان از هم جا مانده و طی یک تصمیم آنی، پایش را میانه ی در گذاشت.

نگاه ترسیده زن که بالا آمد دستانش را به علامت تسلیم بلند کرد و پایش را برداشت.

-خواهشا در رو نبندید. من نه آدم شری ام، و نه مزاحم! پس لطفا به سوال

هام جواب بدید. نیومدم اذیتتون کنم. من فقط قصدم کمکه.

سر پایین انداخت و چشم از نگاه م*س*تقیمش گرفت.

-اوضاع مرضیه بدتر از اونیه که بخواد ترد بشه.

آهسته افزود.

-لطفا!

حرفش که تمام شد زن میانسال و شکسته ای، زن جوان را کنار زد. دست روی قلبش گذاشت. مردمک هایش یک جور خاصی دو دو می زد.

-مرضیه ی من کجاست؟

چشمان ارسالان، خوب این دیدگان را می شناخت. این نگاه، فقط مختص یک مادر بود و بس!

با پر روسری اش به روی پلک هایش کشید.

-ای خدا بگم این دوست های ناباب رو چیکار کنه که بچه ام رو به راه خلاف کشیدن. مرضیه ی من ساده بود.

شانه هایش لرزید و با سوز بیشتری ادامه داد:

-نمی دونم کدوم از خدا بی خبری افتاد تو کوکش و بهش وعده ی زندگی بهتر رو داد. اون مادر مرده هم انقدر از پدر معتادش کشید که به هر طناب پوسیده ای چنگ بندازه.

ناآرام از اوضاع پیش آمده، سر پایین انداخت. وضعیت خانه شان چنان ناراحت کننده بود که حتی در فکرش هم نمی گنجید. نظرش به قالی زوار در رفته ی پهن شده روی زمین افتاد. هنوز هم بودند کسانی که در این شرایط نا به سامان سر کنند؟ پس این دولت کجا بود؟ چرا به داد ملت فقر نشین نمی رسید؟ چرا به داد نمی رسید که حالا دختر بچه ی چهارده ساله به مواد فروشی نیفتد؟

از شدت ناراحتی سرخ شده بود. لعنت به بی پولی که بی توجه به سن و سال، گریبان می گرفت و بی رحمانه، کم طاقت ها را در لجن غرق می کرد.

صدای گریه ی مادر مرضیه، روی مخش مته می رفت. مادرها برایش همیشه یک جایگاه خاص داشتند.

سینی که مقابلش قرار گرفت و چای تعارف شد، با تواضع، تنها برای اینکه ناراحت نشوند استکانی برداشت و تشکر کرد.

این خانه و خانواده بد جور آه سوزان می طلبید. حالا چطور باید رویش می شد و می گفت که مرضیه شان چه کار کرده؛ چطور باید می گفت مرضیه شان، خودش جز رفیق ناباب حساب می شود؛ چطور باید این ها را بازگو می کرد و خجالت نمی کشید از روی مادری که اینطور اشک می ریخت.

-فقط به من بگو مرضیه کجاست؟ مگه نمی گی ازش خبر داری، خب پس چرا نمی گی پسر؟

ارسلان، سکوت سنگینی کرد و سپس با نوایی آهسته گفت:

-دخترتون در حال حاضر اوضاع چندان مناسبی نداره.

به پیشانی اش دست کشید و شرم کرد از رک گویی اش!

-اون ناخواسته وارد جریاناتی شد که...

نفسی کشید و سر بسته افزود.

-بهتره یک قیمی که توانایی داره به کارهاش رسیدگی کنه. متاسفانه دخترتون باعث شده چند نفر دیگه هم درگیر بشن.

همین کلامش کافی بود تا مادر مرضیه بفهمد وضع تا چه حد خراب است و بغضش بترکد.

اشک هایش حال اربسلان را خراب کرد. گلبرگ حتما از بین می رفت. باید چه می کرد؟

خواهر مرضیه همانطور که به شانه های مادرش دست می کشید سرپایین انداخت. مادرش با گریه، راه حل طلبید.

-الان من باید چیکار کنم؟ چطور باید دخترم رو از این قضیه بیرون بکشم؟
آخه یک هفته پیش هم چند...

مهمین زود حرفش را قطع کرد.

-مامان!

رو به اربسلان گفت:

-شما کی هستی آقا؟

اربسلان چشم ریز کرد. اینجا یک خبرهایی بود، نه؟ باید خود واقعی اش را معرفی می کرد؟

-یک آدمی که قصدش کمکه!

مهمین شک کرد و رک شد. یک رک بی قید و بند!

-هیچ گریه ای محض رضای خدا موش نمی گیره. نمی خوایید که باور کنیم شما برای کمک به ما تا اینجا اومدین؟

اربسلان، نگاه پر مایه ای به او انداخت و از جا بلند شد. به گفتن "با اجازه ای" اکتفا کرد و کفش هایش را از روی پله ی سیمانی برداشت.

نگاه شرمنده شان را می توانست از پشت سر حس کند. اما عصبانی بود. هیچ چیز به اندازه ی بی اعتمادی اعصابش را بهم نمی ریخت. هر چند که آن ها حق داشتند. علی الخصوص که در ذهن این خانواده رازها و گفته هایی بود که رو نمی کردند. ولی او هم حق داشت. حق داشت نگران گلبرگ باشد و برای پیدا کردن رد پای از نوال، جای جای تهران را پا بزند. حرف هایی که از مرضیه شنیده بود برایش عجیب بود. عجیب و وهم آور! از در بیرون زد و سوار ماشین شد. همزمان شماره ی اردلان را گرفت. بند شدن به پلیس و منتظر ماندن برای آنکه آن ها کی خبر می دهند هیچ کاری از پیش نمی برد.

-کجایی؟ یک سر بیا کارگاه کارت دارم.

به آخرین گلدان هم آب داد و با لبخند، کمر راست کرد. جای سمین خالی این گل ها را ببیند و ذوق کند. زنگ ورودی باعث شد از افکارش خارج شود و از تراس وارد خانه شود.

در را باز کرد و با دیدن نرگس، متعجب به سرتا پایش نگاه کرد.

نرگس لبخند دندان نمایی زد.

-اجازه هست پیام تو؟

بی خبر از همه جا، در حالی که هنوز هم آثار تعجب در چهره اش دیده می شد فرمایی زد.

نرگس به دو و رو برش چشمی انداخت.

-مزاحم که نیستم؟

مصلحتی، به لبانش انحناء داد. یک منحنی مزحک و از روی اجبار!

-خواهش می‌کنم. خوش اومدی!

به سمت مبل‌ها هدایتش کرد. دست دست کرد و مردد گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

مثل همیشه، خونسرد بود و حرص درآورد!

-نه عزیزم. چه مشکلی! اومدم یکم گپ بزнім با هم. رفتم پایین زندایی

نبود. گفتم پیام یک سری به تو بزнім.

مقابل مبل روبروی او نشست. یعنی راست می‌گفت؟ بعید به نظر می‌

رسید.

-چه کار خوبی کردی. پسر ت کجاست؟

نگرس چادرش را برداشت و لبخندش را تکرار کرد.

-مدرسه ست جانم!

به طرف اتاق نگاه کرد.

-ارسالان نیست؟

حرص خورد و با حالت به خصوصی لبخند زد. از همان نوع لبخندهایی که

طرفت متوجه می‌شود سوالش بی ربط بوده.

-نه! این ساعت خونه نیست اصولاً!

-خب پس!

دست به دکمه‌های مانتویش برد.

-چه خبر؟ همه چیز خوب پیش می‌ره؟

دلش می خواست رک بگوید به تو هیچ ربطی ندارد. نمی دانست چرا با اینکه ارسال گفته بود او را هیچوقت دوست نداشته، اما باز هم از او بدش می آمد.

-بله خدا روشکر!

نرگس باز هم نظر چرخاند. تا جایی که مردمک هایش روی میز عسلی ثابت شد. با دیدن پاف آبی رنگ ابروانش بالا رفت. نگاهش آن قدر خیره بود که گلبرگ را هم وادار کرد خط دیدش را دنبال کند. با دیدن وسیله ی روی میز عسلی دلش می خواست محکم به روی پیشانی اش بکوبد. نرگس آخرین نفری بود که عقلش می خواست از این موضوع بداند.

-آسم داری؟ یا بیماری قلبی داری؟

روی پایش دست کشید و موهایش را پشت گوش انداخت.

-یک حساسیت خفیف!

چرا باید حقیقت را می گفت؟ آن هم به دشمنش!

-جدا؟

-آره خب! کجاش انقدر تعجب داشت؟

نرگس شانه بالا انداخت.

-آخه ارسال خیلی بدش میومد کسی کنارش از پاف استفاده کنه. یادمه حتی اسمش هم میومد عصبی می شد. می گفت صداش بهم استرس می

چه می شد اگر یک کشیده ی آب دار زیر گوشش می خواباند و با لگد پرتش می کرد بیرون؟

گویی این زن قسم خورده بود هر دفعه با حرف هایش اعصابش را بهم بریزد، با آن ارسلان ارسلان گفتن هایش!

صدای چرخش کلید در قفل، اخم هایش را جمع کرد. ارسلان که نبود، بود؟

با بسته شدن در، تندی از جا برخاست.

قبل از آنکه چیزی شود که او نمی خواهد، بلند داد زد.

-ارسلان نیا تو مهمون داریم.

لبخند کاملاً مصنوعی ای به نرگس تحویل داد. به سر و وضعش اشاره کرد و به طرف راهروی ورودی گام برداشت. فقط خدا می دانست چقدر از شرایط پیش آمده کفری است.

با دیدن ارسلان که به در تکیه داده و چشم بسته، لب فشرد.

-چیکار داشتی اومدی خونه؟

ارسلان، پلک هایش را نرم باز کرد. با انگشت شست و سبابه، چشمانش را مالید.

-هیچی. یکم خسته بودم. کی اومد؟

با دقت نگاهش کرد. ولوم صدایش را پایین تر برد.

-یعنی تو نمی دونی؟

ارسلان شانه بالا انداخت.

-نه! از کجا باید بدونم.

لحتش یک طوری شد. با غیظ به خصوصی بیان کرد.

-نرگس جون اینجاست. اوامده با هم گپ بزیم. تو هم که...

خنده ی آهسته ای کرد. از آن کنایه مابانه های معروف!

-چه به موقع رسیدی. هنوز نیم ساعت نیست که اوامد. خسته ام که هستی و به هر حال...

صدای نرگس آمد که بلند گفت:

-بیابین گلبرگ جون!

لب پیچاند و با پشت چشمی، ادایش را درآورد "بیابین گلبرگ جون"

ارسلان با تمام خستگی به ادایش خندید و با تاسف سر تکان داد. پس

گلبرگش بوی دشمن شنیده بود که با او آنطور حرف می زد. جایش بود

گازی حسابی از گونه اش می گرفت تا دیگر اینطور برایش بلبل زبانی نکند.

با خنده، مقابل صورتش خم شد و برای آنکه اذیتش کند ادا آمد.

-نمیای بریم گلبرگ جون؟

گلبرگ، چشم غره ای رفت و با تنه ای، جلوتر از او راه افتاد.

از پشت سر، به گام های شتاب زده اش نگاه کرد. با خودش گفت، "این

گلبرگ هم که عصبانی می شود بدرقمه ترسناک می شودها"

خنده ی بی صدایی از تفسیرش کرد و با "یاالله ای" وارد شد.

دل دل زد و روی میل جا به جا شد. مگر ارسلان نگفته بود خسته است،

پس چرا نمی رفت بخوابد؟

این نرگس هم، شرم را خورده بود و با کمال پرویی از ارسلان سوال می پرسید. به چهره اش دقیق شد. اگر کسی نمی شناختش، با آن چادر و روسری ای که لبنانی بسته بود خیلی مومن به نظر می رسید. حالت چشمان خرمایی رنگش، کمی زیادی در چشم بود. پیش خودش گفت "کاش این زن زشت بود"

باز هم جا به جا شد. نکند ارسلان، نرگس را از اوزیاتر می دید؟ موهایش را پشت گوش گذاشت. نه! آن قدرها هم نبود که از اوزیاتر باشد. صدایی از درون، به برجکش زد "بی خودی به خودت امیدواری نده. از کجا معلوم! شاید چشمان ارسلان او را از تو زیباتر می بیند."

-گلبرگ جون یک لیوان آب میاری برام؟
گیج نگاهش کرد.

-لطفا!

مردمک هایش لحظه ای به سمت ارسلان رفت. اگر می رفت آب بیاورد که آن ها با هم تنها می شدند. به ابروانش دست کشید.

لعنتی! او را در مخمصه گذاشته بود.

بی هدف لب کش داد و بلند شد. پاهایش هیچ جوره نمی کشید که تنهایشان بگذارد.

ناامید از بلند شدن ارسلان، وارد آشپزخانه شد. این تنهایی را حتما از دماغش در می آورد.

زود لیوانی برداشت و با تعجیل، درونش آب ریخت. آن قدر با عجله که نصف آب پارچ، روی سرامیک ها ریخت. لیوان را در بشقابی گذاشت. توجه کرد روی سرامیک ها سر نخورد، مبدا شود آلات خنده ی نرگس! از دیدن جای خالی ارسلان و سر پایین افتاده ی نرگس، خیلی چیزها از سرش گذشت. آب را تعارف کرد. این آمدن تقریبا همزمانشان نمی توانست اتفاقی باشد، نه؟

-ممنون عزیزم!

"خواهش می کنمی" لب زد و سعی کرد سیاهه ی افکار را عقب براند. ولی مگر ممکن بود. همه چیز در ذهنش فرضیه می شد و او را خشمگین تر می کرد. درست تا زمانی که نرگس را برای رفتن بدرقه کرد، در اندیشه های خاکستری غلت زد و غوطه ور شد.

همین که در را بست به طرف اتاق پا تند کرد.

ارسلان در حالی که آرنجش را خم کرده بود، دست روی چشمانش گذاشته بود. خوابیده به نظر نمی رسید، می رسید؟

-واسه چی اومدی خونه؟

لحنش که زیادی بد نبود، بود؟

دست از روی چشمانش برداشت. به پهلوش و به کنار دستش اشاره کرد.

-بیا اینجا! گفتم که خسته بودم.

ناخن شستش را به دندان گرفت و بی توجه به دستان باز شده اش، موشکافانه تر نگاهش کرد.

-اونم درست وقتی که نرگس می خواست بیاد اینجا، آره؟ تو که این روزها سرت شلوغ نیست. واسه چی خسته ای؟

ارسلان دستانش را توی سینه جمع کرد و چشم بست. اینکه گلبرگ او را بازخواست می کرد، برایش ناراحت کننده بود. لب فروبست و کلمه ای نگفت. عوضش گلبرگ مصرتر شد.

-چرا جواب نمی دی؟

خندید و دست راستش را بالا برد.

-چه ساده ام من! معلومه که جوابی نداری بدی. چی باید بگی وقتی همه چیز انقدر واضح ست.

-خسته ام گلبرگ! بحث نکن.

گلبرگ، لج کرده ضربه ای به در زد.

-من چی؟ خسته نیستم؟ من رو گاگول فرض نکن. بهم بگو چرا با هم سر رسیدین. تو که هیچوقت این موقع خونه نبودی. واسه چی اومدی خونه؟

ارسلان، پر شده از اتفاقات اخیر، صدایش را بالا برد و در جا نشست.

-اومدم خبر مرگم آرامش بگیرم. خیالت راحت شد؟

بی فکر، کفر درآورد.

-از نرگس خانوم؟

ارسلان نگاه بدی به چشماش انداخت. خیره و پرحرف! بی خیال خوابیدن،

کشش را از پایین پایش چنگ زد و گفت آنچه را که نباید. و شاید هم باید!

-اصلا اون چیزی نیستی که نشون می دی.

گام هایش را بلندتر برداشت و درست کنارش مکث کرد.
 -پشیمونم از اینکه نگفته‌ام رو بهت گفتم. خوبه که یک سری مسائل هنوز
 ازت پنهونه. می‌گی آرامشم نرگسه هان؟
 غیظ کرد و دندان سایید. اگر گلبرگ یک درصد می‌دانست با نسبت دادن
 نرگس به او، چه ظلمی در حقش می‌کند، هیچگاه اینطور او را هم خط آن
 زن نمی‌دید.

در نی نی چشمانش زل زد. چرا گلبرگش داشت عوض می‌شد؟
 لحظه ای خشم، عنان زبانش را دست گرفت.
 -بدم میاد اینجوری حواله ام می‌دی به زنی غیر از خودت. زن باش، نه
 سوهان روح!

گفت و گذشت. گفت و ندانست ذهن گلبرگ، کلمه ی پنهان ماندن را بل
 گرفت. هزار فکر، هزار هیولا، هزار سیاهه ی افکار و همه با هم...
 و لعنت بر خشونت های یکباره که افسار می‌درد و درست در لحظه ای که
 نباید، حقیقت رو می‌کند. حقیقت هایی که گفتنش شکست دارد و رنگ
 باختن!

صدایش را بلند کرد و عقل و قلبش را پشت غرورهای حماقت شده جا
 گذاشت.

-خیال زرنگی برت نداره. پنهان کاری اسکار نمی‌خواد، ولی اگه قرار بر
 اسکار گرفتن هم باشه صاحبش حتما منم!

پوزخند زد و همه چیز را کوه کرد. حقیقت را بار کرد، زهر کرد، زار کرد. و در آخر خنجر زد و یک ستون از اعتمادهای جان فرسا را شکست.
- پس ادعات نشه. تو همین الانشم سر یک پنهان کاری از پدر شدن محرومی!

و تمام!
پاهای ارسالان به زمین چسبید و مغزش قفل کرد. این را حتما گوش هایش اشتباه شنیده بود.

گیج، سرش را برگرداند. چهره ی گر گرفته و خشمگین گلبرگ ته دلش را خالی کرد. او نمی توانست یک همچین چیزی را پنهان کند. نه؟
گلبرگ نگاه خیره اش را دید و پوزخند زد.

- از هر دست بدی از همون دست می گیری. بد کردی که پنهان کاری کردی.

ارسالان اما، توجهی نکرد. گوش هایش هنوز جمله ی قبل را در سرش تکرار می کرد.

- چی می گی؟

نزدیکش شد. حالا هر دویشان مقابل هم ایستاده بودند. گلبرگ با عصبانیت؛ ارسالان ولی، گنگ و مبهوت!

- از چی حرف می زنی؟

گستاخ شد و به التماس های قلبش بها نداد.

-از حقیقت! حقیقتی که طبق قانون طبیعت مخفی شد تا با ناگفته های تو همسان بشه.

ارسلان بازویش را گرفت. محکم نبود، اما هشدار دهنده بود.

-فلسفه بناف گلبرگ! بگو داری چی می گی؟

صدایش گرفته بود و این...

-درسته تو دعوا حلوا پخش نمی کنن، اما این دروغت برای اینکه عصبانیم

کنی بیش از حد آزاردهنده س!

گلبرگ خودش را عقب کشید. خشم خانمان سوز رهایش نمی کرد.

-ولم کن! گفته هام حقیقت تر از هر حقیقتیه!

ارسلان ثانیه ای چشم بست.

-چرند نگو!

اینبار محکم تر بازویش را گرفت و او را جلو کشید. خم شد و فاصله ی

چشمانشان را به حداقل رساند.

-قبل از اینکه کفرم بالا بیاد بگو که دروغ گفتی.

-هیچ دروغی وجود نداره. این تویی که نمی خوای باور کنی.

ارسلان آب دهانش را قورت داد.

-دروغ می گی.

خندید. از آن دست، ناباورانه های مات شدنی!

-تو چنین کاری نکردی.

نفس کشید. یک، دو، سه...

نه! اکسیژن لعنتی بالا نمی آمد.

چهره اش آن قدر سرخ شد که عقل گلبرگ را به کار انداخت. حالا خشم عقب کشید. با یک لبخند پیروزمندانه و موزیانه! او کار خودش را کرده بود. چیزی را که نباید می شد عملی کرده بود. وقتش بود برود و جایگاهش را از آن پشیمانی کند.

-از چی حرف می زنی گلبرگ؟

صدایش آن قدر ناامید و سوزاننده بود که گلبرگ را به خودش آورد. او چه کار کرده بود؟ چه گفته بود؟

دستان ارسلان از دور بازویش شل شد و افتاد. تن بی رمقش را به دهانه ی در اتاق تکیه داد و بی جان سر خورد. چرا زن های زندگی اش اینطور از آب در می آمدند؟

این بی رحمی کار گلبرگ بود؟ گلبرگ خودش؟ هم بالین و هم نفسش؟ خداوندا اینجا چه خبر بود؟

آوایش، عجیب بوی پایان می داد. پایانی به آخر رسیده که تمام شدنش، آغازی بود برای دردهای تمام نشدنی!

-چطور تونستی اینکار رو کنی؟

لبش کج شد. کج شد و نیشخندی زهرناک زد.

-پس وجدانت چی لعنتی؟

زیر لب برای خودش تکرار کرد.

-پدر شدن، بچه...

سر تکان داد. زمزمه هایش بلندتر شد.

-بچه...بچه...بچه!

نفس کشید، باز هم! این یکی دیگر آرزو شده بود.

تلخند زد. گور پدر آن بچه! با این پنهان کاری چه می کرد؛ با اعتماد شکسته شده اش؛ با عشقی که باز هم روی شاخه ی اشتباهی نشسته بود؟ با این از دست رفته ها چه می کرد؟

دستان لرزان گلبرگ روی دهانش نشست. شانه هایش لرزید. خراب کرده بود. اینجا را بدجور خراب کرده بود. رو نداشت. روی نگاه کردن در چشمانی که برایش با بی زبانی نغمه سر می داد و قربانش می رفت. زانوانش خم شد. کاش می شد همین قسمت را، برای دقیقه ای می مرد.

باز هم انتهای قدم هایش به دیوار رسید. پاهایش درد گرفته بود از رفت و برگشتی که برای خودش میان خانه راه انداخته بود. سرش را به دیوار تکیه داد. نفس های کش دارش، سلول های مغزش را گیج کرده بود. دست بالا برد و پاف زد. یکبار، دوبار، سه بار! دوباره نفس کشید، دوباره جان گرفت، دوباره پا تکان داد و قدم زد. کجا بود؟ هم خانه اش کجا بود؟

به ساعت نگاه کرد. دو نیمه شب! استرس و نگرانی امانش را بریده بود. بار دیگر شماره گرفت. و مانند تمام دفعات قبل، صدای منحوسی را شنید که بی رحمانه، بی توجه به نگرانی اش زنگ می زد و ناقوس می شد. ناقوس ناامیدی، در دل ترد شدن های بی کسانه! "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد."

آن قدر رفت و برگشت، آن قدر پاف زد برای سرپا ماندن؛ تا زمانی که ناتوانی بر پاهایش قالب شد و او را از پا انداخت. زانوانش خم شد و التماس کرد تا زمین اجازه ی کمی دم زدن به او دهد.

بغضی را که سعی می کرد نشکند، بالاخره شکست. صدادار و سوزان! روی دهانش کوید و شانه هایش بیشتر لرزید. "لعت بر دهانی که بی موقع باز شود."

حالا دیگر ارسال از او بریده بود. این را حتم داشت. دید که وقتی می رفت چطور شانه هایش خمیده بود. چشمان بی فروغ و کدرش، هیچ نشانی از بخشش نمی داد.

لعت به خودش! ارسال را هم از دست داده بود. همین تلقین ها کافی بود تا دیوانه شود و گوشی درون دستش را با قدرت به طرف دیوار پرت کند. صدای ناهنجار شکستش هم آرامش نکرد. مایوس و محتاج یک گرمای دلتنگ کننده، سرش خم شد و روی زمین نشست.

تسبیح تربت را در مشت فشرد. آخرین نگاه قلبش حواله ی دستانی شد که همیشه بود، اما دیده نمی شد.

آنطور زار زدنش، عجیب ترحم برانگیز بود. زمین خجالت کشید و چشم بست. حماقت انسان ها همیشه برایش ناراحت کننده بود.

ساعت، دلش سوخت و شرم کرد که صدای تیک تاکش هم نوای این زجه ها شود. اسباب خانه خاموش شدند و چشم بستند تا این تصویر، نشود یک خاطره برای ابدیشان!

و اما خدا! همان دادرس همیشگی. زجه ها را شنید. شنید و آسمان را به غرش درآورد. صدای رعد و برق سختی که از یک باران پاییزی تند خبر می داد حتما خیلی ها را به خانه می کشاند.

کسی چه می دانست، شاید اشک های خدا هم در باران دیده می شد. آسمان بارید. سخت و تند!

آوای بارشش، پا به پای نوای گریه ی گلبرگ شد و از بودن گفت. بودن که در پس پرده ی جهان بود و دیدنش، تنها یک دل می خواست. دلی که فطرتش به همان جامانده در یادها برمی گشت.

لالایی باران و خستگی پلک هایش، بالاخره او را خواباند. خوابی که اگرچه روی سرامیک های سرد بود. اما یک آغوش پشتش بود. آغوشی که خدا طرح زد تا بنده ی نادان و ساده اش در آن آرام گیرد.

و کاش همه مان می دانستیم آغوش خدا همیشه پناهمان است. اولین و آخرین پناه امنی که دیر بادش می افیم. خیلی دیر! اما او هست. همواره و پیوسته!

ارسالان کلیدش را بالا برد و بی حس، در قفل چرخاند. صدای تیک باز شدنش، اعصاب ضعیفش را ضعیف تر کرد. موهای آشفته و سر و روی باران خورده اش گویای حال خرابش بود. قدم در خانه نهاد و در را بست. دستانش را پشت سر گذاشت و در حالی که به در تکیه داده بود، لحظه ای آن را نشیمن گاه سرش کرد. چشم بست و فکر کرد، از این به بعد قرار بود چه شود؟

این خانه دیگر معبدگاه سکونش نبود. دیگر آرامش نمی کرد. نفس سختی کشید و تکیه اش را از در برداشت. این هم سهمش از زن هایی که وارد زندگی اش می شدند.

راهروی ورودی را که رد کرد، نور ضعیفی که از اتاق خواب می آمد او را به اشتباه انداخت و باعث شد گام هایش را به طرف پذیرایی کج کند. دستی لای موهای پریشانش کشید که چشمانش به گلبرگ خوابیده روی زمین افتاد.

حالت جنین وارث که مظلومانه در خودش جمع شده بود، قلبش را دردناک کرد. آهسته و بی اراده نزدیکش شد. نزدیک زنی که بزرگترین صاعقه را به او وارد کرد و شد دلیل یک پوچی بی همتا!

کنارش نشست. چهره ی معصومش، با موهایی که ناشی از گریه به صورتش چسبیده بود یک غده میان گلویش نشانده دلش سوخت. بد هم سوخت. چرا گلبرگ اینکار را کرده بود؟ این دروغ و پنهان کاری هردویشان را از پا درآورده بود. این حقش نبود. حقش نبود اینگونه بازی خورده ی یک مخفی کاری شود.

نگاهش کرد. عمیق و پرحسرت! هنوز هم باورش سخت بود. باور اینکه او مخفی کاری کرده باشد.

آه کشید. هنوز هم دوستش داشت؟ قلبش در پاسخ به این سوال هیچ جوابی نداد؛ آن قدر درد داشت که خالی از هر حسی، تنها سعی در نفس کشیدن می کرد.

ظرف سالاد را هم روی میز گذاشت و نگاه کلی به آن انداخت. تقریباً همه چیز خوب به نظر می‌رسید. به جز استرسی که دلش را رها نمی‌کرد. دستانش را در هم پیچاند و فکر کرد اگر ظرف خورشت جا به جا شود بهتر است. لب فشرد و به ساعت نگاه کرد. دیر کرده بود، اما...

کلافه، پشت میز نشست. حتی یک درصد هم به این راهکاری که فریده داده بود امید نداشت. ارسال را می‌شناخت. می‌دانست بند شکم و چهار تافدایت بشوم نیست. ولی چاره‌ی دیگری هم نداشت. در این اوضاع نابه سامان مجبور بود هر راهی را امتحان کند، بلکه ارسال او را ببخشد. آرنجش را روی میز گذاشت و چانه اش را به آن تکیه داد. حرف‌های فریده از یک طرف امیدوارش کرده بود و از یک طرف هم تخریب! تخریب بابت آنکه فریده سرزنشش کرده بود و باعث شد متوجه شود بخشش این پنهان کاری، شاید جز محالات باشد. بغضش را قورت داد. به قول فریده باید آبغوره گرفتن را کنار می‌گذاشت. حالا که فکر می‌کرد، می‌فهمید مخفی کردن این موضوع بزرگ، سخت قابل بخشش است.

این بار سرش را روی میز گذاشت. کاش قلبش اینطور نمی‌شد! کاش او هم می‌توانست بچه دار شود. آنوقت اینگونه اسیر شک و تردیدها نمی‌شد. هنوز هم وقتی ساعت از یک حدی می‌گذشت و او نمی‌آمد، هیولاها به خیالش حمله می‌کردند و فرضیه می‌ساختند.

صدای کوبیده شدن در، او را از خواب بیدار کرد. سردرگم، سر بلند کرد. اخم هایش، از درد درهم شد. گردن خشک شده اش را با دست مالید و

چشمی به میز انداخت. وسایل دست نخورده، همه چیز را برایش روشن کرد. نظری به ساعت انداخت و ناامید بلند شد.

با وارد شدن ارسلان به آشپزخانه، یک سر چشم شد و سعی کرد تپش های قلبش را با نفس های آرامش آرام کند.

بدون نگاه کردن به او به طرف یخچال رفت و پارچ آب را برداشت.

حس کرد باید چیزی بگوید تا این سکوت شکسته شود.

زمزمه ی سلامش آن قدر آهسته بود که خودش هم درست و حسابی نشنید. سرفه ی مصلحتی کرد.

-ام...-

آب دهانش را قورت داد.

-الان غذا رو گرم می کنم. تا دست و روت رو بشوری آماده س!

ارسلان، بی تفاوت به او، دریغ از گوش چشمی از کنارش گذشت.

لبانش را محکم روی هم فشرد. می دانست. از اولش هم می دانست این راه محال است.

ظرف ها را تند تند و با عصبانیت جمع کرد.

-اصلا به درک که نخوردی.

دستانی که پارچ را درست از پشت سرش، تقریباً روی میز کوبید او را از جا پراند. هول برگشت و خواست توجیه کند که ارسلان دیگر از آشپزخانه خارج شده بود.

با دست روی پیشانی اش کوبید و یک "خاک بر سر" حسابی نثار خودش کرد. عوض اینکه کار را درست کند، می زد خراب تر می کرد. بعد از جمع کردن ظرف ها و شستشان، چشمی به ساعت انداخت که دیر وقت را نشان می داد. دلش می خواست با فریده حرف بزند و راهکار بطلبد، اما این ساعت، مناسب زنگ زدن نبود. غمگین، لامپ پذیرایی را خاموش کرد و به طرف اتاق رفت. در بسته ی اتاق گویای هزار چیز بود و نبود. گوشت گوشه ی ناخنش را کند و مردد بین رفتن و نرفتن، پا به پا کرد. و در آخر دل را به دریا زد و وارد شد. میان تاریک روشن اتاق، ارسلائی را دید که روی زمین دراز کشیده بود. باز هم بغض کرد. چرا روی تخت نخواهی بود؟

پیش تر رفت. فریده گفته بود باید استوار باشد دیگر نه؟ گفته بود ناامید نشود نه؟ گفته بود اگر او شد صخره، تو موج شو تا به او برسی، نه؟ همین ها را گفته بود دیگر، نه؟

نمی دانست چرا ترسی همراه با خجالت همراهش است. شاید اگر ارسلان سرش داد می کشید، یا حتی کشیده ای زیر گوشش می خواباند برایش راحت تر بود؛ تا اینکه اینطور سکوت کند و باعث شود او هر ثانیه هزار بار از شدت شرمندگی بمیرد. بغض میان گلویش متورم تر شد. چطور توانسته بود احمقانه این موضوع را از ارسلان پنهان کند؟

دلش آه کشید و عقلش فقط تاسف خورد. لعنت به ترس های کاذبی که خیلی ها را به اشتباه می انداخت. به خصوص گلبرگی را که در محاصره ی تنهایی بود.

پیش رفت. نفس های آرام ارسالان نشان می داد که خواب است. پتو و بالشش را از روی تخت برداشت و کنارش، کمی با فاصله دراز کشید. اگر جراتش را داشت حتما نزدیک تر می شد. اما...

چشم روی صورتش گرداند. چقدر دلش می خواست نوازشش کند. آب دهانش را قورت داد. بی محلی ارسالان برایش حکم مرگ داشت. آن روزی که تصمیم به پنهان کاری گرفت، هیچوقت فکرش به این روزها نرسیده بود. روزهایی که مردش حتی صدایش را هم از او دریغ کند. لبانش لرزید. چرا بلد نبود چطور با مرد زندگی اش رفتار کند؟

کاش سمین بود؛ کاش مادرش بود. سینه اش درد گرفت. کاش سهراب و حاج حیدر بودند.

قطره ای اشک از گوشه ی چشمانش فرو ریخت. کاش نوال بود. نوالی که حتی به او یک زنگ خشک و خالی هم نمی زد.

به ارسالان پشت کرد و سرش را در بالش فرو برد. مبادا هم بالینش بشنود. از کدام درد می نالید؟ از نبود جگر گوشه اش که هر روز بیشتر آتشش می زد، یا از دست دادن ارسالان را بر سر یک حماقت؟

در زد و منتظر باز شدنش، دسته کلیدش را به بازی گرفت.

اردلان در را باز کرد. با دیدنش، نیشش را تا بناگوش کش داد و با حظ خاصی سلام کرد.

- به به! ارسی جان. بابا خوش اومدی، صفا آوردی... از این طرف ها!
به طرف پنجره برگشت و دست روی پیشانی اش گذاشت. نگاه نمایشی ای به دور دست ها انداخت.

- آفتاب از کدوم طرف دراومده؟ از غرب که در نیومده، اومده؟
ارسلان که دید بی خیال حرافی هایش نمی شود، بی حوصله از جلوی در کنارش زد و وارد خانه شد.

- عزیز کجاست؟

اردلان با خنده سرش را خاراند.

- داشت می رفت گفت ها؛ حواسم درست و حسابی نبود، الان یادم نمیداد کجا رفته.

دست پشتش گذاشت.

- ولی خب نیاز به دونستن که نیست. خونه ی همین خاله خان باجی های همسایه ست.

با شیطنت خندید.

- شایدم دلش سوخته رفته برام دختر انتخاب کنه.

روی مبل نشست و به صفحه ی تلویزیون نگاه کرد که صحنه ی جنگ سرخ پوست ها را نشان می داد. کنترل را برداشت و بی هدف شبکه عوض کرد که صدای اردلان درآمد.

-ای بابا! بعد از نود و نه اومدی خونه امون، چرا شبکه رو عوض می کنی.

ناسلامتی داشتم فیلم می دیدم. جای هیجان انگیزش بود.

نگاه بی حالتش را به او دوخت.

-دیدن جنگ سرخ پوست ها برات هیجان داره؟

اردلان لب پیچاند و در سکوت کنارش نشست. زیر لب غرزد.

-همون خونه ات باشی بهتره.

-شنیدم چی گفتی!

خندید و با پرویی دندان هایش را به نمایش گذاشت.

-منم گفتم که بشنوی! زنداداش کجاست؟

چشمانش را به طرف تلویزیون برگرداند. دلش پوزخند زد. زنداداش! زبانش

اما...

-بالاست.

اردلان شیطان، با آرنج به پهلوش کوبید.

-بیرون ت انداخته؟

نگاه جدی ای به او انداخت که پرویانه چشمک زد.

-جون داداش راستش رو بگو! آره؟

-جواب آزمونت اومد؟ کی قراره بری مصاحبه؟

اردلان، مشکوک به چشمانش نگاه کرد.

-نه هنوز! گلبرگ نمیداد پایین؟ چند روزیه عزیز منتظره!

باز هم شبکه عوض کرد. اردلان ناخواسته داشت اعصابش را بهم می ریخت. دلش نمی خواست کسی از مسائل زندگی اش بداند. حتی مادر و برادرش!

-رفتم بالا بهش می گم. درگیر تمیز کاریه!

برای آن که سوال دیگری نپرسد اضافه کرد.

-پاشو یک لیوان آب بیار. یک زنگ هم به عزیز بزن بین کجاست.

اردلان با مسخره بازی، دست و پایش را چک کرد.

-سالم به نظر می رسی. داشتی میومدی هم پاهات مشکلی نداشت. راه آشپزخونه رو هم که بلدی.

-پاشو اردلان! تازه از کارگاه اومدم خسته ام. یکم به زبونت استراحت بده، به جاش از مغزت استفاده کن.

اردلان دست روی سینه اش گذاشت و خم شد.

-الساعه! شما فقط امر بفرما قربان!

با رفتش، آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و سرش را به آن تکیه داد.

حس می کرد به اندازه ی تمام عمرش خسته است. خسته و گرفته! لودگی های اردلان هم نمی توانست حالش را خوب کند.

این روزها حال بدش با هیچ چیز خوب نمی شد.

حس می کرد از خوبی اش سواستفاده شده. اینکه گلبرگ با دروغ وارد زندگی اش شده بود حکم تیر خلاص را داشت برای قلبی که قبلا هم بی محبتی و دورویی دیده بود.

اردلان، با لیوان آب از آشپزخانه خارج شد. از دیدن برادرش که آنطور عمیق در فکر بود، چشمانش ریز شد. احوالش کمی عجیب به نظر نمی رسید؟ آب را مقابلش گرفت. وقتی دید متوجه اش نمی شود با تعجب، دست، پیش روی چشمانش تکان داد.

-داداش؟

ارسلان نگاهش کرد.

-خوبی؟

لیوان را روی میز عسلی گذاشت و کنارش نشست.

-چیزی شده؟

ارسلان نفسی کشید و به پیشانی اش دست کشید.

-نه! فقط یکم ذهنم درگیره!

-برای نوال؟ نگران نباش! مانی آدم مطمئنی. وقتی می گه هنوز اسمش تو لیست پروازهای برگشت به ایران نیست، یعنی حتما نیست. بهروزم که هر چی بگی پدرشه. به هر کی بخواد آسیب بزنه به دخترش نمی زنه. این رو خودتم می دونی.

در حالی که آرنج روی دسته ی مبل گذاشته بود، سرش را به دستش تکیه داد. زهرخندی پشت لبانش نشست. منظور او از پنهان کاری کجا و منظور گلبرگ کجا! آخ که سینه اش بد می سوخت. واقعا اگر روزی می رسید که می فهمید منظور او از نگفتن، در بابت نوال بود، چه حسی به وجدانش دست می داد؟

-آره. می دونم.

صدایش کمی تمام شده به نظر نمی رسید؟

-چند روزیه دنبال کارهایش نرفتم. می تونی فردا یک سر بری به این آدرسی که بهت می دم؟

اردلان سر تکان داد. جو آن قدر خوب به نظر نمی رسید که مزه بپرانند. موضوع را جدی می دید. نمی دانست چه موضوعی، اما هر چه که بود جدی بود.

-باشه. فقط برم اونجا چیکار؟

مکشی کرد و سپس بی تردید گفت:

-می خوام به مرضیه کمک کنم.

-یک زنگ بزنی به گلبرگ بگو بیاد پایین! امشب شام رو اینجا باشین.

لبخند زد. لبخندی که سعی می کرد واقعی به نظر برسد.

-نه عزیز! باشه یک شب دیگه. می دونم خسته ست. نمیداد. از اون گذشته

شامش رو درست کرده تا الان!

اردلان ابرو بالا انداخت.

-از طرف خودت حرف نزن برادر من! اینجور که مشخصه تو خسته ای، می

خواهی بری زود بخوابی. زنداداشم می خواد پاسوز خودت کنی نمی داری

صدایش کنیم بیاد.

چقدر نیاز داشت که او یک امشب را حرف زنند. نگاه گذرایی به او انداخت. نگاهی که اگرچه گذرا بود، اما توانست به اردلان بفهماند زبان به دهان بگیرد و واژه‌هایش را قورت دهد.

از جا برخاست.

-منم دیگه برم. شما بیاین بالا یک امشب رو! اردلان خنده اش گرفت. زیر لب، برای خودش پیچ زد. "تو امشب ما رو نخوری خیلیه."

انیسه شنید و چشم غره‌ی نامحسوسی رفت.

-نه مادر! باشه هر وقت هر دوتون سرحال بودین. منم فردا یک سر به گلبرگ می زنم. نمی دونستم درگیره گردگیریه. به سلامت!

تا دم در بدرقه اش کرد. با رفتنش، اردلان دست دور گردنش انداخت. -عشقم، پسرت امشب خیلی بی اعصاب بود. من می گفتم "و" این اینجوری نگام می کرد.

ادای نگاه‌های جدی ارسلان را درآورد. به جملاتش آب و تاب داد. -جون خاتون بد گرخیدم ازش! از اون شب‌هایی بود که می تونست سرم رو فدا کنه.

بادی به غیغب انداخت و لبخند نرم مادرش را به جان خرید.

-باز خوبه من عاقلم. به هر حال یک سری رفتارهایی هست که...

انیسه با خنده سعی کرد دستش را از دور گردنش باز کند.

-عاقله ی من! این دستت رو بردار تا خفه ام نکردی. انقدرم با این حرف
هات من رو نخندون.

اردلان چشم درشت کرد.

-این یعنی به عاقل بودن من شک داری؟

سر تکان داد و ناچ ناچی کرد.

-بابا از اولش نبود بیینی. از اون شب هایی بود که می خواست خیر خشم

بهم برسونه. کافی بود یکم دیگه حرف می زدم؛ قبل از اینکه سر برسی،

خونم رو کف خونه می ریخت. فقط دلم واسه گلبرگ طفلکی می سوزه.

انیسه متفکر، چشم ریز کرد.

-ارسلان کی اومد؟

به پیروی از مادرش، با مسخره بازی چشمانش را ریز کرد.

-درست یادم نیست، اما یک دوساعت پیش بود به نظرم.

انیسه به ادایش، پشت چشمی رفت و راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد.

-روزی که تو یکم آدم بشی حتما بهشتم رو تو این دنیا دیدم.

اردلان خندید.

-خب مادر من! خودت رفتی تو فاز جنایی؛ منم گفتم همراهی کنم، بلکه

فضا معنویات جنایت بگیره. بد کردم خواستم به حرفات پرو بال بدم؟

دستانش را بالا گرفت و به زیر بغلش نگاه کرد.

-بیا! دیدی چی شد.

انیسه به سمتش برگشت و منتظر ادامه ی حرفش، دقیق شد.

رین خندید و اضافه کرد.

-خواستم به حرفات پرو بال بدم، کرک و پرم ریخت.

انیسه با تاسف برایش سر تکان داد.

-تو اگه آزمونت رو هم قبول شده باشی، بعید می دونم تو مصاحبه بگیری.

خاک های فرضی روی شانه اش را تکاند و قیافه گرفت.

-می تونی نگیری؟ همچنین براشون دلبری کنم، سرم دوئل عاشقانه راه بندازن.

فیگور ورزشکاری گرفت و نیمچه بازویش را نشان داد.

-یک ماه دیگه برم باشگاه آس می شم. دیگه عمرا بتونن نه بگن. اون وسط

مسطا دو تا قر و قمیش هم می رم محوم شن.

خنده اش را که دید، شیر شد و لحنش را لات منشانه کرد.

-دست کم گرفتمون خاتون! دیر نیست روزی که من رو هم روی هوا می زنن.

با افسوس و نمایشی سر تکان داد.

-حیف من که قراره بشم طعمه ی اون جماعت گرگ!

آهی کشید که انیسه برای جلوگیری از بیشتر حرف زدنش گفت:

-برو سر کوچه چندتا دونه تخم مرغ بگیر یک چیزی درست کنم برای شام!

اردلان، گویی که بادش خالی شده باشد لبش کج شد.

-واسه تخم مرغ اصرار می کردی ارسال، گلبرگ رو بکشونه پایین؟ بابا

خدا مصلحت دونسته پس!

سر بلند کرد.

-خدایا شکرت! امشب آبرومون رو خریدی.

انیسه خندید و صدایش را بالا برد.

-برو پسر!

متوجه شد که در دهانه ی در ایستاده. به روی خودش نیاورد و بی توجهی را پیشه ی چشمانش کرد.

-ارسلان؟

دلش پوزخند زد. لعنت به این زمانه! روزهایی بود که از نبودنش می ترسید، حالا...

حالا چه؟ واقعا حالا جایگاهش کجا بود؟ حس می کرد احساساتش، میان همان شیپخون هولناک درد، گم شده.

-شام نمی خوری؟

صدایش می لرزید؟ اینبار، پوزخند پشت لبش رسید. تنها صلاح زنان! گلبرگ آب دهانش را قورت داد. چرا گاهی تا این حد بی بنیه می شد؟ از این رفتارش که هر دم صدایش به لرزه می افتاد متنفّر بود. نزدیکش شد. بالاخره که چه! نمی توانست که تا آخر عمر بلا تکلیف بماند و برای سرسنگینی هایش بغض کند.

روی تخت نشست. زیر چشمی، به دستانش که روی پیشانی اش بود نگاه کرد. این بی تفاوتی ها اذیتش می کرد. چطور می توانست اینگونه خاموش بماند؟

-تا...

سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود.

-تا کی می خوای ساکت بمونی؟ چرا چیزی نمی گوی؟ وقتی دید ارسلان قصد ندارد حرف بزند، م*س*تقیم به صورتش زل زد.

-با من حرف بزن ارسلان! این سکوت بیشتر از هر چیزی آزار دهنده س.
من اشتباه کردم، درست! خودمم این رو پذیرفتم، ولی هیچ از خودت پرسیدی که چرا اینکار رو کردم؟

قبل از آنکه او ادامه دهد، ارسلان از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون زد.
کفری از رفتنش، سرش را میان دستانش گرفت. چرا هیچکدام از راهکارهای
فریده جواب نمی داد؟ خنده ی بی رمق و دردناکی کرد. چقدر او خوش
خیال بود که فکر می کرد ارسلان با چهارتا ناز و عشوه رام می شود.

بدش می آمد، از اینکه ارسلان سست عنصر نبود بدش می آمد.

گرمایی که در رابطه شان بود اصلا با این اخلاقش تشابهی نداشت.

باز هم خندید. فریده فکر می کرد ارسلان سرد مزاج شده. اما او می
شناختش. می دانست وقتی ارسلان حس کند قرار است از نیازش
سواستفاده شود محال است با این چیزها وا بدهد.

خودش را به پشت، روی تخت پرت کرد و به خیالش آمد، شاید هم حق با
فریده بود و او بلد نبود چطور عشوه بریزد تا ارسلان را خام کند.

به جای خالی اش روی تخت نگاه کرد. این روزها فقط فراری اش می داد.

چشم بست. اگر قرار به شمارش دردهایش بود، حسابش از دستش در می رفت. لبخند زد. لبخندی که دعایی عجیب در پیشش بود. دعایی ترسناک، در ورای ناامیدی!

و اما فرشته های آماده به خدمت همیشه در راه!

حس خفگی، تمام بدنش را لمس کرده بود. احساس می کرد کسی روی صورتش خم شده و قصد بند آوردن نفسش را دارد. خس خس سینه اش آن قدر واضح بود که چشمان بسته اش را باز کرد. به زحمت روی تخت نشست. نفسش داغ بود و کشدار!

آب دهانش را به جان کندن قورت داد. درد قلبش، باعث شد سینه اش را در چنگ بگیرد. یادش نمی آمد قرص هایش را کجا گذاشته! باز هم نفس کشید. کشیده تر و عمیق تر! دست روی تخت گذاشت و بلند شد. لبانش آرام تکان می خورد و نام ارسال را زمزمه می کرد، اما دریغ از صدایی که به گوش کسی برسد.

به دیوار تکیه داد و قدم به قدم را جان داد برای هوایی بیشتر! چشمانش سیاهی می رفت. ولی نمی خواست شکست را بپذیرد. شکستی را که مدیون دعای قبل خوابش بود. بالاخره از اتاق خارج شد. فقط همان خدا می دانست چقدر غیرت کرد تا پخش زمین نشود.

نگاه تار و از سورفته اش، ارسلان را روی میل نزدیک به آشپزخانه دید. یاس و ناامیدی مشوق های سرسخت زمین زدنش شده بودند و دائم در گوشش فریاد می کشیدند "تو نمی رسی!"

و او بی بود که از پا افتاده، فقط آخرین امیدها را فدا می کرد. نفس کشید و با خودش شمرد. "یک! خدا با من است" گام برداشت و دم نزد تا مبادا سست شود.

"دو! اینجا آخر خط نیست."

بی فروغ به دنبال کلید برق گشت. "سه! تو را به جان نوالت. برای نوالی که نمی دانی کجاست."

دستش از دیوار جدا شد و به شی ای رسید که در اوج ناامیدی، عجیب امید به نظر می رسید.

آخرین امید شد آخرین نفس و او را از پا انداخت. صدای ناهنجار شکستی که در خانه پیچید، ارسلان را از خواب پراند. تاریکی اطرافش، دلیلی بود تا به درستی نتواند خودش را پیدا کند. گیج، در تاریک روشن خانه چشم گرداند.

بی نتیجه از چشم گرداندن بی ثمر، به پشت گردنش دست کشید. از جا برخاست و کورکورانه کلید برق را دنبال کرد. لحظه ای از روشن شدن خانه چشم بست، تا به نور عادت کند چند ثانیه ای طول کشید. خواست سر بچرخاند که نگاهش روی یک نقطه خشک شد.

گلبرگی که با موهای پریشان، میان خرده های گلدان شکسته شده دراز کشیده بود و باریکه ی خونی که بازویش را رنگین کرده بود بیشتر شبیه به خوابی عذاب آور می ماند، تا یک حقیقت!

چشمان گشاد شده اش، دو دوزد. بی توجه به خرده های گلدان، به طرفش پا تند کرد.

نگران، روی صورتش زد و پیاپی صدایش زد. پلک های بسته اش هیچ نشانی از بهوش بودن نمی داد. ترسیده دست زیر زانوانش گذاشت و بلندش کرد.

سوزشی که در پایش پیچید را نادیده گرفت و تندتر گام برداشت. روی مبل گذاشتش و به طرف آشپزخانه تقریباً دوید. در کابینت ها را یک به یک باز کرد و آشفته، خدا را صدا زد.

بلاخره قرص ها را در یکی از کابینت ها پیدا کرد. لیوانی برداشت و با دستانی که می لرزید، آن را زیر شیر آب گرفت.

تا به گلبرگ برسد نصف آب درون لیوان ریخته بود. شانه هایش را بلند کرد. هول، قرص را به خوردش داد.

بی عکس العمل بودن او، تپش های قلبش را بالا برد. پریشان، پشتش را ماساژ داد.

-گلبرگ؟

موهای روی صورتش را کنار زد و پاف در دهانش خالی کرد. یکبار، دوبار، چندبار!

پلک هایش که تکان خورد جان گرفت و جان داد؛ مرد و زنده شد.
 یقه اش را پایین تر کشید.

-نفس بکش! گلبرگ؟ صدام رو می شنوی؟

از آبی که کنار دستش بود به صورتش پاشید.

بالا تر کشیدش. دلش می سوخت. از این حال گلبرگ بدجور می سوخت.

-بلند شو لعنتی! لعنت به تو! لعنت به من؛ لعنت به منی که تو رو تنها گذاشتم.

گلبرگ صداها را می شنید و نمی شنید. گویی از فرسخ ها فاصله، آوایی پچ
 پچ وار به گوشش می رسید.

قرصی که درون دهانش آب شده بود، کامش را زهر کرد.

ارسالان دوباره صدایش زد. نشاندش و به صورتش دست کشید.

لب های گلبرگ تکان خورد و او نمی دانست چگونه خدا را شکر کند.

-ارسالان!

صدایش اگرچه خیلی آرام بود. اما برای ارسالانی که تماما گوش شده بود تا
 او لب باز کند این صدا بلند هم بود.

او را به پشت، به خود تکیه داد و دل گرفته، پیشانی اش را روی شانه اش
 گذاشت.

این زن با تمام اشتباهاتش، باز هم عزیز بود. بودنش یک درد بود و نبودنش
 دردی دیگر!

پچ زد.

-تو که من رو کشتی لعنتی!

چشم بست. حالا که نفس هایش را می شنید خودش هم نفس می کشید.
-لیلیم شدی و نفهمیدم چطور؛ درد شدی و نفهمیدم چطور! تو خوده
ندونستی. هم دردی و هم مرهم! هم زهری و هم پادزهر! تو چی هستی،
کی هستی؟ از کجایی؟

او پچ می زد و گلبرگ، گیج آغوش آشنایش نفس می کشید. نمی شنید او
چه می گفت. برایش در آغوش بودن ارسال کافی بود. دعای قبل از خوابش
را پس گرفت. یک قطره، مصرانه از گوشه ی چشمش چکید. پس کی زندگی
اش شیرین می شد؟

کاش روزی می رسید همه چیز خوب بود. او بود، نوال بود، یک تازه از راه
رسیده بود...

قلبش آه کشید و کنجی کز کرد. غریب شده بود و غریب پناه!
اردلان، بندهای کتانی اش را کیپ بست و پوشه ی درون دستش را جا به جا
کرد. در فکر مصاحبه اش، همینکه دروازه را باز کرد یک جفت کفش پاشنه
بلند مقابل چشمانش پدیدار شد. ابروانش از تعجب بالا پرید. در ذهنش
نقش بست "صاحب این پاها عجب توانی دارد." مردمک هایش را به طرف
صاحبش سوق داد که با دیدن سر و وضعش، چشمانش درشت تر شد.
اینکه اوضاع صورتش از پاهایش بدتر است.
صدای زن بلند شد.

-گلبرگ اینجا زندگی می کنه؟

گلبرگ؟ چه از خود متشکر! صاف ایستاد و دروازه را پشت سرش بست.

-گلبرگ خانم منظورتونه؟

زن نیشخند زد و با یک کنایه خاصی، کشیده تایید کرد.

-بله. گلبرگ خانوم!

گوشه ی لبش را خاراند و با حالت تحقیرآمیزی به سرتاپایش نگاه کرد.

-امرتون؟

زن متوجه نگاهش شد و اخم درهم کشید.

-همیشه انقدر پیگیر کارهاش هستی؟

یک حسی می گفت این زن، بد شر دارد.

-همیشه! چطور؟

خشم در چشمانش خروشید. همینش مانده بود که این پسر بچه بازی اش دهد.

نزدیکش شد و خواست که سرجا بنشاندش.

-ببین پسر! اصلا وقت و حوصله ی اسباب شدن برای هیجانات نوجوانانت

رو ندارم. پس بازی لغات رو بذار کنار! حالا هم برو کنار می خوام برم پیش

گلبرگ و دخترش!

نوجوان؟ اسباب؟ گلبرگ و دخترش؟ خندید. از همان خنده های مخصوص

به خودش، در مواقع ویژه!

ابرو بالا داد.

-پسر؟

سر تکان داد و لحظه ای لب زیرنش را به دندان گرفت و ول کرد.
به چانه اش دست کشید.

-هیجان، اونم از نوع نوجوانانه اش!
جدی شد و چشم در چشمش دوخت.
-نمی شناسمتون خانم! بفرمایید لطفا!
زن، عصبانی نفس کشید.

-دختردایی گلبرگم! بیا اینور کارم باهاش واجبه!
گویی که به گوش های خودش شک داشته باشد، سرش را به علامت
نفهمیدن کج کرد.

-نفهمیدم. دختردایی؟
ابروانش بهم نزدیک شد.

-از کجا بدونم راست می گین؟ تا الان کجا بودین که من ندیدمتون.
زن خواست دست به سمت آیفون ببرد که اردلان جلوییش ایستاد و اجازه
نداد.

-تو چیکاره ی گلبرگی که اینجوری وکیل وصیش شدی؟ می گم کارم
باهاش مهمه.

-نیست. تا یکی دو هفته دیگه هم بر نمی گرده. اگه کارت باهاش مهمه برو
همون دو هفته بعد بیا!

مشتش را به کف دستش کوبید و "لعنتی ای" زیر لب پیچ زد. به طرفش
برگشت.

- کجا؟ با دخترش رفت؟

اردلان چشم ریز کرد. انگار یک خبرهایی بود، نه؟

- نمی دونم. به قول خودت وکیل وصیش که نیستم از جایی که می ره با خبر باشم.

خشمگین در نگاهش دقیق شد.

- تو که راست می گی! با این اخلاقت از ساعت آب خوردنشم خبر داری.

وقتی چهره ی مصمم اردلان را دید، بی نتیجه زبان باز کرد.

- حداقل یک کلام بگو با دخترش رفت یا نه!

دیگر شک نداشت که حدسش درست است و یک خبرهایی از نوال به این زن رسیده.

نظری در کوچه چرخاند. سر صبح بود و چیزی نمانده بود همسایه ها بیرون بزنند. صحبت کردنش به این صورت، چندان روی خوشی نداشت.

به این زن هم نمی آمد برای یللی تللی اش صبح به این زودی شال و کلاه کند. بی تردید مسئله ی مهمی بود.

- می خوای بدونی؟

تاییدش را که گرفت گفت:

- دوتا خیابون بالاتر یک کافه هست. فکر نمی کنم الان باز باشه. ولی بهتر از اینجا حرف زدنه.

اردلان طبق قرار، مقابل کافه ایستاد که با شنیدن بوق ماشینی سر برگرداند. با دیدن زن، درون پژوی سفید رنگ، به سمتش رفت.

در ماشین را بست و به مقابلش چشم دوخت.

-حرف، در مقابل حرف!

به صورتش نگاه کرد.

-عین یک جور مبادله ی کالا به کالا!

خوب عصبانیتش را درک می کرد، اما...

-داری به این نتیجه می رسی اونقدرام که فکر می کردی نوجوون به نظر

نمی رسم، می دونم.

لب کج کرد.

-خوبه که به این نتیجه برسی. منتظرم!

زن، محکم لب فشرد. حیف که کارش گیر بود. و الا می دانست چگونه

جواب این پسرک خودخواه را بدهد.

-چی می خوای بشنوی؟

-اینکه از نوال چی می دونی. از کجا می دونی وارد ایران شده، و البته

چطور! و اینکه تو این وسط دقیقا چه نقشی داری.

-انقدر من رو تو خطاب نکن. کم کمش ده سالی ازت بزرگترم. پس

حواسست رو جمع کن وقتی با یک خانم حرف می زنی. از این گذشته، من

چرا باید این چیزها رو برات بگم؟ مگه تو کی هستی؟

اردلان شانه بالا انداخت و دست به دستگیره برد.

-رفتار من، درست آینه ی رفتار خودته. "تو" خطاب شدم که "تو" خطابت می کنم. در رابطه با دوستنش، هر طور مایلی. می تونی نگی و من هم نگم اون چیزی رو که می خوای.

هول از اینکه برود تند گفت:

-خیلی خب! بشین بهت می گم.

اردلان که آرام گرفت، او شروع کرد.

-من یک جورایی دوست عمه ی نوال هم می شم. نمی دونم می شناسی یا نه! دوست مهتاب. نوال و پدرش، در حالی از ایران خارج شدن که نوال حتی یک درصد هم راضی به رفتن نبود. حتی تو فرودگاه هم می خواست فرار کنه. ولی خب به هر جون کندن بود رفتن. بماند که چه ها شد و چه ها گذشت. دو هفته پیش دوباره برگشتن. نمی دونم چطور، چجوری؛ نوال تونست بهروز رو بیچونه و از دستش در بره. اینکه این میون با کی زد و بند کرد تا بتونه در بره رو هم نمی دونم. فقط باید بدونم اون کجاست. فکر می کنم به اندازه ی کافی بهت اطلاعات دادم. حالا یک کلمه بگو کجا رفتن؟

اردلان، مات شد و شوکه! دستگیره را لمس کرد و پوشه اش را سفت تر گرفت.

-گلبرگ تنهاست. نوال حتی زنگ هم نزده. ما ازش هیچ خبری نداریم. دیگه هم دور و بر خونه ی ما نپلک! همیشه انقدر مصالحت آمیز رفتار نمی کنم.

-داداش کارگاهی؟

برای تاکسی دست تکان داد.

-دریست!

-من تا یک ربع دیگه اونجام. یک چیزهایی فهمیدم.

درون تاکسی نشست و همانطور که پاهایش را تکان می داد فکر کرد، مرضیه که کانون است و نمی تواند با نوال در ارتباط باشد. تا آن جایی هم که او به یاد داشت نوال دوست و رفیق چندانی نداشت. پس چطور می توانست با کسی تباری کند و از دست بهروز فرار کند؟

جرقه در ذهنش خورد و پاهایش ثابت ماند. یونس! اما آخر یونس که...

شماره ی دوست مشترکشان را گرفت. یک بوق، دو بوق؛ نه! خبری نبود. حتما خواب بود. قطع کرد و دوباره زنگ زد. می دانست عادت به سایلنت کردن گوشی اش ندارد.

صدای خواب آلودی که در گوشش پیچید، کمی امیدوارش کرد.

-خوبی کاوه؟ از یونس خبر داری؟ کارش دارم.

صدای آن طرف خط بدجور حرصی بود.

-چه خوبی مردک! کله سحر زنگ زدی خبر اون قالتاق رو ازم بگیری؟ من از کجا بدونم اون سگ پدر کجاست. هنوز طلب یک ساله اش رو با من صاف نکرده. دهنم سرویس شد از دست بابام انقدر که به روم آورد. د اگه می دو...

اردلان که دید کاوه خیال کوتاه آمدن ندارد میان حرفش پرید.

-خیلی خب داداش! ببخشید مزاحم شدم. خداحافظ!

باید می فهمید یونس کجاست. اما از کجا؟ چطور؟ باید مادرش را متوجه می کرد که حواسش به گلبرگ باشد. بعید نبود آن زن به اصطلاح دختردایی، باز هم سر و کله اش پیدا شود.

گلبرگ حتی اگر یک درصد می فهمید که دخترش از دست بهروز هم فرار کرده و مکانش مشخص نیست حتما کارش به بیمارستان می کشید. فریده سینی را از دستش گرفت.

- بشین بابا! اومدم خودت رو ببینم درست و حسابی از حالت با خبر شم، نیومدم که پذیرایی بشم.

گلبرگ کنارش نشست و لبخند زد.

- ممنون که اومدی. واقعا نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم.

- هنوز باهات حرف نمی زنه؟

سرش را به دو طرف تکان داد و بی حوصله لب بالا کشید.

- نه! فقط در حد یک سلام و خدا حافظ که انقدر آروم می گه، گاهی صدایش رو نمی شنوم. اینم مدیون حال خرابی ایم که نصف شب عایدم شد. وگرنه که اصلا نگاهم نمی کرد.

نیشخند زد.

- الان هم از ترس اینکه شب و نصف شب نمیرم نیوفتم رو دستش، میاد تو اتاق می خوابه. وگرنه کلا داشت جای خوابش رو هم عوض می کرد. فریده دست روی پایش گذاشت.

- نمی خوام سرزنشت کنم گلبرگ! این رو قبلا هم بهت گفتم. من که به عنوان یک دوست دارم به قضیه نگاه می کنم هضمش برام راحت نیست، چه برسه به اون که قبلا هم؛ با توجه به گفته های تو اعتمادش شکسته شد. باید بهش فرصت بدی. کنار او مدتی با اینکه تو بچه دار نمی شی از یک طرف، از طرفی هم پنهان کاریت! خودت بودی چیکار می کردی؟

گلبرگ، م*م*س* تاصل سرش را بین دستانش گرفت.

- همه ی این هایی رو که می گی قبول دارم، ولی باور کن خسته شدم. از اینکه اینجور بهم بی توجهه دارم دیوونه می شم. دارم به یک حس خنثی می رسم. از این حس می ترسم.

- درکت می کنم عزیزم! ولی باید صبر کنی. قبول کن کارت نیاز به زمان داره.

- من دوستش داشتم. شرایطم طوری نبود که عاقلانه رفتار کنم. رفتن نوال، نبودن سمین، حرف های سهراب؛ همه و همه باعث شد نتونم اونجور که باید تصمیم بگیرم.

اسم نوال را که آورد دوباره دلش زخم خورد و بغض بیخ گلویش نشست.

- نبود نوال به اندازه ی کافی برام دردناک هست، دیگه سرسنگینی های ارسال برام قابل تحمل نیست.

فریده بازویش را نوازش کرد.

- می دونم جانم! انقدر غمگین نباش، دل منم گرفت. اصلا تو مگه نمی گی ارسال به خاطره حالت، شب ها رو پیشت می مونه! خب این خودش یک

نشونه ست که بفهمی اون دوست داره. اون فقط دلخوره. تو به حرف من گوش کن. یکم صبر به خرج بده، خیلی زود همه چیز درست می شه. حالا هم بنخد جای غمبرک زدن. می خوام بهت راهکار بدم.

گلبرگ بی رمق خندید و دستش را به نشانه ی نفی تکان داد.

- بی خیال بابا! هیچکدوم از راهکارات روی ارسلان جواب نمی ده.

فریده چشمک زد و به بازویش کوبید.

- حتی موارد مثبت هیجده؟

باز هم خندید.

- حتی موارد مثبت هیجده! اصلا بهش بر می خوره اینجوری درباره اش فکر کنم.

فریده خنده ای کرد.

- هیچی پس. راهکارم منتفی شد. من هنوزم می گم ارسلان سرد مزاجه، باز تو بگو نیست.

نفس نفس زد و دوید. حس می کرد چیزی نمانده از هوش برود. به پشت سرش نگاه کرد. سایه ها خیلی نزدیک به نظر می رسیدند. توانش را بیشتر در پاهایش ریخت و با قدرت افزون تری دوید. حق هق گریه اش با دویدنش به آن حالت، اوضاع قلبش را نابه سامان کرده بود. برخورد باد به صورت خیس از اشکش، گونه هایش را سرد می کرد و به او می فهماند که نفس های آخر است.

خدا رو صدا زد و نجات طلبید. نگاهش که در آن تاریک روشن هوا به جاده خورد، جان به تنش دوید. لبش حالا، فقط شکر می کرد و می خندید. نزدیک به جاده، همانطور که می دوید یکبار دیگر به پشت سر برگشت. سایه ها ناپدید شده بودند. لب های لرزانش به لبخندی پرسپاس باز شد که بوق های متوالی ماشینی وادارش کرد به روبرو چشم بدوزد. نور خیره ای که در مردمک هایش جای گرفت، با بوق ممتدیی که در گوشش پیچید، آخرین خاطراتش از دیدن دنیا بود.

استرس و دلشوره امانش را بریده بود. دوباره بلند شد و از پنجره به کوچه نگاه کرد. سحرگاه بود و این اضطراب بدجور آزارش می داد. به طرف ارسالن برگشت. به شکمش نگاه کرد که با نفس هایش، آرام بالا و پایین می شد. به آسمان چشم دوخت. گویی او هم آشوب بود که اینگونه کدر و بی ستاره، سقف ساخته بود.

دست روی قلبش گذاشت و در دل زمزمه کرد "خداوندا همه چیز خوب باشد."

به طرف درآور رفت. تسبیح تربت را برداشت و دوباره کنار پنجره ایستاد. تربت را روی قلبش گذاشت و چشم بست. امشب آرام نبود. از سر شب تا به حال دلش در جوشش بود. انگار که قاصدک احساس، قاصد خبرهای شومی بود.

آب دهانش را قورت داد. این بی دلیل بغض کردن هایش دلیل که نداشت، داشت؟

نفس کشید و دوباره دعا زمزمه کرد.

صدای الله اکبر اذان که به گوشش رسید لب زد:

-خدایا تو رو به بزرگیت قسم نوالم سالم باشه، پدرم، مادرم، سمین... همه و همه خوب باشن. خودت می دونی که دیگه تحمل درد رو ندارم. پریم خدا! از دردها و امتحانات پریم! نذار سرریز بشم.

تربت را میان دستانش فشرد. این چه آشوبی بود که دلش را رها نمی کرد؟ دستی که روی شانه اش نشست، او را از جا پراند. چشم باز کرد که ارسلان خواب آلود و اخم کرده را دید.

-چی شد؟ خوبی؟

بی حرف، روی تک به تک اجزای صورتش چشم گرداند. چقدر این مرد را دوست داشت. وقتی اینگونه نگرانش می شد دلش می خواست برایش بمیرد.

چه می شد اگر می بخشیدش؟ چقدر نیاز داشت از دل آشفتهگی هایش برای ارسلان بگوید و های های در آغوشش گریه کند. آنوقت شاید راحت تر می شد با دلتنگی ها کنار آمد.

شانه اش که تکان خورد به خودش آمد.

-قرص هات رو خوردی؟

سر تکان داد و نگاه از او گرفت. دیگر خوب بودنش چه اهمیتی داشت وقتی زندگی اش آن قدر بی ثمر به نظر می رسید.

اعتراف می کرد آدم ضعیفی بود. ضعیف بود که تحمل قهر و سرسنگینی های ارسلان را نداشت.

آسمان غمگین؛ ابرهای سیاه؛ ماهی که پشت گرفتگی مه ها پنهان بود، هر کدامشان معنایی می دادند و او از تفسیر این معانی می ترسید.

ارسلان، تسبیح تربت را دید و فهمید باز هم لیلی اش گرفته است. چشم به نیم رخش دوخت. گلبرگ را می شناخت. اینگونه که می شد یعنی باز هم دلتنگ بود. حالا یا دلتنگ نوال و خانواده اش؛ و یا دلتنگ...

چقدر از هم فاصله گرفته بودند. بیشتر از یک ماه گذشته بود و او هنوز هم نتوانسته بود پنهان کاری گلبرگ را هضم کند. برایش سخت بود. سخت بود از کسی زخم بخورد که قرار بود مرهم زخم هایش باشد. پیش خودش گفت، کاش دلیل گلبرگ برای این پنهان کاری بزرگ باشد.

راست بود که می گفتند هیچ کار خدا بی حکمت نیست. اگر آن روز نرگس نمی آمد و گلبرگ عصبی نمی شد، این پنهان کاری قرار بود تا کی ادامه یابد؟

آه کشید و پشت سرش ایستاد. با خودش که تعارف نداشت. او هم دلتنگ بود. دلتنگ روزهایی که لیلی اش لبخند بزند و او عشق کند؛ دلتنگ لطافتش؛ و حتی...

پوزخند زد و دلش ادامه داد؛ دلتنگ بد شکی هایش!

تردید را کنار گذاشت و این بار قلبش را راهنما کرد. فقط همین امشب را!

دستانش را بالا برد و با تمام دلخوری ها، اما رضایتمند، کمرش را در برگرفت.

دستش را از روی شکمش عبور داد و او را به همان حالت پشت کرده، به خودش تکیه داد. لرز نشسته در تن گلبرگ را خوب حس کرد. می دانست چقدر تعجب کرده. اما... دل بود دیگر! گاهی اختیار از کف می گرفت و خودش عنان به دست می شد.

سر گلبرگ که روی سینه اش نشست، قلبش آرام گرفت. همه چیز ایستاد. ابر، ماه، آسمان، زمین... همه و همه!

فقط خدا می دانست گلبرگ چه حسی دارد. اینکه در این لحظه ها دعایش م*س*تجابه شده بود و در آغوش ارسالان بود، برایش درست همانند یک معجزه می ماند.

ارسالان حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و سرش را نزدیک موهای او برد. هیچ کس به اندازه ی مردان نمی توانست درک کند عاشق شدن با موی یک زن یعنی چه؛ نفس کشیدن میان ابریشم های پریشان و خوشبو یعنی چه! اصلا کسی بود که موی معشوق را لمس کند و روزی آن را از یاد ببرد؟ وجود داشت شخصی که سر میان موج های حریر مانند ببرد و عاشق نشود؟

خدا خوب حکمتی داشت از این نعمتش به زنان!

عطر ابریشم ها را نفس کشید و جان گرفت. و باز هم تکرار کرد، کاش دلیل گلبرگ برای این پنهان کاری قانع کننده باشد!

لب هایش می خواست شانه هایش را هدف بگیرد که عقل نداشت، منطق نداشت، دودلی ها نداشت. و در آخر تنها به سفت کردن حلقه ی دستانش بسنده کرد. قلبش سر پایین انداخت و لب زد، گور پدر آرامشی که در آن آسایش نباشد.

مشغول حساب و کتاب های اخیر بود که صدای داد و فریاد از بیرون باعث شد متعجب، گوش تیز کند. هنوز آن یکی را هضم نکرد که محسن، یکی از شاگردهای کارگاه، سراسیمه در اتاقش را باز کرد. حیران از روی صندلی برخاست و نگاهش کرد.

-چی شده؟ بچه ها دعوا افتادن؟

محسن نفس نفس زد.

-نه آقا! یکی اومده جلوی کارگاه رو بلبشو کرده. می گه به اون... مکشی کرد و سر پایین انداخت.

-روم به دیوار آقا! ولی هر چی از دهنش در میاد داره می گه.

ارسلان اخم کرد و همانطور که گام هایش را بلند برمی داشت، پرسید:

-مشتری بوده؟ بچه ها خرابکاری کردن؟

قبل از آنکه محسن جوابش را بدهد، با شنیدن صداهایی که خبر از درگیری می داد، به حالت دو از اتاق استراحت خارج شد.

با نزدیک تر شدن به محل تجمع، متوجه ی صدای بهروز شد.

همزمان با درشت شدن چشمانش، ابروانش هم بالا پرید. بهروز دیگر اینجا

چه می خواست؟

اخم هایش، این بار سخت تر درهم تنید.

به چه جراتی آمده بود تا بی آبرویی راه بیندازد؟

دست به یقه شدنش را که با یکی از بچه های کارگاه دید صدایش را بالا برد.

-اینجا چه خبره؟

با صدایش، غلغله و شلوغی کمی خوابید. پرویز، کفری یقه اش را از چنگال

بهروز درآورد و خودش را عقب کشید.

به طرفش برگشت.

-آقا این مردک دیوون...

هنوز حرفش تمام نشده بود که بهروز همچون گرگی زخمی، قبل از آنکه به

خودش بیاید به طرفش حمله کرد و مشتی زیر چانه اش نشاندد. مشتی که

باعث شد ارسلان حس کند فکش جا به جا شده و چند دقیقه ای را گیج و

مات، ثابت بماند.

بچه های کارگاه هم که انتظار یک چنین عکس العملی را نداشتند همه در

شوک رفتند. اما چیزی نگذشت که با حمله ی دوباره ی بهروز، به خودشان

آمدند و برای مهارش پیش رفتند.

ارسلان، تا خودش را پیدا کرد و فهمید مشتی چه کسی به چانه اش خورده،

سرش به جوشش افتاد. خشم به جان تک تک سلول هایش افتاد و پیش از

آنکه مهمان دوباره ی مشتی بهروز شود، خودش میزبان شد و در کسری از

ثانیه مشتی سهمگین به صورتش زد. مشتی خوردنش، آن هم مقابل

شاگردان و کسبه ی محل، بدجور عصبانی اش کرده بود. یقه ی بهروز را گرفت و محکم به دیوار کوباندش.

خشمگین خروشید.

- شانس بیاری امروز نفست رو نگیرم. خیلی باید دلالت گنده باشه که بتونی قصر در بری.
دندان سایید.

- پس دهن باز کن و بگو چی انقدر بهت جرات داد؟
بهروز هم کوتاه نیامد. سعی کرد یقه اش را آزاد کند که ارسلان، خشن تر از هر وقت دیگری این اجازه را نداد.
پوزخند زد.

- مگه تو کی هستی که جراتش رو نداشته باشم؟ تو یک بی عرضه ای که زن دوم مردم رو قاپ می زنی و بعدش با حقه بازی دختر مردم رو فراری می دی.

خشم، برای لحظه ی ارسلان کم بود. تمایل به شکستن گردن بهروز در وجودش جوش می خورد. او را جلو کشید و دوسه بار، پشت هم و متوالی به دیوار کوبید.

- فقط دهن رو ببند، قبل از اینکه زبونت رو از حلق بکشم بیرون.
بهروز هم وحشی شد. اوضاعش آن قدر خراب بود که حتی یک درصد تهدیدهای ارسلان هم برایش مهم نبود.
دستش را بالا برد و با قدرت یقه اش را آزاد کرد.

-من و از چیزایی که خوراک روزانمه نترسون. به من بگو دخترم کجاست؟
نوال رو کجا بردی لعنتی؟

ارسلان غیظ کرد.

-نوال دختر توه! اونوقت داری سراغش رو از من می گیری؟
چشمان بهروز سرخ سرخ بود.

-د اگه توی بی نامو...

حرفش از دهانش خارج نشده، این بار مشتش را سهمگین تر از بار پیش در
دهانش کوفت. طوری که بهروز نتوانست تعادلش را حفظ کند و به زمین
افتاد.

کنار دستش، زانو زد و چانه اش را قایم گرفت.

تمام تنش از حجم خشم می لرزید.

-این آخرین کوپنت بود برای زنده موندن. پس خوب حواست رو جمع کن.
بهروز، رام نشده و زخمی تر دستش را پس زد. خون درون دهانش را تف
کرد و پشت آستیش را روی لبانش کشید.

-یک کلام بگو نوال کجاست؟

پرویز که دید هیچ کدامشان هوای کوتاه آمدن ندارند و ممکن است اتفاق
بدی بیفتد به یکی دیگر از کارکنان اشاره داد.

نزدیک ارسلان شدند و دستش را گرفتند.

-شما کوتاه بیا آقا! این مردک که مشخصه دیوانه ست.

محسن، همراه با یکی از کاسبانی که پیرتر از سایرین بود و به شکلی ریش سفید، جمع را کنار زد.

حاج کاظم تسبیحش را دست به دست کرد.

-خوبیت نداره آقا ارسلان! صلوات بفرستین.

صدای صلوات ضعیف و پرتردید جمع بلند شد.

ارسلان خودش را از میان دستان پرویز بیرون کشید.

-زنگ بزنین پلیس بیاد این بی لیاقت رو جمع کنه.

بهروز با نفرت از روی زمین بلند شد. چشم در چشمش زل زد.

-امیدوارم حق با تو باشه و فراری دادن نوال کار تو نباشه، چون اونوقت

خیلی برات بد تموم می شه.

پوزخند کینه توزانه ای زد.

-به اون زنتم بگو بی خیالیش نسبت به دخترم رو تلافی می کنم. ایندفعه

حتی نمی دارم رد پای نوال رو هم ببینه. یک جوری می برمش که انگار از

اولم نبوده.

فرمان را چرخاند و دستی به لب دردناکش کشید. مشت ناغافل بهروز

بدجور حساب تمام کتک نخوردن هایش را درآورده بود. به خودش که نمی

توانست دروغ بگوید، مشت خوردنش پیش چشم آن همه آدم، برایش گران

تمام شده بود. نفسش هنوز هم گرم بود. می دانست رفتنش به خانه در این

اوضاع درست نیست. اما در حال حاضر، گزینه ی مناسبی برای آرام شدن

به نظر می رسید. فکرش را نمی کرد فرار نوال آن قدر جدی باشد. به خیالش

یک قهر چند ساعته است. ولی شواهد امر چیز دیگری را نشان می داد. بی حوصله به پیشانی اش دست کشید. چقدر این اخیر مسائل درهم پیچیده شده بود.

از پیچ گذشت و وارد کوچه شد. ماشین را مقابل خانه پارک کرد و همزمان شماره ی اردلان را گرفت.

-جانم داداش؟

-عزیز خونه ست؟

اردلان مکث کرد و سپس آرام پرسید:

-چیزی شده؟

-تو کاریت نباشه. عزیز هست؟

اردلان ناچارا پاسخ داد.

-آره. داره ناهار درست می کنه. تو کجایی؟

حوصله ی جوابگویی نداشت.

-خیلی خب! حالا بعدا حرف می زنیم. فعلا!

نه راه پس داشت و نه راه پیش! مجبور بود به خانه ی خودش برود؛ عزیز با دیدن حال و روزش حتما بهم می ریخت. گلبرگ هم که...

نفسی کشید و کلیدش را از داشبرد برداشت. تنها امیدش این بود که گلبرگ این وقت از روز خانه نباشد، که البته بعید بود.

پله ها را بی سروصدا بالا رفت و کلید را در قفل چرخاند.

بوی ناشی از غذا در خانه، همان اندک امیدش را هم از بین برد.

در را که پشت سرش بست، گلبرگ متعجب از آشپزخانه خارج شد. نگاهی به راهروی ورودی انداخت. با دیدن پیراهن نامرتب ارسلان، چشمانش گرد شد. بی اراده جلورفت که نظرش به لب خونی اش رفت. هینی کشید و صدا بلند کرد.

- ارسلان! چی شدی؟

چشمان دو دوزده و لحنش کافی بود تا ارسلان پی ببرد آمدنش به خانه اصلا عاقلانه نبوده. بی حرف به سمت اتاقش رفت که میانه راه دستش گرفته شد.

- با توام ارسلان! چی شد؟ دعوا کردی؟

صدایش لرزید.

- بینمت؟

لحظه ای چشم بست. باید چه جواب می داد؟ به راهش ادامه داد و بی توجه به قاب قهر و سنگینی اش، آهسته لب زد:

- چیز مهمی نیست. یک مسئله ی جزئی بود.

روی تخت دراز کشید و در همان حال، دکمه های پیراهنش را باز کرد.

گلبرگ ثانیه ای ایستاد و سپس از اتاق بیرون زد.

با فکر اینکه بی خیالش شده، پیراهنش را از تن کند و به پهلوشد. هنوز تنش آرام نگرفته بود که گلبرگ با الکل و پنبه وارد شد.

در سکوت، کنارش روی تخت نشست و در شیشه ی الکل را باز کرد. پنبه را کمی به آن آغشته کرد و نزدیک به لبش برد.

ارسلان ناچی کرد و خودش را عقب کشید.

-زخم شمشیر که نخوردم، یک زخم سطحیه!

گلبرگ به چشمانش نگاه کرد.

-می شه برای یک بارم که شده بذاری کارم رو انجام بدم؟ توضیح که نمی

دی...

چشم دزدید و به گردنش نگاه کرد.

-کلا سخته باهام حرف بزنی؛ باشه. حرفی ندارم. ولی دلیل نمی شه چون

از من خوشت نمیاد به خودت آسیب بزنی.

ارسلان نمی دانست چه بگوید. اصلا نمی دانست این چیزها چطور به ذهن

گلبرگ رسیده. در اوج بدبختی خنده اش گرفت. آسیب؟ نکند واقعا چیزی

اش شده بود و خودش خبر نداشت؟

نگاهش کرد. هنوز هم سرش پایین بود. چهره ی آویزش نشان می داد به

باز حرف هایش رسیده. سری از روی تاسف تکان داد. بی خیال بدخلقی

ها!

-خیلی خب! بیا اون نیمچه الکل رو بزن ببینم چی قاراه عوض بشه.

دوباره خنده اش گرفت. به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

-فقط زودتر که آسیبش جدی نشه.

گلبرگ تیکه اش را گرفت و لب فشرد. حیف که دلش نمی آمد، وگرنه حالش

را با همین الکل جا می آورد. پنبه را نرم، روی زخم کشید که چهره ی

ارسلان جمع شد. زود دستش را برداشت.

-خیلی می سوزه؟ می خوای یخ بیارم؟

چشمان ارسلان، متعجب باز شد. جدی بود یا شوخی می کرد؟ آخر یخ چه ربطی به زخم داشت؟ چهره ی بی منظورش که نشان از شوخی نداشت. نگاهش بند چشمان خیره ی گلبرگ به پنبه شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا زندگی شان اینطور شده بود؟ چرا گلبرگش آن قدر دستپاچه و بی حواس شده بود؟

آهی در سینه کشید. عزیزکش داشت از دست می رفت. لعنت بر غرور لعنتی اش که اجازه نمی داد پیش برود. حکایت خودش را می دانست. از یک جایی به بعد دیگر، مسئله فقط پنهان کاری گلبرگ نبود؛ غرور بود که اجازه ی پیش رفتن نمی داد.

از دیدن اوپی که آن قدر در دنیای خودش غرق بود دلش به درد آمد. دلبرش چرا در این دنیا نبود؟

از حالش منقلب شد. سوزش ناشی از برخورد یکباره ی الکل با لبش باعث شد "آخی" بگوید.

گلبرگ پنبه را انداخت. چشمان هول و گیجش، ارسلان را حسابی دلگیر کرد. از خودش! از بی رحمی اش! همسرش...

کشیده شدن دستش باعث شد نگاه خیره اش را از روی صورت او بردارد.

-بیا بریم یک آبی به صورتت بزن. سوزشش داره اذیت می کنه.

روی تخت نشست. مگر مهم بود این اندک سوزش ناچیز؟

مهم بانوی منزلش بود که دلش کدر بود و گرفته!

بی توجه به وارسی گلبرگ، در حالی که خیره ی پلک هایش بود دست به دور کمرش حلقه کرد و او را به سمت خود کشید.

مکث گلبرگ و چشمان ثابت مانده اش به روی سینه ی ارسلان، نشان می داد که به چه اندازه از این کار حیرت کرده.

دست دیگرش را به زیر چانه اش برد.

نگاه گلبرگ، با وقفه بالا آمد. سرش را خم کرد و نزدیک سر گلبرگ شد. آخرین مسیر نگاهش را فدای صورتی های خوشرنگ کرد و چشم بست برای بخشش؛ گذشت؛ و پایان فاصله ها!

ب*و*سه هایش را دانه به دانه و نرم به روی لطافت تکرار نشدنی اش نشانند. همه چیز را که نباید با زبان گفت. نه؟

بعضی چیز ها هم نیاز به عمل داشتند، نه؟

نفس های تند شده و لمس نمی که به لبش نشست حواسش را جمع کرد. آرام فاصله گرفت. همراهی نکردن گلبرگ و اینطور اشک ریختنش فقط یک معنی داشت، اینکه بی رحمی اش بدجور عزیزکش را دلتنگ کرده بود. "گاهی لازم بود که غرورت را بشکنی و، ببخشی گ*ن*ا*هی را که اگرچه حقت نبود، اما شاید لازم بود."

موهایش را پشت گوشش گذاشت و چشم در گوی های قهوه ای رنگش دوخت. چقدر گفتن بعضی کلمات ساده سخت بود. جان کند، اما گفت:

-دلتنگت بودم.

شکست. بند بند فاصله های ترد و سیاه!

گلبرگ حق زد و دل خورد.

-هنوزم دوستم داری؟

صورتش را میان دستانش گرفت و با شستش، گونه اش را نوازش کرد.

-نه! دیگه دوست ندارم.

فروغ چشمان گلبرگ که بی نور شد، سرش را نزدیک برد و چشم در چشم لب زد:

-من عاشقتم!

گلبرگ لب روی هم فشرد.

-پس چرا این همه وقت ازم دور بودی؟ چرا تو چشمام نگاه نمی کردی؟

چرا نداشتی برات توضیح بدم؟

ارسلان سرش را نزدیک تر برد. یک امروز را بی خیال سکوت!

-چون دیوونه ی چشماتم. اگه نگاهت می کردم نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

گلبرگ باز هم حق زد. خواب بود یا بیدار؟ این خود ارسلان بود که اینطور

ابراز عشق می کرد؟ خود خودش؟

-ولی من دلتنگت بودم. هنوز هم هستم.

به موهایش دست کشید. تک به تک حرکات مردمک هایش را رصد کرد. با

چه زبانی می گفت این روزها دل او هم یک در میان نفس می کشید؟

عدوی امروز، عجیب سبب خیر شده بود. این خیر شدن بهروز را یک جایی

جبران می کرد.

لبانش را به گونه اش چسباند و یاس های خداگانه را در دلش کاشت.

-تو آرامش منی. آرامش دلم.

قطره اشک زیرکی، از گوشه ی چشم گلبرگ چکید.

-خیلی دوست دارم.

ارسلان، اینبار لب هایش را به چانه اش کشاند و لحظه ای پلک بست.

-خوبه! همیشه دوستم داشته باش. نداشتنت تجربه ی تلخیه!

فاصله گرفت و با انگشتانش ابریشم های ریخته روی صورتش را کنار زد.

کاش این آخرین قهرشان باشد! دلش دل دل زد. او واقعا عاشق بود، یا چیزی

فرا تر از آن؟

حتی فکرش را هم نمی کرد روزی اینگونه در چشمان یک زن نگاه کند و از

دوست داشتن بگوید.

-ارسلان؟

پیشانی به پیشانی اش تکیه داد. و وای از صدایش! که هر چه می کشید از

آن بود.

-جانم؟

گلبرگ مردد بود، اما دوست داشت بپرسد؛ حداقل حالا که او مهربان شده

بود. ناشیانه مقدمه چید. او واقعا چند سالش بود؟

-می خوام یک سوال بپرسم. ناراحت نشو خب؟

امروز روز او بود دیگر! این یکی هم مال او!

-باشه!

لبانش را با زبان خیس کرد. تردیدش را با کله شقی کنار زد.

-اون روز...

مکشی کرد و نفسی گرفت.

-اون روز که گفتم ازم یک چیزهای رو...

قبل از آنکه جمله اش را کامل کند، ارسال مانع شد. انگشت سبابه اش را روی لبانش گذاشت.

-بیا در موردش حرف زنیم. گذشته چه اهمیتی داره. مهم حال و آینده ست. اینطور نیست؟ مطمئن باش چیزی که ازت پنهون شده به نفعت بوده. من هیچ وقت نگفته ای نداشتم که تهش، تو رو به بن بست برسونه.

گلبرگ سر روی سینه ی ل*خ*تش گذاشت. به او اعتماد داشت. وقتی می گفت پنهان کاری اش به صلاح بوده و مصلحت، یعنی واقعا بوده. چیزی که در حال حاضر مهم بود خودش بود. خود اوایی که جوان مردانه چشم روی آن گ*ن*ا*ه بزرگ بسته بود و بخشیده بودش!

زمزمه اش ناخودآگاه بود و برگرفته از دل!

-کاش نوال هم اینجا بود.

خواسته ی او به عنوان یک مادر معمول بود و عادی! اما ارسال را بدجور ترسانند. ترسانند از روزهای پیش رو؛ از کینه ی بهروز و حرف هایش؛ از نبود نوالی که حتی معلوم نبود با که و در چه حال است.

دست دور شانه اش انداخت و سر روی آن گذاشت. معادله ی نوال هر روز پیچیده تر می شد و این برایش غریب بود.

-ارسلان؟

در فکر فرو رفته "جانم" آهسته ای گفت.

-می خوام برم سراغ مهتاب! می دونم عاقلانه نیست، اما برای من نوال مهمه. این روزها بیشتر از هر وقت دیگه ای بی تابشم. حقمه که بینم دخترم رو! می دونم که اون هم دلش برام تنگ شده، فقط خجالت می کشه بهم زنگ بزنه. نه؟ تو هم همینطور فکر می کنی، آره؟

او به دنبال چه تاییدی بود؟ سفت تر کمرش را گرفت. خدایا خودت به خیر کن.

-تو نمی خواد بری. خودم پیگیر می شم. فقط قبلش باید یک جایی بریم.

برای دور کردن ذهنش، بهترین بهانه به نظر می رسید.

ذوق صدای گلبرگ، برایش هشدار بود. هشدار برای تعجیل!

-کجا؟ هر جا باشه میام.

-بریم پیش دکترت تا درست و حسابی از اوضاع با خبر شم

ارسلان کتش را از روی صندلی برداشت که همزمان صدای زنگ خانه بلند شد.

گلبرگ از اتاق داد زد.

-کیه ارسلان؟

فنجان چایش را روی میز گذاشت و به طرف اف اف رفت.

-وایستا الان باز می کنم.

با دیدن شخصی که در صفحه ی کوچک اف اف نمایان شده بود به سرعت به پشت سرش نگاه کرد، مبادا گلبرگ ببیند.

گوشی را برداشت.

-چند لحظه پایین تشریف داشته باشید میام الان!

گوشی اف اف را سطحی گذاشت تا اگر بار دیگر زنگ خورد صدایش در نیاید.

کش را پوشید و گوشی اش را از روی میز برداشت.

-من دارم می رم. دیرم شد. کاری نداری؟

گلبرگ از میان انبار لباس ها، دوباره داد زد.

-کی بود؟

-اردلانه! باز خوشمزه گیش گل کرده. تو هم خودت رو خسته نکن. همین

چند وقت پیش این کشوها رو ریختی بیرون.

گلبرگ، با موهای نامرتب از اتاق بیرون آمد و لبخند زد.

-باشه. به سلامت!

خیلی سعی کرد تا لبخندش، نشان از استرسش نباشد.

پله ها را با سرعت بیشتری گذراند و بدون برداشت ماشینش، دروازه را باز کرد.

سمین تا صدای در را شنید برگشت. با دیدن ارسال سلام کرد و نگاه منتظرش را به پشت سرش انداخت. با بسته شدن در اما، امیدش ناامید شد.

-سلام! بفرمایید.

سمین اندوهگین سر پایین انداخت.

-سلام. گلبرگ نمی خواد بییتم؟ حالش خوبه؟

لبخند بی روحی زد.

-راستی بابت ازدواجتون تبریک می گم. چند روزیه خبرش بهم رسیده.

لبخندش عمیق تر شد. عجب که طعم زهر می داد.

-یکم سخت بود باورش، اما حالا...

حرفش را خورد و به جایش پرسید:

-حالش خیلی بده؟

از گلبرگ شنیده بود که این خواهر مهربان چه ها که برایش نکشیده. با توجه

به گفته هایش، احترام خاصی برای این زن قائل بود.

نگاهی به پنجره ی بالای سرش انداخت، نکند که گلبرگ هوای دیدن کوچه

را داشته باشد و خواهرش را ببیند.

خیالش که راحت شد سر برگرداند.

-گلبرگ از هیچی خبر نداره. یعنی نداشتم که بفهمه. اوضاع قلبش مناسب

اینجور تنش ها نیست.

سمین خودش را جمع کرد و دست، درون جیب بارانی سر مه ای رنگش فرو

برد. گلبرگ خبر نداشت؟ از فرار دخترش خبر نداشت؟ از آب شدن و در

زمین فرو رفتنش خبر نداشت؟

مردد بود بین پرسیدن و نپرسیدن! من و منی کرد.

-زهره اینجا نیومد؟

نگاه گنگش را که دید ادامه داد:

- منظورم دختر داییمه. آخه اون هم پیگیره یک جورهای!

ارسلان با یادآوری زنی که اردلان از او گفته بود اخم درهم کشید.

- اومدن، منتهی با گلبرگ روبرو نشدن. البته خوشبختانه!

سمین پا به پا شد. فکر کرد شاید ارسلان از اینکه نوال سربار خانه اش شود می ترسد.

- گلبرگ دیر یا زود باید بفهمه. اون حقشه که بدونه دخترش فرار کرده و ناپدید شده. من می شناسمش، اگه بدونه چنین موضوعی رو بهش نگفتین حتما خیلی ناراحت می شه.

- حق با شماست. اما نمی تونم فعلا ریسکش رو بپذیرم؛ حداقل تا زمانی که یک خبری از نوال پیدا کنم.
سمین متعجب شد.

- شما دارید دنبال نوال می گردید؟

آقای محمودی که با نان سنگک توی دستش، عصا زنان به سمت خانه اش می رفت، نگاهی به سر تاپای هر دوییشان انداخت.

ارسلان از نگاه صریحش، ابرو پیوند زد.

- اینجا مکان مناسبی برای حرف زدن نیست. به خصوص که ممکنه هر لحظه گلبرگ از پنجره ی اتاق ببینتون. اگه امکانش هست بذاریم برای یک وقت دیگه.

سمین عقب کشید. احمقانه بود اگر می گفت دلش می خواست باز هم زنگ آیفون را بزند تا گلبرگ را ببیند؟ اگر می گفت دلش تنگ شده برای غر زدن های گلبرگ چه؟ احمقانه بود؟

-سمین خانم؟

با صدایش از فکر خارج شد. مرد بدی به نظر نمی رسید. چه کسی فکرش را می کرد گلبرگ با مردی ازدواج کند که برادرش را به اشتباه متهم می دانست. عجب دنیای پیچیده ای بود. هی همه چیز می چرخید. هی می چرخید؛ درست تا زمانی که انسان را به یک نقطه ی غیرقابل باور زندگی برساند.

-نوال قبل از رفتنش از ایران به من زنگ زده بود. گفته بود که نمی خواد بره. گفت کمکش کنم فرار کنه. اون موقع ها اوضاع زندگیم چندان جالب نبود. همه چیز بهم ریخته بود. یاد دوباره ی گلبرگ همه ی اهل خونه رو بهم ریخته بود. نمی دونستم چیزی بگم، به خصوص که...

می دید که چطور ارسال دور و بر را می پایید و در پی رفتن بود. به او حق می داد. آن طور که می دانست خانواده ی با آبرویی بودند. صدایش لرزید. -اون بهروز رو به جای گلبرگ انتخاب کرده بود. این ها رو گفتم، تا اگر قصد پیدا کردنش رو دارید بدونید اون هر جا باشه هیچ وقت دیگه پیش بهروز بر نمی گرده. این رو مطمئنم. من دیگه باید برم. ببخشید اگه معذبتون کردم.

قبل از آنکه ارسلان خداحافظی کند، صدای تک باز شدن دروازه قلب هر دو را از جا کند.

با دیدن انیسه که مشکوک نگاهشان می کرد هر دو نفس راحتی کشیدند. سمین از ترس آنکه نفر بعدی گلبرگ باشد آرام "سلام" داد و سپس رو به ارسلان کرد.

-من باید برم. اینجا موندنم زیاد نتیجه ی جالبی نداره. بهتره هر چه زودتر حقیقت رو به گلبرگ بگید، قبل از اینکه دیر بشه. خداحافظ!

انیسه متعجب قدم های رفته اش را دنبال کرد. این زن که بود؟ از کدام حقیقت حرف می زد؟

به سمت ارسلان برگشت، منتظر توضیحی که قانعش کند.

-اونجوری نگاهم نکن عزیز! داستان امروز و دیروز نیست. انیسه به چشمانش نگاه کرد.

-یعنی اون پیچ پیچ ها...

مکشی کرد و اینبار پرسید:

-این زن، کی بود؟

ارسلان روی پیشانی اش را لمس کرد. چرا هر لحظه اوضاع بد و بدتر می شد.

-خواهر گلبرگ!

انیسه، پشت دستانش کوبید.

-خدا مرگم نده. پس چرا دعوتش نکردی بیاد تو؟ چرا پیش گلبرگ نرفت؟
نکنه تو نذاشتی بره؟

سر فرود برد و در فکر راهی، اندیشه ها را بالا و پایین کرد.
-نه مادر من! چرا نباید بذارم بره تو. قضیه اش مفصله. راستش خودم توش
موندم. اردلان خونه ست؟

انیسه سبد درون دستش را جا به جا کرد و چادرش را کمی جلوتر کشید.
-جون به سرم کردی پسر! خب بگو چی شده؟ گلبرگ خوبه؟ چی رو داری
ازش پنهون می کنی که این طفل معصوم اینجوری دل آشوب بود؟
کلافه، نگاهی به سر تا سر کوچه انداخت.

-نوال عزیز...نوال!
در چشمان جستجوگر مادرش زل زد.
-نیست...رفت...فرار کرد. نگرانم. نگران گلبرگ و قلبش!
گلبرگ سبد را با لبخند از دست انیسه گرفت.

-وای عزیز! چه خوب شد اومدی. می خواستم دکور اتاق رو کمی تغییر
بدم، به نظرم، با همفکری جالب تر می شه.
انیسه به لبخندش پاسخ داد. عوضش چشمانش سر و صورتش را رج زد.
عروسش اگر می فهمید فرزندش به کجاها که کشیده نشده، چه می کرد؟
خودش هم مادر بود. می دانست خار رفتن در پای اولاد یعنی چه!
با صدای گلبرگ به خودش آمد.

-خوبی عزیز؟

انیسه چادرش را از سر برداشت و دست هایش را فشرد.

- خوبم مادر! یکم دل نگران اردلانم. زیادی سر به هواست، می ترسم خرابکاری کنه از کار اخراجش کنن.

و بیچاره اردلانی که بهانه شده بود برای مادر و پسر تا ذهن گلبرگ را دور کنند.

دست از روی دست گلبرگ برداشت و روی مبل نشست. تا دید قصد رفتن به آشپزخانه را دارد، مانع شد.

- بیا بشین! نخورده که نیستم. اومدم خودت رو بینم باهات حرف بزنم. تو که سر نمی زنی...

گلبرگ، زود در پی رفع اتهام برآمد.

- نه عزیز! من...

- می دونم جانم. شوخی می کنم. بیا بشین باهات کار دارم.

همین "باهات کار دارم" انیسه باعث شد که دلش به دلهره بیفتد. نگران کنارش نشست.

- چیزی شده؟ کسی طوریش شده؟

انیسه، نگاه به مردمک های سرگردانش انداخت. حق با اربسلان بود. گفتن از حقیقت اصلا آسان به نظر نمی رسید. مگر می شد آن قدر راحت در چشم یک مادر زل زد و از عاقبت نامعلوم فرزندش گفت؟

لحظه ای، تنها لحظه ای از ذهنش گذشت، کاش او را به عنوان عروس به اربسلان معرفی نمی کرد؛ آنوقت مجبور نبودند اینطور دردسر بکشند.

چهره ی بی آزار گلبرگ اما دلش را سوزاند و صدای مزاحم را خفه کرد. حتما خدا مصلحت دانست که این زن عروسی شود.

- عزیز؟

- چیزی نیست. چرا انقدر آشفته ای؟

او که نمی دانست گلبرگ از چه ترسیده. نمی دانست از ترس اینکه او از بچه دار نشدنش با خبر شود اینگونه رنگش پرید.

- آخه حس کردم چیز مهمی هست که من ازش بی خبرم.

حس مادرانه آن قدر قوی بود؟

- هیچی مادر! حرف های معمولی منظورم بود. چرا هول می کنی.

خواست مقدمه بچیند برای کمی آماده سازی!

- دو روز پیش رفته بودم پیش ماه تابان. زن بیچاره یک چشمش اشک بود یک چشمش آه!

نگاه گلبرگ پر از علامت سوال شد.

- چرا؟

- چه می دونم مادر! من که از این چیزهای جدید پدید درست و حسابی خبر ندارم، ولی مثل اینکه نوه اش اسیر فضای مجازی شده، خودش رو گم کرده. دختر بیچاره شم هر کار می کنه از پشش برنمیاد.

گلبرگ، مغموم سر پایین انداخت. چقدر یاد خودش و نوال می افتاد. آخ نوال! دردی در سینه اش پیچید. نه درد جسمی؛ بلکه یک درد برآمده از

احساس!

انیسه همانطور که زانوان خود را می مالید ادامه داد:

-این بی نوا هم نگرانه. می گه یکی افتاده تو زندگیشون که عین زالو داره خونشون رو می مکه. خون خوشبختی و آرامششون رو! خدا واسه هیچ مسلمون نیاره. بد روزگاری شده. آدم از فرداشم خبر نداره.

گلبرگ در تایید حرفش، غرق شده در دلتنگی ها برای دخترش، گفت:

-طفلی مادرش! حتما خیلی غصه می خوره.

-گلبرگ؟

از صدا زدن عجیش سر بلند کرد. قسم می خورد که این آوای انیسه یعنی یک چیزی شده. می دانست. مطمئن بود. حالا ترس های عجیب تری به سراغش آمده بودند.

-چه اتفاقی افتاده عزیز؟ شما هم گرفته ای. من این رو حس می کنم.

گلدان گل رز را وسط میز شام گذاشت و لبخند عمیقی زد. چقدر گاهی ایده های فریده برای انرژی مثبت، کارا بود. نظری به ساعت انداخت، چیزی به آمدن ارسالان نمانده بود. به طرف اتاق راه کج کرد تا برای آخرین بار سر و وضعش را بررسی کند.

مقابل آینه ایستاد و رژ سرخ رنگش را برداشت. همزمان با کشیدنش فکر کرد، حتما ارسالان متعجب می شود از این تشریفات! پیش خودش ریز خندید. مطمئن بود که یادش نمی آید فردا شب تولدش است. اینکه چرا امشب این تشریفات را محیا کرده بود بابت آن بود که اگر عزیز برای فردا

شب برنامه ای دارد مشکلی پیش نیاید. لبانش را روی هم مالید و به ابروانش دست کشید.

یادآوری حرف های فریده به خنده اش انداخت. فقط خدا می دانست این دوست چقدر منحرف است.

دستی به دامن پیراهن خوش دوختش کشید. رنگ دو تکه جیگری و مشکی اش، حسایی پوست سفیدش را به رخ می کشید.

دوباره خط چشمش را چک کرد. به نظرش طرف چپ بهتر از طرف راست شده بود، ولی نمی دانست نقطه ی تفاوتش کجاست. شانه ای برای خودش بالا انداخت و به سمت سندل های مشکی رنگش رفت.

با شنیدن صدای ماشین ارسلان، سرعتش تند تر شد.

تنها برق روشن پذیرایی را هم خاموش کرد و با هیجان پشت در ایستاد.

ارسلان، دسته کلیدش را از جیب پیرون آورد و بی حوصله دنبال کلید مورد نظر گشت. با پیدا کردنش، آن را در قفل چرخاند و وارد شد. فضای تاریک و بی سرو صدای خانه اما، متعجبش کرد. ابرو درهم کشید. گلبرگ که نگفته بود جایی می رود. مشکوک صدا زد.

-گلبرگ؟

خاموشی مطلق، کمی ترساندش؛ نکند حالش بد شده بود؟ کامل وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. گوشی اش را بالا برد تا صفحه اش را روشن کند که صدای به خصوصی گوش هایش را تیز کرد. با دقت بیشتری تمرکز کرد. کم کم گره ی ابروانش باز شد و اخم، جایش را به لبخند داد. پس لیلی

اش ه*و*س شیطنت کرده بود. دمی چشم بست و با عشق به آوای نفس های منقطع و خفه شده اش گوش کرد.

لبخندش عمیق تر شد. حالا که گلبرگ بازی اش گرفته بود، چرا او ادامه نمی داد؟

بدون اینکه به پشت سر نگاه کند به طرف کلید برق رفت. در دل خندید؛ بد نبود کمی اذیتش می کرد، هان؟

-ای بابا! اینم که هیچ وقت درست و حسابی خونه نیست. معلوم نیست باز کجا رفته. ناهار و شامشم که یکی در میونه!

گلبرگ با چشمان گرد شده به حرف هایش گوش داد. تمام هیجانش به حیرت تبدیل شد. ارسال این حرف ها را درباره ی او می گفت؟ هیچ وقت خانه نبود؟ ناهار شامش یکی در میان بود؟

کفری لب پیچاند. ای بی انصاف! حیف او که برایش آن همه تدارک دیده بود.

گلبرگ حرص می خورد و نمی دانست ارسال می تواند از صدای نفس هایش هم بفهمد که او در چه حالی است.

او را که نزدیک به کلید برق دید، بی توجه به صدای پاشنه ی سندلش، غیظ کرده گام برداشت.

ارسال لبخندی دندان نما زد و برق را روشن کرد، همزمان به طرفش برگشت که با دیدن سر و وضعش، محو و مات نیشش بسته شد.

ابروانش بالا پرید. دوباره از نک پا چکش کرد. سندنل پاشنه بلندش؛ پاهای
ل*خ*ت و خوش تراشش؛ پیراهن دو تکه ی عروسکی اش که عجیب
قالبش شده بود و دل می برد؛ و در آخر صورت زیبا، اما اخم کرده اش!
ناخودآگاه زمزمه کرد:

-این همه زیبایی رو مدیون کدوم کارمم؟

گلبرگ لب فشرد و حرص خورد.

-مدیون غیبت هایی که پشت سرم کردی.

ارسلان، بار دیگر سر تا پایش را با اشتیاق از نظر گذراند. خنده ای کرد و
دستش را کشید که گلبرگ در آغوشش پرت شد.

-بیا اینجا بینم.

سر خم کرد و با دستانش، دو طرف لپش را جمع کرد که لبانش غنچه شد.

ب*و*سه ای محکم روی سرخی غیر قابل اغماضش نشاند.

-تا باشه از این غیبت ها!

خندید و به اوایی که هنوز هم اخم داشت نگاه کرد.

-آخه لیلی سر به هوای من، کیه که نتونه صدای نفس هات رو بشنوه. زیادی
هیجان زده بودی.

گلبرگ خنده اش گرفت.

-جدی؟ شنیدی؟ می گم چرا یکهو مکث کردی، نگو فهمیدی و با
بدجنسی خواستی من رو اذیت کنی.

به چشمان خوشرنگش زل زد. هر روز بیشتر از دیروز عاشق این زن می شد. دوباره خم شد و این بار با عشق بیشتری لب هایش را به کام گرفت. او خود خود لیلی بود.

گلبرگ نفس نفس زنان خودش را عقب کشید. دستش را به نشانه ی مکث بلند کرد که ارسلان فکر کرد مشکل تنفسی پیدا کرده.
-خوبی؟

لبخند قشنگی زد.

-آره! می دونی امشب چه شبیه؟

ارسلان که هنوز هم در حس بود گنگ نگاهش کرد. از چهره اش خنده ای کرد و دستش را به طرف آتشپزخانه کشید. قبل از آنکه کامل وارد شوند، ایستاد.

-آخرین فرصت! حتی یکم هم نمی تونی حدس بزنی؟

ارسلان به پیشانی اش دست کشید.

-در حال حاضر ذهنم به جایی قد نمی ده. تو بگو چه شبیه!

لبخند با احساسی زد و چشم در چشمش دوخت.

-پیشاپیش تولدت مبارک عزیزم!

یک حس، یک اولین بار، یک حال به خصوص در دلش رج زد. گاهی چقدر، بعضی بودن ها ماندگار بود.

در پاسخ به شور و حال عمیقش، خم شد و این بار ب*و*سه بر پیشانی اش زد.

- ممنونم ازت! حالا چرا امشب؟

-نخواستم برنامه ی فردای عزیز بهم بخوره. گفته بود که شب تولدت غذای مورد علاقه ت رو درست می کنه.

دست دور شانه اش انداخت.

-مهربونی های ذاتیت رو دوست دارم.

وارد آشپزخانه شد که با دیدن میز پر و پیمان، لبخندش عمق گرفت.

-اگه می دونستم قراره انقدر تدارکات ببینی، امروز اصلا کارگاه نمی رفتم.

-همه مزه اش به يدفعه ای فهميدنت بود.

چشمکی زد.

-حالا بشین تا یکی یکی برنامه هام رو، رو کنم.

خواست پشت میز بشیند که با یادآوری چیزی، دوباره صاف ایستاد.

-تا یک آبی به دست و صورتت بزنی منم میام.

وارد اتاق شد و با شوق، بسته ی کادو پیچ شده را از زیر تخت بیرون کشید.

چقدر فکر کرده بود تا هدیه ای متفاوت بگیرد، اما در آخر تنها چیزی که در

اولویت انتخاب هایش قرار گرفت یک کادوی کلیشه ای بود. از اتاق خارج

شد و به طرف آشپزخانه رفت. با دیدن ارسالان که دستش را می شست

صدایش بلند شد.

-ارسالان؟ روی سینک؟

ارسالان به چهره ی اخمویش خندید.

-بذار پای آوانس تولدم. آرزو به دلمون کردی روی سینک دست بشوریم.
من که نفهمیدم فلسفه اش چیه! تو همینجا ظرف می شوری، دست چشه
که نمی شه اینجا شستش؟ نکنه خار داره؟

بسته های کادو شده را روی میز گذاشت و نزدیکش شد. به سینک تکیه داد.
-دقیقا نکنه اش همینه.

ارسلان به میان حرفش پرید و اذیت کرد:

-اینکه خار داره؟

پشت چشمی نازک کرد و شیر آب را بست.

-نخیر! اینکه من اینجا ظرف می شورم. درست نیست دستت رو اینجا
بشوری، اونم با وجود آلودگی های بیرون!

با خنده ابروانش را بالا داد. چقدر وقتی اینگونه حرف می زد دلش می
خواست محکم در آغوشش بگیرد و بفشاردش!

-چشم خانوم دکتر! امر دیگه؟

گلبرگ لبخند زد.

-هیچی. بشین شام بخوریم که می دونم خیلی گرسنه ای!

ارسلان پشت میز نشست. به بسته ها اشاره کرد.

-برای منه؟ چی هست؟

-حدس بزن! مناسب امشب رو که نتونستی، حداقل این رو بگو!

-ساعت؟

گلبرگ لب ورچید.

- دیده بودی؟ چجوری متوجه شدی؟

ارسلان بشقابش را پر کرد و مقابلش گذاشت.

- از رو اندازه ی بسته اش! البته اولین حدسی که می تونستم بزنم همین بود.

گلبرگ، روی میز خط های فرضی کشید.

- نمی دونستم چی رو بیشتر از همه دوست داری. فکر کردم ساعت از همه چیز برات مناسب تره.

به چهره ی آویزان و پنچر شده اش لبخند زد.

- واقعا نمی دونستی دوست داشتی من چیه؟

نگاه کنجکاوش باعث شد ادامه دهد:

- تو!

مکث کرد. چقدر عشق آدم را بی اختیار می کرد.

- تو خودت هدیه ای! هدیه که حتما نباید مالی باشه، بعد معنویش جالب تره.

گلبرگ، بی میل قاشقی به دهان برد.

- می خوام دلگرم کنی، می دونم. کاش از اردلان کمک می گرفتم.

ارسلان با به یاد آوردن کادوی سال قبلش خندید.

- اون خودش نیاز به راهنماست. پارسال رفته یک هفته گشته برام آچار خریده. حالا فکر کن خان عمو هم بود. نمی دونستم ازش تشکر کنم یا براش تاسف بخورم. موندم دوسال دیگه که ازدواج کرد چی می خواد برای

زنش هدیه بخره. اینطور که این سابقه داره، بعید نیست قابلمه بخره بده
دستش!

گلبرگ غش غش خندید.

-ولی قبول کن کادوش به خصوص...

صدای زنگ تلفن همراهش باعث شد حرفش نیمه بماند. لبخند به لب بلند
شد.

گوشی اش را از روی مبل برداشت. شماره ناآشنا، ابروانش را بالا پراند. مردد
بین گرفتن و نگرفتن، شانه ای برای خودش بالا انداخت و تماس را برقرار
کرد.

-سلام. بفرمایید!

صدای زن غریبه که از فامیلی اش می پرسید متعجب ترش کرد.

-بله خودم هستم. مشکلی پیش اومده؟

زن گفت. آرام و هولناک! زن گفت و لبخند از لبش فراری شد؛ گفت و قلبش
را یک کاسه ریخت؛ گفت و جانش را نفس به نفس به اغما برد.

به حقیقت که چه آوای ترسناکی داشت. تک به تک واژه ها همانند
کاب*و*سی شوم، سمفونی عزا بود. چونان یک ناقوس! ناقوسی غیرقابل
باور و مات کننده؛ ناقوسی دردناک و حیرت انگیز!

صدا در گوشش پیچید. هی پیچید، هی پیچید، هی پیچید؛ تا اینکه خودش
را گم کرد. خودش را میان نفس های خودش گم کرد. ممکن نبود بیدار
باشد.

این صدا، با کلمات هراس آورش فقط یک رویا بود. یک رویای سرد و خمار، با تصویری از سیاهه های بدن نام سرنوشت!

با نگاه مرده اش از پشت شیشه به او چشم دوخت. به اویی که یک تیکه گوشت بود و بس! بغض غده شده در گلویش، سنگ و سنگ تر می شد. حرف های دکتر چنان غمی به جاننش نشانده بود که کوهی درد روی شانه هایش احساس می کرد. لبان خشکیده اش را با زبان خیس کرد. دست روی شیشه گذاشت. کاش جایشان عوض می شد؛ کاش او سراپا می شد و خودش روی آن تخت می خوابید. سر به شیشه تکیه داد و اجازه داد اشک های مسکوتش فرو بریزد.

دلش لبخند زد. از آن لبخندهای زهرگون بی نوشدارو! امشب چقدر صبور شده بود.

پوزخندی روی لبش نشست. دنیا را دیدی؟
شانه هایش لرزید.

یک شب خوشی را به او ندیده بود. ای دنیای نامرد!
قلبش درد می کرد. آن قدر زیاد که هیچ مسکنی یارای تسکینش نبود.
به تصویر صورت کبود شده اش نگاه کرد. پس آن صورت سفید و بی نقص چه شده بود؟

کاش کور می شد و نمی دید.
دستی روی شانه اش نشست و متعاقب آن، صدای ارسال به گوشش رسید.
- می خوام یکم بشینی؟

دستش را قایم مشت کرد. از آوای لطیفش، حالا تنها ننی خوش دار و کدر باقی مانده بود.

-خواهش می کنم تنهام بذار!

ارسلان مکث کرد. اشتباه کرده بود. لیلی اش از دست می رفت.

فشار آرامی به شانه اش وارد کرد و از کنارش گذشت.

گلبرگ چشم بست. چه اندازه ای باید پشت آن شیشه ی لعنتی می ماند تا جرات کند و وارد اتاق شود؛ برای از نزدیک دیدنش! سینه اش چنگ شد.

لعنت به او! لعنت به او بی که از حال دردانه اش آگاه نبود.

قلبش به زانو افتاد، درست همانند روزی که نوال می رفت؛ می رفت و به پشت سر نگاه نمی کرد. عقلش اما شرمنده بود. شرمنده ی قلبی که بارها هوایی شده بود و او مانع شد. مانع گشتن، مانع التماس، مانع به پا افتادن های مادرانه!

شانه هایش بیشتر تکان خورد. نوالش، دردانه ی ساده و بی تجربه اش...

چه کسی باورش می شد تکه گوشت بی تحرکی که روی آن تخت کذایی خوابیده، همان نوال عزیز کرده اش باشد؟

به کدامین درد می نشست و شیون می کرد؟ برای دختر از پا افتاده اش؟

برای پنهان کاری ارسلان؟ برای ضربه ی کاری بهروز؟ برای کدامش؟ برای

کدامش اشک می ریخت؟

صدای پر بغضی از پشت سر، قلبش را در مشت گرفت.

-چقدر برات بمیرم تا دردهات تموم بشه؟

نیش‌خند زد. نیش‌خندی که طعم زهرمار می داد، طعم جلبک های یک
مرداب کهنه!

آوایش شکست؛ پرافسوس و افسرده! بوی مرگ در صدایش بیداد می کرد.
-نوال رفت...

پوزخند زد. به روزگار و بازی هایش!
-تو هم رفتی.

آه کشید، سوزنده و جان کننده!

-یک سال گذشت، یا شایدم بیشتر...

خندید. چقدر خنده هایش بد طعم بود.

-تو نیومدی، نوالم نیومد. به پاتون مردم، به پای نبودن هاتون!
هق زد و خندید.

-چقدر التماس خدا کردم فقط یکبار اتفاقی ببینمتون. فقط یکبار! بعد گفتم
نه...

شانه هایش یکجا بند نبود. دردآلود می ر*ق*صید و شانه می خواست برای
هم نفس شدن.

-سمین باید زندگی کنه. پس زندگیش چی؟ گور من و دلتنگی هام. گفتم نه!
نوال رو ببینم که چی بشه، خوش باشه بسته دیگه. با من بدون من نداره که!
مهم خوشحال بودنشه.

سمین دست جلوی دهانش گرفت و زار زد. گور پدر زندگی اش وقتی
خواهرش دیگر نفس نداشت برای دردهای روزگار!

گلبرگ آب دهان قورت داد و خون خورد.

- یهو به خودم اوادم دیدم نوالم اصلا خوشبخت نبوده. یهو فهمیدم
ناز پرورده ام سختی کشیده شده، رنج کشیده شده...
حق زد.

- عجب حکایتیه زندگی! تا گفتم ذره ذره حقم رو ازش می گیرم بهم دهن
کجی کرد. نوال رو بهم داد، ولی نوال خودم رو نداد. یکی رو داد که ازش
هیچی جز کبودی نمی شه تشخیص داد.

اشک ها سیل راه انداختند تا کمی مرهم شوند برای قلب زخمی اش!
- حالا تو هم او مدی. همه چی همون جوریه که تو دعاهاام خواستم، همه
دور هم جمعیم. ولی هیچکدوم خوب نیستیم. کاش تو دعاهاام می گفتم
حال همه خوب باشه، حتی اگر جداییم!
سمین دست روی شانه اش گذاشت.

- به بودنمون دل ببند. ایندفعه از پیشت نمی رم. قول می دم. زندگی ای که
به خاطر حق طبیعیم می خواد از هم بیاشه، همون بهتر که بیاشه. نوال هم
خوب می شه، قسم می خورم خوب می شه.
افسرده حال دل کند.

- راه رفتنش دیگه آرزو شد. حالا دیگه دردونه ام فرق کرد.
به طرف سمین برگشت. با همان چشمان پف کرده و بینی سرخ!
بی فروغ لب زد:

-یک روزی باید بشینم و به پای تک تک خاطراتش بمیرم. چقدر آن روزها به نظرش دیر می رسید.

-وقتی بچه بود پرسید، مامان پیر شدن یعنی حتما باید موهات سفید بشه؟ اون موقع فقط سر تکون دادم، ولی حالا برای سوالش جواب دارم. اینبار که ازم پیرسه بهش می گم پیر شدن یعنی قلبت دیگه نا نداشته باشه راه بره. می گم یعنی دیگه نفس هات نمی کشه این همه درد رو! می گم...

سمین، به آغوشش کشید. محکم و بی فاصله!

صدایش آرام شد.

-می گم یعنی هزار تا آشنا داشته باشی، ولی هیچ کس رو نداشته باشی. دستانش را نوازش کرد و به چشمان بسته اش خیره شد. چقدر دلش می خواست نوال با او حرف بزند. سکوت و خاموشی اش اذیتش می کرد. قطره اشکی از گوشه ی چشم نوال چکید. کاش هیچوقت سرنوشتش را به دست احمقانه های به اصطلاح عشق نمی داد. چه چیزها که در این مدت ندیده بود و لمس نکرده بود. گلبرگ که به موهایش دست کشید، پلک هایش را سفت تر روی هم فشرد. چقدر این روزها درد می کشید و بغض می کرد.

-نوال؟

دلش هق زد. صدای مادرش بود. صدای خود خود مادرش! صدای مادری که نادانانه نادیده اش گرفته بود و ترکش کرد. حیف و صد حیف که آینده را ندیده بود. این لحظات، بیشتر از همیشه زجر می کشید.

رویش را برگرداند و گلبرگ، مغموم حرف زد.

- چرا با من حرف نمی زنی عزیزم؟ چرا به پلیس ها چیزی نمی گوی؟ چرا نمی گوی چو باعث شده این بلا سرت بیاد؟ از چو می ترسی؟
سکوتش موجب شد تا ادامه دهد:

- این دومین باریه که اومدن مامان جان! می دونی سکوت چقدر می تونه اون آدم هایی رو که اذیت کردن دور کنه؟
چند تقه ای به در خورد و پشت بندش سمین خیس شده، با کلی خرت و پرت، در دستانش وارد شد. با لحنی بشاش گفت:
- چرا پرده ها رو کشیدین؟ نمی دونین بیرون داره چه بارونی میاد. جون می ده زیرش...

خواست بگوید "قدم زد" که پاهای از کار افتاده ی نوال زبانش را بست و جایش کلمه ی دیگری ساخت.
- دیوونه بازی در بیاری.

گلبرگ لبخند نرمی زد. لبخندی ظاهری، در پس غمی عظیم!
- نوال چشم هاش اذیت می شد، گفتم شاید بهتر باشه پرده رو بزنم.
سمین وسایل درون دستش را روی صندلی پلاستیکی ای که کنار تخت بود گذاشت.

- کلی چیز برات خریدم نوال! پاشو به جای اینکه همش بخوابی یکم غذا بخور.

نوال پتو را روی سرش کشید.

نگاهش با گلبرگ تلاقی شد. دریایی درد در آن قهوه ای های کدر بود.

چشمانش را به منزله ی دلداری برای خواهرش باز و بسته کرد.

-راستی ارسلان رو توی راهرو دیدم.

گلبرگ به صندلی اش تکیه داد و پلک های خسته اش را مالید.

-الان؟ پس چرا نیومد؟

نیم نگاهی به نوال که خودش را زیر پتو قایم کرده بود انداخت.

-آره. داشت می رفت پذیرش! فکر کنم می خواست با دکتر نوال حرف بزنه

در بابت زمان مرخص شدنش! باز پرس پرونده اومد؟

گلبرگ بی حس و حال به پاهای نوال خیره شد و آرام زمزمه کرد:

-آره.

-خب؟ چی شد؟

همزمان با پرسشش ارسلان وارد شد و سلام داد. گلبرگ آهسته پاسخش را

داد.

-چی شد آقا ارسلان؟ قرار شد کی مرخص بشه؟

ارسلان به چشمان سرخ گلبرگ چشم دوخت.

-تا یکی دو روز دیگه اگه مشکلی پیش نیاد مرخصش می کنن.

مردمک هایش را به روی پتوی نوال کشاند.

-خوابه الان؟

سمین، با سر اشاره کرد که خواب نیست.

سر تکان داد و سکوت کرد. سکوت چند ثانیه ای اتاق آن قدر سنگین بود که سمین طاقت نیاورد و حرف میان آورد.

-من کنار نوال می مونم گلبرگ! تو و آقا ارسلان برین خونه یکم استراحت کنین. این چند روزه همش بیمارستان بودین.

گلبرگ روی صندلی اش جا به جا شد.

-نه ممنون! خودم بمونم بهتره. تو برو به پرینا برس. انقدر بچه رو نبر مهد. آخرش معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد. تازه سجاد هم ناهار می خواد. اینجا باشی که چی؟

ارسلان به لحن کلافه و کشیده اش دقیق شد. خیلی جدی رو به سمین کرد.

-ممنون سمین خانم! شما فقط لطف کن گلبرگ رو ببر خونه استراحت کنه، من تا شب می مونم.

گلبرگ، عصبی و بی حوصله مخالفت کرد.

-اینجا اجازه نمی دن همراه مرد بمونه. خودم می مونم. پس به جای من تصمیم نگیر!

چوب خط اعصاب ارسلان، به اندازه ای پر بود که با چند تلنگر کوچک از هم بپاشد و یک فاجعه ی بحث راه بیندازد. جدی تر تاکید کرد.

-همراه مرد شب نمی تونه بمونه. منم گفتم تا شب! پس بهتره فعلا بری خونه استراحت کنی.

صدایش آن قدر تحکم وار بود که به گلبرگ بفهماند در چه نقطه ای قرار دارد. اما مغزش، گنجایش پذیرش هیچ حرفی را نداشت.

-من هم گفتم...

سمین سریعاً دخالت کرد.

-آره جانم! پاشو، پاشو بریم که باهات کار هم دارم. حالا یکم آقا ارسلان بمونه که چیزی نمی شه.

نوال تکان خورد. دلش نمی خواست با مرد غریبه ای که با مادرش ازدواج کرده بود تنها بماند. قطره ای دیگر از چشمانش فرو ریخت. چقدر داشته ها را در این یک سال و اندی از دست داده بود. مهم ترینش مادرش بود که دیگر فقط برای خودش نبود.

ویلچرش را هل داد و وارد خانه شد. سمین جلو آمد. اسفند را دور سر نوال چرخاند و صلوات فرستاد. انیسه هم جلورفت. خم شد و ب*و*سه ای به سرش زد.

-خوش اومدی مادر!

نوال، اخمو و تنخس سرش را پایین انداخت.

گلبرگ، شانه ی راستش را ملایم فشرد.

-می خوای اول لباست رو عوض کنیم؟ هان؟

سکوتش باعث شد که اینبار مسیر ویلچر را به طرف اتاق کج کند.

کنار تخت متوقفش کرد. به طرف کشوی لباس ها رفت و بلوز و شلوار نارنجی رنگی درآورد.

نوال زیر چشمی به فضای اتاق نگاه کرد. به تخت و کمد قدیمی اش؛ به کمد عروسک هایش؛ به کتابخانه ی کوچک و چوبی اش! چقدر همه چیز در عین آشنا بودن غریب به نظر می رسید. نمی دانست چرا انتظار نداشت مادرش هنوز هم وسایلش را نگه دارد. شاید چون خودش هم از اندازه ی بی انصافی اش نسبت به مادرش آگاه بود.

گلبرگ با لبخند نزدیکش شد و لباس درون دستش را بلند کرد.

-این رو می پسندی؟

سکوت کرد. حسی که میان دلش می جوشید از هر چیز دیگری دردناک تر بود. احساس پوچی بدی تمام وجودش را در بر گرفته بود. اینکه دیگر نمی توانست راه برود برایش، درست همانند نقطه ی پایان بود. پایانی که هیچ شروعی نمی توانست تسکینش باشد. دست مادرش که روی دکمه ی پیراهنش نشست خودش را عقب کشید و ممانعت کرد.

آهسته و بی صدا لب زد:

-می خوام بخوابم.

گلبرگ مقابلش زانو زد. صورتش را نوازش کرد و موهایش را پشت گوشش گذاشت.

-فقط یک نیم ساعت تو جمع باش، بعد دوباره میارم که استراحت کنی. خب؟

چطور باید بیان می کرد که از همه بدش می آید. از همه ی دنیا و آدم هایش!

لج کرده صدایش را کمی بالاتر برد.

-نمی خوام. می خوام همینجا بمونم.

گلبرگ نگاهش کرد. شاید بهتر بود به این رفتارها عادت می کرد. درک می کرد که نوال در چه وضع روحی نابه سامانی قرار دارد. علاوه بر آنکه...

-کمک نمی خوای گلبرگ؟

به اخم های در هم فرو رفته اش چشم دوخت و صدایش را بلند کرد.

-نه سمین جان! نوال می خواد استراحت کنه. تو سفره ی ناهار رو پهن کن. من بعدا غذاش رو می دم.

"باشه ی" سمین را شنید و دست به دکمه های نوال برد.

-بذار لباست رو عوض کنم بخوابی!

-نمی خوام. دوست دارم همینجوری بخوابم.

ثانیه ای پلک روی هم گذاشت. سخت بود. واقعا سخت بود. حالا می توانست فریده و دردهایش را لمس کند.

-خیلی خب!

ویلچرش را جفت تخت گذاشت و زیر بغلش را گرفت. روی تخت گذاشتش و نفس نفس زنان کمر راست کرد.

-چیزی نمی خوای برات بیارم؟ گرسنه ات نیست؟

نوال رو برگرداند و او ناامیدتر از قبل از اتاق بیرون زد.

روی مبل، کنار ارسلان نشست. ارسلان به چهره ی آویزش نگاه کرد.

-داره می خوابه واقعا؟

به پیشانی اش دست کشید.

- فکر نکنم. داره لج می کنه. این رو حس میکنم. حتی اجازه نداد لباسش رو عوض کنم. غیرقابل انعطاف پذیر شده.

انیسه صدایش را پایین آورد.

- عیب نداره دخترم. باید درکش کرد. سخته که آدم یکهو یک چیز باارزش رو از دست بده. معلومه تو این زمانی که پیش پدرش بود سختی کشیده.

- نمی دونم عزیز! گیجم! چند کلمه ای هم که به بازپرس گفت چندان به درد بخور نبود. انگار که فقط خواست از سرش دور بشه. اون بنده خدا هم متوجه شد گفت باهاش حرف بزنیم، متقاعدش کنیم که مسائل رو باز کنه. اردلان خودش را روی مبل جلو کشید.

- به نظرتون عجیب نیست که دیگه بهروز این طرف ها پیدا نشده؟

ارسلان نامحسوس اشاره داد که پیش تر نرود.

- فعلا این چیزها مهم نیست. اون رو پلیس خودش حل می کنه. الان مهم نواله.

پرینا تاتی تاتی کنان به گلبرگ نزدیک شد و سیب درون دستش را به او داد. لبخند خسته ای زد. چقدر این تصویر برایش نزدیک بود. گویی که همین دیروز بود نوال مقابلش تاتی می کرد و او از راه رفتنش هزار بار به عرش می رسید. میان افکارش بغض کرد. چقدر راحت همه چیز از دست رفته بود.

صدای آهسته ی ارسلان زیر گوشش، او را متوجه ی خودش کرد.

- خوبی گلبرگ؟

چقدر دلش می خواست زیر گریه بزند و بگوید که خوب نیست؛ که هر چه می دود تا به خوشبختی برسد، خوشبختی فرار می کند؛ که هر چه تلاش می کند درست کند، اوضاع فقط بدتر می شود.

آرام و لرزان زمزمه کرد:

-خوبم!

سیب را از دست پرینا گرفت تا پوست بگیرد که ارسال آن را از دستش گرفت و چاقویی برداشت.

-این روزها از نوالم لجاجز تری! داری خودت رو از بین میبری. اینجوری پای نوال خوب نمی شه، فقط خودت اذیت می شی. یک ذره به آینده فکر کن.

صدایش را آرام کرد، آن قدر آرام که از آن زمزمه ای بی صدا ماند.

-و به من!

در حال شستن بشقاب ها بود که با شنیدن صدای عجیبی، دست از کار کشید و با عجله، بدون آنکه شیر آب را ببندد به طرف اتاق نوال دوید. در را که باز کرد، از دیدن نوال افتاده بر زمین، آن هم به آن شکل، حس کرد چیزی در دلش فرو ریخت.

-نوال؟

قدم هایش را تندتر برداشت. شانه هایش را گرفت و برگرداندش. صورت سرخ شده و اشک های بی آوایش بدجور قلبش را آتش زد.

زیر بغلش را گرفت و سعی کرد بلندش کند.

-گریه نکن عزیزم! گریه نکن قربون اون چشم های قشنگت بشم.
روی تخت نشاندش و اشک های روی صورتش را پاک
کرد.

-الهی مامان بمیره. دردت اومد؟ آره عزیزم؟
نوال هق زد و او دست و پایش را چک کرد.

-کجات درد می کنه مامانم؟ بگو به من! هان؟ کجات؟
نوال با گریه سرش را به نشانه ی نفی بالا انداخت و صورتش را میان
دستانش قایم کرد. چقدر تاوان کودکانه های احمقانه اش سنگین بود. قرار
بود تا آخر عمر اینطور زندگی کند؟ بدون راه رفتن؟ کاش مرگش می رسید!
کاش خدا نگاهش می کرد و مرگش را می رساند. از ته دل زار زد. او این
زندگی را نمی خواست. زندگی ای که بند یک صندلی فلزی بود و سقف
اتاق، نمی خواست.

گلبرگ با تمام وجود بغلش کرد. دردانه اش درد داشت و او هنوز زنده بود؟
او چچور مادری بود.

پشتش را نوازش کرد و روی سرش را ب*و*سید.

-هیش! آروم مامانم. هیچی نیست. گریه نکن فدات بشم.
نوال لج کرده خودش را عقب کشید. هق زد و صدایش را بلند کرد.
-تنهام بذار!

با غصه نگاهش کرد.

-با من لج نکن نوال! بذار پیشت باشم. من مادرتم. این رو بفهم.

نوال رو برگرداند.

-بذار تنها باشم. بذار به درد خودم بمیرم.

بغض کرد.

-این حرف ها رو زن نوال! اذیتم نکن.

نوال سوخت؛ آتش گرفت؛ خاکستر شد. لعنت به بی فکری هایش! دیوانه شد. دیوانه شد و جیغ کشید. یکبار، دوبار، سه بار! درد داشت. این نداشتن ها بدجور درد داشت.

گلبرگ به گریه افتاد. حس می کرد هیچ کاری از دستش بر نمی آید. ارسال آن که تازه پله ها را بالا می آمد با صدای جیغ، هول شده و بلافاصله کلید را در قفل چرخاند. در ورودی را به شدت باز کرد و پشت بندش به سمت اتاق دوید.

اوضاع آن قدر آشفته بود که حتی نمی توانست خودش را پیدا کند. گلبرگ در چشمانش زل زد و به بی عرضه گی خودش اشک ریخت. همیشه در مواقع حساس دست و پایش را گم می کرد.

ارسالان، بالش زیر سرش را مرتب کرد و پتو را روی تنش بالا کشید. صاف ایستاد و به چهره اش نگاه کرد. لبخند کوچکی گوشه ی لبش نشست. لبخندی که هم غم داشت و هم...

این دختر اگرچه از خون خودش نبود، اما برایش مهم بود. مهم بود چون نفس های گلبرگ، بند نفس های او بود.

چقدر شباهت می شد بین این مادر و دختر دید. جزئی ترین و خنده دارترین شباهتشان سرخ شدن نوک بینی شان بود هنگام گریه! لیوان آب را از روی پاتختی برداشت و لامپ اتاق را خاموش کرد. وارد اتاق خودشان شد. به طرف کشورفت و شلووار گرمکش را درآورد. بدون آنکه برق را روشن کند، در تاریکی لباسش را عوض کرد. فقط خدا می دانست تا چه اندازه خسته است. دلش یک خواب راحت می خواست و بی دغدغه!

پیراهنش را درآورد و زیر پتو خزید.

دستانش را به دور گلبزرگ حلقه کرد و او را از پشت در آغوش کشید. نفس هایش، او را متوجه کرد که نخوابیده و تنها تظاهر به خوابیدن می کند. قبول داشت رفتارش درست نبوده. اما در آن آشوبه بازار، با آن اوضاع و احوال، آن قدر عقلش کار نمی کرد که به فکر درست رفتار کردنش باشد. در آن لحظه، حداقل کاری که از دستش بر می آمد این بود که فضای متشنج را کمی آرام تر کند. ب*و*سه ای روی گردن نرمش نشانند و لاله ی گوشش را میان لبانش گرفت.

با صدای مردانه و بمش در همان حالت، آرام لب زد:

-گلبزرگ امشب باهام قهره؟

صدایی از سویش نشنید و ادامه داد:

-نمی خوای با صدات بهم آرامش بدی؟

ب*و*سه ای دیگر زد و حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد.

- لیلی من خوابی؟

گلبرگ دیگر نتوانست در برابر جادوی صدایش خودش را کنترل کند. با دلخوری در آغوشش چرخید و صورتش را به سمتش برگرداند.

- خواب نیستم. دلخورم!

ارسلان در چشمانش، چشم گرداند.

- قبول دارم نباید سرت داد می زدم، اما خودت هم دیدی که وضعیت چطور بود. گریه ی تو فقط جو رو تیره تر می کرد.

گلبرگ لبانش را با زبان خیس کرد و به گردنش نگاه کرد.

- می تونستی منم آروم کنی.

ارسلان اما، نگاهش در جستجوی لبان خیس شده ی گلبرگ بود. چه کسی

می گفت زن بدون آرایش جذاب نیست؟

کمرش را تنگ تر دربرگرفت و روی صورتش خم شد.

آهسته، با لحن به خصوص خودش پیچ زد.

- هیچ وقت برای جبران دیر نیست. شاید الان بتونم با روش خودم آرومت

کنم. اینطور نیست؟ نظرت؟

نوال از اتاق بازپرسی خارج شد. با چشمانی کدر و قلبی که تازه بیدار شده

بود. در ذهنش کلمه ی حماقت نقش بست. لبش اما، پوزخند زد. نه! اسم

گذشته ی او را نمی شد حماقت گذاشت. باید می گفت خود دیوانگی، خود

نادانی!

گلبرگ نزدیکش شد و مقابل ویلچرش خم شد.

-خوبی؟

سر تکان داد. آرام و بی هیچ حسی! مادرش که پشتش قرار گرفت و ویلچر را هل داد، قلبش تلخ خند زد. چه را برای چه از دست داده بود؟ شاید باید یک روز می نشست و به یاد تمام از دست رفت هایش عزا می گرفت.

مرضیه، از روی صندلی بلند شد و شرمنده سر پایین انداخت. به مانتوی سیاه رنگ و رورفته اش نگاه کرد. عقلش نیشخند زد. آنوقت ها چشمانش را کجا جا گذاشته بود؟ کجا جا گذاشته بود که ندید تفاوت ها را؛ ندید فرق دوست و دشمن را!

ارسالان متوجه نگاه تیره و کینه توزانه اش شد. دلش برای مرضیه سوخت. مرضیه ای که خوب می دانست حالا در چه وضعیتی است. رو به گلبرگ کرد. مبادا این میان دلی بشکند.

-اردلان همین نزدیکی هاست، می گم ماشین بگیره شما برین.
سوال گلبرگ را از دیدگانش خواند.

-می خوام یکم اوضاع پرونده رو پیگیری کنم، بعدش هم مرضیه خانم رو می رسونم.

نوال کینه کرد. این مرد همیشه سعی داشت عصبانی اش کند. چه از تصاحب کردن مادرش و چه...

محکم لب روی هم فشرد. چقدر از او بدش می آمد. خوب بلد بود خودش را آدم خوبی جلوه دهد. بابا بهروزش همه ی مسائل مربوط به او را برایش روشن کرده بود.

گلبرگ اشاره اش را گرفت و چشم روی هم گذاشت. منتظر آمدن اردلان، روی یکی از صندلی ها نشست. نوال همانطور که به رفتنشان نگاه می کرد، با دشمنی گفت:

-اون یک مرد دو رو و خودخواست.

متعجب خط دیدش را دنبال کرد. دنبال کرد و به مردی رسید که حداقلش برای او، مردترین مرد دنیا بود. حس بدی ته دلش نشست.

-زود قضاوت کردن اصلا کار خوبی نیست.

نوال به نشانه ی تمسخر لبش را کج کرد.

-آره خب! ولی من شونزده سالمه.

غمگین سنش را در ذهن تکرار کرد. چقدر زود دو سال به سن نوالش اضافه شده بود. وقتی می رفت، نزدیک به پانزده سالش بود و حالا... احساسی زهرناک، کام دلش را تلخ کرد. ورق سرنوشت دخترش هم درست در شانزده سالگی برگشته بود.

-سن، هیچوقت ملاکی برای بزرگ شدن نیست. خوبه که چشم هات رو باز کنی...

بغضش را قورت داد. چقدر غریبی کشیده بود در نبودش و او نمی دانست.

-قبل از اینکه دیر بشه.

نوال کلامش را چیز دیگری تعبیر کرد. سردش شد. مثل همان وقت ها که بابا بهروزش دیوانه می شد و فریاد می زد که راه را اشتباه رفته. مثل همان وقت ها که از همه ی تماس ها عاصی می شد و همانند پسر بچه ای بی پناه

در چشمانش زل می زد. زل می زد و اعتراف می کرد هنوز هم یک جا مانده در گذشته دلش را می سوزاند. چشمان پر اشکش را بست. قطره ای لغزان، از گوشه ی چشم چپش چکید. دلش تنگ بود. تنگ هر آنچه را که باید بود و حالا نبود.

-تو هم زود قضاوت کردی.

آب دهان قورت داد و لرزش صدایش را خورد.

-کاش قضاوت تو هم به خاطر بزرگ نشدنت باشه.

گلبرگ، با گنگی پرسید:

-تو داری از چی حرف می زنی؟

نوال رو برگرداند. نخواست که مادرش قطره اشک ریخته شده را ببیند.

-از هیچی!

تا خواست چیز دیگری بگوید، اردلان آمد.

-سلام زنداداش! چی شد؟ کارتون تموم شد؟

بلند شد. این بار ولی، با فکری که واژه به واژه ی کلام دخترش را رصد می

کرد تا ردی بیابد. ردی از یک اشتباه، در طول تمام تقدیر زندگی اش!

-سلام! آره. تقریبا تموم شد. نوال مسائلی رو که لازم بود بهشون گفت.

اردلان گوشی اش را درون جیبش فرو برد.

-خب خداروشکر! تاکسی کرایه کردم. بیرون منتظره.

نیم نگاهی به سر پایین افتاده ی نوال انداخت.

-داداش گفت اگه خریدی چیزی داری بدی من انجام بدم.

گلبرگ به محبتش لبخند زد.

-نه ممنون! فعلا چیزی لازم ندارم.

اردلان پا به پا کرد؛ بین پرسیدن و نپرسیدن.

در آخر کمی بیشتر به گلبرگ نزدیک شد و آرام پرسید:

-پرونده ی یونس سنگین شد؟

گلبرگ نفس کشید.

-درست مثل یک پل ارتباطی می مونه برای رسیدن به اصلی هاش.

با تاسف صدایش را پایین تر برد.

-اونطوری که بهمون گفتن، اگه یک مهره ی سوخته نباشه احتمالا بتونه

جانش رو با زندون بخره، ولی خب...

لب پیچاند.

-احتمالش ضعیفه!

اردلان سر تکان داد و سکوت کرد. سکوت کرد به حرمت روزهایی که با هم

قدم زدند و خندیدند. به حرمت همان روزهایی که سرش بوی قرمه سبزی

می داد و از این شاخه به آن شاخه می پرید. یک غم، دلش را دلگیر کرد.

زمین خوردن یک دوست، هر چقدرم بد، باز هم غم انگیز بود.

اردلان سوت زنان کاپشنش را از تن کند.

-خاتون؟

روی تخت نشست و جورابش را درآورد. از جواب ندادن مادرش لب

پیچاند. از جا برخاست و در حالی که شماره اش را می گرفت از اتاق خارج

شد. بوق های آزاد پشت خط ابروانش را بالا پراند. نگاهی به ساعت انداخت. این ساعت، وقت جلسه قرآن رفتن که نبود مطمئناً! در یخچال را باز کرد و به آن تکیه داد. به فکر آنکه چه چیز بردارد، چشم می چرخاند که صدای پیچ و پیچ وار انیسه درون گوشی پیچید.

-چیکار داری؟

متعجب گوشی را از گوشش فاصله داد و یکبار شماره اش را از نظر گذراند. شماره که شماره ی مادرش بود، اما...

خاتون، بازی اش گرفته بود؟ شیطان خندید.

-علیک سلام مادر جان! بله ممنون. خیلی خوبم. انقدر حالم رو می پرسی شرمنده می شم به جان ارسی.

انیسه دوباره پیچ زد.

-مسخره بازی رو بذار کنار پسر! کارت رو بگو می خوام قطع کنم.

ابرو بالا پراند و طبق جو پیش آمده، صدایش را پایین آورد و پیچ زد.

-باشه. حالا چرا آروم حرف می زنی؟ قضیه جناییه؟ آدرس بده تودو سوت خودم رو با بچه ها می رسونم.

-بی خودی شلوغش نکن. خونه ی گلبرگم. دیگه زنگ نزن. تا یک ربع دیگه میام پایین!

در یخچال را بست و چشم ریز کرد.

-نکنه تولدمه می خواین غافلگیرم کنین؟

صدای کفری انیسه کمی بالا رفت.

- خدا عاقبت من رو با حرفات به خیر کنه. زنگ زن. میام پایین بهت می گم چی شده.

از بوق های پی در پی ای که خبر از قطع شدن می داد، چشم درشت کرد. مادرش گوشی را روی او قطع کرده بود؟ متفکر برای خودش سر تکان داد. پس قضیه تولد و غافلگیری منتفی شده بود.

با خودش خندید. چه حدس هایی هم می زدها! مادرش هم همچین پر بی راه نمی گفت. عقل کلی بود برای خودش! وقتی فصل تولدش تابستان بود چگونه می شد که غافلگیری اش را به دی ماه موکول کنند؟

گوشی را در جیب شلوار گرمکنش گذاشت و از آشپزخانه خارج شد. روی میبل مقابل تلویزیون نشست و پایش را روی میز عسلی گذاشت. کنترل را برداشت. در حال بالا و پایین کردن شبکه ها بود که کلید در قفل چرخید و انیسه وارد شد. بدون آنکه حواسش به پاهایش باشد لبخند زد.

- شیطون شدی ها عزیز! کلاس می ذاری برام می خوام نازت رو بکشم؟ بیا قربونت. بیا بغلم، خودم خریدارم.

انیسه چشم غره ای رفت و چادرش را از سر برداشت.

- فکر کردم بری سرکار یکم بزرگ می شی، ولی حالا می بینم...

کلامش را ادامه نداد و روی میبل نشست.

- پات رو بردار از روی میز! شیشه اش رو لکه می کنی. کمر درست و حسابی ندارم دم به دقیقه خم بشم دستمال بکشم.

اردلان که چهره‌ی عصبی مادرش را دید نیشش را بست و پایش را پایین گذاشت.

-چی شد عزیز؟ گلبرگ چیزی گفته؟

انیسه روسری اش را از سر برداشت.

-اون طفل معصوم چی می خواست بگه به من! تا همین دو دقیقه پیش داشت از استرس پس می افتاد.

-استرس؟ برای چی؟ مشکلی پیش اومده؟

-گلبرگ دیده روحیه‌ی نوال خوب نیست. صبح تا شب هم چپیده تو اتاقش یک کلمه حرف هم نمی زنه، خواست بپرتش پیش مشاوره بلکه یکم حالش خوب بشه. نوال هم جنجال راه انداخته. زده هر چی شکستی تو اتاقش بوده رو شکسته. فریاد و داد و بی داد که من دیوونه نیستم. منم دیدم صدای جیغ و داد میاد رفتم بالا دیدم نوال بلبشو کرده. در اتاقش قفل کرد. گلبرگ هی التماس که حداقل در رو باز کنه بتونه خورده شکسته ها رو جمع کنه. ترسیده بود یک وقت بلا ملا سر خودش بیاره. چیزی نمونه بود طفلک از حال بره انقدر که استرس داشت.

اردلان با حیرت به حرف های مادرش گوش می داد.

-حالا در رو باز کرد بالاخره؟ گلبرگ چرا به داداش زنگ نزد؟

انیسه غمگین سر تکان داد.

-آره. یکم من حرف زدم، یکم گلبرگ التماس کرد. در رو باز کرد صم و بکم رفت گوشه ی اتاق! یک کلمه حرف هم نزد. اینکه چرا به ارسلان زنگ نزد رو نمی دونم والا! شاید چون ترسیده، شایدم...

نفسی گرفت و ادامه داد:

-شایدم خجالت کشیده. من هم که رفتم بالا کلی شرمنده بود. بمیرم براش! اولاد نااهل آدم رو زود از پا در میاره.

اردلان خودش را روی مبل جلو کشید.

-چرا جو می دی مادر من! نوال که نااهل نیست بنده خدا! پاش رو از دست داده. مسلمه که روحیه اش بهم ریخته.

انیسه که از قبل هم ناراحت بود، عصبی جوش آورد.

-منم نگفتم نوال نااهله. بی خود حرف ننداز تو دهن من! منظورم این بود که آدم هر چی می شه از اولادشه. شاد و غمگینم نداره. نااهل تویی که هر کاریت می کنم درست بشو نیستی.

چشمان اردلان گشاد شد. خنده اش گرفت.

-چرا قاط زدی عزیز! نوکرتم هستم من. چشم. هر چی شما بگی. من نااهل! بذار زنگ بزnm داداش بیاد خونه گلبرگ تنها نمونه.

خواب آلود گوشی را از روی پاتختی برداشت. چشمانش را مالید و به شماره ی ناشناس نقش بسته روی صفحه چشم دوخت. نیم نگاهی به گلبرگ خوابیده کرد و از روی تخت بلند شد.

گوشی را زیر گوشش گذاشت و در حالی که از اتاق خارج می شد "بفرمایید" آرامی گفت.

فریاد آنطرف خط اما، هیچ نشانی از آرامش نداشت.

-تاوان می دی. تاوان تموم گرفتن هات رو!

صدایش را بلندتر کرد. انگار که فرد پشت خط هیچ توجهی به سلامت هنجره اش نداشت.

-فکر کردی کی هستی که یکی یکی دارایی هام رو قر می زنی. بین بهت چی می گم، قبل از اینکه با شکایت و شکایت کشی نوال رو پس بگیرم با دست ادب بهم برش می گردونی.

شاید هنجره اش زخم شده بود و خودش خبر نداشت. اربده کشید.

-فهمیدی؟

ارسالان گوشی را از گوشش فاصله داد. خوب می توانست چهره ی سرخ شده از خشمش را تصور کند. خونسرد گفت:

-دور گردون می دونی چیه؟

مکشی کرد.

-چرخ روزگار چی؟

پوزخند زد و بیشتر از اتاق فاصله گرفت.

-بعید می دونم از این چیزها سر دربیاری. تهدیدات، حرف هات و خشونت، حتی ذره ای برام مهم نیست. اگه می تونی و عرضه ی گرفتن دخترت رو داری بسم الله! خوشحالم می کنی.

آوای نفس های صدادار و طوفانی اش را می شنید.

-ولی اگر نتوانستی...

تکرار کرد.

-ولی اگر نتوانستی، انقدری مرد باش که بکشی کنار. خودت بهتر می دونی

در حال حاضر چه اوضاعی داری.

بهر روز از میان دندان هایش، همچون گرگی زخم خورده غرید.

-بکش کنار عمو! بکش کنار که من انبار باروتم. بکش کنار قبل از اینکه

شعله هام تو رو هم به آتش بکشونه.

ارسالان به پشتی مبل تکیه داد. وقتش بود کمی هم او بی رحم شود.

-من رو از شعله های مصنوعیت ترسون. شعله هات فقط نور و دوده.

محتواش، یک مشت خاکستر بی مصرف بیشتر نیست.

بهر روز دوباره اربده کشید.

-دهنت رو ببند مرتیکه! با من بازی نکن. با من زخمی بازی نکن.

لحنش، هنوز هم خونسرد بود.

-گهی زین به پشت، گهی پشت به زین! شنیدی دیگه نه؟ جوش زن مرد!

بالا بری پایین بری اوضاع همینیه. یادته وقتی خواستم با گلبرگ ازدواج کنم

چیا گفتی؟ گفتی این زن برای تو هم زن بشو نیست. گفتی ازش دست

بکشم. گفتی بخوام نخوام اون خواهانه تو و نواله! دیدی که اون نشد که تو

گفتی. گلبرگ عاشقم شد. تو رفتی. یک سال تمام خودت رو به آب و آتش

زدی. از دور پیغام پسغام فرستادی. که چی! که گلبرگ لقمه ی دهنم نیست.
 بود داداش! هم لقمه ی دهنم، هم همقدم لحظه هام!
 بهروز گویی که با جان های آخر فریاد می کشید.
 -دهنت رو ببند پفیوز!

خونسردی اش پشت رگ های باد کرده ی گردنش پنهان شد. بدش می آمد
 از مردهای بی چاک و دهنی که مردانگی را زیر سوال می بردند.
 -می دونی مشکل تو چیه؟ مشکلات اینه که نمی دونی دنیا منتظر تو و
 دستورات نیست. برو که لایق جواب دادن هم نمی دونمت. تو رو باید به
 خودت سپرد. به خودت و افکار پوچت!

گوشی را قطع کرد و سرش را میان دستانش گرفت. خدا می دانست تا کی
 قرار بود کری خوانی های بهروز را تحمل کند. به طرف اتاق قدم برداشت.
 اگر گلبرگ می دانست که بهروز چه ها که نگفته، چه عکس العملی نشان
 می داد؟ نیشخند زد و به پشت چشمانش دست کشید. دیگر چه اهمیتی
 داشت؟ بهروز به اندازه ی کافی در منگنه بود. مطمئنا نمی توانست کاری از
 پیش ببرد. دانستن این حرف ها فقط روحیه ی گلبرگ را بهم می ریخت.
 کنارش دراز کشید. این زن، از یک جایی به بعد دیگر فقط همسرش نبود،
 خود آرامش بود.

موهایش را از روی صورتش کنار زد و جدی نگاهش کرد. کسی می توانست
 ادعا کند گلبرگ هم یک روزی از او و زندگی اش می برد؟

با شستش روی گونه اش کشید. بارها این گونه ها از اشک، تر شده بودند و دلش تنهایی بود. ممکن بود روزی، میان شلوغی و جمعیت نبیندش و از او دل بکند؟

به پشت پلک هایش دست کشید. ممکن بود این چشم ها، روزی بی چشم و رو شود و نادیده اش بگیرد؟

گلبرگ، میان خواب و بیداری پلک باز کرد. خمار بود و تنها تصویر ناواضحی از چشم های باز ارسلان می دید. خودش را به او نزدیک کرد و در آغوشش فرو رفت.

یک حس گرم از دل ارسلان عبور کرد. چونان نسیمی، در یک لاله زار گرمسیر! پاسخ تمام سوالاتش را گرفت.

نه! گلبرگ، بنیه دارتر از آنی بود که به چهارتا آشنای غریبه بفروشدش! گلبرگ در حال برداشتن ملافه ی روی تخت نوال بود که ارسلان صدایش زد.

-لیلی؟

لبخند شبنم گونی روی لبانش نشست. چقدر اینجور صدا زدنش را دوست داشت.

ملافه را در دستانش جمع کرد.

-جانم؟

-بیا صبحانه بخوریم بعد برو به کارت برس. تنهایی سخته. نوال رو هم بیا!

گلبرگ لبخند به لب به طرف نوال برگشت که کنار پنجره، روی ویلچرش نشسته بود. برگشتش همانا و دیدن چهره ی سرخ شده و پر از اخمش همانا! نگران شد.

-خوبی مامان جان؟

نوال لب روی هم فشرد و با غیظ رو برگرداند. برای آنکه خودش را آرام کند، بی فکر زبان باز کرد.

-بابا بهروز هیچوقت صبحانه نمی خورد، ولی همیشه برای من صبحانه درست می کرد.

گلبرگ سعی کرد صدایی که از ته قلبش آمد را نادیده بگیرد.

-خب؟ این یعنی چی؟ می خوای ما هم صبحانه نخوریم و برای تو صبحانه درست کنیم؟

-نخیر! چنین منظور احمقانه ای نداشتم.

ملافه را در دست فشرد. انگار نمک دست بهروز زیادی اصل بود که دخترش را اینگونه نمک گیر کرده بود. اما دست او چه... به خودش نیشخند زد. این که دیگر سیاست نمی خواست، می خواست؟

-پس رک منظورت رو بگو! جمله ای که گفתי با چه هدفی بود؟

نوال، چتری هایش را از روی صورتش کنار زد. کم مانده بود دندان هایش از فشار، در دهانش خرد شوند.

-بی منظور گفتم. فقط خواستم بگم دلم تنگ شده برای کسی که به هیچ کس اهمیت نمی داد، اما همیشه با من متفاوت رفتار می کرد.

گلبرگ، خسته روی تخت نشست. این ضعف از نخوردن صبحانه بود دیگر، نه؟ چقدر دلش می خواست یک گوشه ی دنج بنشیند و فکر کند کجا را خطا رفته، کدام مسیر را!

لحنش سرد شد. سردی ای که پشتش، انباری از احساس پنهان بود.

-اگه انقدر خوب بود چرا ولش کردی؟ چرا تنه اش گذاشتی؟

قلب نوال فشرده شد. چقدر امروز زبانش از اراده خارج می شد.

-شاید به همون دلیلی که تو رو ول کردم.

غده ای که تا سر گلویش می آمد و تمنای شکستن داشت را به سختی قورت داد.

قلب گلبرگ آه کشید. یادآوری آن روزها هم، خاکسترش می کرد.

-اون دلیل چی بود؟

ثانیه ای سکوت کرد.

-یونس؟

کلام نوال در عین سرد بودن، عجیب درد داشت.

-تتونستم یاد بگیرم باید وفادار اونی باشم که من رو می خواد، نه اونی که...

ادامه نداد و جایش آب دهان قورت داد.

-فرار من حتی ذره ای به بد بودن بابا بهروز ربط نداره. چون هیچوقت با من بد نبود.

غده ی لعنتی داشت خفه اش می کرد. آهسته زمزمه کرد؛ آن قدر آهسته که فقط خودش شنید و خدایش!

-هیچ کس نتونست بفهمه اون چقدر خوبه!

گلبرگ که سکوت طولانی مدتش را دید، محزون از جا برخاست. ملافه را درون سبد رخت چرک ها گذاشت و به طرف آشپزخانه قدم کج کرد. مهره ی مار بهروز، دخترش را هم هیپنوتیزم کرده بود.

-چرا آویزونی؟ نوال کو؟

پشت میز نشست.

-میل نداره.

ارسلان دستش را گرفت و ملایم گفت:

-به من نگاه کن!

مردمک هایش را که به او دوخت، ادامه داد:

-چیزی شده؟

چشمانش لرزید.

-وقتی نوال باهام اینجوری حرف می زنه حس می کنم از پس هیچ کاری بر نمیام.

سر پایین انداخت.

-احساس بدی دارم. حس می کنم خیلی وقته سرریز شدم.

نیشخند افسرده ای زد.

-از وقتی وارده زندگیت شدم باعث دردسرت بودم. ماه های شادیمون رو که جمع کنی، سرجمع به دو ماه هم نمی رسه.

ارسالان صندلی اش را نزدیک او کرد. دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بلند کرد.

-دیگه هیچوقت سرت رو از شرمندگی پایین ننداز. اینکه نوال این رفتارها رو داره بعید نیست. خودت بهتر از من می دونی چی ها سرش اومده و چی کشیده. فکر نمی کنم لازم باشه برات توضیح بدم که چرا انقدر پرخاشگر شده.

صدایش را پایین تر برد.

-پاهش رو از دست داده، پسری رو که فکر می کرد عشقش تو زرد از آب دراومد.

موهایش را پشت گوشش گذاشت و دستانش را همانجا نگه داشت.

-بیا بی انصاف نباشیم. بهروز چه خوب یا بد، پدرشه. یک سال و اندی باهاش زندگی کرده. مطمئن باش عذاب وجدان رها کردن پدرش هم اذیتش می کنه. پس بهش حق بده. حق بده که نتونه آروم باشه. من و تو که عاقل و بالغیم چرا نباید باهاش راه بیایم؟ هان؟

در مردمک های بازیگوشش خیره شد.

-شک نکن شادی هامون بیشتر از غم هامونه. تو دردسر من نیستی، همسر منی! و همسر یعنی همین! یعنی همقدم لحظه های شاد و غمگین.

سرش را نزدیک برد و پیشانی به پیشانی اش چسباند.

-به من نگو سرریز شدی. اونوقت این منم که احساس بدی پیدا می کنم. که چرا نتونستم برای خالی شدن کافی باشم.

پشت دستش را نوازش دوباره ای کرد.

-هیچ مشکلی ابدی نیست. یک روزی همه چیز تموم می شه، یک جوری که انگار از اولشم نبوده. و خوب یا بد تموم شدنش به ما ربط داره. به ما که چجوری بخواییم تمومش کنیم. به خودمون سخت بگیریم یا آسون! اینه راز طبیعت! تا وقتی که اون داره باهات بازی می کنه، تو هم باهاش بازی کن. بذار اون در برابرت کم بیاره. بذار اون آتش بس بزنه و تسلیم بشه.

نرگس، کلاه سهیل را از روی سرش برداشت و لبخند اغراق آمیزی زد.

-مزاحمت که نشدم گلبرگ جون؟ انگار درگیر تمیز کاری بودی.

گلبرگ، تصنعی لبانش را کش داد.

-نه عزیزم! کارهام تقریباً تموم شده بود. چه عجب از این طرف ها!

نرگس به انیسه نگاه کرد.

-پیش زندایی بودم. اوضاع تو و پسردایی هم که تو فامیل پیچیده. اینه که

گفتم بد نیست یک سر به تو هم بزنم.

از ادا کردن اوضاعی که نرگس به کار برده بود، آن هم با آن لحن خاص،

حسابی روی اعصابش خط کشیده شد.

نرگس ادامه داد:

-دخترت کجاست؟ نیما دی بیرون بینمش؟

انیسه معذب شدنش را حس کرد و حرف به میان آورد.

-نوال این موقع ها اصولاً استراحت می کنه. حتما خوابه. امروز سهیل

کلاس نداشت؟

نرگس به پیشانی اش دست کشید و چشمی بالا داد.

-اوف! نگو زندایی که دلم خونه! هر روز هر روز یک بازی جدید در میارن.
یک روز می گن بادیادک درست کن. یک روز می گن با مقوا خونه بساز.
خون به جگرم کردن.

رو به گلبرگ کرد.

-اون قدیم ها بهتر بود. آمادگی این دنگ و فنگ ها رو نداشت.
بی هدف خندید.

-قدیم ها که می گم منظورم دوره ی ما نیست ها! منظورم به دوره ی دخترت
ایناست. دوران ما اصلا کسی آمادگی نمی رفت. یک راست می فرستادن
اول! دیگه این لوس بازی ها باب نبود.

این زن هر چه که می گفت منظوری در پشش داشت. ممکن نبود درون مایه
ی گفتارش هدفی نداشته باشد. چقدر دلش می خواست او را سرجایش
بنشانند.

-آره خب! ولی نوال انقدری باهوش و پرذوق بود که نمی داشت من تو
تکالیفش دخالت کنم. همه رو خودش انجام می داد. فقط گاهی یک کمک
کوچیک می گرفت.

نوال که در اتاق بود، همه چیز را شنید. هر آنچه را که میان نرگس و مادرش
رد و بدل شده بود. لحن مادرش را خوب می شناخت. می دانست وقتی
اینگونه با کسی حرف می زند یعنی حتما مشکلی با طرف مقابل دارد.

دلش لج کرده بود، خودش هم! عقل می خواست بیدارش کند؛ حماقت اما تشویقش می کرد. روح خبیثش بلند پروازی کرد. آن قدر که در سرش جوشید و از افکار مثبتش پیشروی کرد. حالا وقتش بود. وقت آنکه کمی مادرش را اذیت کند. نمی دانست چرا؛ به چه علت؛ یا اصلا با چه هدفی چرخ های ویلچر را به حرکت درآورد.

موهایش را پشت گوشش گذاشت. زمان رزم رسیده بود. رزمی تیره رنگ، با افکاری سیاه پوش!

از اتاق بیرون زد.

گلبرگ که صدای چرخ ها را شنید، زود از جا برخاست و بدون یادآوری حرف های سر صبح نوال با محبت به کمکش رفت.

-صدام می کردی من میاوردمت مامانم!

نادانی تمام ذهنش را احاطه کرده بود. چشمانش بدجنس شد، گویی که او نوال نبود.

-خودم می تونستم پیام.

گلبرگ، پاسخ بی ادبانه اش را پشت گوش انداخت و اهمیت نداد. نرگس، خودش را متعجب نشان داد.

-ای جانم! این دخترته گلبرگ جون؟ باورم نمی شه. ولی با اینکه خوشگله، اصلا شبیه به تو نیست.

لبخند زد. گاهی چقدر بی فکرانه زبان باز کردن، بد تیر خلاص می شد.

-سلام! حق با شماست. من شبیه پدرم هستم.

چهره ی نرگس باز شد. پاسخ سلامش را داد و فکر کرد این دختر چقدر راحت راه را برای ادامه ی چزاندن باز کرد. خندید. از همان خنده هایی که زورش به هزاران فحش می چربید.

-آخی عزیزم. چه خوب! پس مشخصه پدرت حسابی خوش تیپه! گلبرگ تا بناگوش سرخ شد. تازه متوجه قصد نوال از آمدنش به پذیرایی شد. در قلبش تکرار کرد "الان نه! الان نه نوال! حالا وقتش نیست. اینجوری عذابم نده."

نوال حاضر جوابی کرد.

-خیلی! شما نسبتی با آقا ارسلان دارید؟

نرگس باز هم خندید.

-آره. دختر عمه شم، البته...

صدای خندیدنش را بالا برد. حیا را آب کرد و یک جا نوشید.

-قبلش قرار بود جای مامانت باشم.

گلبرگ حس کرد در دم، فشارش افت کرده. تمام حرف هایی که ارسلان صبح برایش گفته بود، دود شد و تمام! بلد نبود. هیچ جوهره بلد نبود با زندگی بازی کند. انیسه اخم هایش درهم شد. اشتباه کرده بود که نرگس را همراه خود کرد. او دیگر بدجور پا از گلیم فراتر گذاشته بود.

نرگس که خودش هم متوجه جو سنگین شد، سعی کرد یک طوری حرف بی ربطش را جمع کند.

-کلاس چندمی نوال؟

نوال، کمان را دست گرفت و آخرین تیر را زهرآلود و کشنده پرتاب کرد.
- اتفاقا خیلی به آقا ارسلان میومدین. چی شد که جایگزیتون مامان شد؟
هر چند، همین الان هم...

پاهای شل شده اش را تکان داد. یک بار، دوبار، سه بار... نه! این ضربه کاری تر از آن بود که بتواند بلند شود. حداقلش در آن لحظه! لبخند زد. از همان هایی که طعم درد شورش می کرد. دست میرزاد به دخترش! خوب عوض تمام عقده های نرگس را درآورده بود.

نرگس رفت. با چشمانی که از شوق چزاندن برق می زد و لبانی که هزار نیشخند داشت برای این برد! انیسه سرخ شده بود. رو نداشت. روی نگاه کردن به عروسی را که مهربان بود و حرمت نگه می داشت. حرمت اوپی را که بزرگ جمع بود. سر به زیر خداحافظی کرد. می دانست این مادر و دختر یک تنها شدن نیاز دارند.

گلبرگ صبوری کرد. جان کند و نفس خورد؛ شکست و دم نزد.
خانه که در سکوت فرو رفت، نوال چرخ های ویلچرش را تکان داد. در این جمع، او تنها کسی بود که هیچ حسی از این اتفاقات نداشت. حسش مبهم بود. یک حس میان عذاب و لذت! حس هایی که همدیگر را خنثی کردند و چیزی که ماند یک نقطه ی صفر در احساسش بود.

قبل از آنکه کامل وارد اتاقش شود شنید صدایی را که سوزناک آه کشید. یک خط روی روحش افتاد. خطی که حرف داشت و واژه! شاید خط وجدانش بود، شاید هم...

گلبرگ گوشی اش را برداشت. باید تنها می شد. آن قدری که بتواند خوب تخلیه شود و زخمی نباشد.

پس از بوق های متوالی، آوای آرامش بخشش در گوشی پیچید.
-جانم لیلی؟

لبخند زد. کج و پردرد! ارسال تنها امید سفید رنگ این روزهایش بود.

-ازت یک چیزی می خوام ارسال؛ بهم کمک می کنی؟

-شما تا حالا چیزی خواستی و من انجام ندادم؟ بفرما؟ مشکلی پیش اومده؟

-می شه بدون پرسش، بدون حرف، امشب رو تنها بمونم؟

ارسال خواست بپرسد چرا؟ خواست بپرسد علت گرفتگی درون صدایش را؛ اما خواسته ی گلبرگ دستانش را بسته بود.

-به شرطی که بعدش برام بگی دلیل بهم ریختگیت رو!

گلبرگ به پیشانی اش دست کشید تا کمی سر دردناکش آرام بگیرد. تکرار کرد:

-به شرطی که بعدش بگم برات دلش رو! خواهش می کنم از عزیز هم چیزی نپرس.

بعد از تایید گرفتنش، با خدا حافظی مختصری قطع کرد.

سعی کرد خودش را سرگرم کند، با هر چیزی که او را از اتفاق پیش آمده دور نگه دارد. گردگیری کرد، آشپزی کرد، دکورهای خانه را جا به جا کرد؛ آن قدر از خودش کار کشید تا زمانی که روشنایی روز به تاریکی شب مبدل

شد. و تنها چیزی که از یادش نرفت و در خاطرش ماند، همان حرف ها بود و کنایه ها!

شام نوال را در سینی چید و با قرص هایش به طرف اتاقش برد. از وقتی که رفته بود فقط جز یک باری که برای آب خوردن بیرون آمده بود، دیگر از اتاق خارج نشده بود.

باز هم کنار پنجره بود و خیره به آسمان! این نگاه منتظر را پای چه می گذاشت؟ پای آمدن پدرش برای خلاص شدن از دست او؟ مگر او چه کرده بود که دخترش دیگر دوستش نداشت؟ چرا دیگر با شوق گونه اش را نمی ب*و*سید؟ این چه آفتی بود که در زندگیشان افتاد و ریشه ی دوستیشان را خشکاند؟

شام را روی تختش گذاشت و بیرون زد.

یک ساعت گذشت. یک ساعت گذشت و او تنها چیزی که از آن همه زحمت می دید سینی پشت رو شده بود و محتویات غذایی که کف اتاق را پر کرده بود.

باز هم چیزی نگفت. این صبوری را مدیون چه چیز بود نمی دانست. شاید عشق مادری! چشم روی تمام خستگی های بست و از نو دستمال به دست گرفت. اینکه چقدر گذشت و چقدر خسته شد را فقط خودش می دانست و خدایش!

در میانه ی خواب و بیداری نوایی به گوشش رسید. نوایی که آثار خوابش را فزونی می داد. تکان خورد. صدا اذیتش می کرد. پلک هایش را تکان داد. در تاریک روشن اتاق چشم باز کرد.

صداها حالا واضح تر بود. قطره هایی که بی اراده از گوشه ی چشمانش می چکید شدت گرفت. به کمک عصای کنار تختش روی ویلچر نشست. اینکه چقدر تلاش کرد و نفس نفس زد بماند.

چرخ را تکان داد و صحنه های خوابش را مرور کرد. آن تاریکی، آن وحشت، آن نگاهی که در انتظارش التماس می کرد، همه و همه... چه قاعده ی عجیبی بود. مادرش هم داشت گریه می کرد.

گلبرگ تسبیح را بیشتر در مشت فشرد. حکایت آرامش این تربت چه بود؟ صدای حرکت چرخ ها را روی سرامیک می شنید.

"صد بار اگر توبه شکستی بازآ!"

قلب نوال درد گرفت. شانه های لرزان مادرش تمام بی رحمی ها را به یادش آورد. تمام لجبازی ها را هم!

"صد بار اگر توبه شکستی بازآ!"

حق زد. از کی آن قدر بی رحم شد که چشم روی همه چیز بست؟ چطور توانست این همه بگذرد و جا مانده بگذارد در دلش؟ چرا کور شده بود؟

"صد بار اگر توبه شکستی بازآ!"

این راهی که پیش گرفته بود راه درستی نبود. از پی و بن ایراد داشت.

سنگدل بودن تا به کی؟ باید تغییر می کرد. باید برای یک مرتبه هم که شده به حرف دلش گوش می کرد. همان دلی که فرشته ی عقلش سفید بود. پشت سر مادرش از حرکت ایستاد. دست روی شانه اش گذاشت.

"صد بار اگر توبه شکستی باز!!"

چقدر باید خودش را فدا می کرد تا جبران درصدی از محبت های مادرش شود؟

حق زد. آرام و با درد!

-ببخشید مامان! ببخشید به خاطر...

دست دور گردن مادرش حلقه کرد. در حالی که هنوز روی ویلچر نشسته بود، خم شد و از پشت سر، سر روی شانه ی گلبرگ نشسته گذاشت. چقدر مادرش با چادر نماز دوست داشتی بود. و چقدر او نمی دید. چشمانش خیلی وقت بود بسته بود. خیلی وقت! می شد که بخشیده شود؟ امکانش بود؟

"صد بار اگر توبه شکستی باز!!"

کتاب ریاضی اش را از درون کتابخانه بیرون کشید. روی جلدش دست کشید و فکر کرد، حالا که چیزی نمانده نیمه ی اول بگذرد، می تواند خودش را به هم سن و سالانش برساند؟

گلبرگ وارد اتاق شد. از دیدن اوئی که آنطور غرق خیالش بود لبخند زد.

-منم کمکت می کنم. توفقط کافیه بخوای!

سرش را محزون برگرداند.

- چیزی تا امتحانات دی ماه نمونده، یعنی می تونم خودم رو برسونم؟
 لبخندش، مهربان تر کش رفت. چقدر نوال این روزها را دوست داشت.
 مقابلش زانو زد و کتاب ریاضی اش را از زیر دستش بیرون کشید.
 - اگه بهت قول بدم که می تونی امسال رو با نمره ی بالایی تموم کنی چی؟
 باز هم به من اعتماد نمی کنی؟
 پاسخ لبخند مادرش را داد. آن خواب و آن شب، چه چیزها را که تغییر نداده
 بود.

- وقتی تو بگی، مطمئنم که می تونم.
 مکث کرد و نظر نامحسوسی به ساعت انداخت.
 - مامان؟
 گلبرگ همانطور که در نی نی دردانه اش خیره بود "جانمی" در پاسخش
 گفت.

- آقا ارسلان به بودن من راضیه؟
 اخم تصنعی ای کرد.
 - چرا نباشه عزیزم! قبلا هم بهت گفتم که اون مرد مهربونیه.
 نوال لب پیچ داد.
 - ولی یکم جدیه! یادته اون شب جیغ زدم؟ می دونی چرا آروم شدم؟ راستش
 جدیتش باعث شد یک خورده بترسم. وقتی قرص رو بهم می داد اصلا
 مهربون نبود.

گلبرگ خنده ای کرد و ب*و*سه ی محکمی روی گونه اش کاشت.

- حالا که تو اعتراف کردی بذار منم اعتراف کنم. بین خودمون بمونه...

صدایش را پایین آورد و با لحن بامزه ای پچ زد.

- اینجوری که جدی می شه من هم ازش می ترسم. مثل همون شب!

نوال از شیطنت مادرش خندید.

- هیچوقت نتونستی سرش داد بزنی؟

ابروانش را بالا داد و چشمانش را گرد کرد.

- شوخیت گرفته؟ نکنه قصد داری مادرت خودش به استقبال مردن بره؟

سرش را کج کرد.

- واقعا همین اندازه ترسناکه؟

موهایش را مادرانه نوازش کرد و به صورتش دست کشید.

- نه عزیزم، دارم شوخی می کنم. اونطورها هم که فکر می کنی بداخلاق

نیست. یک وقت هایی مهربونیش یک جوریه که همه ی این جدیت ها رو

جا می ده.

نوال سر پایین انداخت. این شرمندگی تا دنیا دنیا بود پشتش را می لرزاند.

- وقتی من رفتم...

آب دهان قورت داد.

- اون موقع ها اومد پیشت؟

هنوز هم قلبش از آن رفتن که یاد می کرد، می لرزید و آه می کشید.

- نه! اون اوایل فقط عزیز گهگذاری بهم سر می زد. بعدش کم کم همه چیز

اینجوری پیش رفت. اینجوری که حتی فکرش رو هم نمی کردم.

یک حسادت کودکانه ته دلش رنگ گرفت.

-دلت برام تنگ می شد؟

پشت دستش را نوازش کرد. حکایت ها داشت این مهر مادری!

-من هنوز هم دلتنگتم! شاید باید خیلی بودنت رو بغل کنم تا بتونم این دلتنگی خسته رو رفع کنم.

چشمان نوال، در مردمک های مادرش چرخ خورد. تشنه بود، تشنه ی شنیدن این محبت های بی دریغ و بی منت! یک احساس خاص، بین خجالت و غرور او را منع کرد از اینکه بحث را ادامه دهد. حرف میان آورد.

-خاله سمین چرا دیگه سر نمی زنه؟ دلم می خواد پرینارو ببینم.

به چرخ ویلچرش خیره شد. خواهر سنگ صبورش...

-یادته عمه مهتاب درباره ی من چه چیزهایی بهت گفت؟

نوال سر تکان داد.

-آره! ولی بابا بهروز بعدش گفت که خودش مقصر بوده. وقتی که خیلی حالش بد می شد برام حرف می زد، همون وقت ها که...
صدای بستن در خانه موجب شد که حرفش نیمه بماند. هر دو زبان به کام گرفتند و ادامه ندادند بحثی را که ممنوع این خانه بود.

-گلبرگ!

گلبرگ، با کوهی از سوالات میان سرش جواب داد.

-اینجاییم ارسلان!

طولی نکشید که ارسالان، با نایلون های پر و پیمانی که از لوازم تحریر دسش بود، در دهانه ی در نمایان شد.

-سلام! اینم سفارشات شما! هر چیزی رو که فکر می کردم لازمه گرفتم، ولی ببین اگه باز هم چیزی کم و کسر بود بگو بخرم.

نوال حیرت زده لبخند زد.

-مامان!

خندید.

-جانم عزیزم! مگه همین رو نمی خواستی. دیگه وقتشه شروع کنی، به اندازه ی کافی دیر شده.

ارسلان بسته ها را کنار میز تحریر گذاشت.

-ثبت نامش رو هم درست می کنم. یکی از رفیق های گرمابه گلستان خان عمو تو آموزش پرورشه. نگران نباش.

به طرفش برگشت.

-من یکم زیادی گرسنمه، شام آماده ست یا باید صبر کنم؟

از جا بلند شد و کاپشنش را از دستش گرفت.

-نه! اتفاقا آماده ست. ما هم منتظر اومدن تو بودیم. اردلان رفت؟

ناراضی شانه بالا انداخت.

-من که اصلا راضی به رفتنش نبودم. مگه آدم قحط بود تو اون شرکت فکستی که این پا شد رفت.

گلبرگ سعی کرد ناخوشایندی اش را برطرف کند.

- به نظرت اردلان بچه ست؟ اون خودش انقدری عاقل هست که بتونه تصمیم درست رو بگیره. کسی هم مجبورش نکرده. خودش به عنوان داوطلب رفت. همین کافی نیست برای اینکه از بهش اطمینان کنی؟
ارسلان کلافه به پشت گردنش دست کشید.

- بدم میاد سرخود می شه. قبلش یک مشورت هم نگرفت.
گلبرگ با انگشت سبابه به نک بینی اش زد.

- انقدر اخمو نباش! شاید چون مطمئن بود اگه بهت بگه مخالفت می کنی.
به تماس هاش هم جواب بده لطفا! طفلی رفته شهر غریب به اصطلاح!
ارسلان خودش را عقب کشید و نامحسوس به طرف نوال سر به زیر اشاره کرد.

اردلان حوله را روی موهای خیسش کشید و لگدی به مهدی زد.
- پاشو تو هم یک دوش بگیر! خودت رو خفه کردی تو اون دود و دم!
مهدی سرش را بیشتر توی گوشی اش فرو برد و همانطور که تند تند تایپ می کرد شانه بالا انداخت.

- فعلا که یکی دیگه داره خفه ام می کنه.
یخچال کوچک مسافرخانه را باز کرد و بطری آب معدنی را بیرون کشید.
- حقه! تا تو باشی خودت رو پا بند دختر جماعت نکنی.

مهدی، گوشی را با عصبانیت روی پتوی رنگ و رو رفته پرت کرد.
- جون عزیزت، تو یکی دیگه ما رو بی خیال شو! همچین می گی دختر جماعت انگار هیچوقت قصد ازدواج نداری.

پوزخند زد.

-باشه. بی خیالت می شم تا تو هم وضعت بچرخه و بشه عین یونس در به در! بحث زن با دوست دختر فرق داره. مطمئن باش انتخاب من اونی نمی شه که تو فکرته! یکم عقل داشته باشی می فهمی من چی می گم. با اعصابی داغان، پوست سیب خشک شده ی زیر پایش را با انگشت شستش به کناری شوت کرد.

-من نمی دونم مسافر خونه اومدیم یا آشغال دونی! من دیگه فردا اینجا نمی مونم. گور پدر صاحب شرکت و ننه باباش! نیشخند زد. نارنگی ای به دست گرفت و در حال پوست گرفتنش، کنار مهدی، روی تخت فلزی نشست.

-باشه داداش! با ما هم آره. من نمی فهمم تو از جای دیگه پری. بابا من خودم ته این پیچوندنام. داری چی رو واسه کی توجیه می کنی! منم می دونم، تو هم می دونی، این دختر همراه شیش های ته جیت نمی شه. کل نارنگی پوست گرفته شده را یک جا به دهان برد و دست روی شانه اش گذاشت.

-پس بیا و برای یکبار هم که شده آینده رو ببین. فکر می کنی الان که داشت بهت گیر می داد واسه اومدن به سفرته؟ الان نمیومدی، دو سوا دیگه که صاحب زن و زندگی شدی باید پول در بیاری شکمشون رو سیر کنی. با یک جا نشستن که به جایی نمی رسی.

مهدی آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت.

-سخته! نمی فهمی چی می گم. حق هم داری، چون هنوز حسش نکردی.
اون اگه نباشه...

ته لرزه ی صدایش، اردلان را متاثر کرد.

-بی خیال پسر! دنیا دوزوزه. همه چی می گذره. بهت قول می دم یک روزی
می رسه که به این روزها و حس ها می خندی.
موهایش را در چنگ گرفت. از حرف های اردلان، چه چیزها که یادش
نیامده بود.

-مرده شور این دنیا رو ببرن که دوزوشم کلی درده! تو که غریبه نیستی،
پای رفتن سلماز خیلی وقته لرزیده. درست از همون وقتی که رفیق جون
جونیش شد زن یه از ما بهترون! خیلی وقته دارم بهانه هاش رو می خرم.
خیلی وقته که خودش رو ندارم.

آه کشید. با خودش که رودربایستی نداشت. درد این دوست داشتن بدجور
قلبش را می سوزاند.

-به خودش نمیداد. هر کار می کنم نمی فهمه نیست اونو که باید باشه.

اردلان شانه اش را فشرد.

-شاید گذشتن تو بهتر از موندنت باشه. اون اگه امروز با دیدن یک از ما
بهترون هوا به هوا شده، شک نکن یک روزی می ره دنبال هواش که تو حتی
خبر از ابری بودنش نداری. اونوقته که نمی تونی خودت رو جمع کنی. نذار
بشی بازیچه ی طوفان آینده!

قلب مهدی لرزید. یک درد عمیق، احساسش را در چنگ گرفت.

- پس چهار سال عمرم چی؟ اون همه سگ دوزدن هام؛ اون همه...
 چقدر قلبش بی قرار بود. نفس کشید. نفسی که حرف ها داشت.
 - این دل سگ مصب چی؟ می تونه تحمل کنه؟ پاش می مونم، حداقل تا
 زمانی که خودش بگه برو! حتما دوستم داره که رک و راست نمی گه برم.
 اردلان سکوت کرد. بیشتر از این ناامید کردنش، فقط غمگین ترش می کرد.
 نگاهش را چرخاند. پروانه ی کوچکی را که روی ملافه ی سفید رنگ بود
 دید. برای آنکه فضا را عوض کند و زکات رفاقت بپردازد، لبخند زد.
 با مسخره بازی فریاد به اصطلاح مضطربی کشید.

- جنازه!

مهدی، با چشمانی گشاد شده، در حالی که هنوز افکارش درگیر بود به
 طرفش برگشت.

- چی می گی؟

با تته پته خودش را عقب کشید و خط دیدش را به سوی پروانه ی عجل
 برگشته برگرداند.

- ج... جنازه!

مهدی سریع سر برگرداند که با پروانه ی خشکیده روبرو شد.

او که فهمید اردلان قصد اذیت کردنش را داشت، خنده ای کرد.

- مرتیکه ی مسخره!

بدون آنکه بخندد، پروانه را از روی ملافه برداشت و کف دستش گذاشت.

همانطور که کنکاشش می کرد، با لحن متفکرانه ای گفت:

-بنده خدا مثل اینکه غریب مرده.

دستش را نزدیک مهدی برد.

-بین چشمش بازه. نامردا نکردن چشمش رو ببندن لاف! طفلی با چشم باز از دنیا رفت.

مهدی دستش را پس زد و "دیوانه ای" نثارش کرد. حرکتش باعث شد پروانه از کف دست اردلان روی زمین بیفتد.

شیون زنانه ای کرد و نمایشی بر سر کوید.

-خدا نبخششت که ضعیف کشی. این زبون بسته چیکارت کرد که اینجوری با جنازه اش تا کردی؟

با تاسف سر تکان داد و به پشتش زد.

-پاشو! پاشو یک املت بزن بخوریم، حداقل فاتحه ای به روحش بفرستیم. بلکم تو هم مورد لطف و بخشش خداوند قرار بگیری. بذار روحش در آرامش باشه.

مهدی خندید و به پس گردنش زد.

-شک دارم سالم باشی.

صدای زنگ گوشی، باعث شد که کمی وقفه بیفتد در خندیدنشان! اردلان از جا برخاست و همانطور که ساک لباس هایش را زیر و رو می کرد با خنده به موهایش اشاره زد.

-انگار برق گرفت. یک شونه به شویدات بزنی بد نیست.

همزمان با لب باز کردن مهدی، گوشی اش را پیدا کرد.

-جان تو حالش نیست برم حموم، گیرنده!

اسم نقش بسته ی روی صفحه، حالت صورتش را جدی کرد و متفکرا!

کاوه؟ مدت زیادی بود که با او در تماس نبود. زنگ زدنش عجیب نبود؟
تماس را برقرار کرد.

-به به آقا کاوه! پارسال دوس...

کاوه کلامش را برید. مضطرب و پرتنش!

-وقت واسه این چیزها زیاده. می تونی یک سریای خونه امون؟

اخم هایش جمع شد. چقدر از حادثه های غافلگیر کننده بدش می آمد.

-تهران نیستم داداش! چی شد؟ اتفاقی افتاده؟

کاوه گویی که بدجور ترسیده بود.

-لعنتی! نزدیک نیستی خودت رو برسونی یک ساعته؟

طول اتاق را قدم زد.

-یزدم من! د جون به لبم کردی. یک کلام بگو چی شده خیالم رو راحت کن.

صدای کاوه لرزید.

-یونس اینجاست. اوضاعش خیطه. یک جوری که نفس هاشم ترسناکه.

کتک خورده. انگار تا جون داشتن زدنش. نمی دونم چطور تونسته خودش رو اینجا برسونه. چیکارش کنم؟

انگار که با خودش باشد دوباره، با آوایی آرام تر زمزمه کرد:

-چیکارش کنم؟

قلبش، قلبش یک طوری شد. یک طور خاص! گویی که از شنیدن این خبر درد کشیده باشد.

- معطل چی هستی، ببرش بیمارستان تا دیر نشده.

کاوه صدایش را بالا برد.

- من همینجوریشم تو چشم بابام لات و بی سر و پام، چه برسه به اینکه یونس رو ببرم بیمارستان. اونوقته که هر چی آش خوره میفتن دنبالم که ازم بازجویی کنن. حالا بیا و درستش کن. من نیستم داداش! این یک مورد رو عمرا بشه ماسمالی کرد.

اردلان، دست راستش را درون موهایش فرو برد. می شناختش. خوب می دانست تا چه حد بزدل و ترسوست.

اینبار دست مشت کرد و متوالی و آرام به پیشانی اش کوبید. برای خودش تکرار کرد. "فکر کن. فکر کن."

جرقه در ذهنش روشن شد و کور سویی امید بخشید.

- تو ببرش بیمارستان، من زنگ می زنم داداشم بیاد. هر چی هم شد پای من و داداشم!

کاوه مردد سکوت کرد.

- پس بگو بیاد خونه مون، با هم ببریمش!

محکم نفس کشید. از این اخلاق های گند کاوه متنفر بود. فکر می کرد همه قصد دور زدنش را دارند. مهدی دست روی شانه اش گذاشت و با نگرانی بچ زد که "چه شده"

سر تکان داد و در جواب کاوه، کفری گفت:

-نکنه می خوام جنازه ش رو به بیمارستان تحویل بدی؟ بابا تو بیرش، من می گم ارسلان خودش رو زود برسونه.

-بابام تا یکی دوساعت دیگه از مهمونی برمی گرده. اون رو چیکار کنم؟

-بچه ننه بازی رو بذار کنار که اصلا بهت نمیداد. تو گاهی تا صبح نمی ری خونه، حالا نگران جوابگویی باباتی؟ برو برسونس، منم الان زنگ می زنم. خداحافظ!

قبل از آنکه دوباره کاوه حرف بزند و نمایش ترس از پدر برگزار کند، گوشی را قطع کرد.

-چی شد؟ یونس چش شد؟

همانطور که شماره ی ارسلان را می گرفت، عصبانی سر تکان داد.

-آثار گنداش داره یکی یکی به خودش برمی گرده. زدن ناکارش کردن. اینم خودش رو رسونده خونه ی کاوه! حالا اینکه رو چه حسابی این کار رو کرده نمی دونم.

منتظر پاسخ برادرش، ادامه داد:

-پسره ی احمق گند زد به زندگی خودش و دور و بریاش!

ارسلان "سلام" کرد و او مانند چطور سر صحبت را باز کند.

-سلام داداش! داداش...

ارسلان راحتش کرد و مانند همیشه اطمینان داد.

-بگو اون چیزی رو که می خوام بگی. کجا گیر کردی؟

بی مقدمه گفت:

-داداش یونس روزدن، انقدر که نمی تونه بلند شه. رفت خونه ی کاوه! اونم می ترسه تنها بیرتش بیمارستان مجرم شناخته بشه.

ارسلان از پشت میز شام برخاست و به طرف اتاق رفت.

-الان داره کدوم بیمارستان می برتش؟ آدرسش رو بهم بفرست من راه افتادم.

اردلان با تردید، من و من کرد.

-رف...رفتن...

گوشی را میان گردن و سرش گذاشت و پیراهنش را تن کرد. در حالی که دکمه هایش را می بست خیالش را راحت کرد.

-الان زنگ می زنم به مسئول پرونده ی نوال! اون ها بهتر می دونن باید چیکار کنن.

اردلان احساس بدی پیدا کرد. آوایش آرام شد.

-یعنی آخر خطش اینجاست؟

شلوارش را پا کرد و کلیدش را از کشو درآورد.

-دیر یا زود تهش مشخص می شد. این راهیه که خودش انتخاب کرده. حالا وقت این حرف ها نیست. فعلا باید خداروشکر کنیم که هنوز زنده ست.

گلبرگ برای بار چندم زنگ زد و او اما نگاهی به یونسی بود که حقیقتا مرده ای را می مانست. گوشی را برداشت.

- جانم؟ بعد برات زنگ می زنم و کامل توضیح می دم. الان یکم درگیرم.
- صدای پچ پچ وارش در گوشی پیچید.
- واقعا همونطوره که اردلان می گه؟
- دست به پیشانی اش کشید.
- شاید بشه گفت حتی بدتر از اون چیزی که اون می گه. نوال خوابید؟
- چیزی که نفهمید؟
- گلبرگ حیرت زده آه کشید.
- خدای من! باورم نمی شه. آره خوابیده. می دونم یک چیزهایی بو برده، اما به روی خودش نیاورد. شاید اون هم داره تمرین می کنه بزرگ شدن نیاز به تظاهر داره.
- مردی که متصدی صندوق بود، فیشی مقابلش گذاشت. فیش را برداشت.
- عزیزم فعلا با من کاری نداری؟ باید برم.
- گلبرگ نرم "مواظب خودت باشی" گفت و خداحافظی کرد. و او اعتراف کرد
- گاهی کلمات ساده می تواند هزار اوج داشته باشد و فرازا!
- پس از واریز مبلغ مورد نظر، به طرف کاوه رفت که روی صندلی بیمارستان، سر میان دستانش گرفته بود و غمبک زده بود.
- دست پشش گذاشت و چند ضربه ی آرام زد.
- مثل اینکه خسته شدی. اگه نمی تونی بمونی برو، من هستم. تا چند لحظه ی دیگه اونایی که باید بیان هم میان. موندنت توفیر چندانی نداره جز خسته

کردن خودت! نگران بازجویی و این موارد هم نباش؛ جز چندتا سوال ساده چیزی وجود ندارد.

کاوه سربلند کرد و غمگین نیشخند زد.

- تا قبل از اینکه اینجوری بینمش به خودم قول دادم به خاطر شرمندگی ای که پیش پدرم برام به بار آورد از خجالتش دریام. ولی حالا...
با تاسف سر تکان داد.

- باورم نمی شه این همون یونس سر به هوا باشه. انگار ترحم برانگیزتر از اونی شده که دلت براش نسوزه. من راهم درست نیست. به قول بابام یک مفت خورم که فقط بلدم پول هاش رو به باد بدم. اما یونس بدجور زد به خاکی! انقدر بد که حالا حال و روز یک...

دست به صورتش کشید. گویی این غم، زبانش را قاصر کرده بود از بیان!
ارسالان به صندلی پشت داد.

- قرار نیست همه ی آدم ها عاقل باشن، که اگر قرار بر این بود دیگه زندگی معنا نداشت. زندگی با همین چیزاست که رنگ می گیره. با همین اشتباهات و حماقت ها!

- نمی دونم. چیزی که الان می دونم اینه که باید رویه ام رو عوض کنم.
رویه ی زندگیم رو! درک حرف های پدرم، قبل از این حادثه بدجور سخت بود. حالا ولی...

چشمانش را مالید. یک چیزی از سر شب داشت امانش را می برید.
- می دونم چی می گفته. چرا می گفته. و نگرانش از چی بوده.

- پس ناراحتیت بابت چیه وقتی نتیجه ی خوبی گرفتی.
پاهایش را خم کرد. این پاها باید تکان می خوردند، قبل از آنکه عبرتی شوند
برای عاقبت دیگران!

- حیفم اومد. حیفم اومد از فهمیدنی که نتیجه ی یک اتفاق بد بوده.
صدای شیونی که از آن سر بیمارستان آمد و امتدادش به یک زن رسید، کاوه
را سر به زیرتر کرد. به چند مادر بدهکار بود بابت رفاقت نکردنش؟ بابت
ناجوانمردانه تنها گذاشتنش هایش!

- وقتشه یک سر بری خونه! مادرها تو موقعیت حساس همیشه بهونه ی دیگه
ای رو مقصر ناباب شدن بچه هاشون می دونن. بهتره بری قبل از اینکه تو
اون بهونه باشی.

کاوه بلند شد. باید روی ترسو بودن هایش کار می کرد. باید یاد می گرفت
مرد شدن یک ذات است برای ادامه ی مردانگی!
- ممنون به خاطر این لطفتون! شما آدم معتمدی هستین.

ارسالان به پشتش زد.

- برو پسر! راه رفتن رو که یاد بگیری، دیگه باقی راه آسونه. کافیه بدونی مسیر
کجاست. و تو چطور باید حرکت کنی. انقدرم با من رسمی نباش. برو به
سلامت!

کاوه رفت و او به قامتی نگاه کرد که اراده داشت، اما هنوز هم می ترسید.

زن، اشک می ریخت و از پرسرش می پرسید. یک مامور آگاهی و سرباز هم سر رسیدند. فکر کرد، چه اوضاعی شده. این بدترین روبرو شدن می توانست باشد.

پرستار آدرس داد و زن به همراه مرد و دختری که همراهش بود راه پیش گرفتند.

قدم هایش را به سمت ماموری که لباس فرم به تن داشت برداشت. بعد از سلام و احوالپرسی اولیه، چند کلامی حرف زد تا متقاعدشان کند که حالا وقت رفتن به سمت اتاق یونس نیست.

-این سربازی که همراه منه واسه نگهبانی از این آفاست. من هم برم، این باید اینجا بمونه تا مبادا مشکلی پیش بیاد.

ارسالان سر تکان داد.

-حرف شما صحیح! پس حداقل یک نیم ساعتی صبر کنید لطفا!
از حالت دست به سینه درآمد و نظری به ساعتش انداخت. همان ساعت هدایی گلبرگ که با اتفاق بعدش چندان با تشریفات نبود. چقدر این روزهایش، حادث اتفاقات عجیب غریب شده بود.

پدر یونس مقابلش نشست. چشمان سرخس هزاران معنا داشت و نداشت.

-خوبید آقای پناه مند؟

نگاهش کرد.

-یک عمر پادویی این و اون رو کردم تا سرم جلو مردم خم نشه و آبروم نره. فکر کردم همینکه خودم محکم باشم و استوار کافیه، ولی حالا می بینم

اونطور نبوده که من فکر می کردم. آبروم رفت. سرم جلو مردم خم شد. حالا هم که...

تک خنده ی دردناکی کرد.

- می بینی که، آش و لاش رو اون تخت افتاده. نمی دونم چه گ*ن*ا*هی به درگاه خدا کردم که اینجوری گذاشت تو کاسه ام! نمی دونم کجا رو اشتباه رفتم که عاقبت پسرم این شد.

سرش را میان دستانش گرفت.

- بارها از خونه بیرونش انداختم تا آدم بشه، درست بشه. نشد. نشد که نشد. آخرین باری که بیرونش کردم دیگه برنگشت. برنگشت و اینجوری مارو آواره کرد.

ارسلان که آنطور ناامیدش دید، کمی رو به جلو خم شد و آرنجش را روی زانوانش گذاشت.

- انقدر مایوس نباشید آقای پناه مند! این موضوع رو از جنبه ی مثبتش هم می شه دید.

پدر یونس پوزخند زد.

- بیا روراست باشیم. این اتفاق هیچ جنبه ی مثبتی نداره. اینکه پسرم به خاطر کارهای ناعاقلانه اش اینجا خوابیده مثبته؟ یا اینکه اون سرباز جلو در اتاقش منتظره خوب شه تا بدتش دست قانون؟ کدومش؟

-بهتون حق می دم که ناراحت باشید. اما چرا به این فکر نمی کنید که حداقل پسرتون پیشتون برگشت. مطمئن باشید یونس بعد از این، نمی شه همون فردی که قبلا بوده.

-آره! فقط بعدش قراره بره زندان! این نوع بودنش چه فرقی می کنه وقتی باز هم نیست. وقتی باز هم قراره شب بیداری های زنم رو ببینم و گریه های دخترم رو به خاطر داداش نادونش!

ارسلان سعی کرد کمی رنگین تر حرف بزند.

-ناشکر نباشید لطفا!

خواهر یونس، در حالی که زیر بغل مادرش را داشت به سمتشان آمد.

-چرا مادرت رو آوردی دوباره؟ ما اینجا هستیم. دکترها و پرستارها هم هستن. بودن شما که کاری از پیش نمی بره.

مادر یونس، خودش را از میان دستان دخترش بیرون کشید و روی یکی از صندلی ها نشست. غمناک لب های خشکیده اش را باز کرد.

-کاری از پیش نمی ره، ولی دلم که آرام می گیره. خونه بشینم دق کنم خوبه؟ پسر رو تخت بیمارستان، با اون سر و وضع جون بکنه، اونوقت من تنگ بخاری بشینم و چای بخورم که اذیت نشم؟

ارسلان که سلامش کرد، نگاهش را به طرفش برگرداند.

-تو چرا نمی ری پسر جان؟ نکنه تو هم اومدی پاسبونی بدی که پسر فرار نکنه؟

اشک هایش را با پر روسری اش پاک کرد.

-یکی نیست بهتون بگه د مسلمون ها اونی که رو تخت خوابیده جون فرار کردن نداره که همه دوره اش کردین.

دخترش خواست آرامش کند که به او هم تشر رفت.

-چی می گی تو! حرف نزنم که چی! که جگرگوشه ام رو عین قاتل زنجیره ی چفت و بست کنن؟

ارسلان چیزی نگفت. می دانست این رفتار از یک مادر بعید نیست. آن هم در چنین موقعیتی!

سر به زیر و خاموش سکوت اختیار کرد.

-خدا لعنت کنه اونی که یونسم رو به راه خلاف کشوند.

آقای پناه مند شرمنده شد از حرف های همسرش! خوب می دانست که ارسلان چه جور آدمی است. بارها با او برخورد کرده بود و جوانمردی اش به او ثابت شده بود. حالا هم که یکی از شاکی ها بود و دم بر نمی زد.

-این حرف ها چیه خانوم! اومدی اینجا که اینجوری این و اون رو مقصر بشماری؟ معصیت داره زن!

ارسلان بهتر دید که چند لحظه ای تنهایشان بگذارد.

-با اجازه اتون من یک سر برم بیرون برمی گردم.

نایلون آبیوه را درون دستش جا به جا کرد. یک شب کامل بی خوابی حسابی خسته اش کرده بود.

پس گردنش را خاراند و پیچ راهرو را رد کرد. در حال راه رفتن، چیزی زیر پایش حس کرد که باعث شد نگاهی به پایین پایش بیندازد. با دیدن پوست

موز، خم شد برش دارد که صدای فریادهای متوالی با دستور ایست، موجب شد حیرت زده سر بلند کند.

زنی که با روپوش سفید رنگ، با تمام توانش می دوید و سربازی که به دنبالش بود شگفت زده اش کرد. آن همه هیاهو و فریاد گیش کرده بود. لحظه ای مات صحنه ی مقابله، چشمانش ثابت ماند. تا به خودش بیاید زن به او رسیده بود. درست در چند سانتی متری اش! مغزش همانند خط سیاهی بوق ممتدد سر داده بود و او در عمق بی خبری، فقط توانست پوست موز را هل دهد و پا فراتر گذارد.

در یک لحظه همه چیز دست به دست هم داد تا زن روی پوست موز سر بخورد و با وجود پای ارسال که مانع شده بود، با صدای مهیبی به زمین بیفتند. سرباز نفس نفس زنان خودش را رساند. آوای کلامش حسابی از هیجان می لرزید.

-نوکرتم داداش! به خدا نوکرتم.

دستبندش را درآورد و بدون مراعات به جنس مخالف بودنش، بر میچ دستش چفت کرد.

-این یکی از دستم در می رفت چند ماه اضاف خدمت رو شاخش بود.

سرباز به پرستاری که تماشایشان می کرد اشاره کرد.

-ممنون می شم کمک کنید خانوم بلند شن.

ترس درون چشمانش را که دید سعی کرد خیالش را جمع کند.

-هیچ سلاحی نداره. بیا کمک کن بلند بشه فقط! بدمش دست قانون پدرش رو در بیارن.

پرستار با احتیاط پیش آمد. ارسال هنوز متعجب بود. گویی مغزش به درستی همه چیز را درک نکرده بود.

-این زن کیه؟

سرباز همانطور که همراه با بلند شدن زن بلند می شد، گفت:

-می خواست با یک آمپول بدبختم کنه. خودش رو جای پرستار جا زد، رفت تو اتاق متهم برای خلاص کردنش! دیر رسیده بودم کارش رو تموم کرده بود.

با غیظ به زن که چشمانش را از درد و استیصال جمع کرده بود نگاه کرد.
-معلوم نیست تو این چند دقیقه ای که رفتم دست به آب، چجوری پیداش شد این جونور!

ارسالان از شنیدن این حجم از خبر، حقیقتاً به عجب آمد.

-الان یونس حالش خوبه؟

سرباز گوشی را زیر گوشش گذاشت.

-یونس دیگه کیه؟

-منظورم همون متهمه! چیزیش که نشد؟

زن، انگار که تازه موقعیت را درک کرده باشد سعی کرد دستش را با یک حرکت تند آزاد کند، اما دستبند چسبیده به دست سرباز هدفش را به بن بست رساند. سرباز از این همه پرویی اش سرخ شد.

- مثل آدم آروم باش، وگرنه جوری باهات رفتار می کنم که نباید! حالا هم راه بیفت.

زن تقلا کرد. درحالی که سر دردناکش را گرفته بود ناله زد:

-بذار برم. من بی تقصیرم.

سرباز دوباره شماره گرفت. کنایه زد:

-آره والا! بی تقصیرترین آدم این جمع شمایی!

صدای پرابهت سرگرد را که شنید، هول شده احترام نظامی گذاشت. خنده ی ریز پرستار باعث شد از حرکت بی اراده اش خجالت بکشد و دیواری کوتاه تر از زن پیدا نکند برای پوشش این گاف بی موقع اش! چشم غره ای به او رفت.

-اینجا یک مشکلی پیش اومده قربان!

ارسلان، نایلون آبمیوه ای را که در این گیر و دار بر زمین افتاده بود برداشت و بی بهره از پاسخ درست و حسابی از سرباز، روانه اتاق یونس شد. کادر پزشکی جمع شده ی مقابل در حالش را بد کرد. آنطور که از ظاهر امر پیدا بود، این قصه سر دراز داشت. قدم هایش را کمی تندتر برداشت.

خسته و کلافه، در خانه را پشت سرش بست و کفش هایش را از پا درآورد. گلبرگ متعجب از آشپزخانه سرکی به پذیرایی کشید که با دیدن ارسلان و اوضاع آشفته اش به طرفش رفت.

-سلام! چی شدی؟ خوبی؟

کتش را از دستش گرفت.

به چشمانش نگاه کرد. چقدر به آرامش نیاز داشت. به یک آرامش بی طوفان!
-سلام! خوبم. فقط خسته ام!

گلبرگ دست بلند کرد و تکه موی پریشانی را که روی پیشانی اش افتاده بود
بالا زد.

-بمیرم الهی! برات حموم رو آماده کنم یک دوش بگیری؟
باز هم نگاهش کرد. به تنها چیزی که در آن لحظه نیاز نداشت حمام بود.

-نه! ترجیح می دم بخوابم. نوال کجاست؟
چشمان گلبرگ میان چشمانش دو دوزد. لازم بود که بگوید این مرد را با
دنیا عوض نمی کند؟ روی بازویش را نوازش کرد.

-داشت درس می خوندم، تازه خوابید. چیزی نمی خوری برات بیارم؟
ارسلان به طرف اتاق قدم کج کرد.

-نه فعلا!

پشت سرش وارد اتاق شد. منتظر شد او لباسش را عوض کند.

-تو بخواب، لباس هات رو خودم جمع می کنم.

ارسلان اطاعت کرد و زیر پتو خزید. چه بهتر از دمی آرامش!

-بعدش بیا اینجا!

به کنار خودش اشاره کرد.

گلبرگ دل نگران بود. لبخند نه چندان نرمالی زد. لباس ها را جا به جا کرد و
روی تخت نشست.

ارسلان دستش را گرفت و او را به آغوش کشید.

- وقتی دلت آروم نیست می فهمم. لازم نیست تظاهر به خوب بودن کنی.
خودش را بیشتر میان بازوانش جا داد.
- پس نذار ناآرومیم دائمی بشه.
- حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد. سر میان موهایش فرو برد و پلک های خسته اش را بست.
- می خواستن یونس رو بکشن.
- گلبرگ با حیرت خودش را عقب کشید:
- چی می گی؟
- دست پشت سرش گذاشت و او را به جای اولش برگرداند. با نوایی خش دار ناشی از خستگی گفت:
- سربازی که نگهبانیش رو می داد به موقع متوجه شد. الان حالش خوبه!
فقط اوضاع خانواده اش بدجور بهم ریختست.
- میان موهایش بو کشید.
- حیف که آدم های سر به هوایی مثل یونس به فکر خانواده شون نیستن.
- گلبرگ سر به سینه اش چسباند.
- آره! حالا به نظرت چی می شه؟ برای یونس چندسال حبس می برن؟
- نمی دونم. باید دید چه خلافایی کرده. یادت که نرفته یکی از شاکی ها تویی، به جرم اغفال نوال، و مسائلی که خودت بهتر از من می دونی. با این شرایط، بعید نیست باز هم قصد جونش رو کنن. ولی کسی رو که مسئول کشتنش بود گرفتن. شاید بشه از اون زن چیزی بدست آورد.

با انگشت اشاره اش، روی سینه اش اشکال نامفهومی کشید.

- شاید اگر اون مقصر معلول شدن نوال نبود می بخشیدمش، ولی همکاریش با اون آدم ها و گروگان گرفتن دخترم رو نمی تونم ببخشم.

ارسلان به پشت گوشش ب*و*سه ی ملایمی زد.

- تو هم ببخشی، اون انقدر شاکی داره که کم کمش به ده سال حبس محکوم می شه. تازه اگر کارش به مبادله مواد نرسیده باشه.

از این آرامش چشم بست.

- کاش همه چیز زودتر مشخص بشه. دیگه واقعا کلافه شدم از این همه کش مکش!

به سرش دست کشید. او هم کلافه شده بود؛ او هم دلش آسایش می خواست.

- بیا بهش فکر نکنیم. حداقل برای چند لحظه!

گلبرگ غمگین لب زد:

- مگه می شه بهش فکر نکرد. یک چیز بگم عصبی نمی شی؟

لحنش خمارتر شد. یک دم سکوت می خواست تا غرق خواب شود.

- بگو! عصبی نمی شم.

ته بغضی به گلویش نشست. از حسادت بود یا داشتن ارسلان، نمی دانست.

- نوال خیلی به بهروز وابسته شده تو این مدتی که پیشش بوده. انقدری که هنوز که هنوزه گاهی کنار پنجره می ره و گریه می کنه.

صدایش لرزید. بی اراده و ناخودآگاه!

-انگار که منتظره! انگار که هنوز به بودنش امید داره. اگه...

خودش را بیشتر در آغوشش جا کرد.

-اگه بهروز رو بگیرن یا بکشنش چی؟ تکلیف نوال و دلش چی می شه؟ من

نگرانشم! نگران احساساتش، اون هم تو این سن!

ارسلان، گویی که با شنیدن اسم بهروز هشیار شده باشد، با دقت بیشتری به حرف هایش گوش داد.

-بدت نیاد، ولی بهروز هم نوال رو دوست داره. این کاملاً از رفتارهایش پیدا

بود. اینکه قراره چی پیش بیاد رونمی دونم. تنها چیزی که می دونم اینه که

جای بهروز پیش قانون امن تره! با پرونده ی سنگینی هم که داره به نظر نمیاد

این بار رو بتونه در بره. به خصوص که گند کارهایش دراومده. اون هم

بدجور! ردپای رو که تا الان پاک می کرد، حالا همه جا رد گذاشته. انگار

که اشتباهی روی سیمان خیس پا گذاشت.

گلبرگ سر خم کرد.

-پس نوال چی؟ دخترم به اندازه ی کافی آسیب دیده.

چقدر وقتی اینگونه صدایش می لرزید معصوم می شد.

-باید صبر کرد. صبر کرد و دید چی پیش میاد. اما این یک حقیقتیه که حتی

اگر بهروز از دست قانون هم قصر در بره، باز هم پیش نوال برنمی گرده.

ارسلان آخرین جمله اش را هم گفت و نوال شکست. اشک های سیل

وارش روی گونه اش، سرسره به راه انداخت. پس پدرش دیگر برنمی گشت.

پس این همه انتظار برای دوباره دیدنش بی ثمر بود. پس آن لبخندها؛ آن تکه های مخصوص به خودش؛ آن چشمک های بی نظیر دیگر قرار نبود مقابل چشمانش تکرار شود. چرخ هایش را تکان داد. تکان داد و از پشت در فاصله گرفت. دری که حقیقت های تلخ را از هر تصویری روشن تر برایش نمایان کرده بود.

هق خفه ای زد و بار دیگر چرخ ها را هل داد.

"بهر روز چند گام جلو رفت و کراوات دیگری برداشت. مصنوعی اخم درهم کشید.

-بیا اینجا بینم پدرسوخته! تو که کار نمی کنی تو خونه! حداقل بیا این رو ببند.

نوال با شوق پیش رفت. پدرش که او را بزرگ می دید احساس غرور می کرد.

مقابلش ایستاد و کراوات زرد رنگ را از دستش گرفت. بعد از بستن کج و کوله اش غش کرد از خنده.

-عین قناری شدی بابا بهروز! یک کت زرد بپوشی عالی می شه.
بهر روز دست دور کمرش حلقه کرد. گاز محکمی از گونه اش گرفت که جیغش را درآورد.

-برای توی پدرسوخته من خودمم فدا می کنم. قندک کوچولو!
در اتاقش را بست. صورتش را میان دستانش پنهان کرد و زار زد. هنوز آن صدای مردانه زیر گوشش بود. هنوز او را به اوج می رساند. هنوز منتظر بود.

اردلان از دستشویی خارج شد و همانطور که دستانش را با دستمال پاک می کرد رو به انیسه گفت:

- حالا چی شد که نرگس قهر کرد؟

انیسه ملاقه را درون قابلمه ی خورشت چرخاند.

- من که سر دریاوردم. سوری که خیلی از دستش عصبی بود. اگه شوهر عمه ات نبود از خونه بیرونش می کرد. حالا هم گفته بیارتش اینجا من و گلبرگ باهاش حرف بزنیم.

ابروان اردلان بالا پرید.

- باور کنم عمه می خواد گلبرگ با دخترش حرف بزنه؟ مطمئنی هدف دیگه ای نداره؟

انیسه چشمانش را چپ کرد.

- تو چرا انقدر اصرار داری مسائل ساده رو جناییش کنی؟ کجای این قضیه هدف داره آخه؟

چندبار دست میان موهایش کشید تا مرتب شود.

- نمی دونم والا! تنها چیزی که فعلا می دونم گرسنگی و خستگیه! اگه فردا شب میومدن شاید وضع بهتر بود. ترجیح می دم با انرژی بیشتری سپر حرف های عمه خانم باشم.

انیسه چشم غره ای رفت و دیگر چیزی نگفت.

از پشت سر خم شد و ب*و*سه ای به گونه اش زد.

- دلبری می کنی خاتون؟

مادرش خندید و او میدان گرفت برای اداهايش! ادای جیغ زنانه درآورد.

-ای وای خاک به سرم، دیدی چی شد؟

انیسه که می دانست پشت حرفش داستان دارد در حالی که می خندید سری از تاسف تکان داد.

-رژ لبم رو صورتت موند عشقم! حالا چیکار کنیم؟ چیزی نمونده مهمون ها سر برس!

خنده ی انیسه شدت گرفت. او را به عقب هل داد و به طرف پذیرایی قدم کج کرد.

-زشته پسر! دو روز دیگه که زن گرفتی این رفتارها عادتت می شه فکر می کنه کلا اینجوری ای! اونوقته که دیگه بهت محل نمی ده.

اردلان نیشش را تا بناگوش باز کرد و به عمد، کشدار ادا آمد.

-اوف! نازشم خریدارم.

با چشم های گرده شده نگاهش کرد.

-تو چرا انقدر بی حیا شدی. خوبه فقط چند روز تهران نبودی. غش غش خندید.

-من که می دونم حسودیت شد.

چشمک زد. مردمک هایش از شیطنت برق زد.

-نمی دونی تو همین چند روزه چه گوگولی رو پسندیدم. ببینیش یک دل نه

صد دل عاشقش می شی. پدر سگ ناز خالصه!

چشمان انیسه دیگر جا نداشت برای گردتر شدن.

- تا یک ساعت دیگه که ارسال پیداش شد این حرف ها رو تکرار کن بینم
حرف حسابت چیه!

قهقهه زد.

- به اون قسمت هام می رسم. حالا چرا انقدر سرخ شدی خاتون؟ از اون
مادر شوهرها می شی برای نانای من!
حالت مردمک های مادرش خنده اش را شدت داد.

- اسمش ناناژه! من بهش می گم نانا چون خیلی بهش میاد. حالا بذار
بینیش متوجه منظورم می شی.

انیسه کفری لب پیچاند و پشت به او، مشغول مرتب کردن کوسن های روی
مبل شد. زیر لب برای خودش غرغر کرد.

- پناه بر خدا! مردم پسرشون می رن آمریکا بعد از چند سال برمی گردن
ایران زن می گیرن؛ اونوقت پسر من دو روز رفته یزد می خواد زن یزدی
بگیره. خدا شانس بده.

اردلان مقابل صورتش خم شد.

- اوه اوه! انقدر رو این طفلکی حساسی؟ تو که هنوز ندیدیش؛ اگه ببینی
حتما خوشت میاد.

انیسه این بار با غیظ هلهش داد.

- تکلیفت رو باید بدم ارسال روشن کنه امشب! می ری واسه من دختر می
بینی، انقدرم باهاش جیک تو جیک می شی، آره؟

اردلان پوکید از خنده! خودش را روی مبل ولو کرد و قهقهه زد.

- چون همون یک دونه ارسیت شوخی کردم. بابا چرا انقدر جدی گرفتی! من غلط بکنم بدون تو برم دختر بینم. اونم چی، دختر یزدی!

دلش را گرفت و سر روی دسته ی مبل گذاشت.

- آخ! آخ! کی باورش می شه انیسه خاتون به عروس خیالیش حسادت کنه. انیسه خواست چیزی بگوید که صدای زنگ واحد مانع شد، کوسنی روی سر اردلان پرت کرد و به طرف در رفت. دستگیره را پایین کشید.

ارسلان و گلبرگ به همراه نوال پشت در بودند. همگی سلام آرامی دادند.

- سلام! خوش اومدین مادر!

ارسلان سرش را ب*و*سید و به چشمانش نگاه کرد.

- پس چرا انقدر عصبانی؟

همانطور که سر تکان می داد به سمت جایی که اردلان ایستاده بود اشاره کرد.

- هیچی مادر! دوباره این پسر مسخره بازیش گل کرده.

اردلان از پشت سر چشمک زد.

- مخلص خان داداش! احوال شریف؟ چه عجب ما تونستیم زیارتتون کنیم. لبخندش دندان نما شد.

- از آخرین باری که اومدی اینجا خیلی وقته می گذره. اون هم صدقه سر زنداداش بود که پای چشمش بادمجون کاشت. یک دو سه روزی هم از رفتن به خونه محرومت کرده بود. یادته دیگه، نه؟

خنده ی ریز جمع بلند شد. ارسلان در یک حرکت از گوشش گرفت و به طرف مبل بردش.

- حالا بادمجونش چه رنگی بود که انقدر خوب یادته؟

اردلان از رونرفت و با وجود اینکه گوشش اسیر دستان برادرش بود شجاعت به خرج داد.

- معمولا رنگ بادمجون چه رنگیه؟ خب همون رنگی دیگه!

ارسلان از این گستاخی خنده اش گرفت. قصد داشت بیشتر تنبیه اش کند، اما نگاه خندان نوال و چشمان درشت شده از هیجانش باعث شد که خودش هم همراهشان شود.

اردلان که دید آن قدر زود کنار کشید، رو به مادرش ابرو بالا انداخت.

- کیف کردی خاتون؟ حقیقت نات اوتش کرد.

صاف تر ایستاد و با ابهت مصنوعی ای از بالای شانه به او نظر انداخت.

- نکنه از دلتنگیه، آره؟

نیشش باز شد و با آرنج به پهلویش زد.

- جون من دلت برام تنگ شده بود؟

با افتخار برای خودش سر تکان داد.

- از این به بعد ماهی یکبار می رم ماموریت تا اینجوری مهربون بشی.

ارسلان خواست جواب دندان شکنی حواله اش کند که صدای زنگ مانع شد.

لبخند نوال جمع شد. استرسی نامحسوس، همراه با خجالتی بی هنگام حال خوبش را بهم ریخت. دلش نمی خواست در مقابل مهمان هایی که اولین بار می دیدشان روی ویلچر نشسته باشد. آهسته گلبرگ را صدا کرد که او نشنید و به طرف در رفت تا بازش کند. ارسالن اما متوجه شد. از دیدن چهره ی م*س*تاصلش یک چیزهایی را حدس زده بود. کنارش خم شد و آرام گفت:

-چیزی می خوای؟

نوال با صورتی آویزان، سری به نشانه ی نفی تکان داد.

می دانست از او خجالت می کشد.

-بین گلبرگ حالا حالاها درگیر مهمون هاست؛ به من بگو من برات انجام می دم. باهام راحت باش.

نوال لب پیچاند و مردد سر پایین انداخت.

ولوم صدایش را پایین تر برد. خوب می توانست بفهمد او نگران چه چیز است.

-کمکت کنم روی مبل بشینی؟

وقتی دید هنوز در تردیدهایش دست و پا می زند، با یک حرکت زیر بغلش را گرفت و روی مبل نشاندش. جایی که نشستن برایش راحت باشد.

-خیلی خب! تموم شد. از اولم باید این کار رو می کردم. یک کمک که انقدر فکر کردن نداره.

نوال نمی دانست چرا تا این حد خجالت کشیده. شاید چون انتظارش را نداشت. درست است که قبلا هم ارسالن کمکش کرده بود، اما هیچوقت تنها و بدون حضور مادرش نبود. دلش می خواست زمین دهان باز کند و او فرو برود. این در حالی بود که یک سیاهی از ته قلبش کنده شد. یک سیاهی

نامرئی، در عین حال بدخیم! این مرد همچنین بد هم نبود نه؟

صدای سلام و احوالپرسی آمد و پشت بندش حضور مهمانان نمایان شد. سوری از بدو ورودش چشمش روی نوال ثابت شد و وضعیتش! دائم نگاه چرخاند و براندازش کرد. بارها حرص خورد و خودخوری کرد. انیسه تمامش را فهمیده بود و تنها با حرف هایش سعی می کرد جورا مثبت نگه دارد.

سوری بالاخره طاقت نیاورد و کلامش را قطع کرد.

-دخترته گلبرگ؟

نوال در خودش جمع شد. بوی سوال های ترسناک را حس می کرد.

-آره! نوال جان تازگی ها اومده پیشم!

سوری لب کج کرد و از روی تاسف نیشخند زد

-سادگی! این ها همه اش از سادگیه دخترجون! اون موقع که سالم بود و رو

دو تا پاش راه می رفت نگاه تو چشم هات نمینداخت، حالا که اینجوری

شده نه باباش می خوادش، نه این دیگه برات چشم و ابرو نازک می کنه.

نوال حس کرد فشارش به منفی صفر درجه سقوط کرده. لال شد و به اغمای

سرد ناامیدی رفت.

جمع در سکوت وحشتناکی فرو رفت. هیچ کس انتظار این تلخی ظالمانه را نداشت. گلبرگ کم مانده بود بمیرد. او حاضر بود برای دخترش جانش را هم بدهد. آن وقت این زن با خودخواهی عاطفه‌ی مادری اش را بازخواست می کرد؟ اینجا چه خبر بود؟

سرش به جوشش افتاد. دیگر سکوت را مناسب نمی دید. با خودش گفت هر چه می خواهد بشود، بشود. گور پدر احترام به بزرگتر و این اداهای مسخره‌ی زیاده از حد اغراق آمیز! دهان باز کرد. دهان باز کرد و قبل از آن که زبان بچرخاند تکیه گاه همیشگی اش پیشی گرفت. طوری پیشی گرفت که نفس در سینه ها حبس شد و دهان سوری را قایم بست.

-عمه امی درست؛ احترام واجب و مهمونی درست! ولی یک جایی رو پاک اشتباه رفتی عمه خانم! زمین گرده. امروز نه و فردا پیری برای شما هم می رسه. حالا پیری نه و حادثه! گوش سرنوشت خیلی تیزه. نناز به چیزی که خدا با اشاره اش می تونه ازت بگیرتش. خودتم خوب می دونی من آدم رودربایستی و این بازی ها نیستم. نوال پیش ماست و جایگاهش روی چشم ما! هر عابدی یک گذشته ای داره و همچنین هر تباهکاری! مسئول حساب کشیدنش شما نیستی.

از جا بلند شد. اخم هایش حسابی تنگ هم چفت بود، به اندازه ای که انیسه هم جرات حرف زدن نداشت. ویلچر را از کنار مبل برداشت و بی خجالت نوال را بلند کرد. او را که سر جایش نشاند جدی لب زد:

-پاشو گلبرگ!

به طرف مادرش برگشت.

-دستت درد نکنه عزیز! ما دیگه بریم. خوش بگذره.

انیسه آشفته از جا برخاست. هیچ چیز برای جبران حرف های خواهر شوهرش نداشت.

حال نوال قابل وصف نبود. فقط دلش می خواست یک جا بنشیند و اشک بریزد. غده های بغض بی وقفه حمله می کردند. کاش می مرد و راحت می شد!

با لبخند پر بغضی به پلک های بسته اش نگاه کرد. نوازشی روی موهایش کرد و پتورا روی تنش بالاتر کشید. عزیز کرده اش را امشب بدجور رنجانده بودند. چشمانش پر آب شد. خدایی که نوال را به او برگردانده بود حتما برای این بغض ها هم پاسخی داشت.

-بذار آروم بخوابه! حس فرزند و مادر خیلی قویه. بالا سرش گریه کنی بیدار می شه.

صدایش را پایین تر برد.

-تجربه اش رو دارم که می گم.

دست روی شانه اش گذاشت.

-عزیز که گریه می کرد، حتی اگه خوابم خیلی سنگین هم بود بیدار می شدم.

گلبرگ بلند شد.

-عزیز چرا گریه می کرد؟

قطره اشک مانده روی گونه اش را با شستش پاک کرد و به مردمک هایش چشم دوخت. چقدر رنگ نگاه گلبرگ، امشب شبیه به نگاه های مادرش شده بود. شاید چون این درد را در چشم مادرش هم دیده بود، البته با موضوعی دیگر!

- به خاطر یتیمی ما و نبود پدرم!

نیم نظری به سمت نوال گرداند. پچ زد.

- بهتره بریم بیرون، قبل از اینکه بیدار بشه و دوباره غصه ی حرف های یک آدم نادون رو بخوره.

گلبرگ هم قدم با او شد و فکر کرد امشب را ارسلان برایش حقیقتا مرد بود. چقدر به حمایتش نیاز داشت. شاید اگر او سکوت می کرد و خودش حرف می زد وضع جور دیگری می شد. به قول اردلان، سوری خوب بلد بود بحث ها را به نفع خود تمام کند. نفس کشید و وارد اتاق شد. به ارسلان نگاه کرد که به طرف کمدش رفت و مشغول تعویض لباس هایش شد.

چشمانش به حرکاتش بود و فکرش اما، حوالی یک واژه می گشت. این همه خوبی ارسلان جبران می طلبید. جبرانی که از یاد رفتنی نباشد. موهایش را پشت گوش زد. فکری که به عنوان تصمیم در ذهنش نقش بسته بود، در عین ترسناک بودن، به جرات مناسب به نظر می رسید. آب دهان قورت داد. یعنی شدنی بود؟ این بار حلقه ای از موهایش را به دست گرفت. اگر به نیمه ی پر لیوان نگاه می کرد شاید شدنی بود، ولی اگر به خودش می آمد و می دید لیوان از اولش هم خالی بود چه؟ گوشه ی لبش را جوید. هیچ چیز

غیرممکن نبود، نه؟ پاهایش را تکان داد. یک بیم مه گرفته اجازه نمی داد قدم هایش استوار باشد. لحظه ای چشم بست. نوالش که تنها نمی ماند، می ماند؟

دلش با تمام دو دلی ها سر تکان داد. او خوب می دانست اعتماد به ارسلان یعنی چه!

پلک باز کرد و پشت سرش ایستاد. وقتش بود. وقت جبران تمام خوبی های بی منت! چه اهمیتی داشت آن پنجاه درصد ناامید کننده! قبل از آن که ارسلان تیشرتش را بپوشد، از پشت سر دست دورش حلقه کرد و سرش را به شانه اش تکیه داد.

ارسلان ثابت ماند و او به حرف آمد.

- حتی نمی تونی فکرش رو هم کنی که چقدر دوست دارم. لبخند روی لب ارسلان نشست. چقدر شنیدن این اعتراف ها از زبان گلبرگ، کامش را شیرین می کرد. دستش را باز کرد و به سمتش برگشت. با علاقه به گوی های خوشرنگش چشم دوخت.

- چچی شده که دوباره لیلی امشب هوای اعتراف به سرش زد؟ گلبرگ تیشرت را از دستش گرفت و روی زمین انداخت. به چانه اش دست کشید.

- حتی وقتی ریش هات بلند می شه قشنگی! گفته بودم تو در هر حالتی جذابی؟

خندید و دست دور کمرش انداخت. سرش را خم کرد.

- من چی؟ گفته بودم در هر حالتی دلبری؟ حتی بدون گفتن این حرف ها!
چشمک زد.

- راستش رو بگو! چه خوابی برام دیدی که دوباره مظلوم شدی؟
با محبت دستش را بالا برد و صورتش را نوازش کرد.

- خوابی وجود داره که خوشحالت کنه؟ می خوام یک خواب خوب ببینم.
خوابی که لبخند روی لب هات رو همیشگی کنه.

حس کرد گرمش شده. این آوا آخر یک کاری دستش می داد.
نوا صدایش بم شد.

- مهربونی امشب یک جوریه!

با ناز خندید. خندیدنی که پشتش هزاران حس نهفته بود.

- مثلاً چه جوری؟

پچ زد.

- شاید می خوام سم به خوردت بدم.

ارسالان بی طاقت یک دستش را زیر تیشترش برد و آن دستش را محکم تر
دورش پیچید.

- اینجوری نخند. در عین احساسی شدنم یک چیزی سرجاش نیست. وقتی
مهربونی هات ترسناک می شه احساس امنیت ندارم.

زنان قدرتمندترین موجودات روی زمین بودند.

ریز خندید و چشمک دلبرانه ای زد.

- شاید به خاطر اینه که می خوام امشب به راه خلافت بکشم.

آوایش را آرام تر کرد و شیطنتی کرد.

- اغفال کردند خیلی جالب به نظر می رسه.

از شیطنتش خندید. خم شد تا بب*و*ستش که گلبرگ عقب کشید. به چشمانش که نگاه کرد تا آخرش را خواند. لیلی امشب بازی اش گرفته بود. خمار گفت:

- سعی نکن حریصم کنی. به نفع نیست دلبرک!

با عشوه گردن کج کرد.

- می خوام چند صفر ازت جلو بزنم. این که بد نیست، هست؟

پیش ترش کشید و درست درون چشمانش زل زد. صدایش خش گرفت.

- باور کنم تنها قصدت همینه؟

پنجاه پنجاه هم خودش کلی امید بود، نبود؟ دستش را با خنده کشید و به سمت تخت بردش.

- نه! باور نکن. شاید می خوام تو م*س*تی دارایت رو بالا بکشم.

ارسلان تکه مویی را که توی صورتش ریخته بود میان دستانش گرفت.

- تنها دارایی ای که به خود من تعلق داشت قلبم بود، که اون رو هم خیلی وقته بهت دادم. این رو که نمی تونی انکار کنی؟

خندید و اوپی را که م*س*ت نگاهش در حس فرو رفته بود به عقب هل داد تا روی تخت بیفتد. هدفش که عملی شد، رویش خم شد و چانه اش را گرفت.

- پس اعتراف کن تو هم بلدی بیازی، حتی تو قوی ترین حالت!

هورمون هایی که فعال شده بودند و بی رحمانه خواستن می طلبیدند، اجازه نمی دادند او حس اصلی گلبرگ را بفهمد. همان احساسی را که ته مردمک هایش شناور بود و از یک تصمیم احمقانه می گفت، و یا شاید هم عاقلانه! عاصی شده از پا پس کشیدن های زیرکانه اش، در یک حرکت جایشان را عوض کرد و خودش روی او خم شد. سفت تنش را چسبید تا بار دیگر ه*و*س ماهی شدن به سرش نزنند. سر پایین برد و کنار گوشش پیچ زد.

-دیوونه کردن رو خوب بلدی. دوست داری گرگ بشم تا عین بره یک لقمه ی چپت کنم؟

ریز خندید. زمزمه کرد:

-به امتحانش می ارزه.

گاز آرام او روی گوشش، کمی منقلبش کرد.

-عملکرد همه ی گرگ ها انقدر آرومه؟

نفس های تند شده ی ارسلان، حالا دیگر بدجور عیان بود. بی قرار مسیر لبانش را روی چانه اش کشید و صورتی ها خوش طعمش را غرق تمنا به کام گرفت.

لبخند به لب، لیوان چای را روی میز گذاشت. صدا زد:

-نمیای ارسلان؟ دیرت می شه ها!

ارسلان، در حالی که ویلچر نوال را هل می داد خندید.

-داشتم به این تنبل خانم ورزش هاش رو یادآوری می کردم. عین خودته وقتی می خواد از زیر یک کاری در بره. چرا شما مادر و دختر فکر می کنین می تونین به راحتی بهم کلک بزنین؟

وارد آشپزخانه شد و ویلچر را پشت میز متوقف کرد.

قاشق مربا را بلند کرد و نک بینی اش مالید.

-بخور انیشتین!

نوال تخس خودش را عقب کشید.

-من دروغ نگفتم. واقعا می خواستم ریاضی بخونم.

خودش هم پشت میز نشست. تکه ای نان برداشت و کمی به مربا آغشته کرد.

-سعی می کنم باور کنم. فقط نمی دونم چرا ریاضیت رو برعکس گرفته بودی.

سر کج کرد و با چشمان ریز شده گفت:

-چالش می ذاری برای خودت سر صبح؟

نوال بالاخره مقاومتش شکست و خنده اش گرفت. مادرش راست می گفت؛ این مرد وقتی مهربان می شد واقعا شخصیتش تغییر می کرد.

-من از ورزش سر صبح بدم میاد.

سر تکان داد و یک جرعه از چایش نوشید.

-زندگی یعنی انجام کارهایی که دوستش نداری و می دونی به نفعته، در زمان مناسبش! صبح زمان درستیه.

گلبرگ لبخند شوق انگیزی زد. چقدر حال دلش خوب بود. احساس می کرد دری باز شده که می تواند نور شادی را از آن ببیند و حس کند. حالا دیگر حتی یک درصد هم از کارش پشیمان نبود.

لقمه ی پرویمانی درست کرد و به طرف نوال گرفت. دخترش هم حتما از وجود یک خواهر یا برادر خوشحال می شد.

ارسلان یک تغییری درونش حس کرده بود، اما ربطش می داد به اینکه از خوشحالی دخترش خوشحال است.

-امروز ناهار چی درست کنم؟

سکوت کرد تا نوال تصمیم بگیرد.

-لازانيا!

خندید و به ساعت نگاه کرد.

-خب خدا روشکر که امروز دیر می رم سرکار؛ از اون طرف هم ناهار رو هم اونجا می خورم. وگرنه که تا خود شب باید با معده ی بی نوام کشتی می گرفتم.

نوال احساس شعف کرد. همینکه اولویت خانه با او بود، روحیه اش را سرخوش می کرد.

صدای زنگ پیاپی واحد از فکر خارجش کرد. ارسلان همانطور که با تاسف کله تکان می داد از جا برخاست.

-باز این پسره شوخی های بی مزه اش گل کرده. من نمی دونم کی می ره سرکار!

داد زد:

-وایستا او مدم.

شالی را که روی چوب لباسی بود برداشت و وارد آشپزخانه شد. شال را به دست نوال داد.

-سنش با عقلش رابطه ی عکس پیدا کرده. شرطی شده. سنش می ره بالا، عقلش میاد پایین!

نوال شال را گرفت و خنده ای کرد. گلبرگ کیف کرد از این غیرت نامحسوس! هیچ شکی نداشت که حتی در نبودش هم ارسال دخترش را تنها نمی گذارد.

در را باز کرد.

-چته پسر! چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

اردلان در حال مرتب کردن موهایش، گردن کج کرد.

-جان داداش دیرم شده. یک امروز رو ماشین بده بهم من تاخیر نخورم. دیشب دیر خوابیدم خواب موندم.

ارسلان سرش را به چپ و راست تکان داد و رفت که سویچش را بیاورد.

سر آستین های پیراهنش را مرتب کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-زن رو یکی دیگه داره، اونوقت خواب موندنش به منه بخت برگشته می رسه.

پس گردن خودش زد.

-ای خاک تو سرت اردلان!

صدایش را بلند کرد.

-بدو داداش! بدو تا اخراج نشدم. چوب خط تاخیرام پره!

لب های زیرپنش را به دندان گرفت و از آینه ی ماشین، با نگاه موشکافانه تری خیره اش شد.

شک نداشت که این زن را جایی ملاقات کرده. حالا چرا او را تعقیب می کرد نمی دانست. به ساعت نظری انداخت. امروزش دیر می شد. ممکن بود اخراج شود. اما حس کنجکاوی ای که آن طور گریبانش را گرفته بود اجازه پیشروی نمی داد. راهنما را زد و ماشین را مقابل یک سوپر مارکت متوقف کرد. کمی گانگستر بازی به جایی برنمی خورد. پیاده شد و گوشی اش را از روی داشبرد برداشت. ماشین مورد نظر که درست در چند کیلومتری اش از حرکت ایستاد، کج خند زیر پستی ای زد. خیلی وقت بود که هیجان درست و حسابی ای تجربه نکرده بود. وقتش بود کمی شیطننت کند، آن هم از نوع کارگاهانه اش!

بدون آنکه م*س*تقیم به ماشینش نگاه کند به طرفش رفت. خواباندن صندلی اش او را به خنده انداخت. حتما قدم بعدی شوکه اش می کرد. در دل برای خودش بازو باد کرد و گفت "برو که بریم برای شگردهای اردلان!" سعی کرد چهره اش به اندازه ی کافی ترسناک و جدی باشد. در یک حرکت در جلو را باز کرد و درون ماشین نشست.

-خب؟

زهره مات و مبهوت، دهانش باز شد. باورش نمی شد اینگونه رو دست بخورد و آلات تمسخر این پسر بچه شود.

اردلان که سکوت طولانی مدتش را دید به صورتش نگاه کرد. صورتی که از فرط حیرت و خشم به سرخی می گرایید.

-نگفتی؟ علت تعقیب کردنت چیه؟ بهروز فرستادت؟

زهره سرفه ی مصلحتی ای کرد. باید خودش را جمع و جور می کرد.

-خیالات ورت داشته. من اصلا دنبال جنابعالی نبودم. اینجا کار داشتم.

نکنه خیابون رو هم خریدی؟ می خوام از تهران برم که آقا زاده راحت باشن.

چطوره، هان؟

لب کج کرد و ثانیه ای خاموش ماند. سنگ پای فروین که می گفتند همین زن بود.

-خیابون رو نخردیم. ولی...

لب به دندان گرفت و سپس رها کرد.

-مثل اینکه همسایه امون شدی، آره؟ آخه از جلو در تا همین جا سپر به سپر

دنبالم بودی. مسیرمون زیادی یکی شد. به نظرت عجیب نیست؟

متفکرانه، به حالت تمسخر آمیزی سر تکان داد.

-شاید هم من اشتباهی از خونه اوادم بیرون!

زهره حرص خورد و دندان سایید.

-پیاده شو و وقت من رو با این اراجیف صدمن یک غازت نگیر!

جدی در چشمانش زل زد.

- احمق زیاد دورتن آره؟ آخه خیلی هوا برت داشته، فکر می کنی بچه زرنگ شهر تویی! بابا ما خودمون این نقشه ها رو فوت آیم. بیا و برای من یکی زیر پایي نکش! یک کلام بگو اینجا چیکار می کنی؟ کجای این بازی ای؟ این وسط چی به تو می رسه؟

فرمان را محکم در دست فشرد. دومین باری بود که این پسر اینگونه در مخمصه قرارش می داد.

- من کاری با تو یک الف بچه ندارم. کارم با بزرگ تر از توئه که زنگ و بچه مردم رو تو خونه ی خودش نگه داشته.

اردلان خندید. آرام و ذره ذره! در ثانیه ای صدای خنده ی بلندش با اغراق، سقف ماشین را لرزاند.

زهره کفری پوست لبش را جوید. صدایش را بلند کرد.

- کافیه! تمومش کن. بس کن این بازی مسخره رو!

صورتش سفت و سخت شد.

- رسما داری حرف مفت می زنی. حواست به کلمه هایی که می گی باشه.

برادرم مجبور نیست بابت زن عقدی و دختر زنش به آدمی مثل تو جواب

پس بده. حالا هم بگو دلیل این تعقیب و گریز مسخره ات چی بود تا

ندادمت دست پلیس به عنوان همدست بهروز!

- حرف دهنه رو بفهم. منم تهدید نکن. از ماشینم پیاده شو قبل از اینکه

خودم پیاده ات کنم. دلیل تعقیبم هر چی که بوده به خاطر افکار بیهوده ی تو

سرت نیست.

اردلان خندید.

-از کجا می دونی چی تو سرمه؟ خودتم خوب می دونی تا جوابم رو نگیرم پیاده نمی شم. یا می گی، یا...

زهره میان کلامش پرید و اراده از کف داده، فریاد کشید.

-چی رو می خوای بدونی؟ چیزی که مشخصه رو؟ بهروز بچه اش رو می خواد. می خواد از ایران بره. اگه خودتون ندینش دوباره از قانون اقدام می کنه. خیالت راحت شد؟ همین رو می خواستی دیگه، نه؟

اردلان دست به دستگیره گرفت.

-بابا این بهروزتون خودش فرار از قانونه! کافیه لب بزنم که از جاش خبر داری. همچین قرنطینه ات می کنن که به التماس بیفتی. حالا خوددانی. دلت می خواد به عنوان همدستش معرفیت کنم به کارهات ادامه بده.

پیاده شد و اجازه داد زهره بترسد از بلایی که می دانست دیر یا زود گریبانش را می گیرد. داشبوردش را باز کرد و به بلیطی که درونش چشمک می زد خیره شد. صبر کردن دیگر جایز نبود. ایران را هم باید خاطره می کرد.

روی تخت دراز کشید. از خود صبح حال ندار بود و بی بنیه! احساس کسلی بدی داشت. فکر کرد شاید دارد سرما می خورد. کلی هم شلغم و جوشانده به خورده خودش داده بود. اما دریغ از ذره ای بهتر شدن. حس می کرد نیاز مبرمی به خواب دارد. سر روی بالش گذاشت و چشم بست. کلی کارهایش مانده بود. هنوز نه شام درست کرده بود و نه...

با خودش هوفی کشید و جا به جا شد. ارسلان هم بیشتر از همیشه بهانه می آورد. بهانه های بی اساس و سطحی! همه اش هم درست زمانی شروع می شد که او جایی کار داشت و می خواست بیرون برود. دست روی پیشانی اش گذاشت. چقدر این روزها همه چیز مشکوک بود. یک صدایی می گفت که باز هم اتفاقی افتاده و ارسلان به او نمی گوید.

-مامان؟

حتی حوصله ی نوال را هم نداشت. از این حال رنجوری که گریبانگیرش شده بود متنفر بود.

-تو اتاقم نوال! بیا اینجا!

صدای حرکت چرخ ها روی سرامیک نشان از آمدن نوال می داد. چیزی نگذشت که وارد اتاق شد و به طرف تختش رفت.

-چی شد مامان؟ خوب نیستی؟

دستش را گرفت و پشتش ب*و*سه ای زد.

-چیزی نیست عزیزم! فکر کنم دارم سرما می خورم. یکم استراحت کنم خوب می شم.

نوال نگران نگاهش کرد.

-قرص هات رو خوردی مامان؟

لبخند زد. چقدر این توجه های دخترش را دوست داشت. اینکه به او و حرکاتش بی توجه نبود برایش دنیایی می ارزید.

-آره خوشگل مامان! نگران نباش. فقط کمی خسته ام.

-پس من می رم تو استراحت کن. زنگ بزنم به ارسلان؟
خندید.

-ارسلان نه دختر خوب! حداقل یک عمو تنگش بچسبون. نه! نمی خواد
زنگ بزنی.

نوال لبانش را پایین کشید.

-ام...باشه. پس کاری داشتی صدام کن.

از رفتن نوال زیاد نگذشت که خواب به او غالب شد و چشمانش را خاموش
کرد.

ارسلان در را باز کرد و وارد شد. از سوت و کور بودن خانه، متعجب گوش
تیز کرد. صدای ملایم تلویزیون از پذیرایی، کمی خیالش را راحت کرد.
کاپشنش را درآورد و از راهروی کوچکی گذشت.

از دیدن نوال تنها، در حال تماشای سریال تعجب کرد.

-نوال؟

نوال به طرفش برگشت و انگشت سبابه اش را به معنی سکوت مقابل بینی
اش گرفت. آرام لب زد:

-هیس! سلام.

ابروانش جمع شد و به طرفش رفت.

-سلام! چی شد؟

روی مبل کناری اش نشست.

-چرا تنها نشستی اینجا؟ گلبرگ کو؟

شانه بالا انداخت.

-هیچی! مامان حالش خوب نبود خوابیده. حتی نتونست شام هم درست کنه.

خودش را جلو کشید و نگران پرسید:

-چرا؟ دوباره نفسش گرفته بود؟ پس چرا به من زنگ نزدی؟

از جا پا شد و خواست به طرف اتاقشان برود که نوال مانع شد.

-نه بابا! چیزی نشد. فکر کنم داره سرما می خوره. بری تو اتاقش بیدار می شه ها. از من گفتن بود.

ارسلان مکشی کرد و دوباره سرجایش نشست.

-صد بار گفتم تو خونه لباس های گرم بپوش. آخر کار داد دست خودش! تب که نداشت، هان؟

نوال زیر پوستی خندید. چه بامزه نگران می شد.
-نه!

فکری به سرش زد که اگر می شد چه می شد.

-شام نداریم. چیکار کنیم؟

ارسلان، در حالی که هنوز در فکر گلبگ بود آهسته گفت:

-یک چیزی سفارش می دم.

نوال بی رمق از به سنگ خوردن تیرش لب پیچاند.

-مامان بدش میاد از غذای بیرون! کلی ناراحت می شه.

به سمتش برگشت و کمی نگاهش کرد. پس این نیم وجبی قصد داشت او را به چالش بکشد. و او هم باید خودش را ثابت می کرد. چرا که نه! چشم ریز کرد.

-خب خودم درست می کنم.

برق چشمانش زیادی عیان بود.

-البته با کمک تو!

چشمان گرد شده اش را که دید کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد.

-نمی شه که تو بشینی و تماشا کنی. باید کمک کنی با هم درست کنیم.

نوال انگار خوشش آمد. لب کج کرد و سر تکان داد. پیشنهاد بدی به نظر نمی رسید.

-خیلی خب! موافقم. حالا چی درست کنیم؟

ارسلان بلند شد.

-انتخابش با تو! تا من می رم لباسم رو عوض کنم تو تصمیمت رو بگیر.

فقط یک چیزی...

به اتاق گلبرگ اشاره کرد.

-انتخابت یک غذای سالم باشه که گلبرگ هم بتونه بخوره با این حالش!

نوال با خنده موافقت کرد و با رفتنش، تندى گوشى اش را برداشت برای انتخاب بهتر!

در نهایت هم یک غذای ساده به ذهنش رسید.

-خب؟ قراره چی درست کنیم؟

موهایش را پشت گوشش گذاشت.

-میرزا قاسمی چطوره؟ مامان هم دوست داره.

ارسلان فکری کرد.

-خوبه! پس بریم ببینم امشب قراره چند نفرمون راهی بیمارستان بشیم.

نوال خندید و چرخ های ویلچرش را به دست گرفت.

-یادت نره دستت رو بشوری.

ارسلان در حالی که وسیله های غذا را روی کنسول می گذاشت لبخند زد.

عادات دخترش هم شبیه به خودش بود.

-به نظرت همین اندازه بادمجون کافیه؟

شیطان خندید.

-پیش بند نمی بندی عمو؟

به شیطانتش خندید. یک امشب را به دلش راه میامد که به جایی برنمی

خورد.

-اگه تو ببندی منم می بندم.

نوال خنده ای کرد.

-واقعاً؟ پس بده ببندم.

با کمی گشتن، پیش بند را درون کابینت دید. هر دو را درآورد و دستانش را

بالا گرفت.

-آبی یا سبز؟

خودش جلو رفت و سبز را از دستش گرفت.

-سبز همیشه بیشتر بهم میاد. خب، از کجا شروع کنیم؟

بادمجان ها را درون سینک ریخت و چاقویی برداشت.

-بادمجون ها با من! پوست کنند گوجه ها با تو!

نوال با حس خوبی، سینی ای برداشت و شروع کرد. حالا می فهمید

مادرش که از آن روی ارسال حرف می زد یعنی چه! چقدر خوب که دست

از لجبازی برداشته بود. حالا دنیا و لحظه هایش شیرین تر به چشم می آمد.

-راستی سیر رو فراموش کردیم. مامان میرزا قاسمی رو بدون سیر اصلا قبول

نداره.

همانطور که با دقت بادمجان ها را پوست می گرفت، نیم نظری به او

انداخت.

-عجله نکن. اون رو هم می ریزیم. ولی همچین غذای آسونی رو هم

انتخاب نکردی ها! کلی دردسر داره.

در حال خرد کردن گوجه ها به تکه های کوچکتر، لبخندی زد.

-مامان می گه هر غذایی که بیشتر وقت بیره خوشمزه تره!

روغن را درون تابه ریخت و شعله را کم کرد.

-آره خب! ولی بد نبود با سوسیس تخم مرغ سر و تهش رو هم می آوردیم.

نوال بی منظور و با محبت لب تکان داد.

-اما به خوشحال کردن مامان می ارزه.

لحظه ای نگاهش کرد. حق با گلبرگ بود. کسی که ذات داشت، بالاخره به خودش بر می گشت.

تخم مرغ ها را هم شکست. شعله را تا حد امکان پایین آورد و پیش بندش را درآورد.

-اینم از این! باورت بشه یا نه تموم شد.

نوال لبخند دندان نمایی زد و خمیازه ای کشید.

-با وجود تمام خستگیش اما لذت داشت. بیدار کردن مامان هم با تو! من می خوام سریالم رو بینم.

ارسالان چشمی به ساعت انداخت و چشمکی زد.

-خیلی خب! فقط صداش رو بیشتر کن که به بیدار شدن مادرت کمک کنه. به طرف اتاق رفت. در را باز کرد. خواست لامپ را روشن کند که از دیدن حالت خوابیدنش، دلش نیامد اینگونه بیدارش کند. لبخند زد. چقدر هم که سنگین خوابیده بود. گویی که با توپ ترکاندن زیر گوشش هم خیال بیدار شدن نداشت. روی تخت نشست و دست پیش برد. گونه اش را نوازش کرد و آرام صدایش زد.

-گلبرگ؟ گلبرگ خانم؟

خندید. حتی یک تکان کوچک هم نخورده بود. روی صورتش خم شد و ب*و*سه ای به گوشه ی لبش زد. در همان حال پچ زد.

-بیدار نمی شی لیلی؟

پلک های گلبرگ تکان خورد و آرام باز شد. چند باری چشمانش را خمار خواب، باز و بسته کرد. با صدای گرفته ناشی از خواب گفت:

-کی اومدی؟

اخم مصنوعی ای کرد و با انگشت سبابه روی بینی اش زد.

-چه خوابالو شدی تو! کم کمش سه ساعته که اومدم. شام هم که درست نکردی.

گلبرگ دست دور گردنش انداخت.

-پس چرا بیدارم نکردی؟ نمی دونی چقدر خسته ام. احساس می کنم کتک خوردم.

ارسلان، لب روی چانه اش گذاشت و گاز نرمی گرفت.

-چرا نفسم؟ باز من رفتم تمیز کاری کردی؟

-نه اتفاقا! کل روز رو کسل بودم. فکر کنم سرما خوردم. نوال کجاست؟

دستانش را از دور گردنش باز کرد و پشت دستش را ب*و*سید.

-پاشو! پاشو شامت رو بخور بعد دارو بدم بهت! نوال هم داره تنهایی سریال

می بینه. خیلی وقته تو اتاقیم. پاشو بریم یک وقت اذیت می شه تو این

شرایط حساس!

کوفته از روی تخت بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.

-به من بود تا خود صبح می خوابیدم.

از اتاق بیرون زد.

-حالا چی سفارش دادی؟

نوال با دیدن نشان لبخندی زد و دخالت کرد.

-سفارش ندادیم، خودمون درست کردیم.

ابروانش بالا رفت.

-جدی؟ آفرین! حالا چی درست کردین؟

ارسلان آشپزخانه را نشان داد.

-خودت بینی بهتره! بیا نوال! این سریاله دو بار در روز بازپخش می شه. بیا

می خوام ببینم مادرت چه عکس العملی نشون می ده در مقابل این همه

هنر!

با لبخند وارد آشپزخانه شد، اما با ورودش، بوی میرزا قاسمی زیر بینی اش

پیچید و چهره اش را ناخوآگاه جمع کرد. آب دهانش را قورت داد و سعی

کرد شوق و ذوق نوال را کور نکند. ارسلان در تابه را برداشت.

-اینم از غذای مخصوص دوسر آشپز خبره!

تمام تلاشش برای مقاومت کردن در برابر حس بدش بی ثمر شد و

سرانجامش منجر به عرق زدن شد. در یک ثانیه آن قدر حالش وخیم شد که

بی خیال وسواس هایش به سمت سینک آشپزخانه هجوم برد و تمام

محتویات درون معده اش را یک جا بالا آورد.

ارسلان ترسیده و حیرت کرده پشت سرش ایستاد.

-چی شدی گلبرگ؟

دکتر، بار دیگر نبضش را گرفت و مشکوک به چشمانش نگاه کرد.

-چند وقته این حالت ها رو داری؟

گلبرگ استرس گرفت. شاید اگر ارسال در اتاق نبود راحت تر می توانست پاسخ دهد. زبان روی لبانش کشید.

-چند روزی یکم احساس خستگی داشتم، ولی دیروز شدتش بیشتر از همیشه بود.

دکتر گوشی را از گوشش برداشت و دور گردنش انداخت. صندلی اش را از مقابل گلبرگ عقب کشید. خودکارش را از روی میز برداشت.

-آخرین تاریخ رو یادته؟

ارسالان نگران خودش را جلو کشید.

-مربوط به قلبشه؟ تو خوردن قرص هاش بی احتیاطی کرده؟

دکتر با حالت خاصی سر تکان داد و نیم نگاهی به گلبرگ انداخت.

-امیدوارم دلیلش نخوردن قرص هاش باشه.

گلبرگ آب دهان قورت داد. استرس نک انگشتانش را سرد کرده بود. خودش یک چیزهایی حدس زده بود. کاش شرایطی پیش می آمد تا ارسالان از اتاق بیرون رود.

-منظورتون چیه؟ مشکل جدی تری وجود داره؟

دکتر برگه ای را که در آن یادداشت کرده بود مقابل دست گلبرگ گذاشت.

-این آزمایش رو هر چه زودتر انجام بدید. اینجوری می تونم دقیق تر نظر بدم.

به چهره ی آشفته ی ارسالان نگاه کرد. گویی این مرد از هیچ چیز خبر نداشت. فیلمش بود یا...

کاملاً جدی و بی انعطاف گفت:

- می خوام مطمئن بشم به اون پنجاه درصد احمقانه دل نبسته باشین و
ه*و*س نگهداری یک کوچولو به سرتون نزده باشه.

ارسلان، انگار که از این جهت خیال جمع باشد نفسی کشید و به پشتی
صندلی تکیه داد.

- از این نظر خیالتون راحت باشه. ما قصد بچه دار شدن نداریم.
به طرف گلبرگ برگشت و برای تایید گرفتن نگاهش کرد.
گلبرگ چشم دزدید و دستانش را بهم پیچید. چقدر هوای اتاق سرد شده
بود.

دکتر با انگشت اشاره، چند مرتبه روی برگه ی مورد نظر ضربه زد.
- نوشتم که اضطرابی جواب می خوام. زیاد معطل نمی شین.
ارسلان با دلی که دیگر مطمئن نبود و مردمک هایی که در التماس یک تایید
دودو می زد از روی صندلی برخاست. تا گلبرگ همراهش شود و از اتاق
خارج شوند هزار فرضیه ساخت و خط زد. هزار احتمال دیگر داد و خط زد.
سکوت عجیب او از همه چیز برایش ترسناک تر بود. حرف زد. انگار که می
خواست خودش را توجیه کند.

- ما که مطمئنیم. این دکترو هم عجب چیزی می گه ها! فکر کرده ما دیوونه
ایم. فعلاً که یک کوچولوی خوشگل تو خونه داریم.

خنده ی بی خودی کرد. خنده ای پرتنش، برای خالی نبودن فضای استرس
زایی که به وجود آمده بود.

به سمت گلبرگ برگشت. این سر به زیر شدن و خاموشی یکباره به خاطر خجالت بود دیگر، نه؟ حتما همین بود.

-تو چرا انقدر ساکتی؟ چیزی اذیت می کنه؟ حس می کنم رنگم پریده. گلبرگ سر بلند کرد. لبخند لرزان و دستپاچه ای زد و به گونه اش دست کشید.

-نه! چی باید اذیتم کنه. ناسلامتی مریضم! بایدم رنگم پریده باشه. دلش بیشتر آشوب شد. ممکن نبود که آن قدر دیوانه باشد تا بخواهد سرخود چنین کاری دست خودش بدهد.

پیچ راهرو را گذشتند و وارد بخشی شدند که مربوط به گرفتن آزمایشات بود.

ذهنش را بالا و پایین کرد. کجا گاف داده بود که اینطور دلش یک در میان می زد. همیشه حواسش بود. حتی قرص خوردن هایش را چک می کرد. یک تصویر از ذهنش عبور کرد. تصویری که در صدم ثانیه قلبش را به چالش کشید برای سقوط! گام هایش غیر ارادی تندتر شد. نه! او اشتباه می کرد. حتما اشتباه می کرد.

حالات درونی اضطرابش روی لحنش هم تاثیر گذاشت.

-بشین اینجا نوبت می گیرم میام!

گلبرگ نشست و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. آن قدرها هم که فکر می کرد آسان نبود. اصلا آن چیزی نبود که او فکر می کرد. رفتار دکتر و ارسال تمام معادلاتش را بهم ریخته بود. چرا دروغ! خودش هم ترسیده بود. گویی

حالا معنای پنجاه درصد ناممکن را بهتر درک می کرد. جوییدن لبش به تنهایی افاقه نکرد که اینبار به جان پوست کنار شستش افتاد.

صدای ارسلان از جا پراندش!

-بیا! دکتر زنگ زده صحبت کرده.

بی حرف بلند شد و قدم برداشت که ارسلان بازویش را گرفت. در چشمانش زل زد. با تمام اخمو بودنش سعی در آرام کردنش داشت.

-چرا انقدر بهم ریختی. چیزی نیست. نگران نباش!

ناچ ناچی کرد و به لبش چشم دوخت.

-بین با خودش چیکار کرده.

دست در جیب فرو برد و دستمالی درآورد.

-خوب نیست تا استرس می گیری بلا سر خودت میاری. بگیر لب رو پاک کن. داغون کردی خودت رو!

دلش می خواست لج کند و نرود. از اتفاقات بعدش وحشت داشت. از عکس العمل ارسلان؛ از نگاه دکتر؛ از نگرانی نوال!

دوباره خیره ی چشمانش شد. ارسلان پشت دستش را نوازش کرد و چشمانش را با اطمینان بست.

-جوابت که اومد دوتایی به این استرس الکیت می خندیم.

ولی اونمی خندید. خوب از دست گلی که به آب داده بود آگاه بود.

ارسلان به رفتنش نگاه کرد. قلبش در خون می غلتید. او این مردمک ها را از حفظ بود. لیلی اش خراب کرده بود. باید از مهربانی آن شبش بو می برد که افکار احمقانه اش عود کرده.

فقط امید بسته بود به چند درصد امیدی که ذهنش القا می کرد. برگه ی آزمایش را به دکتر داد، با نگاهی که هیچ چیز را نمی شد از آن خواند.

گلبرگ سر پایین انداخته، یخ کرده بود. راستی که چه حالی داشت. باید خوشحال می بود یا ناراحت؟ نگاه ارسلان را به چه تعبیر می کرد؟ شادی یا عصبانیت؟

اخم های دکتر ثانیه به ثانیه جمع تر می شد، تا زمانی که ابروانش جایی برای نزدیک تر شدن نداشت.

عصبی و حیرت کرده سر بلند کرد و نگاهشان کرد. برگه را رسماً روی میز پرت کرد.

- پس جون خانومتون چندان براتون اهمیتی نداره که اینجوری گذاشتین تو کاسه اش! من بهتون گفتم خانومتون نباید بچه ی دیگه ای بپاره. گفتم شرایطش خاصه. گفتم همین الانشم خیلی باید مراعاتش رو کرد تا مشککش جدی تر نشه. اونوقت شما...

خنده ی ناباوری کرد و به پیشانی اش دست کشید.

- تا این حد بی مسئولیت بودنتون رو نمی تونم باور کنم.

ارسلان خاموش ماند و خودش را خورد. خاک بر سرش که زندگی اش را سر چهارتا ناز و عشوه به خطر انداخته بود. احساسی که داشت قابل وصف نبود. یک حس مزخرف سست بودن! گلبرگ اما طاقت نیاورد. این همه سکوت و نجابت را تاب نیاورد. بغض، بدجور گلویش را اذیت می کرد.

-تقصیر من بود خانم دکتر! همسرم فکر نمی کرد قرص رو نخورم. دستان مشت شده ی ارسلان بدجور خار شده بود در قلبش! پس کی قرار بود اسباب آرامش باشد به جای آزار و اذیت؟ به تته پته افتاد. از ته قلب نبود، ولی می توانست حداقل کمی شانه هایش را سبک کند.

-اگ...اگه واقعا نمی شه سق...

آب دهان قورت داد.

-سقطش می کنم.

ارسلان چنان سرش را بالا آورد که حس کرد گردش رگ به رگ شده. دکتر با تاسف خندید.

-گلبرگ جان، عزیزم! شما از شرایط آگاه هستی؟ اصلا می دونی قلبت تو چه مرحله ایه؟ تعجب می کنم از حرفت! وقتی می گم بارداریت خطرناکه یعنی سقط چند برابر خطرناک تره.

جدی شد و در چشمانش زل زد.

-در حال حاضر، تنها راهی که وجود داره مراقبه!

ارسلان با سر پایین افتاده، به پارکت کف اتاق خیره شد.

دکتر خوب متوجه شد که او حقیقتاً بی خبر بوده.

-من چیزهایی رو که لازمه براتون می نویسم. کاریه که شده. غصه کاری از

پیش نمی بره. قرص هاتم که باید قطع کنی. این یعنی خطر چند برابر و به

طبع اون، مواظبت افزون تر!

گلبرگ داشت جان می داد از بی صدایی ارسلان! او را اینگونه ساکت که می

دید دلش آتش می گرفت. می دانست این وقت ها در خودش می ریزد و از

درون خودخوری می کند.

دستانش را بهم گره کرد.

-پرونده ی پزشکیت رو هم باید به دکتر ماما نشون بدی.

در ماشین را بست و به روبرو خیره شد.

ارسلان ماشین را به راه انداخت. یک خونسردی خاصی در حرکاتش بود.

خونسردی ای که در عین بی کلام بودنش، ترسناک به نظر می رسید.

لبانش را خیس کرد.

-نمی خوای چیزی بگی؟

ارسلان فرمان را بی حس چرخاند. بدون آن که به طرفش برگردد گفت:

-چی مثلاً؟

آب دهان قورت داد. به یک داد کوچک بند بود تا بغضش بترکد و های های

گریه کند.

-قبول دارم که اشتباه کردم، ولی...

ارسلان میان حرفش پرید و با همان لحن آرام مانعش شد.

-من توضیح نخواستم.

لبانش لرزید، صدایش هم!

-ولی من می خوام حرف بزنم. توضیح بدم. نمی خوام فکر کنی سرخود

این کار رو کردم. تو باید بدونی که به خاطر تو این کار رو کردم.

ارسلان سر تکان داد. متوالی و سلسله وار!

-به خاطر من!

لبش کج شد و ولوم صدایش بالاتر رفت.

-به خاطر من!

فرمان را در دست فشرد. دندان سایید.

-بس کن. این توجیه و تفسیر رو تمومش کن. کار خودت رو کردی؛ حالا

خودت رو به در و دیوار می زنی که چی؟ که چی عوض بشه؟ چی رو می

خواهی ثابت کنی. اینکه من رو آدم حساب نمی کنی برای تصمیمات؟

پوزخند زد.

-جالبه که سعی داری قهرمان به نظر بیای تو داستان زندگیمون! من نخوام

تو به خاطر من کاری کنی باید چندتا بدبختی دیگه رو به جون بخرم؟ باید

چند بار دیگه اینجوری از نفس بیفتم؟

صدایش بالاتر رفت. بالا و بالا!

-این بی فکری هات تا کی قراره نفس گیرم کنه؟ تا کی قراره بترسم از تصمیم فردای تو؟ این بدبختی رو انداختی تو جونمون و حالا می گی به خاطر من این کار رو کردی؟
کنایه آمیز خندید.

-هه...چند چندی با من؟ فکرت چیه؟
گلبرگ لب فشرد و در آخر اشک هایش جاری شد.
-به بچه ی من نگو بدبختی! اون بی گ*ن*ا*ه ترین آدم این ثانیه هاست.
مغزش می جوشید. خیلی خودش را کنترل می کرد که اراده از کف ندهد و دستش هرز نرود برای یک کشیده ی اساسی!
صدایش از داد گذشته بود و در فراز اربده قدم می زد.
-بچه ی تو؟ آره خب! تو راست می گی.
خشونت آمیز و مسخره خندید.

-هه هه...چه خنده دار واقعا! واسه همین می خواستی سقطش کنی؟ مگه اون بچه بازیچه ی توه که یک روز بخوایش و یک روز نقش کنی؟ این بازی هات رو تموم کن. تمومش کن قبل از اینکه بشه بدتر از اینی که هست.
در خانه را محکم بهم کوبید و با گریه به طرف اتاق رفت. انتظار اینجور حرف زدن ارسلان را نداشت، هرگز! کیفش را روی تخت پرت کرد و همانجا نشست. سر روی زانو گذاشت و هق زد. از بس احمق بود. هم جان خودش را به خطر انداخته بود و هم...

صدای گریه اش بالا رفت. هم آرامش زندگی اش را بهم ریخته بود.

چرا هر وقت سعی می کرد او را خوشحال کند درست برعکسش اتفاق میفتاد؟ چرا تا این حد شانسش کم بود.

آوای گریه اش آن قدر بلند بود که متوجه حرکت چرخ های ویلچر نوال هم نشد، تا زمانی که به نزدیکی اش رسید و دست روی شانه اش گذاشت.

-مامان؟

سر از روی زانو برداشت. چشمان پر اشکش را به مردمک های نگران نوال دوخت. وای که اگر آن پنجاه درصد عمل نمی کرد دردانه اش تنهاتر از همیشه می شد. آنوقت چشمانش همیشه در این دنیا و در پی این نازدانه می ماند؟

دستانش را گرفت. حجم دردش را ب*و*سه کرد و روی آن نشانده. اشک هایش بند آمدنی نبود. باید اعتراف می کرد که احمقانه عمل کرده بود. صدای همراه با بغض نوال بلند شد.

-چی شده مامان؟ خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

با همان حالت گریه، سر به نشانه ی نفی تکان داد.

-می شه آروم باشی مامان؟ خواهش می کنم. ممکنه حالت بد بشه. زنگ بزنم عمو ارسلان بیاد؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. دست روی صورتش کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند. به نگاه قهوه ای رنگش خیره شد، پراشک و با غم! -داری صاحب یک هم خونه ی جدید می شی.

چشمان گنگش را با عشق به جان کشید و گفت آنچه را که فکرش را خراب کرده بود.

-دارم دوباره مادر می شم.

نوال، چند ثانیه ای مات و مبهوت نگاهش کرد، طولی نکشید که لب هایش از دو طرف کش آمد و مردمک هایش ستاره باران شد. با یک شوق خاصی زبان روی لب کشید.

-داری راست می گی مامان؟

چشم روی هم گذاشت و تایید کرد.

-پس چرا گریه می کنی؟ اینکه خیلی خوبه!

دستانش را بهم کوید و به شکمش زل زد.

-وای خدای من! یعنی باور کنم یک نی نی اونجاست؟ راستی راستی؟

خندید، ناباور و هیجان زده.

-تو فوق العاده ای مامان!

موهایش را به عقب راند و از شدت ذوق لب گزید.

-وساییش رو توی اتاق من بچین.

دهان بسته و نگاه خیره و غم زده ی گلبرگ انگار او را به خودش آورد. شادی

هایش در لحظه خنثی شد و چهره اش را گرد ناامنی گرفت.

-تو چرا گریه کردی مامان؟

اشک، کاسه ی چشم گلبرگ را سیراب کرد.

-مامان فدات بشه که انقدر مهربونی! عمو ارسالان ولی نمی خوادش.

چشم گرد کرد و متعجب پرسید:

- چرا؟ یعنی بچه دوست نداره؟ مگه می شه؟

گلبرگ، آه مانند نفس کشید و به تخت تکیه داد.

- بچه دوست داره، ولی بچه آوردن من رو دوست نداره.

نوال حیرت کرده گیج تر شد.

- ولی عمو تو رو دوست داره.

میان گریه خندید.

- چون من رو دوست داره این بچه رو نمی خواد.

چشمانش، آشفته دو دو زد.

- پس واسه قلبت ضرر داره. آره مامان؟

چانه اش را به زانوانش تکیه داد.

- آره!

- حالا چی می شه؟

صدای در کلامشان را قطع کرد.

- من می رم اتاقم!

به رفتنش نگاه کرد. نوال از کی آن قدر عاقل شده بود؟ از کی یادت گرفته

بود حریم بشناسد؟

- اینجا نشستی که چی؟ پاشو لباس رو عوض کن یکم استراحت کن، از

صبح سرپایی!

بی اهمیت به صدای خش گرفته اش، قهرآلود رو برگرداند. عوض آنکه نازش را بکشد اینگونه با او حرف می زد.

- حالا که چی مثلا؟ قهر کردی که چی عوض بشه؟ کار خودت رو که کردی، دیگه این کارهات برای چیه! پاشو تا کار دستمون ندادی.

با حرص گوشه ی لبش را گاز گرفت.

- متتفرم از اینکه با من اینجوری حرف می زنی. یک جووری که انگار من مزاحمم!

ارسلان، چند لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

-تفسیر بی خود نبند به حرف هام!

نزدیکش شد و روی تخت نشست. شالش را از سرش برداشت که گلبرگ غیظ کرده عقب کشید.

-به من دست زن!

از این امتناعش عصبی شد.

-تورو باید مجبورت کرد تا یک کاری رو انجام بدی. اگه قصدت یک جا نشستن و غمبرک زدن به بگو خودم دست بکار بشم.

انیسه بار دیگر سرش را ماچ کرد و با شوق قربان صدقه اش رفت.

-دورت بگردم دختر قشنگم!

دستش را به سوی آسمان دراز کرد.

-الهی شکر! خدا رو هزار مرتبه شکر! چشم هام رو روشن کردی مادر جان!

کی فهمیدی حالا؟ چرا زودتر نگفتی؟

گلبرگ سر پایین انداخت و لبخند نمکینی زد.

-یک هفته ای می شه.

اردلان به نوال چشمک زد.

-می بینم رفتی تو قیافه؛ نگوی یک تازه وارد تو راهه! نو که اومد به بازار کهنه

شده دل آزار دیگه، آره؟ ای نامرد!

به طرف گلبرگ برگشت.

-زنداداش این دخترت چرا انقدر رفیق نیمه راهه؟ این فسقل عمور و زودتر

بیار تا دوتایی نشونش بدیم میدون واسه کیه!

نوال خندید و شالش را جا به جا کرد.

-اولویت با منه! چون من خواهرشم.

پا روی پا گذاشت و با حالت مغرورانه ای نگاهش کرد.

-خواهر که عمو نمی شه، می شه؟

ارسلان در فکر فرو رفته و بی اهمیت به کل کلشان به پیش پایش خیره بود.

این یک هفته برایش کمتر از زهرمار نبود. آن قدر تلخ و بد طعم که کامش

هیچگونه شیرین نمی شد. این حس داشت از پا درش می آورد. اینکه

صاحب فرزند شده بود و نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت! احساس

پدرانه اش میان حجم وسیع نگرانی ها گم شده بود. با گلبرگ حرف نمی

زد، اما حواسش به او بود. به او و کارهایش!

-خوبی مادر؟

سر بلند کرد. انیسه کنارش نشست.

-این آشفتگی چشم هات واسه چیه مادر؟ خوب نیستی انگار!

چقدر دلش می خواست سر روی پای مادرش بگذارد و تا خود صبح از غصه های دلش بگوید؛ از ترس هایش؛ از احساساتی که داشت خفه اش می کرد. چقدر نیاز داشت یک شب را بزرگ نباشد و پسر بچه ای شود برای درد و دل کردن با مادرش!

اگرچه خیره شدن در نگاهش طولانی شد، اما بالاخره لب تکان داد و آهسته گفت:

-خوبم! چیزیم نیست.

انیسه به صورتش نگاه کرد، به لبانش، و در آخر به چشمانش!

-خیلی وقته داری یک چیزی رو تنهایی به دوش می کشی. اون چیه مادر؟ اون چیه اینجور بی قرارت کرده؟ چرا گلبرگ بغض داره؟ مگه این بچه ناخواسته ست؟

غمگین سر به زیر شد. بدجور طاقت از کف داده بود. کاش مادرش بس می کرد، قبل از آنکه بندهای مردانگی را فدای درد و دل هایش کند.

-بذار هر وقت صلاح دونستم بهت بگم. خیلی دیر نیست. همین امروز فرداست زمانش! جون خاتون اصرار نکن که الان بگم. نمی خوام بعدا شرمنده ی خودم بشم.

انیسه روی پایش را نوازش کرد.

-باشه مادر جان! سخت نگیر به خودت. فقط یکم بیشتر به گلبرگ توجه کن. الان بیشتر از هر زمانی نیاز داره که غرق محبت بشه. زن ها تو دوره ی

بارداریشون خیلی حساسن، پس حواست باشه این حواس پرتی هات دلگیرش نکنه. دلش که کدر بشه دیگه نمی شه به روز اولش برگرده.

آهی در سینه کشید و دست روی چشم گذاشت.

- به روی چشم!

اردلان با کنجکاوی دخالت کرد.

- چی می گین مادر و پسر اونجا پچ پچ می کنین؟ بابا به خدا درگوشی تو جمع زشته. ما که اینجا هالو نیستیم. خوب به ما هم بگین چی شده دیگه! نکنه

دارین نامحسوس اسم بچه رو انتخاب می کنین که به ما یک دستی بزنین؟ دست بالا برد و دستی به موهایش کشید.

- فقط لطفا اسم بچه رو اقدس و اکبر انتخاب نکنین که من یکی عمرا بپذیرم برادر زاده ام اینجور اسمی داشته باشه. این از ما گفتن! انیسه دستش را در هوا تکان داد.

- برو بابا تو هم! پاشو بریم خونه دیر وقته! باز خواب می مونی من نمی تونم صبح بیدارت کنم.

از جا برخاست.

- دستت درد نکنه گلبرگ جان! از این به بعدم خواستی تمیز کاری کنی بگو پیام کمک یا این اردلان رو بفرستم کمکت!

نوال خندید و اردلان در حالی که به او چشم غره می رفت بلند شد. غرغرنکان به دنبال مادرش راه افتاد.

-بابا تازه سر شبه! حالا خوبه صبح با دمپایی بیدارم می کنی، دست نوازش
که نمی کشی سرم اینجوری منت می ذاری.

کفشش را از جا کفشی خارج کرد.

-چه از طرف منم قول می ده.

از همان جا داد زد.

-زنداداش عزیز تعارف کرد یک وقت جدی نگیری! این گوگول عمور و هم
زودتر بیار یکم ماچ موچش کنیم دلمون حال بیاد. کمکی چیزی هم
خواستی بگو ارسی برات انجام بده، یک وقت خودت دستت رو به کار آلوده
نکنی.

انیسه بلوزش را از پشت سر کشید.

-چقدر حرف می زنی تو! پاشو بریم دیگه.

بعد از رفتنشان، ارسلان ظرف های میوه را از روی میز عسلی برداشت.

-باشه خودم جمع می کنم.

چاقوها را یک سر کرد و درون بشقاب گذاشت.

-لازم نکرده. شما برو استراحت کن.

روی تخت نشست و به اوایی نگاه کرد که به پشت خوابیده، آرنجش را روی
چشمانش گذاشته بود. دست راستش هم روی شکمش بود و آرام نفس می
کشید. زبان روی لب کشید.

-ارسلان؟

مکشی که میان نفس کشیدنش وقفه ایجاد کرد مطمئنش کرد از بیدار بودنش!

موهایش را پشت گوش انداخت و دست روی دستش گذاشت.

- باهام حرف نمی زنی؟

عکس العمل نشان ندادنش باعث شد کمی دلش آرام گیرد. این یعنی با کمی اصرار بیشتر می توانست به حرفش بیاورد.

- یک هفته شده ها! چرا اینجوری می کنی؟ اونی که باید نگران باشه منم، تو چرا عصبانی هستی؟

ارسلان دست از روی چشمانش برداشت و در همان تاریک روشن اتاق چنان نگاهش کرد که در همان چند ثانیه ماست هایش را کیسه کرد. گردن کج کرد و حالت مظلومانه ای گرفت.

- ببخش دیگه! بخدا دلم برات تنگ شد.

از سکوتش استفاده کرد. با زرنگی دستش را که کنارش بود باز کرد و سر روی بازویش گذاشت. خودش را میان آغوشش جا داد.

- حرف بزنی دیگه! چرا انقدر کینه ای شدی عین این بچه های تخس!

برای اینکه به اصطلاح تاثیر حرفش را افزون کند ادامه داد:

- انتظارم ازت بیشتر از این بود. یک هفته برای تنبیه شدنم کافی بود.

دست دورش حلقه کرد و سر روی سینه اش گذاشت.

- منت هم کشیدم به اندازه ی لازم!

عطر موهایش که زیر بینی ارسلان پیچید، ترغیش کرد تا ذره ای از بی تفاوتی اش کم کند. سر به سمتش خم کرد و نامحسوس عطرش را نفس کشید. ای امان که اسیر این زن بود و وجودش!

-اگه باهات حرف می زنم دلیل بر این نیست که بخشیدمت، فقط می خوام که حالت بد نشه یک وقت!

گلبرگ با شیطنت لب گزید و ذوق زده روی سینه اش را ب*و*سید.
-قول می دم باور کنم.

از درون خندید و حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد.

-حالا نمی خوای یکم بیشتر بهم توجه کنی؟ واسه این می گم که حالم بد نشه و این ها! وگرنه من که می دونم تو دلت باهام صاف نشده.
کج خند روی لبش نشست. اینجور شیطنت های ریزش را دوست داشت.
خوب بلد بود چگونه راه را باز کند.

-این توجه شامل چی می شه؟ واضح تر بگو منظورت رو!

صدایش را با ناز، اسباب کرد برای دل بردن!

-واضح ترش اینه که کم محبتی این یک هفته رو جبران کنی. مثلاً
بب*و*سیم. یا حتی می تونی ازم معذرت بنخوای بابت بی توجهی هات.
همه این راه ها وجود داره. حالا انتخابش بستگی به تو و اندازه ی دوست داشتنت داره.

ارسالان نفسی کشید و رویش را به طرفش برگرداند.

-قسم می خورم این آخرین باریه که سر پنهون کاری هات ازت می گذرم.
اگر فقط یکبار، فقط یکبار دیگه بلعزی گلبرگ، به ارواح پدرم که می دونی
واسه هیچی قسمش رو لب نمی زنم ازت نمی گذرم. قید تو و خودم رو می
زنم، راحت تر از اونیه که بتونی فکرش رو کنی.

گلبرگ با اطمینان چشم بست.

-قسم به همون قسمت، قسم به اون تربتی که بهم دادی این آخرین باریه که
همچین کاری می کنم. قول می دم دیگه چیزی رو ازت پنهون نکنم، حتی
اگر به ضررم باشه. فقط...

موهایش را نوازش کرد.

-فقط چی؟

آب دهان قورت داد.

-نمی خوای به عزیز بگی؟

فهمید و به روی خودش نیاورد.

-چی رو؟

-عصبانی نشو! ولی از نظرم لازمه دیگه این مسائل رو به عزیز بگی. به هر
حال ممکنه...

گوشه لبش را جوید و لحظه ای خاموش شد.

-نذار اتفاق های آینده شوکه اشون کنه. هیچ چیز مشخص نیست. می
شه...

-تو چی؟ تو می شه دیگه ادامه اش ندی؟ نمی خوام از این حرف ها بشنوم.
حرف های کلیشه ای که زن ها تو شرایط حساس ازش استفاده می کنن رو
نمی خوام بشنوم. در بابت عزیز هم هر وقت صلاح بدونم بهش می گم.
ابرو بالا داد.

-چه بداخلاق شدی. خیلی خب نمی گم.

صدای زنگ تلفن از پذیرایی، ارسال را مجبور کرد که از آرامش گاه لحظه
ایش بگذرد.

-آخه الان وقت زنگ زنده! چه بی ملاحظه هایی پیدا می شن.

بی حس و حال از جا برخاست و در حالی که از اتاق خارج می شد غرزد:

-این تلفن رو باید شب ها از پرز کشید.

بی توجه به شماره ی افتاده روی تلفن آن را برداشت.

یک صدای خس خس آمد و بعدش...

-این آخرین فرصت رو ازم نگیر!

با تردید گوشی را محکم تر دست گرفت.

-بهروز؟

صدای بی حال آنطرف خط، کمی زیادی بی حالت بود.

-آره رقیب، بهروزم!

آوایش آرام تر شد. آرام و آهسته!

-بذار دخترم رو ببینم. کمکم کن برای آخرین بار نگاهش کنم. بیا قانون

های دنیا رو بشکن و برای رقیبت قدم بردار!

م*س*ت بود انگار! صدایش از بغض می لرزید.

-خسته شدم، از این تعقیب و گریزها؛ از این یکجا نموندنا! من بی پدر

خسته ام! می فهمی این رو؟

گنگ تکرار کرد:

-می فهمی؟

ارسلان به پشت سرش نیم نگاهی انداخت. آهسته پرسید:

-چته؟ روبه راهی؟

بهر روز خندید. گویی گریه بود ولی!

-نه! به جون یک دونه نوالم روبه راه نیستم. دخترم نیست، زنم...

شل و ول خندید. از آن دست خنده هایی که از اختیار خارج بود و پیوسته!

-آخ آخ... یادم رفت نباید از حریمت حرف بزنم.

خش دار و گرفته ادامه داد:

-زنم خط قرمز تو شد.

اخم های ارسلان چفت هم جفت شد.

-م*س*ت کردی مرتیکه؟

پوزخند زد و نزدیک به دهانه ی گوشی پچ زد:

-چه سوالیه که من می پرسم. خب مشخصه با این حالت های احمقانه

ات! کسی پیشت نیست؟

خندید، خندید و میان خنده به گریه افتاد.

-کس و ناکسم پیش توئه نامرد!

سکسکه ای کرد و دوباره بی تفاوت شد، بی حس!

-لابد پیش خودت می گی چقدر بی غیرته، حقم داری. بگو!

صدای فس فسش آمد و پشت بندش تکرار کلمات!

-بگو... بگو... هر چی دلت می خواد بگو...

افتادن چیزی از آن طرف خط حرفش را نیمه کاره گذاشت. چند لحظه ای

سکوت شد و سپس خنده ی بی رمقش!

-ترس! خوردم زمین...

آوایش لرزید.

-مثل زندگیم!

لحنش مظلوم شد و ملتمس!

-نوال رو میاری ببینم؟

ارسلان باز هم به پشت سر نظری انداخت و به طرف اتاق!

-می دونی که چنین کاری نمی کنم. حالا هم جای این حرف ها پاشو برو

یک دوش بگیر تا بیشتر از این گند نزدی به خودت و زندگیت!

-ولی تو زدی. گند رو می گم. م*س*ت نکرده گند زدی به من و کل زندگیم!

بی رمق ادامه داد:

-شاید اگه تو نبودی همه چیز فرق می کرد. نوال بود، گلبرگ بود، همه

بودیم. دور هم!

-ساکت شو و جای این گزافه گویی ها یکم خودت رو جمع و جور کن. بی

عرضگی هات رو هم ننویس پای من!

ثانیه ای سکوت شد و سپس نوای آرام گریه اش!

-نوال رو بیار ببینم. می خوام خودم رو معرفی کنم. من به آخرش رسیدم.

آخر خط ناامیدی ها!

ارسلان، مشکوک و متعجب پرسید:

-چقدر می شه به سطح هشیاریت اطمینان کرد؟

فینی کرد و پر سر و صدا آب دهان قورت داد.

-زیاد! یکم جسمم رو بی اراده کرده...

تک خنده ای کرد.

-ولی مغزم رو نه!

هوفی کشید.

-تو می دونی چرا اینجا انقدر گرمه؟ کاش یکی بود تا بهم آب بده.

بی اختیار خندید.

-می گن تو زندان به آدم آب خنک می دن. خدا کنه راست بگن.

غمگین شد.

-کاش نوال هم برام کمپوت بیاره.

ارسلان روی مبل نشست. یک حسی اجازه نمی داد گوشی را قطع کند. یک

چیزی می گفت این بهروز همان بهروز همیشه نیست. فرو ریختن مردها را

دوست نداشت. اینطور بار آمده بود. از نظر او تمام مردها باید در هر لحظه

ای م*س*تحکم می بودند.

-اگه امشب از دست این زهرماری زنده بمونی شاید نوال رو بیارم پیشت!

-قسم به شرفت؟

به اتاق خواب نگاه کرد. به گلبرگ می گفت. مسئولیتش را هم به گردن می

گرفت.

- جهنم و ضرر! بذار یکبارم قانون دنیا رو بشکنم و به رقییم آوانس بدم. قسم به شرفم در مقابل شرفت! فقط چون می دونم دخترت هم دلتنگته.

- باید بگم خیلی مردی؟

نیشخند زد.

- نه! تو همین که به این کلمه فکر کنی من باید کلاهم رو بندازم هوا، نیاز به گفتن نیست. شل بودنتم بذار کنار، فردا که سرحال شدی می گم کجا ببینیش!

بهر روز با خباثت مرموزانه ای گفت:

- نمی ترسی؟

لب کج کرد و ابرو بالا داد.

- از اعتماد به گرگ؟

با شستش به گوشه ی لبش کشید.

- من که قانون دنیارو شکستم و به گرگ اعتماد کردم؛ شاید دنیا هم قانونش رو بشکنه و نذاره نتیجه ی توبه ی گرگ مرگ بشه. گرگ ها هم گاهی می

تونن مرام به خرج بدن، نمی تونن؟

- اگه این گرگ گفتار بوده باشه چی؟

ارسالان یک چیزی در صدایش احساس کرد. یک بغض به خصوص و دردناک!

نمی دانست چرا، اما زمزمه کرد:

-هیچ گفتاری نمی تونه تظاهر به گرگ بودن کنه. تو اونی نیستی که می
 خوای باشی. خبرت می کنم.
 و قبل از آنکه بهروز چیز دیگری بگوید گوشی تلفن را روی دستگاه
 گذاشت و پریز را کشید
 -نه نه نه!

ارسلان محکم دستش را از میان موهایش رد کرد.
 -لج نکن گلبرگ! من دارم بهت اطمینان می دم. این برات کافی نیست؟
 گلبرگ سببی را که مقابلش بود با چاقو تکه تکه کرد.
 -من لج نکردم. فقط دارم می گم اون قابل اعتماد نیست. من می شناسمش.
 چند بار ازش خوردم. نوال تازه آروم گرفته، نمی خوام دوباره بهم بریزمش.
 این دلایل بست نیست برای اینکه بهت ثابت بشه لج نکردم؟
 به صورتش نگاه کرد.

-بهتر از خودت می شناسمت گلبرگ! بیا با هم روراست باشیم. یک سوال
 ازت می پرسم، می خوام که صادقانه جوابم رو بدی.
 مکشی کرد. گلبرگ با اخم و اجبار به چشمانش نگاه کرد.
 -راست و حسینی به نوال فکر کردی؟ به غروب هایی که کنار پنجره منتظره؟
 به حرف هاش که گاهی بدون اینکه خودش بنحواد از دلتنگی می گه چی؟
 سر پایین انداخت.

-پس من چی؟ تو به من فکر کردی؟ اگه ایندفعه نوال بره دیگه حالم خوب
 نمی شه. من نزدیک به دو سال درد کشیدم. تو این چیزها رو یادته؟

صدایش از بغض لرزید.

-تو که انقدر خوب چشمای منتظر نوال رو می بینی، چشمای منتظره منم یادته؟ دم سحر بیداری هام رو چی؟

ارسلان با آرامش لبخند زد. مهربان دستش را گرفت.

-تو عزیز دل منی، مگه می شه غصه هات رو فراموش کنم. من که نگفتم می دارم نوال رو ببره. گفتم فقط ببینتش. اونطور هم که گفته قراره خودش رو معرفی کنه.

-تو باور کردی؟ به همین سادگی؟

سرش را برگرداند و با فردی فرضی حرف زد.

-خدای من! می بینی چطور گولش رو خورد.

لبخندش را عمیق تر کرد.

-تو چرا انقدر حساس شدی؟ این کوچولو چقدر بداخلاقت کرده.

گلبرگ بی اعصاب دستانش را از زیر دستش بیرون کشید.

-خواهش می کنم ارسلان! نمی خوام دیگه از اون آدم چیزی بشنوم.

لبخند ارسلان جمع شد و نفسی کشید. به صندلی پشت داد و دست به سینه شد.

-تهش که چی! بالاخره که بهروز می بینتش. امروز نه و فردا! اجازه ندادن

الان تو فقط کمی تاخیر به دنبال داره که البته بهروز رو هم جری تر می کنه برای تلافی!

گلبرگ محکم لبانش را روی هم فشرد. از بودن بهروز متنفر بود. کاش برای همیشه می رفت. چاقوی درون دستش را روی میز آشپزخانه پرت کرد و به اجبار گفت:

- خیلی خب! یک جایی همین نزدیکی ها قرار بذار که ببینتش. این دیدار بیشتر از یک ساعت طول نکشه. با نوال هم خودم حرف می زنم. با لبخند از پشت میز بلند شد. پشت سرش رفت و خم شد. ب*و*سه ای به گونه اش زد.

- اخم هات رو باز کن لیلی جان! بهت قول دادم و پای قولم هستم. حالا هم پاشو یکم دراز بکش جای اینجا نشستن.

صورتش را عقب کشید. نمی دانست چرا آن قدر دلگیر بود. شاید انتظارش را نداشت اوسلان به تنهایی یک همچین قولی به بهروز بدهد. - خسته شدم انقدر خوابیدم. قرار نیست کل این هشت ماه باقیمانده رو بخوابم.

- امان از تو و بدخلقیات! من برم نوال رو از پایین بیارم. حتما حوصله اش سر رفته. الان هاست که اردلان هم برسه، درست نیست اونجا بمونه.

"باشه ی" بی حالی گفت و سر روی میز گذاشت. حالا او مانده بود و یک عالم فکر و خیال که نمی دانست با کدامشان می شود دست و پنجه نرم کرد. باید باور می کرد بهروز به یک دیدار بی سر و صدا رضایت می دهد و به آسانی عقب می کشد؟ پوزخند زد. اصلا ممکن بود؟ این بهروزی که او می شناخت حتما برنامه ای زیر سر داشت.

بی حوصله از جا برخاست و به طرف کابینت رفت. بسته ی ماکارانی را درآورد. اگر نوال هوایی می شد چه؟ اگر بار دیگر بهروز را به او ترجیح می داد چه؟

قابلمه ای برداشت و زیر شیر آب گرفت. باید به سمین زنگ می زد. او بهتر می دانست چه تصمیمی درست است. قابلمه را روی گاز گذاشت. نمک را برداشت. وای که اگر اینبار را نوال می رفت می مرد.

صدای در خانه و پشت بندش خنده ی ارسلان و نوال او را به خودش آورد. با هول نمکدان را عقب کشید.

-مامان بیا ببین عزیز چی خریده. مامان؟

ثانیه ای چشم بست. چرا تا این حد بهم ریخته بود. هنوز که چیزی مشخص نبود. گاز را خاموش کرد و نمکدان را روی میز گذاشت. غذای امروزش معلوم نبود چه در بیاید. آب دهان قورت داد و سرفه ی آرامی کرد.

-جان مامان؟ بیا ببینم چی خریده.

نوال با چهره ای بشاش در دهانه ی آشپزخانه ظاهر شد، دستانش را بالا گرفت و یک جفت کفش سبز رنگی را که به اندازه ی بند انگشتی بود به نمایش گذاشت.

خندید.

-ببین مامان! همه اش پنج سانتیم نمی شه.

دستانش را بهم پیچاند و بار دیگر به طرفش برگشت.

-اگه نیاد چی؟

لب روی هم فشرد.

-نکنه ناراحت بشه از نیومدن مامان؟

ارسلان نفسی گرفت و جدی نگاهش کرد.

-میاد دختر خوب! نیازی به مادرت هم نبود. اومدنش هیچ نکته ی مثبتی نداشت.

نظری به ساعت پشت دستش انداخت.

-چیزی به اومدنش نمونده، نگران نباش!

نوال، در سکوت رو برگرداند. قلبش عجیب بی قرار بود. بی قرار دیدن پدری که همه از بدی اش می گفتند و او اما دوستش داشت. اشک در چشمانش جمع شد. چقدر آن وقت ها احمق بود که به خاطر آدم بی خاصیتی مثل یونس از پدرش گذشته بود.

-بیا! اومد.

شوکه و مات، با بغضی که گلویش را سخت می فشارد برگشت. بهروز با اورکت قهوه ای رنگ، درست در چند متری اش ایستاده بود. قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید. مانند همیشه خوشتیپ و مرتب! فقط خدا می دانست چقدر دلتنگش است. آب دهان قورت داد، بلکه غده ی سنگ شده روی گلویش آب شود. ارسلان در سمتش را باز کرد و کمک کرد روی ویلچرش بشیند.

بهر روز به طرفش قدم برداشت. حال غریبی داشت. دختر زیبایش روی آن
صندلی چرخ دار منفور نشسته بود. لعنت به او که مسبب این حادثه بود.
آهی کشید که بخار شد و سرمای سوزناک زم*س*تان را به رخ کشید.
مقابلشان رسید. با یک تشکر خاصی برای ارسال سر تکان داد که او در
پاسخ، به منزله ی اطمینان پلک بست.
خم شد و دستانش را دو طرف صورتش گذاشت، با یک وصف پراحساسی
از دوست داشتن.

-فسقل کوچولوی سرتق من!

لب روی پیشانی اش چسباند و با درد ب*و*سید.

-خوب بابا بهروزت رو تنها گذاشتی.

نوال بغضش ترکید.

-بابا بهروز!

چشم بست. چه کلمه ای در دنیا بیشتر از این می توانست به اوج
برساندش؟ یک چیز خاصی ته گلوش بود. یک چیزی که بدجور جایش
درد می کرد.

-جان بابا؟ گریه چرا؟ من که الان پیستم.

نوال دست روی یقه ی پلیورش گذاشت.

-می بخشی من رو؟ می بخشی که اونجوری ولت کردم؟

بهر روز با خودش فکر کرد چه اتفاقی برایش افتاده. چه اتفاقی برای او و احساساتش افتاده که اینطور برای یک دختر بچه حاضر بود جان بدهد؟ اسمش مهر پدرانه بود؟ اسم این احساس چه بود؟
 - می دونی ته دوست داشتن کجاست؟ اندازه ی تهش دوست دارم، ولی نمی بخشمت. نمی بخشمت که از من فرار کردی.
 آوایش آرام شد.

- من رو بد فروختی. به یکی فروختی که قصدش از اولم نزدیک شدن به من بود.

ارسلان عقب کشید و کمی آنطرف تر ایستاد. می توانست درک کند بهروز چه حالی دارد. قسطی دیدن دخترش، آن هم در این حالت نصف و نیمه، حقیقتاً عذاب آور بود.

بهر روز پشت دستانش را ب*و*سید.

- ارسلان که اذیت نمی کنه؟ اونجا راحتی؟

نوال با گریه سر تکان داد.

- خیلی خوبه! مامان رو هم اون راضی کرد برای اینکه ببینیم.

لبخند غمگینی زد.

- آره خب! کم نکشیده از دستم. حق داشت اعتماد نکنه. حالا خوبه؟ چطور

راضی شد نیاد؟

نوال میان گریه خندید.

-آره! می خواست بیاد. عمو نداشت. به زور اینکه بارداره و ممکنه حالش بد بشه...

قلب بهروز فرو ریخت.

-بارداره؟

لبانش، لرزان کش آمد. بی خودی و تصنعی!

-خ...خب خداوشکر!

یک حسرت بد رنگ، ته دلش را دردناک چلانند. خیلی چیزها را در این زندگی سیاه از دست داده بود. او دقیقا کجای خط سرنوشت بود؟ اولش، یا تهش؟

-پس دیگه رفیق پیدا کردی.

نوال فین فینی کرد.

-حالا کو تا هفت هشت ماه دیگه!

نفس از سینه بیرون داد و صورتش را نوازش کرد. گذشته ها گذشته بود. وقتش بود او هم بگذرد.

-یادته قبلا بهت چی گفتم؟ یادته گفتم یک روزی شاید از ایران برم بدون اینکه برگردم؟

چشمان نوال دو دو زد.

-می خوای بری؟ پس من چی؟

- تو تو قلبم، ولی باید برم که خوب بشم. اینجوری موندنم بیشتر اذیت می کنه. قول می دم یک روز برگردم. یک روزی که تو خانوم تر شده باشی و منم بهتر از اینی که هستم.
تصنعی خندید.

- می دونی که من چقدر خوبم، همه چیز تمومم!
چشمک زد. چقدر چشمانش درد می کرد.
- شاید هم یک چشم آبی بخوره به پستم، تورش کنم. با اون برمی گردم که سوپرایز بشی.
اشک های نوال بی اراده می ریخت.

- باشه. فقط قول بده بهم زنگ بزنی. اینجوری راحت تره ندیدنت.
لبخند زد. از جا برخاست.
- اگه بتونم حتما می زنم. به کسی نگو که چی بهت گفتم، خب؟ تا آخر هفته برات یک بسته میاد. می خوام اون بسته رو خودت بگیری، و خودت بازش کنی. هر چی شد...
تکرار کرد:

- هر چی نوال! هیچوقت به دوست داشتن من شک نکن.
به دور و بر نگاهی انداخت. قلبش داشت دیوار به دیوار فرو می ریخت.
- من باید برم. یادت ن...
با صدای مهیبی که در فضا پیچید، پلک هایش لرزید و دستش روی قلبش نشست. نفس زد، نفس زد و چشم در چشم نوال روی دوزانو فرو نشست.

دویدن ارسالان، مبهوت شدن نوال، بارانی که شدتش بیشتر شده بود،
فریادهای پیچیده در گوشش و...

لبانش لرزید. بدنش سست شد و افتاد. افتاد و انعکاس افتادنش بارها در
چشم نوال تکرار شد.

ارسالان در کنارش زانو زد. زانو زد و دستانش را زیر بغلش گرفت.
-بهروز؟

تجمع عده ای که با هول به سمتشان می آمدند نشان می داد که صدا آن ها
را هم به وحشت انداخته. همه به راه افتاد. "آقا چی شد؟"
-زنگ بزنین آمبولانس!

بهروز به سرفه افتاد. سرفه ای که خون از دهانش جاری کرد. میان سرفه به
حرف آمد.

-چ...چته رق...رقیب؟

سرفه اش شدت گرفت. خس خس از بینی اش بیرون زد.

ارسالان، شوکه و آشوب، با نگرانی کاپشنش را درآورد و رویش گذاشت.

-حرف نزن. حرف نزن مرد حسابی! الان آمبولانس می رسه.

آشفته تکرار کرد:

-الان می رسه.

سرفه هایش تکه تکه بود و پر خون! لبانش با لرزش خندید.

-چ...چی می بینم؟ با...بابا مردونگی هم حدی داره.

اشک از گوشه ی چشمانش سرازیر شد.

-نوال ب... با تو رقیب!

آب دهان که نه، خون دهانش را قورت داد. سینه اش بالا و پایین شد.

-گ... گلبرگم که...

مردمک های متزلزلش را در چشمانش دوخت.

-هر چ... ی من مرد...

سرفه امانش را برید.

ارسلان دستانش را گرفت.

-باشه! باشه هر چی تو می گی. ساکت باش فقط! تو رو به جون همین یک

دونه نوال حرف زن.

لبخند زد، با یک غم به خصوص در نگاهش!

-خ... خیالم راح...

هقی از گلویش بیرون زد.

-راحت شد. جایگز...

قطره اشک ها کورس گذاشته بودند انگار!

-جایگزینم نشو، ولی جام رو پر کن براش!

ارسلان به طرف جمعیت برگشت. جمعیتی که چشم درشت کرده بودند و

میان بلبشو به دنبال علت می گشتند. فریاد کشید.

-پس این آمبولانس چی شد؟

بهروز، بی جان دستش را فشرده. شبیه به زمزمه ای لب زد:

-تویی و تنها داریم!

نگاهش را چرخاند و به نوال خیره شد. نوالی که در حیرت فقط پلک می زد. لبانش را تکان داد. کاش عزرائیل همین دو کلمه را فرصت می داد. لبانش جمع شد. جمع شد تا بگوید "دوست دارم." دستان ارسلان را با توان بیشتری فشرد، بلکه جانی بگیرد برای گفتن این آرزو! باید این آخرین بازمانده قلبش را گویا می کرد. تا نصفه راه را رفت. تا "دوست" را گفت، که عجل نامردی کرد. نامردی کرد و نگذاشت این آخرین خواسته دلش حسرت نشود. دستش شل شد. گردنش کج شد و چشمان پر حسرتش، خیره به مردمک های نوال باز ماند.

گویی زمان برای نوال ایستاد. در همان ثانیه! همان ثانیه ی کذایی سیاه رنگ! انگار که هیچ کس را در اطرافش نمی دید. جیغ کشید. کشدار و بی مهابا! زجه زد و میان زجه هایش هزار بار مرد از این تصویر منفور از دست دادن.

ارسلان ترسیده تن بی روحش را تکان داد. شاید او هم باورش نمی شد بهروز دیگر نباشد. همان بهروزی که یک زمانی از شرش در امان نبود. شوکه، با دستانی که سست بود پلک هایش را بست. با حس ناآشنایی سر پایین انداخت. چقدر مرگ نزدیک بود. از کجا معلوم، شاید طعمه ی بعدی روزگار خودش بود.

در اتاقش را آرام بست و بینی اش را بالا کشید. موهایش را به عقب راند و به طرف اتاق خودش رفت. خسته و دلمرده روی تخت نشست.

-خوابید؟

اشک زیر چشمش را پاک کرد.

- خوابیدنی که با قرص و هزار کوفت و زهر مار دیگه باشه که دیگه خواب نیست. رسما بی هوش شده. هیچ فکرش رو نمی کردم بهروز اینجوری بمیره. یک عمر...

اشک هایش دوباره فرو ریخت.

- یک عمر آرزوی مرگش رو داشتم، ولی حالا که مرده فهمیدم اصلا دعاها از ته دل نبود. فهمیدم با تمام بدی هاش هیچوقت خواستار اینجوری مردنش نبودم. امیدوارم خدا ببخشتش. حالا چی می شه؟ چجوری می خوان قاتلش رو پیدا کنن؟

ارسالان کنارش نشست. دست دورش حلقه کرد و سرش را به شانه اش تکیه داد.

- بهش فکر نکن. حالا دیگه راحت تر همه چیز مشخص می شه. اون ها همین که نتونستن یونس رو بکشن کلی براشون بد شده. به زودی همه چی مشخص می شه.

- نوال بین گریه هاش از یک بسته حرف می زد. می گفت اون بسته رو زودتر می خواد. تو چیزی نمی دونی؟

نفسی کشید و سر روی سرش گذاشت.

- نمی دونم. ولی هر چی هست، می تونه خیلی چیزها رو مشخص کنه. بهروز می خواست از ایران بره. از بین حرف هاش وقتی با نوال حرف می زد شنیدم. پس حتما یک چیزی براش گذاشته که قانعش کنه.

عکس را مقابلش گرفت و با غمی بی انتها خیره اش شد.

-بابایی جونم!

حق زد و عکس را روی قلبش گذاشت. چقدر دنیای این روزهایش ناامید کننده و تلخ شده بود. چیزی که از همه بیشتر اذیتش می کرد نگاه آخر بهروز بود. آن حسرت، آن بغض، آن آخرین توان و جان کندن برای ابراز علاقه اش!

نهایت دردی که درون سینه اش غلیان می کرد قابل وصف نبود. دلتنگی چون سنگی سخت میان گلویش گیر کرده بود و قصد رهایی نداشت. روی عکس را ب*و*سید و درون جعبه گذاشت. بار دیگر نامه را به دست گرفت. نامه ای که پدرش تمام حقیقت ها را به او گفته بود. تمام حقیقت های زندگی اش!

چند تقه ای به در خورد و پشت بندش گلبرگ نمایان شد.

-خوبی؟

سر به نشانه ی نفی تکان داد. با چشمانی که از اشک تار بود به محتویات جعبه چشم دوخت.

-تو راست می گفتی مامان؛ بابا بهروز قصدش گرفتن من از تو نبود. فقط می خواست شک مامورها رو برطرف کنه.

با درد پلک بست.

-ولی بعدش بهم علاقه پیدا کرد. بعدش دیگه واقعا من رو به خاطر خودم خواست. به خاطر خوده خودم!

گلبرگ جلوی پایش نشست و دست روی پاهایش گذاشت.

- می دونم عزیزم، می دونم قربونت برم.

- چمی شد که بابا اینجوری شد؟ چمی باعث شد دنبال زد و بند سیاسی بره؟

مگه تو نبود؟ مگه عمه مهتاب نبود؟ مگه مادر و پدر بابا نبودن؟

موهایش را نوازش کرد.

- نمی دونم. اون موقع ها انقدر تو رویای صورتی دخترانه ام غرق بودم که

هیچوقت به رفتارهایش شک نکردم. من وقتی به خودم اومدم که همه چیز

تموم شده بود و بهروز از ایران رفته بود. شاید از هوش و هیجانش سواستفاده

کردن، نمی دونم. عمه مهتاب هم...

مکشی کرد.

- نمی خوام ازش بد بگم و تو رو نسبت بهش بدبین کنم، اما اون هم

هیچوقت از من حمایت نکرد، حتی تو بدترین وضعی که همه ی خانواده

من رو مقصر دیدن. زهره رو که می شناسی، اون و مهتاب رفیق بودن. خیلی

راحت تر از اونچه که به نظر می رسید تونستن همه چیز رو برعلیه من تموم

کنن.

- پس چرا هیچ وقت نخواستی براشون توضیح بدی که تو مقصر نیستی؟

یعنی بابا بهروز هم تو رو مقصر خوند؟

لبخند غمگینی زد.

- وقتی همه ی خانواده حرف یک غریبه رو بیشتر از من قبول داشتن، ثابت

کردن من چه اهمیتی داشت! بهروز هم از ایران رفته بود؛ وضعیت من براش

مهم نبود، به علاوه که تو اون دوران به خاطر کشمکش هامون از من سیر شده بود. انگار که فقط می خواست از دستم راحت بشه.
آهی کشید.

-درست نیست حالا که خودش نیست از این چیزها حرف بزنم.
نوال بغضش را قورت داد و لرزاننده پرسید:
-تو بخشیدیش مامان؟
دستی به گونه اش کشید.

-آره! از همون وقتی که فهمیدم تو رو از ته قلبش دوست داشت بخشیدمش.
برای من، تو از خود من هم مهم تری!
قطرات اشک باز هم بازیشان گرفت.
-نبودنش خیلی سخته مامان! نمی دونم چجوری خودم رو آروم کنم. انگار
دلم داره می ترکه.

حق زد و دل خورد.

-دلم می خواد یک بار دیگه ببینمش. دلم می خواد باهاش حرف بزنم.
مامان بابا خیلی تنها بود. خیلی! کاش هیچی اینجوری نبود! کاش همه چیز
یک شکل دیگه بود.

با چشمان پر، پشت دستش را ب*و*سید.

-گریه نکن جان من! من مطمئنم اون مدتی که تو پیشش بودی بهترین
لحظه های زندگیش بود. درکت می کنم که انقدر غمگین باشی. منم تقریبا
تو سن تو بودم که خانواده ام رو از دست دادم. درسته اون ها نمردن، ولی

وقتی تردم کردن برای همیشه از دستشون دادم. هنوز هم که گاهی یادم میفته گریه ام می گیره. اما زندگیه دیگه! تو دیگه داری بزرگ می شی، با خیلی از مشکلات هم دست و پنجه نرم کردی که تو یک برهه ی دیگه از زندگی می فهمی اینایی که فکر می کردی مشکلن فقط یک بخش از یک بازی بودن.

نظری به جعبه و محتویاتش انداخت.

-این بسته خیلی کمک می کنه به پیدا شدن اون از خدا بی خبرها!

نوال دست جلوی صورتش گرفت.

-دل من رو که آروم نمی کنه. بابا بهروزم که دیگه برنمی گرده.

"هفت ماه بعد"

پشت میز دراور نشست و موهایش را باز کرد. بی اهمیت به ورم صورتش، لبخندی به تصویر درون آینه زد و شانه را برداشت. این وروجک را که به دنیا می آورد، حتما یک سر و سامان حسابی به صورت و هیکلش می داد.

-گلبرگ؟

لبخندش عمیق تر شد.

-جانم؟ تو اتاقم!

چیزی نگذشت که ارسالن وارد اتاق شد. لبخند کجی به پیراهن آسمانی اش زد. پیش آمد و پشت سرش ایستاد. از درون آینه به چشمانش نگاه کرد. شانه را از دستش گرفت و آهسته لب زد:

-شبییه فرشته ها شدی لیلی من!

خندید و مصنوعی اخم کرد.

-آره واقعا؛ اونم چه فرشته ای، همچین از نوع باد کرده اش! خوب بلدی

اعتماد به نفس بدی ها! چیزی نمونده مرز نود کیلورورد کنم.

همانطور که با لبخند مشغول شانه کردن موهایش بود گفت:

-همینکه تو نگاه من زیبا باشی کافیه، دیگه بقیه چه اهمیتی دارن.

مرموزانه، لبانش را عمیق تر کش داد.

-از وقتی اینجوری تپلی شدی بیشتر به چشمم اومدی. اصلا دلم نمی خواد

لاغر بشی. زن، تپلش قشنگه! تو یک دوره، یکی از معیارهای مهمی که برای

ازدواج داشتم این بود که زنم چاق باشه، ولی خب...

گلبرگ خودش را عقب کشید و سرش را متعجب به سمتش برگرداند.

-حالت خوبه تو؟

از دیدن حالت چشمان و صورتش، نتوانست خودش را کنترل کند و پخی

زیر خنده زد.

خم شد و از پشت سر محکم روی گونه اش را ماچ کرد.

-نه والا! تو رو می بینم حالم بد می شه.

آرام به سینه اش کوبید.

-وقتشه بگم عزیز یکم بهت گوش مالی بده. اسم اردلان بی نوا بد در رفت،

وگرنه پاش بیفته توده برابر اون شرتری! با این اوضاع ترجیح می دم بچه ام

شبیه خودم بشه.

چشمکی زد و به شکمش اشاره کرد.

- حالا بذار این گل پسر به دنیا بیاد، ببینم به کی می ره.
 شانه را روی میز دراور گذاشت و خندید.
 - تو فقط دعا کن به اردلان نره. که اگر بره دیگه یک ثانیه ات هم مال خودت نیست. همه اش باید دنبالش بدویی.
 خنده اش آرام شد و به یک لبخند خاص مبدل شد.
 - از کله سحر تا خود شب یک سره آتش می سوزوند، انقدر که همیشه زخمی بود. تا جای زخم قبلی ترمیم می شد یک زخم تازه رو تنش می افتاد. هر چقدر هم که مواظبش بودم باز یک بهونه ای داشت تا به خودش آسیب بزنه. ولی با همه ی شیطنتاش، مرام و معرفت هم داشت. هیچوقت یادم نمی ره چطور تقصیرهای من رو جلوی عزیز به گردن می گرفت. می خواست همیشه تو چشم عزیز من قهرمان باشم.
 گلبرگ، دلتنگی به خصوص درون چشمانش را حس کرد.
 - اردلان پسر خود ساخته ایه! به خاطر همینم داوطلب می شه برای ماموریت های خارج از شهر!
 - دیگه نمی دارم بره این ماموریت های مسخره رو! حداقل تا یک سال آینده! امشب که بیاد بهش می گم.
 صدای زنگ واحد باعث شد گلبرگ نظری به ساعت بیندازد.
 - عزیزه حتما!
 از جا بلند شد که ارسال مانعش شد.
 - بشین، نمی خواد پاشی. خودم نوال رو میارم.

موهایش را به عقب راند و بلند شد.

-باشه! پس به عزیز هم بگو بیاد بالا چایی بخوره. الان حتما دلش گرفته، خوب نیست تنها باشه.

در حالی که قدم هایش را شمرده برمی داشت، ادامه داد:

-فضای قبرستون به اندازه کافی دلگیر هست، چه برسه تنهایی بره پایین بشینه فکر و خیال کنه. تا چند ساعت دیگه هم که اردلان میاد، دیگه لازم نیست بره پایین!

ارسلان با لبخند سر تکان داد و از اتاق بیرون زد.

دستش را به در گرفت و مکث کرد. این زود خسته شدن ها و نفس نفس زدن ها عصبی اش می کرد. لحظه ای دم زد و دوباره گام برداشت. تا به آشپزخانه برسد و چای ساز را روشن کند، ارسلان با نوال برگشت. خنده اش گرفت. در حالت طبیعی یک پنگوئن از او تندتر راه می رفت.

از همان آشپزخانه، بلند گفت:

-عزیز بشین الان برات چایی میارم.

به منزله ی تکیه گاه، دست روی دسته ی صندلی آشپزخانه گذاشت. حس کرد تپش قلبش کمی از حالت نرمال خارج شده. آرام نفس عمیق کشید. پیوسته و با سبکی که دکتر آموزشش را داده بود.

-خوبی مادر؟

به رویش لبخند زد.

-آره عزیز! خسته نباشی. دستت درد نکنه که نوال رو هم بردی. خیلی وقت بود دلش می خواست بره سر قبر بهروز! ببخشید اگه اذیت شدی.

انیسه چادرش را درآورد و روی میز گذاشت.

-چه اذیتی مادر! من که می خواستم برم سر قبر حاجی، دیگه بردن این طفل معصوم که زحمتی نداشت. بشین زیاد سر پا نمون. بقیه کارها رو من انجام می دم. نباید با این حالت شام تدارک می دیدی برای امشب!

گلبرگ، روی صندلی نشست. حال منقلبش جایی برای تعارف تیکه پاره کردن نگذاشته بود.

-چیزیم نیست که من! خوبم!

نفس نامحسوسی گرفت و لب های لرزانش را بیشتر کش داد.

اردلان گازی به خیار درون دستش زد.

-حالا خیلی براش بزرگه یعنی؟

گلبرگ بلوز و شلوار خاکستری رنگ را درون بسته اش گذاشت.

-برای ماه های اولش آره، ولی تا پنج شش ماهگی اندازه اش می شه. دستت درد نکنه، رنگش خیلی قشنگه!

دست روی سینه اش گذاشت و نمایشی، کمی خم شد.

-چیز قابل داری نیست.

به نوال نگاه کرد که هنوز کفری خیره اش بود. خنده ای کرد.

-ای بابا! چرا اینجوری نگاه می کنی؟ بده خواستم حداقل تو خیالات، پیش خودت دکتر باشی؟ حالا بیا خوبی کن.

آمپول اسباب بازی را از روی میز برداشت و مقابلش نگه داشت.

-بین چقدر قشنگه! من چون می دونستم قبول نمی شی خواستم یکم بهت امید بدم. حالا این رو بزن رو دیوار اتاقت انرژی بگیر!

نوال پشت چشمی نازک کرد و تحویلش نگرفت. به دلش برخورده بود که اردلان او را بچه فرض کرد و برایش اسباب بازی لوازم پزشکی گرفت، آن هم به عنوان سوغاتی!

ارسلان آمپول را از دست برادرش گرفت و روی میز انداخت.

-اذیتش نکن! درضمن نوال هنوز انتخاب رشته نکرد. بی خود این رو خریدی، حالا نگه دار واسه بچه ات!

نوال از این حرفش خندید و اردلان کج نگاهش کرد.

-ممنون از طرفداری! من لابد یک چیز می دونم که براش این رو خریدم. انتخابش تجربه!

نوال برایش ادای لبخند زدن درآورد.

-راسته پس آب قم شوره، آخه خیلی بانمک شدی.

ارسلان غش غش به پاسخ او و چشمان گرد شده ی برادرش خندید.

-خوردی؟ جواب تو رو باید اینجوری داد. فعلا سکوت کن تا سیستم مغزت بالا بیاد. حالا جدی جدی چطوری هشت روز رو با آب شور سر کردی؟

اردلان یک تای ابرویش را بالا داد و با حالت خاصی به چشمان نوال نگاه کرد. یک جور به خصوص که او را خجالت زده کرد و سر به زیر! در همان حال جواب برادرش را داد.

-آب معدنی استفاده می کردم. آب اونجا رونمی شد خورد. این نمکی بودنم هم واسه شوری آب نیست، واسه یک چیز دیگه ست.

از دیدن چهره ی سرخ شده اش، لبخند موزیانه اش را عمیق تر کرد. او را اینطور سرجایش می نشاند، لذت بخش تر بود.

به طرف ارسالان برگشت. حواسش تا حدودی به اخبار تلویزیون بود، وگرنه حتما از نگاه م*س*تقیمش به نوال ناراحت می شد.

-تو چه خبر؟ اوضاع رو به راهه؟

کمی به سمتش متمایل شد و آهسته تر ادامه داد:

-دیگه مادر یونس نیومد؟

ارسالان سر تکان داد.

-خوبه شکر خدا! قبل از اینکه خودم چیزی بگم گلبرگ گفت که شکایتش

روپس می گیره. خودش چیزی نگفت، اما فکر کنم مادر یونس یک روز

اومده اینجا و باهاش حرف زده.

به پشتی مبل تکیه داد.

-حبس یونس که خیلی کار داره، پس چرا انقدر مادرش تلاش کرد؟ حالا

مثلا گلبرگ رضایت داد پسرش آزاد شد؟

کنترل را روی دسته ی مبل گذاشت.

- برای اون، یک ماه حبس کمتر پسرش هم خلیه! مادریه دیگه؛ باید بهش حق داد. همینکه یونس اون همه همکاری کرد و باعث شد چند تا از کله گنده ها رو بگیرن، دلش رو قرص کرده که عفو می خوره. مادرش می گفت تو زندان قرآن می خونه. بدون شک توبه کرده.

سر تکان داد و به پایه میز زل زد.

- یونس از اولشم ذات بدی نداشت از نظرم، فقط کله اش باد داشت. بلند پروازی داشت. شاید اگه از اولش می فهمید گروهی که براشون کار می کنه قصدشون اون چیزهای سطحی ای نیست که بهش نشون دادن، راهش رو همون اول جدا می کرد.

- بازی کردن با روح نوال رو هم در نظر بگیر. اون هنوز هم آرام نیست. هنوز هم عذاب وجدان ول کردن بهروز رو داره. فکر می کنه اگه برای یونس، از دست بهروز فرار نمی کرد، پدرش حالا زنده بود. مهتاب هم که بهش سر می زنه حالش تا چند روز گرفته می شه، به علاوه که فهمید مهتابم تا دوسه ماه دیگه از ایران رفتیه، برای همیشه!

به گوشه ی لباس دست کشید.

- پیش خانواده اش؟

- آره! نوال به گلبرگ گفت به خاطر پدر و مادرش می خواد بره. مرگ بهروز بدجور به خانواده اش فشار آورده.

صدای انیسه توجهشان را جلب کرد.

- خوبی مادر؟ رنگت چرا پریده؟

ارسلان، به سرعت نگاه برگرداند. صورت بی حال گلبرگ هشیارش کرد. زود به طرفش رفت. کنار پایش زانو زد.

-چی شد؟ چرا اینجوری شدی؟

گلبرگ بی رمق دست روی قلبش گذاشت. دیگر توان تظاهر به خوب بودن را نداشت. حال عجیب و متفاوت با همیشه اش، خودش را هم ترسانده بود. لب تکان داد تا بگوید احساس بدی دارد که در ثانیه ای، سیاهی چشمانش پرید و کمرش خم شد.

جیغ نوال و انیسه بلند شد.

ارسلان با وحشت تنش را میان زمین و هوا گرفت.

-گلبرگ!

دل دل زنان، همراه با برانکارد حرکت کرد.

-مشکل چیه خانم؟ چرا یهو اینجوری شد؟

پرستاری که با عجله برانکارد را هل می داد، با تندی گفت:

-منم مثل شما آقای محترم! از چیزی خبر ندارم. تنها چیزی که می تونم

بهتون بگم اینه که به خدا توکل کنید. شماره ی دکترش رو هم گرفتیم. گفتن

که وضعیت بیمارتون اضطراریه و باید برن اتاق عمل، خودشونم دارن میان.

شما فعلا برید صندوق برای کارهای مالیش!

با گفتن آخرین کلام، وارد بخش مربوط به اتاق عمل شد و پشت بندش،

درهای مربوط به آن بسته شد.

ارسالان، مات و مبهوت پشت در ماند. خداوندا خودت رحم کن. چیزی
نمانده بود از شدت نگرانی و آشفتگی همان جا از پا بیفتد.

صدای پریشان و نفس نفس زنان اردلان باعث شد به طرفش برگردد.

-چی شد داداش؟ گلبرگ رو کجا بردن؟

چشمان سرخ شده اش را به نگاهش دوخت و آهسته لب زد:

-نمی دونم!

بی صدا تکرار کرد:

-هیچی نمی دونم!

آوای زنگ گوشی اش، دستانش را به طرف جیب شلوارش برد.

کمی فاصله گرفت.

-جانم عزیز؟

-چی شد پسر؟ من که اینجا مردم از نگرانی؟ نوال داره قیامت می کنه. یک

سره گریه می کنه. آروم نیست. یک خبر بده لااقل دل این طفل معصوم رو

خوش کنم.

دستی به پیشانی اش کشید.

-راستش عزیز...

-د بگو دیگه! جون به سرم کردی؟ گلبرگ چطوره؟

لب زیرپیش را لحظه ای به دهان برد.

-اینجا اوضاع همچین مناسب نیست. فقط نوال رو یکجوری خونه نگه دار!

بیاد اینجا حال داداش هم بدتر می شه. به اندازه ی کافی تو هپروت هست.

صدای انیسه بغض دار شد.

-یا قمر بنی هاشم! من دلم طاقت نمیاره. تا یک ساعت دیگه خبری شد
شد، نشد من میام. نوالم دخترشه، نمی تونه که تو خونه بشینه به انتظار یک
خبر!

اردلان ناچی کرد و موهای جلوییش را کشید.

-خواهش می کنم عزیز!

پچ پچ کرد.

-می گم داداش داره بال بال می زنه، خب تو بیای اینجا که وضع بدتر می
شه. شما دعا کنی تو خونه کافیه!

انیسه تشر زد.

-گفتم فقط یک ساعت! من تحمل ندارم. بچه ام اونجا دست تنها چیکار
کنه.

آهی کشید. مشخص بود که گریه می کند.

-بمیرم الهی! تا میان یکم خوش باشن یک بلای جدید رو سرشون میفته.

اردلان کفری هوفی کشید.

-دست تنها چیه مادر من! مگه من اینجا شلغمم، خب هستم دیگه! واسه
همین چیزهاست که می گم نیا؛ بیای اینجا از این حرف ها می زنی ارسلان
بیشتر بهم می ریزه.

نظری به پشت سر انداخت. ارسلان، به دیوار تکیه داده بود و با چشمان
بسته، سر روی دیوار گذاشته بود.

-اگه تا یک ساعت دیگه خبری نشد بیا، خوب شد؟ منم برم بینم چه خبره.

فعلا!

-برو مادر، به سلامت!

تماس را قطع کرد و به سمتش رفت. دست روی شانه اش گذاشت.

-خوبی؟

ارسلان چشم باز کرد. گرفته، سر پایین انداخت. نوایش خش دار شده بود.

-چه خوبی، وقتی معلوم نیست چی قراره سر زخم بیاد.

آرام تر ادامه داد:

-معلوم نیست قراره چه خاکی تو سرم بشه.

دست در جیبش فرو برد و قدم های سنگینش را حرکت داد. تمام شده بود

انگار حس های گرم وجودش!

-باید برم صندوق! رضایتنامه هم امضا کنم.

زیر لب، برای خودش لب زد:

-ای بدبخت، بدبخت ارسلان! بدبخت!

بغض تاریکی میان گلویش ریشه دوانده بود و قایم پایکوبی می کرد. دلش

بی خودی قلدر بازی درآورد، مرد نبود اگر یک کشیده ی حسابی زیر گوش

گلبرگ نمی خواباند بابت این نگرانی ها! چشمانش پر شد. تند تند پلک زد

تا کاسه ی چشمش خالی شود. مگر می توانست او را بزند؟ اصلا مگر می

شد روی آن همه لطافت دست بلند کرد؟

مقابل زنی که مسئول بود رسید. کارتش را درآورد و پیش رویش گذاشت.

اردلان منتظر ماند تا کارش تمام شود. دلش می سوخت. دلش از چشمان پر خون برادرش و حال زن برادرش می سوخت. از ناراحت شدن ارسالن بیزار بود. برای او، غمگین بودن برادرش، حکم مرگ شادی هایش را داشت. دلش می خواست دنیا را بهم بریزد وقتی او گرفته بود. اخلاقش را می دانست. می دانست درون خودش می ریزد. درون خودش می ریزد و خودش را تنهایی می خورد. آب دهان قورت داد. یک حسی ته دلش را ترساند. حسی که یک هشدار ترسناک می داد؛ اگر برادرزاده ای که هشت ماه انتظارش را کشیده بود می مرد...

دور دور درد بود. هر ثانیه بیشتر از ثانیه ی پیش اوج می گرفت.
- به چی فکر می کنی دو ساعته؟ بیا بشین رو صندلی تازه این همه راه رو کوبیدی اومدی، بیا خسته ای!

اصلاً وجود داشت مردتر از بردارش؟ یکی باید خودش را جمع می کرد، آنوقت نگران خستگی او بود؟ خدا رحم کند به این از نفس افتاده!
سمین، باز هم اندک راهی را که برای خودش قلم زده بود طی کرد. این رفت و برگشت ها آن قدر شده بود که پاهایش احساس ناتوانی داشت.
به طرف اردلان برگشت. چشمانش م*س*ت خواب، خمار بود.
- پس چرا انقدر طول کشی...

حرفش تمام نشده، در مربوط به بخش اتاق عمل باز شد و دو پرستار، آشفته بیرون دویدند.

خواب از چشمان اردلان پرید و با هول برخاست.

-چی شد؟

یکی از پرستاران متوجه اش شد.

-مادر بچه خونریزی رحم کرده به خون نیاز داره. اگه کسی هست که به

گروه خونیش می خوره زودتر اقدام کنه. تو بخش هم پیج می کنیم الان! می

دونید که گروه خونیش کم یابه! فقط عجله کنید لطفا!

ارسالان با چشمان درشت شده از ترس، در هیروت بود. انگار دنیا می

چرخید و او میان چرخشش فقط ناامیدی می خورد. یاس، چون پیچک از

قلبش گرفت و سلول به سلول جانش را درگیر کرد.

سمین لرزید. در کمال بدبختی حافظه اش پاک شده بود. لبانش را گاز

گرفت، محکم و عصبی!

چشمان دو دوزده اش را بیچاره وار به اردلان دوخت. متزلزل پرسید:

-گروه خونیش چی بود؟

صدای زنی که پیج می کرد، با شرایط داشتن گروه خونی O منفی، مغزش را

به کار انداخت. در کل خانواده شان، فقط گلبرگ و پدرش چنین گروه خونی

ای داشتند.

پلک هایش پرید. یک دم و سلسله وار! باید زنگ می زد. باید پدرش را می

آورد. پای جان خواهرش در میان بود. مراعات کردن بیهوده دیگر چه اهمیتی

داشت؟

دست در جیب مانتویش فرو برد. یک احساس بد سرما به بدنش رسوخ

کرده بود. گوشی اش را درآورد. بس بود هر چه زبان به کام گرفت.

دستش با تمام لرزش، روی شماره ها نشست.

بوق ها با ضربان قلبش یکی شده بود.

صدای پدرش که در گوشی پیچید، یک به یک سلول های جاننش پرپر زدند.

بغض کرده لب زد:

-بابا!

پدر بود و لرزش آوای دخترش دلش را می سوزاند.

-حالت خوبه بابا جان؟ کجایی؟

آب دهانش را قورت داد. سنگ نشسته روی گلایش، داشت نفسش را می

برید.

-بابا گلبرگ...

گلایش، حجم عمیق درد را تاب نیاورد. هق زد.

-گلبرگ خوب نیست.

گریه ی دردآورش، قلب حاج حیدر را به چالش کشید.

-میای بابا؟ میای تا دیر نشده نجاتش بدی؟ میای تا بی خواهر نشدم؟ میای

تا بی دختر نشدی؟

آه حاج حیدر سوز داشت و یک سر، دل ها می سوزاند. گفته های میان این

سوز را فقط خدا می توانست بفهمد و خودش!

-میام بابا، میام!

گوشی را قطع کرد و روی صندلی آبی رنگ نشست. دستانش را مقابل

صورتش گرفت و به گریه افتاد. چرا دنیا باید آن قدر می چرخید که بهروز به

آن نقطه برسد و گلبرگ به این نقطه! اگر گلبرگ را از دست می داد، دیگر غم
 هایش به سقف می رسید؛ سقف دردهای پررنگ و خاکستری!

-سمین خانم؟

با صورت اشکی سر بلند کرد. اردلان، بطری آب معدنی را مقابلش گرفت.
 او تنها کسی بود که در آن شرایط توانست محکم بماند.

-حالتون رو بهتر می کنه. گریه ی شما دردی رو دوا نمی کنه. تو این شرایط،
 دعا جایگزین مناسبیه برای گریه! گلبرگ قوی تر از اونیه که با این چیزها کم
 بیاره. من مطمئنم که خوب می شه. هم خودش...

آب دهان قورت داد و مغزش را وادار کرد تا تردیها را به عقب براند.

-هم پسرش!

نمی دانستند چقدر گذشت؛ چند دقیقه، چند ربع، و یا اصلا چند ساعت!
 انتظار ملولشان کرده بود. آن قدر که چشمانشان، در آخرین امیدها جان می
 داد. خون رسیده بود، ولی نه خون حاج حیدر، بلکه مرد غریبه ای که
 بیمارش در این بیمارستان بستری بود و برای سلامتی اش، نظر خون کرد.
 همیشه که نباید همه چیز پولی می بود. همین که آن مرد، همچین بخشنده
 ای را نظر عزیزش کرده بود دنیایی می ارزید. حاج حیدر نرسیده بود، و یا
 شاید هم نخواست که برسد.

ارسالان، چشم به راه به دیوار مقابلش زل زده بود و تک به تک خاطراتشان را
 مرور می کرد؛ از اولین دیدار، تا آخرین دلبری های لیلی اش! ذهنش رفت

به سمت خاطره ای که چندان هم دور نبود. دور نبود و در عین شیرین بودن،
به تلخی می زد. یک تلخی زننده و کج دار!

"-ارسلان؟

نگاهش کرد. به شکم گرد و بامزه اش که بر اثر رشد بچه، از چند جا ترک
خورده بود. شاید این هزارمین باری بود که پیش خودش اعتراف می کرد پدر
شدن یک حسی فرای احساسات است.

بی اراده خم شد و روی شکمش را ب*و*سید. حس این نوزاد کوچک،
عجیب از خود بی خودش می کرد.

گلبرگ خندید.

-قلقلکم میاد ارسلان! چندبار بگم. بذار بدنیا که او مد یک دل سیر خودش
رو ب*و*س!

یک جواری به مردمک هایش خیره شد و ادامه داد:

-اگه یک روزی نبودم باهش مهربون باش. نمی خوام تنها باشه.

چشمان پر اشکش..."

صدای باز شدن در اتاق عمل او را از اعماق افکارش بیرون کشید. قلبش به
شدت می کوبید. انگار که در خواب وحشتناکی بود و به یکباره با یک نوای
ناهنجار بیدار شد. برخاست. نگاهی روی پزشکی که از در بیرون آمده بود
ماند. نمی توانست نزدیک تر برود و سوال بپرسد، مبادا جواب دکتر
بشکندش! اردلان اما، جایش را پر کرد و با شتاب پیش رفت.

-چی شد خانم دکتر؟

دکتر چشم روی هم گذاشت.

این عمل با تمام خستگی هایی که برایش داشت، ولی رنجورش نکرده بود.

-عمل سختی بود.

نفسی کشید.

-ولی خوشبختانه، خوب پیش رفت. هر دو سالمن. هم مادر، و هم نوزاد!

فقط نوزاد به خاطر زود به دنیا اومدنش باید بره تو دستگ...

ارسلان تا این را شنید پاهایش شل شد و روی صندلی نشست. بقیه حرف

های دکتر را نمی شنید. برایش مهم نبود، حداقلش در آن لحظه! به تنها

چیزی که فکر می کرد سالم بودن گلبرگ بود. دلش می خواست روی زمین

به سجده بیفتد و هزار هزار مرتبه خدا را شکر کند.

اردلان، خندان روی شانه اش زد.

-غصه ات چیه داداش! پاشو شیرینی بده که کاکل زریت صحیح و سالم

بدنیا اومد.

حواسش را جمع کرد. نظری به طرف جایی که دکتر ایستاده بود کرد. چندین

زن و مرد، با روپوش سفید دکتر را دوره کرده بودند. با گنگی به برادرش نگاه

کرد. اردلان خندید و چشمک زد.

-جوجه دانشجوان، تو به دل بگیر! حس دکتریشون گل کرده، بذار خوش

باشن.

لبخند زد. لباسش به زور جان تکان خوردن داشت. افکار منفی رمقش را

کشیده بود.

-سمین کو؟

-رفت به عزیز زنگ بزنه خبر بده. بنده خدا انقدر ذوق کرد دلش می خواست داد بزنه به همه بگه گلبرگ خوبه!
ضربه ی دیگری به شانه اش زد.

-نگفتی شیرینی می خوای چی مهمونم کنی؟

-یک شب شام مهمون من، خوبه؟
اردلان فکری کرد و با لبانی که از خنده عریض شده بود، سر تکان داد.
-حله!

لبخندش جمع شد.

-آخ داشت یادم می رفت. گلبرگ رو می برن بخش ویژه تا از حالش مطمئن بشن. فوکولیت هم که رفته تو شیشه تا بزرگ بشه.
فقط یک کلام زمزمه کرد:

-خدا را شکر!

از پشت شیشه نگاهش کرد. دلش غنچ رفت از دیدن نوزادی که جثه اش به اندازه ی یک عروسک بود. قلبش در تب و تاب بود. تب و تاب در آغوش کشیدنش! تازه می فهمید کل لذت های دنیا به نصف لذت پدر شدن هم نمی رسد.

-خیلی کوچولوئه! یعنی باید یک ماه صبر کنیم تا بزرگ بشه؟

خندید. بغض و شوق، درون صدایش غوغا می کرد.

-مامان اگه ببینتش حتما خیلی ذوق می کنه.

لبخند زد و به طرفش برگشت.

-بالاخره اومدی؟ کی آوردت؟

نوال اشاره ای به پشت سرش کرد.

-عزیز آوردم. الانم رفته به خاله سمین تبریک بگه. میاد.

ارسلان پیش پایش خم شد.

-نخواهیدی دیشب؟ چشمت پف کرده. گلبرگ که اینجوری بیست حسابم

رو می رسه.

گردن کج کرد و عمیق تر خندید.

-عزیز هم بیدار بود. خاله که خبر داد نوین به دنیا اومد تا خود صبح نماز

خوند. منم دوست داشتم بینمش.

خنده اش به لبخند نرمی تبدیل شد. لبخندش بوی نرگس می داد.

-نماز خوندن عزیز مثل مامانه، همون قدر پرآرامش!

وقتی دید ارسلان به فکر فرو رفت، چشمانش را شیطان کرد.

-عمو موهات فشن شده چرا؟ برای مامان تیپ زدی؟

کج خندید و میان موهایش دست کشید تا مرتب شود.

-نه خانوم خانوما! به دیوار تکیه دادم اینجوری بهم ریخت.

-باز چی شد دوتایی کنگره گرفتین؟ بابا پاشین بیان عزیز شیرینی خریده.

نمی خورین بگین سهمتون رو خودم بخورم.

ارسلان راست ایستاد. به لب هایش که از حجم خامه پر شده بود نگاه کرد.

-یادم باشه تو دوره ی تربیتی جدیدی که واسه نویان می دارم تو رو هم ادب کنم. داره سی سالت می شه ولی هنوز نمی دونی با دهن پر نباید حرف بزنی.

اردلان خامه را قورت داد و دستی به دور دهانش کشید. نگاهش به نوال افتاد که به او می خندید. در همان حال، بدون چشم برداشتن به او گفت:
-آره. حتما همین کار رو بکن. بچه ی بی تربیت رو باید ادب کرد. فقط من یادگیریم ضعیفه. باید یکی دیگه رو هم بیاری دوتایی ادبمون کنی.
نیشش را باز کرد و رویش را برگرداند.

-این فسقل برای همکلاسی بودن زیادی کوچیکه!
ارسلان جدی شد.

-بسته نمک ریختن. بیا برو ببین عزیز چیزی لازم نداشته باشه.
اردلان با خنده دست دور شانه اش انداخت.
-جون داداش راه نداره بی تو برم. بیا بریم چندتا شیرینی بنداز بالا یکم حالت سرجاش بیاد. یا خواستی...
دستش را برداشت و فاصله گرفت. با شیطنت دو انگشت اشاره اش را به حالت ضربدري روی هم گذاشت.
-گل می زنیم.

قبل از آنکه ارسلان چیزی بگوید، با قدم های سریع دور شد.
ارسلان سر تکان داد و ویلچر نوال را هل داد.
-این بچه پررو چیزی می گه به دل نگیر!

نوال چیزی نگفت و سکوت کرد. رنگ این روزهایش یک جور شده بود. یک جور گنگ و ناپیدا!

سمین که از دور متوجه آمدنشان شد، پرینا را روی صندلی گذاشت و جعبه ی شیرینی را تعارفشان کرد. اما صدای عصایی که م*س*تحکم، ولی آرام روی زمین می خورد گوش هایش را تیز کرد. مردمک چشمانش ثابت شد. انگار باور نداشت که حدسش درست باشد. با تردید برگشت.

سهراب، با دست گلی کنار پدرش ایستاده بود. او خواب که نمی دید، می دید؟

حاج حیدر اما، نگاهش فقط به دختری بود که روی ویلچر نشسته بود و موهای چتری اش روی صورتش ریخته بود. چشمان این دختر برایش آشنا بود. یک آشنایی دور که هزار دلتنگی درونش بود و...

غرور مانع می شد. مانع می شد تا محکم بایستد و پیش خودش اعتراف کند پشیمان است. پشیمان اشتباهی که کرده؛ پشیمان نخواستن دخترش، آن هم این همه سال!

"سلام" نوال، او را به خودش آورد. چشم برداشت. حالا نگاهش را به مردی دوخت که با قامتش، کوهی ساخته بود برای آن دختر!

چقدر نبودن هایش توی ذوق می زد. نزدیک به شانزده سال، راه را اشتباه رفته بود و ادعای با خدایی اش می شد. حالا ولی، می دید که اول راه است. اول راه جاده؛ جاده ای که مقصدش با خدا بود.

چقدر باید به خدا التماس می کرد تا توبه اش را بپذیرد؟ دخترش یک تنه
مرد بود. مرد بود و او ندانست. ندانست و او را از در خانه اش راند.
لبش تکان خورد. میان این غریبه ها فقط یک آشنا را می خواست. آشنای
خودش را! آشنای صبور و مهربانش را!

- گلبرگ نیست؟

صدایش می لرزید؟ صدای حاج حیدر؟ عجب که دنیا بازی می کرد.
اردلان که دید همگی محو و مات مانده اند، جواب داد:

- تا چند ساعت دیگه میارنش بخش!

آوای مبهمی که در گوشش می پیچید، باعث شد پلک هایش را باز کند.
چشم گرداند، از اولین تصویر مقابل چشمانش که سقف سفید رنگ بود.
نوای زمزمه وار ارسلان بلند شد.

- بالاخره بیدار شدی لیلی؟

دستش را گرفت و آرام ادامه داد:

- تو که من رو کشتی خانم!

گلبرگ آب دهان قورت داد. انگار حافظه اش پاک شده بود. صدایش درست
و حسابی در نمی آمد. گرفته بود و خش دار!

- ارسلان؟

صحنه ها در ذهنش بالا و پایین شد. دستش بی اراده روی شکمش نشست.
حجم ترس میان دلش پرسه زد. قلبش چونان گمشده ای که به جای آبادی
به بیابان رسیده باشد فرو ریخت.

ارسالان متوجه ی حالش شد. لبخند زد و چانه اش را گرفت. به مردمک های خوشرنگش خیره شد و اطمینان به دلش کاشت.

-حالت که بهتر شد می برمت ببینیش.

سرش را نزدیک تر برد و پیچ زد.

-عین خودت خوشگله!

لبانش لرزید. چشمانش پر شد. نمی توانست باور کند واقعیتی را که بیشتر شبیه به خیال بود.

-راست می گی؟ جدی جدی خوبه؟

با لبخند، به منزله ی تایید، چشم روی هم گذاشت. پشانی اش را با عشق ب*و*سید.

-ممنونم ازت به خاطر این هدیه ی قشنگی که به دنیا آوردی.

فاصله گرفت و پشت دستش را نوازش کرد.

-یکی اینجااست که می خواد ببینتت. نمی دونم چه حسی نسبت به دیدنش داری، ولی اون خیلی محتاج دیدنته!

نامفهوم چشم چرخاند.

-کی؟

نگاهش رنگ مظلومیت گرفت.

-اول نویان رو ببینم. اون آدم هر کی می خواد باشه، من دلم می خواد اول بچه ام رو ببینم.

روی موهای بیرون زده از روسری اش دست کشید.

-چشم، شما امر بفرما! ولی قبلش اجازه بده این آدم ببینت. بعد دلت می سوزه ها!

گلبرگ مردد نگاهش کرد. کنجکاوی بر احساساتش غالب شد. بی حرف سر تکان داد.

ارسلان، در حالی که روسری اش را مرتب می کرد، لبخند نرمی زد.

-پس بذار خوشگلت کنم که فکر نکنه مواظبت نبودم.
چشمان زیبایش را هدف قرار داد.

-اگه حس کردی با دیدنش اذیت می شی بهم بگو! تو نخواهی نمی دارم دیگه
حتی به حوالیت بیان. خب؟

استرس نهفته ای در دل گلبرگ نشست. با تردید سر تکان داد. یک چیزی در وجودش بود. یک چیزی که هم می خواست بداند آن فرد کیست و هم... و هم اینکه نمی خواست پرسد.

ارسلان برخاست و او نمی دانست چرا قلبش تپش گرفته.

چند لحظه ای از بیرون رفتن ارسلان نگذشته بود که یک آوای غریب و آشنا به گوشش رسید. آوایی که گوش هایش را یک تن جان کرد و تن به تنش را به استقبال اغما برد.

چشم بست. شاید خواب بود.

صدای به خصوصی که از برخورد چوب روی سرامیک های بیمارستان بوجود آمده بود، حقیقتاً که رویا را می مانست. نوایی که "تگ" بی تکراری را یادش می آورد.

تگ...

آب دهان قورت داد. اینجا را اشتباه می شنید، حتم نداشت که گوش هایش
نوستالژی می نوازد.

تگ...

چرا صدا هر لحظه نزدیک تر می شد؟ نکند داشت دیوانه می شد؟

تگ...

تپش هایش طوفانی شده بود. رازها داشت این صدای کوتاه در ظاهر بی
معنا!

سردش شد. موهای تنش از این برانگیختگی غریب سیخ شد.

تگ...

حالا همه چیز نزدیک بود. آن قدر نزدیک که قطره اشک بی مرام، نامردی
کرد و بی هوا فرو ریخت.

- گلبرگ؟

نفس هایش بلند شد. خداوندا عجب رویایی را نصیب کردی. گویی صدای
حاج حیدر را می شنید، با همان آهنگ مخصوص به سحرگاهش، آرام،
محکم و...

و با حسرت! حسرتی که در هیچ یک از صدا زدن های سپیده دم پدرش
جایی نداشت. حاج حیدر همیشه محکم بود. این تفاوت...

بارخدا یا تو شهامت بده!

دستش را مشت کرد. قایم و لرزان! هفده سال را با سحرگاهی پر حسرت گذراند.

باری تعالی که چه هنگامه ایست، باز دمی لطف و عنایت بده! دستی که دستان مشت کرده اش را گرفت، یک زمان قلبش را به اعماق افتادن ها برد.

قطره‌های اشک دیگر مراعات نداشتند، سیل وار هلهله می کردند. این دست ها دیگر رویا نبود، توهم و خواب و خیال نبود. این دست ها را خوب می شناخت. خوب در ذهنش هکاکی شده بود. یک روزی در هفده سالگی، درست همان وقتی که در زندگی نوپا بود، همین دست ها رهاپیش کرده بود. همین دست ها پشتش را خالی کرده بود و میان عالمی تنهایی، هلش داده بود. حالا بعد از هفده سال، همان دست ها، روی دستش نشسته بود. درست مانند نشستن پروانه ای که سال ها گلی را در افسوس گذاشته باشد و از پژمرده شدنش که آگاه شد، بالاخره گل را نهانگاه تنش قرار داده باشد.

قلبش هق زد. عقلش به زانو نشست. این کثیف ترین بازی روزگار بود. این دوری هفده ساله، این حسرت های جانسوز... آخ که این ها گفتن نداشت. هنوز چشم باز نکرده بود. هنوز پلک هایش بسته بود و در ناباوری نوازش بیگانه ای بود که صاحبش، در یک دوره ای از هر شناسی شناس تر بود.

- چشم هات رو بستی بابا! بستی که نبینی بی غیرتیم رو، نه؟ این همه سال غره بودن خیلی بود، نه؟ کمربت چند جا شکست و من نبودم، آره بابا؟

تقصیر که بود؟ این همه غریبی و حب و بغض تقصیر که بود؟

گلبرگ پلک باز کرد. مردی که دستش را نوازش می کرد، همان پدری بود که دست رد به سینه ی احساساتش زده بود. چقدر شکسته شده بود. شکسته و فرتوت!

نتوانست طاقت بیاورد. گریه اش با صدا شد.

-بابا!

چقدر این سال ها را برای حتی یکبار دیدنش دعا کرده بود. حاج حیدر درد کشید. غرور چطور او را غرق کرده بود که این هفده سال را ندید.

-جان بابا؟ می بخشی بابا جان؟ این هفده سال تنهایی رو حلالمون می کنی؟

گلبرگ با گریه پرسید:

-مامان کجاست؟ چرا نیومد؟

حیدر نگاهش کرد. گلبرگش همیشه مهربان بود. همیشه زود می بخشید. باز هم بخشیده بود.

-می خواست بیاد، نخواستم وقتی بیاد که خوب نیستی. همین حالا شم بدجور داغت رو داره. بذار مرخص که شدی می برمت پیشش! لبخند زد. هنوز حس غریبی داشت.

-دخترت هم خوشگله، عین همون وقت های خودت! حیف از پاهای نازنینش که اونجوری اسیر اون صندلی چرخ دار شده.

گلبرگ با پشت دست به صورتش کشید تا اشک هایش را پاک کند.

-ولی زیاد شبیه من نیست. بیشتر به بهروز رفته. پاهاشم نتیجه ی همون دو سالیه که پیشم نبود. وقتی می خواست از دست دشمن های بهروز فرار کنه تصادف کرد.

حیدر آهی کشید و به دیوار مقابلش خیره شد.

-بهرام که یک عمر گور می گرفت، دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟
همانطور که روی دستش دست می کشید، با بی قراری های مادرانه اش درون گوی هایش زل زد.

-هر چقدر از دلتنگیم بگم، باز من مادر رو نمی فهمی. نمی دونی تو این همه سال چی کشیدم. نمی دونی چقدر خون و دل خوردم.

فین فینی کرد و اشک های روی گونه اش را با پر روسری پاک کرد.

-خدا نبخشه باعث و بانیش رو که این همه سال فاصله انداخت میونمون!
گلبرگ لبخند زد.

-تموم شد مامان! لازم نیست از چیزی حرف بزیم که اتفاق افتاده و حالا تموم شده. غصه خوردن چیزی رو عوض نمی کنه، جز اینکه اوقات خودمون رو تلخ کنه.

غمگین سر پایین انداخت.

-آره. تموم شد. دل ما رو سوزوند و تموم شد. می دونم دلت هنوزم باهامون صاف نشده مادر! از لبخندهایی که فقط واسه احترام می زنی مشخصه! من می فهمم مادر؛ نگاه های سنگین و دلگیرت رو می فهمم.

گلبرگ نفسی کشید. مادر بود دیگر!

-درسته دلگیرم، هنوز دلخورم، هنوز باهاتون احساس غریبی دارم. هفده سال دوری کم نبود مامان! شما درست وقتی رهام کردین که واقعا بهتون نیاز داشتم. هر چند که من بعد از اون باز هم به همتون سر زدم، ولی هیچکدومتون خواهانم نبودین، جز سمین که اون هم بی گ*ن*ا*ه مجازات کردین. حق بده بهم مامان! حق بده که دلم گرفته باشه ازتون. حق بده که نتونم عادی رفتار کنم. من نیاز به زمان دارم تا این نزدیکی دوباره رو هضم کنم. مطمئنا همه چیز اینجوری نمی مونه. حتما همه چیز طی زمان درست می شه. شاید اگه وقت بگذره حالم بهتر بشه نسبت به این اتفاقات؛ ولی انتظار نداشته باشین بشم همون گلبرگ هفده سال پیش! من انقدر سختی کشیدم که هیچوقت نمی شم اون دختر بیچه ی هفده ساله! اتفاقات، خیلی جاها کمرم رو خم کرد. بدترین ضربه هم دوری نوال بود و بعدش هم تصادفش! شاید نوال به روی خودش نیاره، اما من می دونم رو ویلچر نشستن چقدر اذیتش می کنه. هر وقت که تنها می شم با خودم فکر می کنم چرا باید بهروز نوال رو ازم می گرفت. چرا باید یونس نوال رو بازیچه می کرد تا به بهروز برسه و اهداف گروهی رو پیش ببره که دشمن بهروز بودن. گریه نکن مامان! تو اگه بدونی من چی کشیدم دیگه گلگی نداری از نگاه دلخورم!

دست روی زانوان مادرش گذاشت.

-دردی که از اذیت شدن نوال می کشم اتفاق های سطحی رو از یادم برده. من سال ها عزادار این بودم که بابا به جای باور حرف های من، به حرف

های زهره بها داد. با دو تا اشک و آه زهره که بهروز دوستش داره و گلبرگ مقصره همه چیز رو بر علیه من کردن. اینا آسون نبود مامان! من اینا رو گذروندم. من فراموش کردم. به خاطر دخترم فراموش کردم. برای سرپا موندن، برای مادر بودن!

وقتی دید اشک های مادرش شدت گرفته، شانه اش را نوازش کرد.
-غمگین نباش مامان، حداقل حالا که پیش همیم! الان همه تو پذیری نشستن منتظر ما! حالا که بعد از مدت ها دور همیم غصه نخور! منم قول می دم دل گرفتگی هام رو کم کنم.

به دخترش نگاه کرد. سیر نمی شد انگار! شاید باید روزها در کنارش می نشست و به درد و دل هایش گوش می داد، شاید باید سال ها به چشمانش خیره می شد تا دلتنگی هایش تمام شود.
دست به صورتش کشید و بلند شد.

-باشه مادر! بریم که اون بندهای خدا هم بی خودی ناراحتی نکنن.
چادر گلدارش را سر کرد و لبخند زد. چه اهمیتی داشت که دلتنگی داشت قلبش را تکه تکه می کرد. فعلا تنها چیزی که مهم بود لبخند روی لبان گلبرگ بود.

گلبرگ دست پشت مادرش گذاشت و از اتاق بیرون زد. با بیرون آمدنشان، نگاه ارسلان فوراً به طرفشان برگشت.

گلبرگ لبخندی زد و برای اطمینان، ثانیه ای پلک روی هم گذاشت.
انیسه به کنار دست خودش اشاره کرد.

-بفرمایید حاج خانم! بفرمایید اینجا بشینید.

گلبرگ به طرف آشپزخانه رفت. ارسال هم پشت بندش بلند شد.

-می خوای شام بکشی؟

با لبخند سر تکان داد.

-آره! می دونم همه گرسنه شدن.

خندید.

-اردلان که دیگه نزدیک بود پاشه خودش بیاد شام بکشه.

بشقاب ها را از دستش گرفت.

-هنوز یک ماه از مرخص شدن نگذشته. برو بشین می گم اردلان بیاد کمک!

گلبرگ با انگشت اشاره اش به نوک بینی اش زد.

-حالا چرا اخم کردی بد اخلاق؟ خب همین رو بی اخم و تخم هم بگی

من قبول می کنم.

شیطان خندید.

-من که از خدومه کار نکنم. حالا چرا از اردلان بیچاره مایه می داری؟

خودت سفره رو پهن کن دیگه!

در حالی که به چشمانش نگاه می کرد صدا کرد.

-اردلان؟

سرش را کمی نزدیکش کرد و پیچ زد.

-خوبه که بلبل زبونی می کنی و به بعدش فکر نمی کنی.

یک طوری درون چشمانش زل زد.

- زیاد نمونده تا رفتن مهمونا! شامشون رو بخورن یک چایی می خورن و...

- جونم داداش؟

از گلبرگ فاصله گرفت و به طرف اردلان برگشت که در ورودی آشپزخانه منتظر بود.

- سفره رو پهن کن تا از گرسنگی فرار نکردن برن.

خندید و شیطان به گلبرگ چشمک زد.

- جون من نگران مهمون هایی یا خودت؟ به من که نمی خواد کلک بزنی.

خودم دیدم چطور به در اتاقتون زل زده بودی گلبرگ بیاد شام بکشه.

به دیوار آشپزخانه تکیه داد و ادا آمد. با حالت حسرت باری به روبرویش خیره شد.

- جون داداش همین شکلی بودی. انگار یک عمر گرسنه موندی.

ارسالان سفره را تقریباً در بغلش چپاند.

- پهن کن عوض این همه حرف زدن.

اردلان در حالی که می رفت شکلک مسخره ای درآورد که گلبرگ را به خنده انداخت.

همه دور سفره نشسته بودند و با حسی خاص غذا می خوردند. هر کس در

اندیشه ای بود. حاج حیدر در فکر راهی برای نزدیک تر شدن به دخترش

بود و سهراب در فکر بی مهری هایش به گلبرگ!

سمین در شوق این دورهمی بود و سجاد در پشیمانی زود قضاوت کردنش!

نوال با پرینا بازی می کرد و به شکلک های زیر زیرکی اردلان می خندید.
نوبهاری که دلش را صفا داده بود یک چیز نو داشت. چشمانش داشت باز
می شد؛ به اطراف و آدم های اطرافش!

از این دور هم بودن خوشحال بود. شاید این دورهمی سرآغازی بود برای
آینده ای با مهمانی های صمیمانه تر و شلوغ تر!
خسته، روی تخت نشست و موهایش را باز کرد. سر روی بالش گذاشت و
خمیازه ای کشید.

-دلم می خواد کل فردا رو بخوابم.

ارسلان او را به سمت خودش کشاند و سرش را روی بازویش گذاشت.

-این پسر ت اگه جیغ هاش خونه رو برنداره خواسته ات عملی می شه.

موهایش را به عقب راند و چانه اش را گرفت.

-خوبی؟

گلبرگ خودش را بیشتر در آغوشش جا داد. با انگشتانش، نرم روی سینه ی
ل*خ*تش کشید.

-خوبم. فقط یکم فرصت می خوام که بتونم رابطه ها رو راحت تر درک

کنم. این لطف و محبتشون برام غریبه ست، ولی بودنشون هم بهم آرامش
می ده.

بینی اش را به سینه اش چسباند و در همان حال لب زد.

-ممنونم ارسلان! از اینکه همیشه همراهم بودی ممنونم. از اینکه مرهم دل

زخم خورده ام شدی ممنونم! از خوب بودن هات ممنونم!

ارسلان کمی خودش را عقب کشید. ریز خندید.

- شما اذیت نکنی خودش کلی تشکره لیلی جان! تو که می دونی من رو

سینه ام حساسم، باز اومدی نفس هات رو چسبوندی به پوستم؟

گلبرگ با خنده سرش را بلند کرد و به مردمک هایش نگاه کرد.

- چون ارسلان اینبار رو واقعا حواسم نبود.

ارسلان آب دهان قورت داد. چشمان این زن حتما یک چیزی داشت. یک

چیزی داشت که احساساتش را برمی انگیزخت. شستش، بی اراده روی لب

های گلبرگ نشست. دلش لک زده بود کاش را حسابی شیرین کند.

- تو چرا هر روز خوشگل تر می شی؟ داری من رو می ترسونی.

گلبرگ متوجه منظورش شد. سعی کرد خنده اش را کنترل کند. چیزی نمانده

بود پخ بزند و تا می تواند غش غش بخندد. شیطنت نمکینی را آذین کلمات

کرد و با اعتماد به نفس تایید کرد.

- نمی دونم والا! برای خودمم جای سوال داره. این همه زیبایی حتما دلیلی

داره.

هوفی کشید. آوایش یک گرفتگی خاصی گرفته بود. خیلی سطحی و خاص!

- فکر کنم دلیلش رو بدونم.

گلبرگ از قصد لبانش را با زبان خیس کرد. صدایش را لطیف تر کرد.

- خب؟ چرا به نظرت؟

آب دهان قورت داد.

- چون...

خم شد و قبل از کامل کردن جمله اش، لباسش را به کام گرفت. او این زن را با تمام وجود می خواست. با تمام عاشقانه ها!

راستی که چه کسی می توانست ادعا کند عشق را می شناسد؟ عشق و رای آن چیزی بود که در فکر می گنجید.

ب*و*سید. چونان زنبوری که به شهد گلی رسیده باشد، کام به کام ب*و*سه هایش را نوشید. عجب که ناب بود. چشمانش، م*س*ت این طعم بسته شد. آسمان و زمین هم که یکی می شدند لیلی اش را با کسی عوض نمی کرد، شده با خود دنیا! دندان هایش را واسطه کرد و گ*ا*ز آرامی از مخمل خوشرنگش گرفت.

تا دنیا دنیا بود اقا قیای دلبرش را می پرستید.

دست زیر پیراهنش برد و تن به تنش چسباند.

خدا خوب هدیه ای برایش کنار گذاشته بود.

لیلی اش همتا نداشت.

"پایان"

تاریخ: 1396/10/21

ساعت: 23:10

با تشکر از Nastaran hamzeh عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR